

افرا رمانسرای

@RomanSaray_afra

@darkhastrooman

کاتال رمان

گپ در خواست رمان

کسی. صورتم را نوازش می کرد. نرم و اهنسته. همان جوری که مامان می کرد. مرا بوسید. همانجوری که مامان می بوسید. بوی خوبی می داد. همان جوری که مامان همیشه بوی کرم و شامپو میداد. پلک زدم و بیدار شدم...

گلیم خشک شده بود. کف دستم را روی صورتم کشیدم. بعضی وقتها رویاها، بسیار شیرین بودند. شیرین تر از زندگی واقعی. غلت زدم و به موبایلیم که روی پاتختی بود، خیره شدم.

صبح شده بود و من حوصله بلند شدن نداشتم. دوست داشتم دوباره می خوابیدم و بقیه خوابم را می دیدم.

کسی— ضربه ای به در اتاق زد و بعد در باز شد. نیم خیز شدم و نگاه کردم. فتانه بود. سرم را تکان تکان دادم و گفتم:

. بیدارم. الان بلند میشم...

اما با دیدن حالت صورتم، حرفم نیمه کاره ماند. اب دهانم را به سختی فرو دادم. کاملاً بلند شدم و نشستم.

فتانه به داخل آمد و در را بست و به ان تکیه داد. او برای بیدار کردن من نیامده بود. نیامده بود تا بگوید بیدار شوم و به کمکش بروم.

به او خیره شدم. صورتش علی رغم اینکه ان را شسته بود، اما هنوز از گریه پف کرده و ناجور بود.

همچنان به او خیره شدم. می ترسیدم چیزی پرسم. این حالت صورت، برایم آشنا بود. چندین سال قبل، او با همین حالت صورت آمد و خبر فوت مامان و بابا را داد. و حالا...

اصلا دوست نداشتم به این فکر کنم که چه شده است. کف دستانم خیس عرق بود و معده ام با حالتی سرد و سنگین، ته شکمم جمع شده بود.

فتانه تکیه اش را از در کند و آمد و کنار تخت من ایستاد. دستش را دراز کرد و موهای اشفته ام را از روی صورتم کنار زد.

همچنان فقط به او نگاه می کردم. می ترسیدم حتی کوچکترین چیزی بگویم. بعد جلوتر آمد و سرم را بغل کرد.

او به گریه افتاد. اما من بهت زده، به نقطه ای خیره شده بودم.

نمی دانستم چه کار باید بکنم، چه باید بگویم. جوری بودم مثل اینکه برای لحظاتی روحم از بدنم بیرون آمده است. می دانستم چه شده است. من کس دیگری را نداشتم که فتانه بخواهد با ان قیافه بیاید و خبر بدی از او به من بدهد.

زرین در آشپزخانه بود و فتانه هم مرا بغل کرده بود. شاهد هم نبود. پس اصلاً و ابداً نیازی نبود پرسم چه شده است. وقتی که حالا هم میدانستم. پرسیدن مسخره بود. مشکل اصلاً این نبود که پرسم، چه شده است. مشکل این بود که من باید چه غلطی می کردم؟ باید از این به بعد چطور زندگی می کردم؟

چمدانم را کف زمین گذاشتم و در را بستم و قفل کردم. داخل خانه سرد و یخ کرده بود. تازه ابان ماه بود، اما هوا کاملاً سرد شده بود. کاپشنم را در آوردم و به سراغ پکیج رفتم.

احتمالاً ماهک ان را خاموش کرده بود. بعد از راه انداختن پکیج، چمدانم را کشیدم و به اتاق بردم. تختم دست نخورده بود. من اینجا یک تخت داشتم، اما عملاً این جا زندگی نمی کردم. فقط کمی وسیله داشتم.

روی تخت نشستم و به اطراف نگاه کردم. همه چیز تمیز و شسته و رفته بود. باید بلند میشدم و به کارها می رسیدم. کمی خرید برای یخچال خالی و کمی رسیدگی به خانه و دیدن ماهک و تشکر از او.

اما نمی توانستم. جوری روی تخت نشسته بودم، مثل اینکه پاهایم را سیمان گرفته بودند.

با صدای زنگ در، با اجبار از جا برخاستم. از چشمی نگاه کردم و لبخند کوچکی روی لبم آمد. مثل همیشه سر وقت و آماده، و همیشه حاضر به کمک.

ماهک پشت در بود. قفل بالا را باز کردم و در را گشودم. با لباس بیرون بود. همراه با دو کیسه بزرگ خرید، که از شدت سنگینی شان کمی سرخ شده بود.

با عجله یکی از کیسه ها را از او گرفتم و به اشیازخانه بردم. آمد و ان یکی را هم روی میز گذاشت. بعد بدون حرفی، مرا بغل کرد. محکم. و بعد زیر گریه زد. بغضم را فرو خوردم. در این مدت انقدر گریسته بودم که چشمانم مشکل پیدا کرده بود.

دایم قرمز و ملتهب بود و می سوخت و اشک ریزش داشت و باید قطره چشمی مصرف می کردم.

بعد که کمی خالی شد، شالش را باز کرد و روی دسته صندلی گذاشت و شروع کرد به جابه جا کردن چیزهایی که خریده بود.

ماهک مثل اسمش بود. یک تکه ماه. ذره ای بدی و کژی در وجود این ادم نبود. اصلاً مثل اینکه نمی توانست بد باشد. خوب به دنیا آمده بود و خوب زندگی می کرد و خوب هم از دنیا می رفت.

این جهان به ادم هایی مثل او خیلی نیاز داشت و بسیار هم کم از آنها داشت.

. چرا زحمت کشیدی! خودم می رفتم می خریدم.

چیزی نگفت و فقط از روی شانه اش به من لبخند زد.
. فتانه و زرین چطور بودن؟

به کمک اش رفتم، اما نگذاشت و من هم رفتم تا چای دم کنم که با کوکی هایی که خریده بود، بخوریم. گفتم:
. خوب بودن.

از کنار در یخچال سرک کشید و خنده کوچکی زد.
. خوب بودن، یعنی ای همچین!

سرم را با لبخندی تایید امیز تکان دادم.
. شاکي بودن. مخصوصاً فتانه.

در یخچال را بست و شروع به جا دادن حبوبات، در بانکه های شیشه ای کرد.

. نمی دونم... شاید بهتر بود که اونجا می موندی

زیر چشمی نگاهم کرد. دوتی بگ چای ارل گری در لیوانها انداختم و اب جوش را رویشان ریختم. بسته کوکی را که به نظر خانگی می رسید، باز کردم و یکی بالا انداختم.

بله، قطعاً خانگی بود. با طعمی رویایی.

. چه خوبه. از کجا گرفتی؟

با سرش به طبقه بالا اشاره کرد.

– خانم سرمدی. شیرینی خونگی درست می کنه، می فروشه. کاسبی اش هم سکه است حسابی

با تعجب چانه ام را بالا دادم. ولی یکی دیگر از کوکی ها را خوردم.

صندلی را کشیدم و نشستم و چای ماهک را مقابل صندلی روبه روی گذاشتم و خودم با چای و کوکی ها مشغول شدم.

. نمی تونستم بمونم اونجا. باید می اومدم.

. که چی بشه؟

فنجان چای را کف دستانم گرفتم، تا گرم شوم. این اواخر
دایم احساس سرما می کردم.

— هیچی، هیچی نمیشه. فقط نمی تونستم دیگه اونجا
باشم.

جابه جایی را تمام کرد و دستانش را در سینه شست و
آمد و روبه روی من نشست. ادامه دادم
. یه مدت هم اینجا ور دست شاهد میرم.

با بردن اسم شاهد، ماهک لبخندی روی لبش آمد. اما
سریع ان را مخفی کرد. فاطیما همیشه می گفت که ماهک
یک گوشه چشمی به شاهد دارد.

اما به نظرم، بیشتر از یک گوشه چشم بود.

درست بود که دایی پیر پسر- من، جذاب و خوش قیافه و بامزه بود.

اما فاصله سنی شان خیلی زیاد بود. ماهک تقریباً همسن و سال فاطیما بود. شاید کمی بزرگتر. و شاهد، چهل را رد کرده بود.

همین تابستان که گذشت، او چهل و یک ساله شده بود. چیزی در حدود دوازده سال اختلاف سن.

اما شاهد اصلاً به چهل و یک ساله ها نمی خورد و کسی- چه می داند، شاید ماهک هم از آن مدل دخترهایی بود که مرد سن بالا دوست داشت.

کمی دیگر درباره ماندن من، کار و زندگی و آینده صحبت کردیم. اما هیچ کدام از گذشته و فاطیما حرفی نزدیم.

مثل اینکه حرف زدن در مورد این مسئله، برای هر دو نفرمان سخت بود.

دوباره زنگ زده شد. ماهک را که داشت برای راند دوم چای و کوکی آماده میشد، تنها گذاشتم و برای باز کردن در رفتم.

می دانستم که به احتمال بسیار زیاد، شاهد پشت در است.

در را برای دایی خوش تیپم باز کردم و بعد هم بغلم را گشودم، تا مرا در اغوش بگیرد.

مرا بغل کرد و به راحتی چند سانت از روی زمین گند. بعد هم هر دو گونه ام و پیشانی ام را بوسید. مرا عقب داد و دقیق نگاهم کرد.

. چطوری تو؟

. خوبم!

چند لحظه چشمانم را نگاه کرد. عمیق و دقیق. بعد با انگشت شصت و اشاره اش، چانه ام را نوازش کرد، ولی چیزی نگفت. با سروصدای ماهک در آشپزخانه، اخم کم رنگی کرد و گفت:

. مهمون داری؟

. ماهک... مواد خوراکی خرید آورد.

شاهد چیزی نگفت و تنها تکانی به سرش داد. متوجه شدم که داخل نمی آید. همان درگاه در ایستاده بود.

. نمایای تو؟

– نه باید برم، کار دارم. اومدم فقط تو رو ببینم که اگر فتان و زرین پرسیدن، بگم دیدمت و خوبی!

خنده ام گرفت. دایی ام از خواهرهایش حساب می برد. شاهد ته تغاری خانه بود. اول مامان من بود و بعد فتانه و زرین و شاهد.

به غیر از مامان من، هیچ کدام ازدواج نکرده بودند. تنها فتانه بود که سالها قبل، چند ماهی نامزد بوده و با خیانت مرد، دیگر هرگز گرد ازدواج و این مسایل نگشته بود.

فقط مامان بود که ازدواج کرده بود و زندگی کاملاً آرام و عاشقانه داشت.

از آن عاشقانه هایی که بعد از سالها کم رنگ نشده بود و فقط، حال و هوایش عوض شده بود.

بعد از رفتن شاهد، ماهک هم زیاد نماند و رفت. سرشب بود و من هم که با کوکی ها سیر شده بودم، دوش گرفتم و با یک کتاب و موزیک آرام مخصوص خوابم، به تخت رفتم.

این اولین شب تنهایی من بود. اولین شب از احتمالاً
بیشمار شبهایی، که در پیش خواهد بود.

فصل دوم

از اسنپ یک ماشین گرفتم و به هتل رفتم. دل اینکه به
ماشین فاطیما دست بزنم را نداشتم. حتی به سراغ ماهک
رفتم و از او سوییچ گرفتم و به پارکینگ هم رفتم، اما بعد

از چند لحظه قدم زدن در پارکینگ، متوجه شدم که نمی توانم پشت ماشین بشینم.

در این مدت، ماهک هر روز ماشین را روشن می کرد، تا باتری اش مشکل پیدا نکند.

ولی حالا ظاهراً خودم باید این کار را ادامه می دادم. چون فعلاً در توانم نبود که با آن جابه جا شوم. هنوز نه!

در هتل خبری نبود. فصل مسافرت گذشته بود و اگر هم مهمانی بود، مسافرهای کاری و شغلی بودند و یا کسانی که برای درمان به تهران آمده بودند و انقدر پول داشتند که به هتل بیایند.

شاهد در اتاق مدیریت بود. با چند نفر از کارمندان که می شناختم، حال و احوال کردم و صبورانه جواب تسلیت هایشان را دادم و تشکر کردم و بعد به سراغ شاهد رفتم.

در این جا و در این اتاق، او به پوسته ریاست فرو می رفت و این خیلی بامزه بود. در زدم و به داخل سرک کشیدم.

اما در اتاق نبود.

.دایی؟

صدای کوبیده شدن آمد و بعد هم صدای آخ گفتن شاهد.
چشمانم گشاد شد.

شاهد از زیر میز بیرون آمد و فرق سرش را مالید.
. چی کار می کنی؟

اهی کشید و در حالیکه همچنان سرش را ماساژی داد،
روی صندلیش نشست.
. کاغذم افتاده بود.

بعد اشاره زد که داخل شوم و در را ببندم.
. چطوری؟ چه خبر؟

روی صندلی مقابلش نشستم.
. خوبم. شما چطوری؟

. دیشب خوب بودی؟

لبخندی به نگرانش زدم. نه خوب نبودم. اما اگر می گفتم،
مرا مجبور می کرد که بروم و با او زندگی کنم و یا مرا به
شمال برمی گرداند.

چیزی که ان را نمی خواستم. هیچ کدامشان را. می خواستم
تنها باشم. من کلا ادمی درونگرا و کمی خجالتی بودم. زیاد با

کسی— جوش نمی خوردم و ترجیح میدادم که وقتم را با خودم بگذارم، تا با کسی.

تعداد دوستان و نزدیکان من اندک بودند. اما همانها هم بهترین ها بودند و من برای انها صد خودم را می گذاشتم. با انها می توانستم گرم بشوم و کمی از خودم و ان درون گرایی فاصله بگیرم. کسانی که ان سمت دیگر مرا دیده بودند، اندک بودند.

من فاطیما نبودم. ما خواهر بودیم، اما به شدت با هم فرق داشتیم.

در جایی که من آرام و خجالتی و حتی غیر اجتماعی بودم، فاطیما مثل ترقه بود.

درست مثل یک فشفشه. درخشان و پر سروصدا و زیبا. او خندان و اجتماعی و خوش برخورد و کاملاً معاشرتی بود. او می توانست یک جمع را با تمام اخلاق ها و رفتارهای متفاوت، در دست بگیرد و در نهایت هم، گل سرسبد ان جمع شود.

من و فاطیما کاملاً با هم فرق داشتیم، اما به شدت به هم وابسته بودیم.

او همیشه برای من حالتی حمایت گرانه داشت. حتی با اینکه فقط شش سال از من بزرگتر بود، اما همیشه یک چشمش به من بود. حتی اگر دور بود و حتی اگر نمی توانست مستقیم مرا تحت نظر بگیرد، همیشه سعی می کرد ساعتی از روز را به من اختصاص دهد.

من کم سن و سال بودم که مامان و بابا را از دست دادیم و این به شدت در روحیه حساس من تاثیر گذاشته بود و مرا گوشه گیرتر کرده بود. من با همسن و سالان خودم هم نمی توانستم ارتباط بگیرم.

تنها تعدادی اندکی. اما همان تعداد اندک هم به شدت برایم با ارزش بودند و من هم برای آنها ارزش داشتم.

من تابع دوستی کم، اما با کیفیت بودم. فاطیما برعکس من بود. انقدر دوست داشت که بعضی—وقتها من اسمهایشان را فراموش می کردم. به همان نسبت هم از بعضی—از آنها ضربه خورده بود. این اواخر که به قول خودش، سنش دیگر بالا رفته بود، در دوستی و دوست یابی هم محتاط تر شده بود و فقط تعداد اندکی را کنار خودش نگه می داشت.

به قول خودش، تعداد کمی دوست و الباقی فقط آشنا.

فاطمیما در هتل هم به شدت محبوب بود. او بعد از شاهد، انجا را یک تنه می چرخاند.

روابط عمومی قوی او و خوش سرو زبان بودنش، در انجام هر کاری او را یاری می کرد. من دختر خانه و کتاب و موسیقی و خلوت بودم. و او دختر مهمانی و رقص و خوش گذرانی.

می دانستم که حالا و حتی با اینکه به شاهد گفته بودم که می خواهم جای فاطمیما را در اداره هتل بگیرم، اما نمی توانستم مثل او باشم.

و همین مرا می ترساند. اینکه همه می خواستند مرا با او مقایسه کنند. قیاسی سخت.

من در نهایت، تنها کمکی که می توانستم بکنم این بود که در دفتر شاهد سنگر بگیرم و به عنوان نخودی، به بعضی-

کارهایی که نیاز به سروزبان و روابط عمومی خیلی قوی
نداشت، کمکی باشم.

شاهد نگاهم کرد. احتمالاً روی صورتم نوشته شده بود که
این ادم، به درد هتلداری نمی خورد! چون در حالیکه خنده
اش را کنترل کرده بود، گفت:

. مطمئنی میخوای اینجا کار کنی؟

لبخند شادابی زدم. در حالیکه افکارم در سرم، مثل ماشین
رختشویی می چرخید. ان هم خشک کن و در روی دور
تند!

. اره، خوبه!

شاهد خندید. از پشت میز بلند شد و امد کنارم نشست.
. می تونیم یه کار دیگه برات پیدا کنیم.

. مثلاً؟

— یه کاری که دوست داشته باشی. یکی از دوستانم کتاب
فروشی داره. بدش نمیاد که یکی رو بیاره که دانش چهار تا
دونه کتاب رو داشته باشه. یکی مثل تو. به پولش که نیاز
نداری. میری سرت گرم میشه. قاطی کتاب متابها برای
خودت قل میخوری!

خندیدم.

. نههههه!

دستش را روی دستم گذاشت.

— بچه اگه تو این جا خوش نباشی، فتان من رو به سیخ می
کشه!

به شدت خندیدم.

. دایی تو از خاله می ترسی؟

یک ابرویش را بالا داد. شاهد شبیه به علیرام نورایی بود.
تقریبا به همان سن و سال.

— نه! اینجا مال منه. دوست دارم یه کمکی تو اداره اش
داشته باشم. موقعی که فاطیما بود. خب... اوضاع فرق می
کرد. میشد از زیر کار در رفت. اما الان دیگه بهانه ای
نیست.

با بردن اسم فاطیما برای لحظه ای حالت صورتش انقدر
اشفته شد که مرا تکان داد.

شاهد و فاطیما به خاطر سالها کار کردن کنار هم، خیلی به
هم نزدیک بودند.

برای من شاهد، دای بود. خیلی بزرگتر و دور. خاطره او که مرا روی شانه هایش می گذاشت و قلم دوش می کرد، همیشه در ذهنم بود. اما برای فاطیما، او شاهد بود.

فاصله سنی شان کمتر بود و زمان ارتباطشان خیلی بیشتر از من بود.

سرش را پایین انداخت. اما سیب ادمش تکان خورد و او اب دهانش را فرو داد. با حالتی مثل اینکه همراهش بغضش را هم فرو می خورد.

. همیشه برای تو بهانه هست، بچه!

لبخند کوچکی زدم. بعد از بابا، نزدیک ترین جنس مذکری که توانسته بود جای خالی او را پر کند، شاهد بود.

ان زمان او بیست و پنج ساله بود. اما به شدت ادم مسئولیت پذیری بود. سریع متوجه شد که بچه کوچک خواهرش، نیاز به یک حامی دارد. او کار و زندگیش را رها کرد و پیش ما آمد. تا زمانی که من انقدر بزرگ شدم که دیگر نیازی به یک بابا نداشته باشم و یا حداقل نیازم کمتر شده باشد.

- فقط یه جایی من رو بذار که نیاز نباشه زیاد با کسی حرف
بزنم!
خنده اش را رها کرد.

خیلی وقتها عذاب وجدان می گرفتم و این چیزی بود که
فاطمیما هم ان را داشت.

اینکه ما باعث شده بودیم که خاله ها و دایی مان، هرگز
ازدواج نکنند.

بزرگ کردن و اداره هتل، کاری بود که تمام این
سالها انجام داده بودند.

. دایی؟

. جانم؟

. چرا زن نگرفتی؟

از دهانم پرید. من معمولاً ادم این جور بحثها نبودم.
همیشه این فاطیما بود که در این موارد سربه سر شاهد و
فتانه و زرین می گذاشت.

هر دو ابرویش بالا رفت و چند لحظه مرا نگاه کرد.
زن؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.
.خب تو خوش تپی، پول داری، تحصیل کرده ای..
خندید.

— سوسکه از دیوار می رفت بالا، ننه اش می گفت قریون
دست و پاهای بلوریت!
خندیدم.

.نه، واقعا چرا؟

چند لحظه ای متفکرانه به من نگاه کرد. بعد چانه اش را
بالا داد و بی تفاوت گفت:
.نمی دونم، نخواستم، نشده....

مکث کرد و دوباره فکر کرد. مثل اینکه واقعا دنبال یک
دلیل بود.

. دلیل خاصی نداشته. فقط قسمت نبوده.

قبل از آنکه بتوانم جلوی زبانم را بگیرم، گفتم:

. به خاطر ما بوده!

اخم کم رنگی کرد.

. ما، منظورت کیه؟

حالا که گفته بودم، دیگر نمیشد عقب بکشم.

. من و فاطیما

اخمش بیشتر شد.

. چه ربطی داره؟

. داشتی ما رو بزرگ می کردی. هم تو هم خاله ها!

اخم اش گشوده شد و اهی از سر ناراحتی کشید.

- نمی تونم بغلت کنم، سرکاریم. ولی دیگه هیچ وقت از این
فکرها نکن!

. فاطیما هم همین فکر رو می کرد!

امروز چه مرگم شده بود؟ چرا فیلتر بین مغز و دهانم از
بین رفته بود؟

حالا شاهد به شدت بهت زده شده بود.

.واقعا؟

سرم را تایید امیز تکان دادم. چند لحظه ای چیزی نگفت. مثل اینکه اصلا نمی دانست چه باید بگوید. با بردن اسم فاطیما، حالش را بد کرده بودم. احمق بودم. من که می دانستم انها چقدر به هم نزدیک بودند. نباید این حرف را می زدم.

– نه، این نیست. واقعا میگم. اصلا این نیست. من یا فتانه یا زرین، می تونستیم شماها رو بزرگ کنیم و اگه بخوایم، ازدواج هم بکنیم. اگه نشده، دلش این نبوده...

ضربه ای به در خورد و صحبت ما نیمه کاره ماند. کسی- با او کار داشت و او باید می رفت. مدتی در همان اتاق نشستم و بعد برخاستم و گشتی در هتل زدم.

هتل ما یک هتل تاپ و لاکچری نبود. اما برای سفرهای کاری ارزان و بعضی- از موارد دیگر خوب بود. البته که بیشتر مسافران ما هم از این دست بودند.

خنده دار بود، ولی تعداد اندکی انجا مرا می شناختند. و بقیه جویری به من نگاه می کردند که این معنی را داشت، این، این جا چی کار می کنه؟!

عاقبت از پیدا کردن شاهد، ناامید شدم و جمع کردم و به خانه برگشتم.

خانه ساکت و خالی بود. این در حالت عادی، چیزی نبود که مرا اذیت کند. اما حالا حس می کردم که دیوارهای خانه به من نزدیک می شوند و فشار می آورند. و می دانستم که به این علت است که دلم برای فاطیما تنگ شده است.

لباسم را در آوردم و چای گذاشتم و با کوکی های باقی مانده از غارت من و ماهک، یک سورچرانی دیگر چای و کوکی به راه انداختم.

بعد همان جا نشستم و از پنجره اشپزخانه به بیرون نگاه کردم.

باید کاری می کردم و برنامه ای می ریختم. بیست و دو ساله شده بودم و دیگر فاطیما نبود که همه چیز را سروسامان دهد.

می خواستم کمی به خاله ها و دایی بیچاره ام فضا بدهم تا حتی اگر نمی خواهند ازدواج کنند، حداقل به تفریحاتشان برسند.

نه اینکه تا ابد نگران بزرگ کردن من باشند. باید بزرگ می شدم. یعنی بزرگ شده بودم، ولی باید ترسهایم و خجالت ذاتی ام را کنار می زدم و به دل زندگی می زدم.

نمی شد تا ابد خودم را بین کتابها و نوشته ها و نقاشی و طبیعت قایم کنم. مهم نبود که من با تمام اینها راحت تر بودم. مهم این بود که من دیگر نباید باری روی دوش کسی میشدم.

از جا برخاستم و از اتاق فاطیما شروع کردم. باید همین امروز تمام میشد. اتاق او بزرگتر از اتاق من بود. در عوض اتاق من نورگیر عالی داشت و اتاق او مثل یک غار تاریک بود.

فاطیما با حتی اندک نور هم نمی توانست بخوابد. گاهی حتی علاوه بر کشیدن پرده ها، چشم بند هم می گذاشت.

تخت مرتب و کشیده شده بود. و کل اتاق نشان از نظم صاحبش داشت. فاطیما یکی از منظم ترین ادمهائی بود که در عمرم دیده بودم. او کامل بود. زیبا، باهوش، مهربان، منظم، خوش رو و خوش سرو زبان، و برای کوچکترین کارهایش، برنامه داشت.

هدف گذاری می کرد و گام به گام به هدفش نزدیک میشد. او همیشه می دانست که چه میخواهد و باید چطور و از چه راهی، چیزی که می خواهد را به دست آورد.

برعکس من. من همیشه گیج بودم. بی برنامه و بی هدف. کوچک بودن و ته تغاری بودن من، و از دست دادن مامان و بابا در سن کم، باعث شد که بزرگترها ان جور که به فاطیما فشار آوردند و او را خود ساخته کردند، به روی من فشار نیاورند. مثل اینکه دلشان نمی آمد. یا اینکه فکر میکردند که من همین طور خوب هستم. بالاخره فاطیما بود. و یک مدیر و ادم منطقی و عملگرا، در یک خانواده کافی بود تا از خواهر همیشه گیج و بی هدف و احساساتی اش، نگه داری کند و نگذارد به او فشاری بیاید.

حالا ان دیوار قابل اعتماد و اتکا، از بین رفته بود و من مانده بودم و خاله ها و دایی که جوانیشان را برای ما گذاشته بودند. من باید خودم را جمع و جور می کردم.

اهی کشیدم و به اشپزخانه برگشتم و از کابینت، کیسه های بازیافت سفید رنگ بزرگ برداشتم و به اتاق برگشتم و شروع کردم به جمع کردن.

لباسها و کفشها و کیفها و لوازم آرایش و چیزهایی که نمی خواستم را در کیسه ها گذاشتم.

لوازم باشگاه اش را. لباسها و کفش و کوله پشتی اش را. انها را کنار گذاشتم. ماهک رفیق پایه باشگاه او بود. شاید او کسی- را می شناخت که به انها نیاز داشته باشد. چون بعضی- از انها کاملا نو و استفاده نشده بودند. درحالیکه هنوز اتیکت قیمت رویشان بود.

بعد و سایلی که برایم با ارزش بود را جمع کردم. کتابها و مقداری از دست نوشته هایش. عینک های افتابی و ساعت هایش. جواهرات و عروسکهایش. و چیزهایی که ارزش مادی نداشت، اما با انها خاطره داشتم.

وقتی که کارم تمام شد، چندین کیسه در اتاق بود و اتاق دوباره مرتب شده بود. مرتب، اما خالی. تمام کشوها و قفسه ها و کمد ها خالی شده بود. مثل قلبم که به نظرمی رسید خالی و پوچ شده است.

روی تخت نشستم و به دور و برم نگاه کردم. خسته شده بودم. اما نه انقدر که تنگی قلبم و روح خسته ام، ازار دهنده بود.

با ماهک تماس گرفتم و او در عرض چند دقیقه به انجا امد. دیگر به خودش زحمت لباس عوض کردن نداده بود.

با یک طبقه اختلاف از واحد ما، ماهک تنها به مادرش می گفت که کجا می رود و بعد کلید را از سر در برمی داشت و سوار اسانسور میشد و به انجا می امد.

.سلام، چی شده؟

.هیچی! بیا تو!

یک شلوار گل باقالی اب رنگی شاد، با تی شرتی گشاد و کهنه پوشیده بود و موهایش را هم بالای سرش، گوجه کرده بود.

.حداقل شلوارت رو عوض کن!

نگاهی به شلوارش کرد و گفت:

.ول کن بابا، سگ منو نگاه می کنه!

خندیدم. می دانستم که این طور نیست. ماهک بامزه و قشنگ بود. شاید کمی ریزه میزه و قد کوتاه بود، اما حالتی دوست داشتنی داشت. از آن صورتهایی که دوست دارید نگاهش کنید و به او اعتماد کنید و کنارش بشنید و رازهایتان را به او بگویید.

عینک ته استکانی اش به چشم اش بود. ماهک در طول روز لنز استفاده می کرد و شبها لنزها را در می آورد و عینک میزد، تا به چشمانش استراحت بدهد. و همیشه هم از زیر بار عمل کردن، شانه خالی کرده بود.

پشت سرم به اتاق فاطیما امد.

.ببین می تونی کسی رو پیدا کنی که اینها رو بدیم بهش

با دیدن کیسه ها روی زمین، سوت اهسته ای کشید.

. همه رو خودت جمع کردی؟

سرم را تایید امیز تکان دادم. اخم کم رنگی کرد.

. نیازی نبود. یه میس می زدی، می اومدم کمک

می دانستم که می امد. اما دیگر وقتش بود که خودم کارهایم را بکنم.

. خوب بود، مشکلی نداشتم.

چرخی میان کیسه ها زد.

. اره، کسی هست که بخواد. می تونیم به چند نفر بدیم.

. خیلی هاش نو یا، فقط دو سه بار استفاده شده است.

بعد به وسایل باشگاهش اشاره کردم که هنوز روی میز
ارایش اش بود.

— اینها هم هست. کسی— رو داری که بدی بهش. یه
مقداریش نو هست. هنوز اتیکت داره

جلو رفت و نگاهی به وسایل باشگاه انداخت. پشت اش به
من بود و بعد از چند لحظه متوجه شدم که شانه اش می
لرزد. بغضم را فرو خوردم و کنارش رفتم و بغلش کردم.

دیگر نتوانست و در بغلم زار زار گریه کرد. دوستی آنها قدیمی و خیلی خالص بود.

کمی که آرام شد، به وسایل روی تخت اشاره کردم. چیزهایی که برای او و مختص به او، کنار گذاشت بودم. اینها...

اب دهانم را فرو دادم.

— می خوام که اینها برای تو باشه. اگه بخوای البته. گفتم شاید دوست داشته باشی که یه یادگاری ازش داشته باشی یک دستبند زیبا که همیشه ماهک می گفت که این زیباست. یک گردنبند و یک عینک ریپن و تعدادی کتاب. به جز جواهرات، بقیه شان ارزش مادی انچنانی نداشتند. اما چیزهایی بود که می دانستم با آنها خاطره دارد.

خنده تلخی کرد و عینک را برداشت و در دستش تکان تکان داد.

. سر خرید این...

بیشتر خندید و این بار، خنده اش کمی شادی داشت.

— ما کلی مسخره بازی در آوردیم. من یه تام فوردر برداشتم و فاطیما این رو.

خم شد و کتابها را نگاه کرد. یک رژ لب باز نشده و یک
عطر گران قیمت.

.مرسی! مطمئنی می خوای اینها رو بدی به من؟

.صد درصد!

با ماهک کیسه ها را به خانه انها بردیم، تا او سر فرصت
چند نفر را پیدا کند که وسایل را به انها ببخشیم.

کمی خانه انها ماندم و بعد هم به اصرار مادر ماهک، شام
را هم انجا ماندم و اخر شب به خانه برگشتم.

اما تمام مدتی که مسواک زدم و لباس خواب عروسی ام را
پوشیدم و در و پنجره ها را قفل کردم و برای خواب آماده
شدم، ذهنم روی یک حرف ماهک گیر کرده بود.

" نمی دونم چرا دوست پسر- فاطیما برای تشیع جنازه و این برنامه ها اصلا نیومد."

" مگه فاطیما دوست پسر داشت؟"

فاطیما همیشه شیطان بود و سروگوشش می جنبید. اما او هرگز وارد رابطه جدی با کسی- نشده بود. شیطنت های گهگداری، بله. اما رابطه جدی، نه.

" یه مردی بود که چند وقتی باهاش بود. خیلی هم رو می خواستن."

و من دیگر چیزی نگفته بودم. درست بود که من و فاطیما از هم دور بودیم، اما او همیشه همه چیز را به من می گفت.

یا حداقل من تا آن لحظه فکر می کردم که این طور بوده است. اما ظاهراً اشتباه می کردم و نیش این ناراحتی، تا عمق وجودم فرو رفته بود. این که چرا فاطیما از آن مرد چیزی به من نگفته بود. صبح روز بعد، با وجود خواب بسیار نارامی که داشتم و همچنان خسته بودم، اما زود برخاستم.

لباس پوشیدم و از صبحانه صرف نظر کردم و تاکسی—
گرفتم و به هتل رفتم.

اگر میخواستم سهمی در اداره انجا داشته باشم، باید
منضبط میشدم.

با یک خط در میان رفتن و باری به هر جهت بودن، به
هیچ جا نمی رسیدم. حتی نخودی بودن هم قوانین خاص
خودش را داشت که باید رعایت میشد.

در راه گوشی فاطیما را که شب قبل به شارژ زده بودم، باز
کردم. خدا را شکر علاوه بر ایدی فیس، رمز پترن هم
داشت که من آن را می دانستم.

برای لحظه ای مکث کردم. خواهی که رمز گوشی اش را
به خواهرش گفته بود، چرا نباید از مردی که او را می
خواست و با او در ارتباط بود، به من نمی گفت.

مگر اینکه من او را تایید نمی کردم. یا اینکه او از وجود آن
مرد در زندگیش هنوز مطمئن نبود و یا شاید دلیلی که
اصلاً به فکر هم نمی رسید.

با باز شدن گوشی، سعی کردم از بیرون آمدن ناله ای که
ناخواسته در گلویم شکل گرفته بود، جلوگیری کنم.

عکس بکراند گوشی اش، یک عکس دو نفره از خودمان بود.

سفری که سال قبل و دو نفری به دبی رفته بودیم. لحظات عالی که داشتیم و خاطراتی که حالا به شدت دردناک بود.

روی منو زدم و به تلگرامش رفتم. انجا به جز پیام های من و فتانه و زرین و چند پیام از همکاران و کسانی که با انها کار می کرد و کانالهای کاری و یکی دو تا کانال فیلم و سریال و رمان، چیز بخصوصی نداشت.

به واتس اپ رفتم و چیزی که می خواستم را انجا پیدا کردم.

قبل از اینکه شروع به نگاه کردن به پیام ها بکنم، عکس پروفایل را لود کردم.

یک مرد سی و چند ساله، خوش تیپ و خوش قد و هیکل بود.

احتمالا چند سالی از فاطیما بزرگتر بود، نه بیشتر. موهایش را ساده کوتاه کرده بود و یک عینک طبی هم به چشم داشت. عکس از فاصله دور بود اما به نظر می رسید که سبزه و چشم و ابرو مشکی و با مزه باشد.

از آن تپتی بود که فاطیما می پسندید. کمی مثبت طور، ولی نه آنقدر که مسخره به نظر بیاید. سگسی- و جذاب و خوش تیپ.

اهی کشیدم و قبل از آنکه بتوانم به پیام ها نگاه کنم، به مقصد رسیدم.

در هتل همه چیز روی برنامه بود. شاهد نبود اما همه، بر روی برنامه ریزی بی نقص شاهد و فاطیما، کار خودشان را انجام میدادند.

بدون آنکه کسی- متوجه شود و احتمالا اگر کسی- به رفتارم دقیق میشد، حتی دزدکی، به اتاق شاهد رفتم.

روی صندلی مراجع نشستم و گوشی فاطیما را دوباره از کیفم بیرون آوردم.

اما برای لحظه ای، قبل از آنکه قفل گوشی را باز کنم، به فکر فرو رفتم. کاری که می خواستم بکنم یک جورهایی ناجور بود.

اصلا دوست نداشتم در پیام های خصوصی و احتمالا عاشقانه خواهرم جاسوسی بکنم. اما از طرفی به شدت کنجکاو شده بودم که دوست پسری که ان همه به گفته ماهک رابطه شان عاشقانه بود، چه بلایی سرش آمده بود که حتی برای مراسم ختم و کفن و دفن دختری که دوستش داشته، نیامده بود.

چند لحظه ای گوشی را در دستم بالا و پایین کردم و عاقبت شروع به خواندن پیام ها کردم. پیام ها زیاد نبود و بیشتر شان، درباره اینکه چه زمانی و کجا همدیگر را ملاقات کنند، بود. اینکه به کدام کنسرت و کدام رستوران بروند.

چند تایی هم پیام های دوستت دارم و دلم برایت تنگ شده و قربان صدقه رفتن های مرد برای فاطیما بود.

مخاطب با عنوان "آزاد" سیو شده بود. گوشی را بستم و کنار گذاشتم.

تا ظهر شاهد نیامد و من هم از اتاق بیرون نیامدم که واقعا مسخره بود. اگر می خواستم انجا بمانم و کار کنم، باید بالاخره از جایی شروع می کردم و این آمدن و ماندن در اتاق، واقعا بیهوده بود.

چیزی بود که خودم می دانستم اما کاری هم برای رفع اش انجام نمی دادم.

کمی از بعد از ظهر گذشته بود، که شاهد آمد. اما نتوانست زیاد بماند و فقط مثل بچه ها برایم از آشپزخانه ناهار سفارش داد و رفت.

هنوز هم بچه ای بودم که انها وظیفه خودشان می دانستند که از من مواظبت کنند.

عصبی شده بودم. ان هم از دست خودم. و وقتی ادم از دست خودش عصبانی میشود، بدترین نوع خشم و عصبانیت است.

عصر. بدون انکه هیچ کار مفیدی انجام داده باشم، از هتل بیرون زدم و دوباره به خانه برگشتم.

این چرخه معیوب باید جایی شکسته میشد و کسی که آن را می شکست هم، باید خود من می بودم.

اما موضوع اینجا بود که ظاهراً من هنوز آماده برای اینکه از منطقه امن ام به بیرون قدم بگذارم، نبودم.

شاید این کار زمان می برد. آن هم برای من که تمام عمرم در حباب شیرین مواظبت و محافظت خاله ها و دایی ام بودم و ذاتاً طبعی خجالتی و گوشه گیر داشتم، بیشتر زمان می برد.

اما باید میشد و من باید آن را انجام می دادم.

برای شب شروع کردم به درست کردن شام برای خودم. آشپزی یکی از آن کارهایی بود که عاشق انجامش بودم. بیشتر مواقع در آشپزخانه هتل در شمال، به زرین کمک می کردم.

فکر کنم ژن آشپزی را هم از او به ارث برده بودم. در جایی که فتانه با پنجه های آهنین و مقتدرانه، هتل را اداره می کرد، زرین از در آشپزخانه بیرون نمی آمد.

هتل ماهی در شعبه چابکسر، حتی از هتل ماهی تهران هم، کمتر لاکچری و ساده تر بود.

اما چیزی بکر و ساده و روستایی وار در ماهیت ان بود که انجا را شلوغ می کرد. مخصوصا در فصول پر مسافر. غذاهای خانگی و خوشمزه و محلی زرین، قطعا بی تاثیر نبود.

بابا اولین بار هتل ماهی را در چابکسر راه انداخت. با اندک پولی که داشت و پدرش ان را به عنوان همه چیز به او داده بود.

یا به قول خودش، در صورتش پرت کرده بود. پولی برای همه چیز و برای تا اخر عمرش. پولی که شامل کمک و ارث و خرج ازدواج و راه انداختن کار برای بابا باشد. و این به خود بابا بستگی داشت که ان پول که خیلی هم زیاد نبود، ان هم در مقایسه با حجم مال و اموال پدر بزرگم، ان را در چه راهی و برای چه کاری استفاده کند. بابا می توانست با ان پول عروسی بگیرد، یا خانه بگیرد، یا پس انداز کند و یا هر کاری که می خواست، انجام دهد. ولی دیگر این اخرین پولی که از خانواده اش به او می رسید.

و بابا تصمیم گرفت که با این پول، یک هتل کوچک در چابکسر، جایی که با مامان آشنا شده بود و مامان آنجا زندگی می کرد، راه بیاندازد.

ایده ای که به قول خیلی ها در آن زمان، جنون امیز و احمقانه بود.

همه به بابا پیشنهاد کردند که با آن پول یک جشن کوچک بگیرد و بقیه را خانه بخرد. اما بابا به حرف کسی— گوش نکرد و هتل ماهی را راه انداخت.

جایی که محل اصلی امرار معاش خانواده، تا سالها بعد بود و همین طور جایی که از آن پول برای راه انداختن هتل ماهی در تهران، جور شد.

بابا رشد کرد و بالا رفت. چیزی که هیچ کس فکرش را هم نمی کرد.

و حالا هتل ماهی در چابکسر— و تهران، از آن هتلهایی نبود که اسمش را همه شنیده باشند و تعریفش را همه جا

بکنند، اما درآمد نسبتاً خوبی داشت و زندگی را برای همه
ما راحت کرده بود.

تازه بادنجانها را کبابی کرده بودم و مشغول پوست کندن
سیرها بودم که تلفنم زنگ زد.

اخم کردم و از جا برخاستم. من کی زنگ گوشیم را عوض
کرده بودم؟

اما با آمدن به هال، متوجه شدم که صدای زنگ از گوشی
من نیست. از گوشی فاطیما بود که روی میز قهوه خوری
گذاشته بودم.

نگاهی به نام تماس گیرنده کردم. آزاد!

نفس عمیقی کشیدم و با تردید و دو دلی فراوان، تماس را
برقرار کردم.

برای لحظه ای هیچ کدام چیزی نگفتیم. من سکوت کرده
بودم و او هم ساکت بود.

محتاطانه گفتم:

.الو؟

صدای نفسی- شنیده شد. مثل کسی- که تنگی نفس دارد و
یا کسی- که اه می کشد و یا بدتر از آن، کسی- که بی صدا
گریه می کند.

. تو فارا هستی؟ اره؟

صدا گرفته بود. شاید گریه کرده و یا شاید به شدت
اندوهگین.

. اره!

دوباره سکوت ایجاد شد. من نمی دانستم به کسی- که
فقط یک اسم از او می دانستم، ان هم به تازگی، چه باید
بگویم و او هم ظاهرا نمی توانست یا نمی خواست چیزی
بگوید.

ولی چیزی که مرا تا حدودی آرام کرد، این بود که او مرا می
شناخت. فاطیما از من به او گفته بود. برایش تعریف کرده
بود و او را حتی دورادور، با من آشنا کرده بود.

. الان دیدم که ان لاین شده.

صدایش همچنان گرفته بود.

. چرا شما به هیچ مراسمی نیومدی؟

برای لحظه ای سکوت کرد. یا نمیدانست چه بگوید و یا اینکه چیزی نداشت که بگوید.

. صورت خوشی نداشت.

این بار من دیگر چیزی نگفتم.

. می توئم ببینمت؟ خودت تنها!

واقعا تعجب کردم. او به هیچ مراسمی نیامده بود چون عقیده داشت که صورت خوشی نداشته است و حالا خواهان دیدار من بود. ان هم تنها!

. چرا؟

. چیزی هست که می خوام بهت بدم.

. باشه!

بدون فکر گفتم. اما می دانستم که اگر روزها هم فکر می کردم، باز هم همین جواب را می دادم. چون در ته قلبم می خواستم که این مرد را ببینم.

ادرس و ساعت دیدارمان را داد و سریع خدا حافظی کرد.

. صبر کن...

. بله؟

. از کجا بشناسمت؟

من فقط یک عکس از او دیده بودم، ان هم نه با کیفیت
و با فاصله دور، و شاید نمی توانستم به هر دلیلی او را
بشناسم. ان وقت تکلیف چه بود؟

. من می شناسمت!

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

@ROMANCHII

. من می شناسمت!

بعد هم تماس را قطع کرد. دوباره وجودم گرم شد. فاطیما
علاوه بر اینکه از من به او گفته بود، عکسم را هم به او
نشان داده بود.

صبح با خواب نسبتاً بهتری که شب قبل کرده بودم،
سرحال تر از خواب بیدار شدم. قرارم ساعت یازده بود.
لباس پوشیدم و دوباره با تاکسی از خانه بیرون زدم.

کافی شاپ محل قرارمان، یک کافی شاپ دنج و راحت،
نزدیک های هتل بود. نه خیلی پر زرق و برق و نه سطح
پایین.

نشستم؛ ولی چیزی سفارش ندادم. کمی از ساعت یازده
گذشته بود که کسی آمد و کنار میز، بالای سرم ایستاد.

نیازی نبود که دوباره نگاه کنم تا او را بشناسم. زیاد فرقی با
عکسش نداشتم. همان عینک طبی دکتر طور بامزه و
همان موهای ساده بچه مثبت. خوش تیپ بود. از آن
تیپ هایی که فاطیما می پسندید.

آمد و روبه روی من نشست.

حالا و از نزدیک، صورتش بسیار آشنا به نظر می آمد.
جوری که مثلاً قبلاً او را دیده بودم. سالها پیش. و یا کسی-
را می شناختم که شبیه او بود.

اما هر چه فکر کردم چیزی به خاطر نیاوردم.

هر دو نفرمان به طور ناجوری سکوت کرده بودیم و به هم نگاه می کردیم.

عاقبت من سکوت را شکستم و آرام سلام کردم. لبخند کوچکی گوشه لبش شکل گرفت.

. سلام دختر عمو!

اگر کسی. با چیزی پس سرم می زد، انقدر شوکه نمی شدم و تکان نمی خوردم.

فقط نگاهش کردم. دقایقی طولانی. حالا متوجه شدم که چرا به نظرم آشنا می آمد. شبیه بابا بود. شباهت خیلی زیاد نبود، اما کاملاً مشخص و واضح بود.

همچنان شوکه شده نگاهش کردم. او از کجا پیدایش شده بود؟ اصلاً مگر ما با هم رفت و آمد داشتیم؟ اصلاً مگر ما پسر عمو داشتیم؟

دهانم را باز کردم، اما دوباره بستم. چون به طور واضحی مشخص بود که نمی دانم چه باید بگویم.

– فاطیما همیشه از تو تعریف می کرد. واقعاً دوست داشتم ببینمت...

مکث کرد و سرش را با تاسف تکان تکان داد

. البته نه با این وضع و تو این حالت
بالاخره توانستم خودم را جمع و جور کنم و بگویم:
. شما از کجا هم رو پیدا کردین؟
کسی- برای گرفتن سفارش امد و صحبت ما برای لحظاتی
قطع شد.

- اقا جون مریض بود، من داوطلب شدم که پیام سراغ شما
و بگم که دوست داره شما رو ببینه
همچنان هاج و واج نگاهش می کردم. کسی- که او تحت
عنوان اقا جون نام می برد، همان کسی بود که سالها قبل به
بابا گفته بود که یا ما و یا ان دختر، و بابا ان دختر را انتخاب

کرده بود و او هم به بابا گفته بود، حالا که از این در بیرون می روی دیگر بر نمی گردی.

بله... کمی مسخره و کلیشه ای بود. درست مثل فیلم فارسی های قدیمی. اما عین واقعیت بود. حتی زمانی که بابا و مامان فوت کردند هم، با اینکه حضانت ما قانونا به او می رسید، اما خودش از نگه داری و حتی دیدن ما سر باز زده بود و این طور بود که ما به خاله ها و دایی شاهد، رسیده بودیم.

و حالا او می گفت که همین ادم مریض بوده و در پی دیدن ما؟

— من اومدم دیدن فاطیما و این طوری شد که ما با هم آشنا شدیم.

همچنان چیزی نمی گفتم. چون اصلا حرفم نمی امد. آزاد که ظاهرا متوجه شده بود، دوباره شروع به توضیح دادن کرد.

— فاطیما نیومد دیدن اقا جون، ولی ما رابطه مون شروع شد و قطع نشد.

سفارشامان رسید و همین فرصتی به من داد، تا کمی خودم را پیدا کنم.

او مودبانه قهوه مرا مقابلم گذاشت و خودش به عقب تکیه داد و مرا زیر نظر گرفت.

.هوف!

و این تنها چیزی بود که توانستم بگویم!

لبخندی روی لبش شکل گرفت.

.فاطمیما دوست نداشت تو چیزی بدونی. چون فکر می کرد که هنوز آمادگی شنیدنش رو نداری.

پیشانی ام را به دستم تکیه دادم و با اندوهی که مرا خفه می کرد، به میز خیره شدم.

فاطمیما نخواسته بود من چیزی بدانم، چون او هم مثل بقیه، همه حواسش به من بود و می ترسید که این رفت و آمد، مرا دلخور و ناراحت کند.

باید از این حباب بیرون می امدم. این حباب دوست داشتنی، مرا شکننده و دیگران را بیچاره کرده بود.

چون تمام مدت، انها وظیفه خود می دانستند که نگذارند
اب در دل من تکان بخورد. در حالیکه خودشان تحت
بیشترین فشارها بودند.

فاطمی می توانست در این مورد با من صحبت کند. اما
فکر کرده بود که من در امان و خوشحال باشم، بهتر است
از اینکه ناراحت و در فکر باشم.
به او نگاه کردم.

. نمی دونم چی بگم

سرش را تایید امیز تکان داد. مثل اینکه می خواست بگوید
که درک می کند.

. چند وقته که با هم بودین؟

. یک سال!

هر دو ابرویم بالا پرید. یک سال!

_ فاطمیما به جز اقا جون، بقیه رو دید. بابا و عمو عمه ها و
بقیه فامیل رو. فقط هیچ وقت نخواست اقا جون رو
ببینه. حتی وقتی فوت کرد. برای مراسم هم نیومد.

نمی دانستم باید بگویم که کار خوبی کرده بوده است، یا
نه.

. من درکش می کردم و هیچ وقت بهش فشار نیاوردم.

کمی از قهوه اش خورد. اما کاملاً مشخص بود که بی اشتها است و فقط برای اینکه کاری انجام داده باشد، ان را نوشیده است.

. تو خیلی شبیه اونی!

لبخندی که روی لبش آمد، تلخ بود.

. ولی ظاهراً کم حرف تر و خجالتی تری!

او فهمیده بود و یا اینکه قبلاً از فاطیما این را شنیده بود.

. آگه دوست داری که فامیل رو ببینی...

مکث کرد. بعد دستش را در جیب کاپشن اش فرو کرد و یک جعبه بیرون آورد و روی میز گذاشت.

— البته فامیل زیاد مهم نیست. من می خواستم ببینمت که

اول، دیده باشمت و دوم، این رو بهت بدم

به جعبه نگاه کردم. به طور شگفت انگیزی شبیه به جعبه جواهر بود. ان هم حلقه.

. چی هست؟

به جلو خم شد و ارنج هایش را روی میز گذاشت و کف
دستانش را با حالتی خسته و مستاصل، روی صورتش
کشید.

. حلقه ای که برایش خریده بودم. نمی خواهم پیش من باشه.
نگاهم کرد.

نگاهم کرد.

- نمی توانم نگهش دارم. برش دار و باهاش هر کاری دوست
داری، بکن.

دیدن عمق درد و رنجش، مرا تکان داد. او شاید گزینه
خوبی برای فاطیما نبود. اما کاملاً مشخص بود که عاشقانه
او را دوست داشته است.

بی اراده دستم را از روی میز دراز کردم و روی دستش گذاشتم.

من احساساتی بودم و در مقابل درد و رنج دیگران، به شدت پاسخگو.

اصلا و ابدا نمی توانستم یک انسان دردمند و در حال رنج را ببینم و نسبت به او بی تفاوت باشم. در ذاتم نبود.

جعبه را برداشتم و با اینکه اصلا و ابدا هیچ ایده ای نداشتم که می خواهم با آن چه غلطی بکنم، آن را در کیفم گذاشتم.

با برداشته شدن جعبه، مثل اینکه باری از روی دوش او برداشته شده بود، یک نفس راحت کشید.

دوباره به عقب تکیه داد و این بار با آرامش بیشتری قهوه اش را نوشید.

چیزی که روی دوش او و در وجود و روح و روانش سنگینی می کرد، حالا در ته کیف من جا خوش کرده بود و بارش را روی شانه من انداخته بود.

— چی شد که اومدی تهران؟ فاطیما می گفت که تو اصلا دوست نداری اینجا باشی

لبخند کوچکی زدم.

.فاطیما زیاد از من می گفت؟

لبخندش بیشتر شد. و با لبخند، بامزه تر و جذاب تر شد.

.خیلی زیاد! طوریکه همه تو خانواده تو رو می شناسن.

خجالت کشیدم و نگاهم را دزدیدم.

— اومدم که این جا زندگی کنم. می خوام تو اداره هتل، به دای ام کمک کنم.

.خوبه!

بعد به نظر می رسید که هر دو نفرمان دیگر چیزی برای گفتن به هم نداریم.

سکوت بدی اینجا شد و کمی بعد، او به ساعتش نگاه کرد و از جا برخاست.

من هم آخرین جرعه قهوه ام را نوشیدم و برخاستم.

.از دیدنت خوشحال شدم دختر عمو!

دستش را دراز کرد و من دست دادم.

— شماره ام رو داری. اگه کاری داشتی یا خواستی فامیل رو ببینی، خبرم کن

. باشه، مرسی!

ماشین اش جلوی کافی شاپ بود. سوار شد و رفت. من هم قدم زنان به هتل رفتم.

اما قبل از آنکه به اتاق شاهد بروم، برای لحظه ای در گوشه لابی، جایی که خلوت تر بود، نشستم. جعبه را از کیفم بیرون آوردم و نگاه کردم.

یک حلقه ساده طلای سفید بود. با نگین الماس و مروارید. چیزی باب سلیقه فاطیما. بغضم را فرو خوردم و جعبه را در کیفم انداختم. چه فکر می کردم و چه شده بود! چیزی که حتی در غیر منتظره ترین حالت هم ان را متصور نبودم.

اینکه آزاد، دوست پسری که از روز قبل هزار مدل درباره خودش و اشنایی اش با فاطیما در ذهنم سناریو ساخته بودم، پسر عمویم باشد.

هرگز در زندگی این طور سورپرایز نشده بودم.

فصل سوم

با صدای الارم گوشی از خواب پریدم. سرم را ان طرف کردم و ان را نادیده گرفتم.

و بعد از چند لحظه، الارم به طور معجزه اسایی قطع شد. یک چشمم را باز کردم و ماهک را بالای سرم دیدم که با حالتی طلبکار به من نگاه می کرد. ماهک شب قبل انجا مانده بود. چون هم ما قرار بود که به کوه برویم و هم اینکه مادرش به مسافرت رفته بود و نبود و ماهک برای اینکه تنها نباشد، به انجا آمده بود.

کاری که همیشه وقتی فاطیما زنده بود، انجام می داد.

به نظرمی رسید که رابطه من و ماهک، رو به گسترش بود.
ما همیشه با هم خوب بودیم و دوست. اما نه ان دوستی
که او با فاطیما داشت.

و حالا در نبود فاطیما، به نظرمی رسید که نوع دوستی ما
از معمولی، به سرعت به طرف بسیار صمیمی شدن در
حال پیشرفت است.

من در ماهک فاطیما را می دیدم و او هم در من، دوست
صمیمی اش را.

درد و ناراحتی که هر دو در ان سهیم بودیم، ما را به هم
نزدیک و نزدیک ترمی کرد.
.پاشو!

سرم را زیر لحاف کردم و ماهک ضربه محکمی به باسنم زد
و جیغم را در آورد.
.آخ وحشی!

بله... قطعاً ما صمیمی شده بودیم و ماهک هم جز ان
دسته از ادمهایی شده بود که من او را به درون خودم راه
داده بودم.

جایی که برای دوستانم، خون گرم و شاد و خوش رو بودم. شوخی می کردم و خودم بودم. بدون خجالت و گوشه گیری.

از جا برخاستم و زمانی که من آماده میشدم، ماهک کوله پشتی خوراکی مان را آماده کرد.

نمی دانم آیا خودش متوجه شده بود یا نه، اما او جای فاطیما را در زندگیم گرفته بود. همان مراقبت و همان محبت و توجه.

چیزی که ترسناک و در عین حال خوش آیند بود.

ما به کوه رفتیم. در راه با فتانه و زرین حرف زدیم و آن جا هم خیلی خوش گذشت.

صبحانه رژیمی و سبکی که ماهک گذاشته بود، با کوکی های لذیذ خانم سرمدی تناقصی اشکار داشت!

چیزی که تا وقت رسیدن به خانه، با آن سربه سرش گذاشتم.

او برای صبحانه تخم مرغ پخته و اتمیل با دانه های چیا و میوه گذاشته بود که کاملاً سالم و رژیمی بود و در کنارش یک جعبه بزرگ از کوکی های ابداء رژیمی خانم سرمدی را

هم گذاشته بود که ما دوباره و تا سر حد مرگ، خودمان را با انها خفه کردیم.

صبح روز بعد به هتل رفتم. به من کاری در سپشن داده بودند. جواب دادن به تلفنها! گاهی خودم هم خنده ام می گرفت.

چون تماس های تلفنی انقدر کم شده بود که من عملا فقط انجا می نشستم و به تکاپوی بقیه نگاه می کردم. چون دیگر کسی- تلفنی، هتل رزرو نمی کرد. یا اگر می کرد، خیلی کم بود.

بیشتر مردم با اینترنت و سایت های رزرو هتل و خرید بلیط مثل، جاباما و فلای تودی و تریپ و علی بابا، کارهای رزرو هتلشان را انجام میدادند و عملا کسانی که تماس می گرفتند، رنج سنی بالایی داشتند که یا وارد به کارهای اینترنتی نبودند و یا اینکه کسی- را هم نداشتند که برایشان رزرو اینترنتی انجام دهد.

و بعد چون دیدند که من انجا خیلی علاف و بیکار هستم و دارد زیادی به من خوش می گذرد، شاهد مرا مسئول بخش رزرو اینترنتی هم کرد.

این طور بود که من رزروها را در هر روز با اتاقهای خالی و خدمات، چک و هماهنگی می کردم.

این من بودم که باید به طور دائم تعداد اتاق های خالی را اپدیت می کردم و این کار، واقعا یک کار بود!

اگر من یک اشتباه می کردم و مثلا اتاقی نداشتیم و من در سایت خود هتل، موجودی اتاق می زدم، انوقت در دسر میشد و کسی که در سایتی دیگر رزرو کرده بود، با وچرش انجا می امد و ان وچر را در تخم چشم من فرو می کرد و من هم مجبور بودم که با لبخند عذرخواهی کنم و یک خاکی توی سرم بریزم.

فقط به این علت که اپدیت موجودی اتاق درست انجام نشده بوده است.

بنابراین من کارم را به شدت جدی گرفتم و تا آن لحظه که من روز دوازدهم از کارم را در هتل می گذراندم، یک مورد هم مشکلی ایجاد نشده بود.

همانطور که داشتم سایتها را اپدیت می کردم و در همان حال یکی از تماس های نادر رزوری را هم انجام می دادم، نگاهی به ساعت کردم.

کارم تمام شده بود. در حقیقت حتی بیشتر از زمان هم ایستاده بودم.

صدای شاهد از پشت سرم آمد که با دو دختر رسپشن، حرف می زد.

نگاهش نکردم و به کارم رسیدم. اتاق را رزرو کردم و گوشی را سرجایش گذاشتم.

شاهد حالا رفته بود، اما دو دختر آرام داشتند از او صحبت می کردند.

و من چیزهایی مثل خیلی خوش تیپ و سکسی— را می شنیدم!

بعد یک دفعه هر دو نفرشان ساکت شدند. مثل اینکه تازه یادشان آمد که من با اندک فاصله ای، کنارشان نشسته ام!

خب این هم از مزایای همیشه آرام بودن است. می توانی در حالیکه در سکوت کارت را می کنی، همیشه اطراف را هم زیر نظر داشته باشی و اطرافیان هم انقدر به سکوت تو عادت کرده اند که گاهی یادشان می رود که تو آنجا نشسته ای و چیزی که نباید را می گویند.

خنده ام را خوردم و برخاستم و کیف و گوشی ام را برداشتم.

شیفت بعد از من که شیفت شب میشد، یک پسر- جوان بود که خیلی جدی و کاری بود.

چند روز قبل، در زمان تعویض شیفتان کمی با هم حرف زده بودیم و از او خوشم آمده بود.

لبخندی به دو دختر که صورتشان قرمز شده بود، زدم. بعد به لابی رفتم تا شاهد را پیدا کنم. اما هیچ کجا نبود و من هم خسته بودم.

اما ظاهرا ان روز، روز من نبود. اسنپم اصلا بالا نمی امد و لود نمیشد.

چند لحظه ی دیگر هم در لابی قدم زدم. ولی در نهایت از هتل بیرون امدم، تا تاکسی بگیرم.

باید هر چه سریعتر ماشین فاطیما را از خانه بیرون می اوردم.

مسخره بود که یک ماشین در پارکینگ خاک می خورد و من هر روز کلی پول تاکسی میدادم. اما خودم هم میدانستم که احتمالا باز هم این کار را ادامه می دادم. چون هنوز امادگی استفاده از ماشین او را نداشتم.

ماشینی که او انقدر دوستش داشت و زمان خریدش، انقدر ذوق زده بود.

به انتظار تاکسی— بودم که یک ماشین مقابل پایم نگه داشت. یک تویوتا کمری قدیمی، اما تمیز.

نگاهی به سرنشین کردم. آزاد بود. شیشه را پایین داد و لبخندی زد و گفت:

.سلام دختر عمو!

من هم لبخند زدم. دیدار این بارمان، با اینکه بار دوم بود که او را می دیدم، به سنگینی و سختی بار قبل نبود.

حتی با اینکه حلقه اش هنوز در کمد بود و من نتوانسته بودم با آن کاری کنم. اما حالا به نظر می رسید که راحت تر بودم.

نمی دانم... شاید چون آماده تر بودم. بار قبل به شدت شوکه کننده و ازار دهنده بود.

و حالا دیگری دانستم که او کیست و همین، کمی از سنگینی و تاری دیدرمان کم می کرد.

. سلام!

. پیاده ای؟

.اره... نتونستم تاکسی بگیرم.

چند ثانیه نگاهم کرد. نیاز نبود که ذهن خوان باشم که بدانم چه در ذهنش گذشت.

اینکه چرا از ماشین فاطیما استفاده نمی کنم. اما چیزی نگفت و تنها مودبانه گفت:

.می رسونیمت!

سرم را تایید امیز تکان دادم و در عقب را باز کردم و سوار شدم.

کسی— که راننده بود، بدون آنکه ادرس پرسد، راه افتاد. مثل اینکه دقیقا میدانست که من چه کسی- هستم و کجا زندگی می کنم.

نگاهش کردم. تنها کمی از نیم رخ و پشت سرش را می دیدم. موهایش بلند بود و در پشت سرش، دم اسبی شده بود. ابرویی کشیده و دهانی سخت. من گوشه سمت راست نشسته بودم و آینه او هم طوری تنظیم بود که من هیچ چیزی از صورتش نمی دیدم.

— الان تصادفی شد که دیدمت! ولی تو فکرش هم بودم که پیام و یه سر ببینمت

نمی دانستم چه کار دیگری می تواند با من داشته باشد. ما فامیل بودیم اما این فامیل بودن نبود که ما را به هم وصل کرده بود. این فاطیما بود که نقطه اشتراک ما بود. کاری داشتی؟

.خانواده دوست دارن ببیننت!

چیزی نگفتم. چون واقعا نمیدانستم چه بگویم. انها به خود من بدی نکرده بودند. اما خانواده ام غیر مستقیم از انها ضربه خورده بود. بابا به سختی خودش را بالا کشیده بود و حالا هم اگر اشتباه نکنم، پولی که هر کدام از انها داشتند، اصلا قابل مقایسه با هتل های فکسنی و زهوار در رفته ما نبود.

اما باز هم این دلیلی نبود که من چیزی نگفتم. چیزی نگفتم، چون واقعا نمی دانستم که ایا می خواهم انها را ببینم، یا نه.

چیزی در دلم قلقلک می کرد. اینکه فاطیما با انها برخورد داشته و نشست و برخاست کرده و در نهایت راضی بوده و عاشق پسریکی از انها شده است.

شاید انطوری که فکر میکردم هم نبود. فتانه و زرین، هیچ وقت به طور مستقیم اشاره ای نمی کردند که من یا فاطیما نباید با آنها در ارتباط باشیم.

حتی هرگز مستقیماً بدگویی هم نمی کردند. اما شاهد به شدت در برابر آنها جبهه می گرفت و من حس می کنم، اگر فاطیما این جریان و این رفت و آمد و عشق را پنهان کرده بود، بیشتر به علت ترس از واکنش شاهد بوده است.

. نمی دونم چی بگم

و او هم تا رسیدن به مقصد چیزی نگفت. تنها زمانی که مقابل در اپارتمان نگه داشت و قبل از پیاده شدن من، گفت:

.اگه بیای، خوشحال میشیم.

.راجع بهش فکر می کنم.

در را باز کردم، اما نه کامل.

.مرسی که من رو رسوندین!

اما در لحظه ای که می خواستم در را کامل باز کنم و از ماشین پیاده شوم، ناگهان چند چیز همزمان اتفاق افتاد.

راننده که انقدر سریع به طرف من برگشت که مرا تکان داد؛ دستش که بازوی مرا گرفت و تقریباً با خشونت و قوت کامل مرا دوباره به داخل ماشین پرت کرد؛ موتوری که همان لحظه از کنار در نیمه باز رد شد و دستی که می خواست مرا و یا کیفم را چنگ بزند و ناکام در هوا ماند و بعد هم گاز داد و رفت؛ و در نهایت من که ترسیده و تقریباً لال شده به راننده نگاه نکردم.

ذهنم تنها چند لحظه زمان برد تا متوجه آنچه که اتفاق افتاده بود و یا می خواست اتفاق بیفتاد، شد.

سرقتی که به لطف تیزهوشی راننده، ناکام ماند. احتمالاً زمانی که من و آزاد حرف می زدیم، او که اطراف را نگاه میکرد متوجه حضور موتوری و شک به نیتش شده بود.

دستش هنوز بازوی من را در دست داشت و من تقریباً یک بری روی صندلی افتاده بودم. دوباره به صورتش نگاه کردم. سمت راست صورتش، آن طرفی که من ندیده بودم، مثل شبخ اپرا بود.

لبم را ترکردم و سعی کردم درست بشینم. او هم دستش را کنار کشید. آزاد از ماشین بیرون پرید و به کمک من آمد.

.خوبی؟ چیزیت نشد؟

صاف نشستم و آزاد هم کمک کرد.

. نه... یعنی اره... خوبم!

آزاد که خیالش از من راحت شده بود، به اطراف نگاه کرد. جوری مثل اینکه آنها کمین کرده بودند و هر لحظه ممکن بود، دوباره پیدایشان شود. چیزی که من شک داشتم.

عاقبت خودم را جمع و جور کردم.

. مرسی اقا!

دیگر نگاهم نکرد و فقط تکان مختصری به نشانه تعارف، به سرش داد.

از ماشین پیاده شدم و این بار آزاد تا در خانه همراهم آمد.

کلید انداختم و در را باز کردم.

— خیلی مواظب باش. وضع خرابه. دزدی و خفت گیری
خیلی زیاد شده

با خستگی کف دستم را روی پیشانی ام کشیدم.
اره واقعا

خدا حافظی کرد اما دوباره و مثل اینکه چیزی یادش آمده
باشد، چرخید و گفت:

— اگه هر وقت تونستی خودت رو آماده کنی، بگو میام
دنبالت

لبخند خجولانه ای زد.

. باشه مرسی!

او به طرف ماشین رفت و من هم در را بستم و به داخل
رفتم و تمام شب را به این فکر کردم که ایا واقعا می
خواستم که انها را ببینم؟

اصلا دیدار با انها چطور بود؟ کسانی که حتی در مراسم
ختم و تشیع جنازه بابا و مامان هم شرکت نکرده بودند.

حالا می خواستند مرا ببیند و قبل تر از ان زمانی که فاطیما
بود، هر دو نفرمان را.

پدر بزرگی که می خواسته قبل از مرگ، همه نوه هایش دورش باشند. احتمالاً به این امید که بخشوده و پاک و مطهر، مثل فرشته ها به آن دنیا برود.

اما چیزی که در نظر نگرفته بود، این بود که این من یا فاطیما نبودیم که باید می دید. این پسر—خودش بود که سالها او را نادیده گرفت و به خاطر خشم و غرور، همه مهر پدریش را زیر پا گذاشت.

تا آخر هفته من فکر کردم. می دانستم که اگر به شاهد چیزی بگویم، از کوره در می رود و هر طور که شده مرا از این دیدار منصرف می کند. پس من هم روش فاطیما را پیش گرفتم و به شاهد چیزی نگفتم.

از طرفی وسوسه دیدار با آنها هم به شدت جذاب بود. ولی من ادم تصمیم گیری های مهم آن هم یکه و تنها نبودم. من فاطیما نبودم که خودم تصمیم بگیرم و یک تنه هم به دل ماجرا بزنم. من همیشه باید تایید حتی کوچک کسی را می داشتم تا بتوانم تصمیم بگیرم.

پس با ماهک صحبت کردم و همه جریان را برایش تعریف کردم. به نظر ماهک باید می رفتم و یک بار هم که شده، آنها را می دیدم.

شاید بر خلاف فاطیما، اصلاً از آنها خوشم نمی آمد و کار همانجا تمام میشد.

شاید هم یک رابطه ای ایجاد میشد که این از نظر ماهک، بد نبود. اضافه شدن حتی یک خانواده هم بهتر از نداشتن ان بود.

عاقبت در روز جمعه که تعطیل من بود، آماده شدم و منتظر آزاد ماندم.

به او از روز قبل خبر داده بودم و او قرار بود که خودش به دنبالم بیاید.

ماهک موها و صورتم را درست کرد و همانجا ماند تا من بروم و خیالش راحت شود.

با زنگ آزاد، جعبه شکلاتی که روز قبل خریده بودم را زیر بغلم زدم و پایین رفتم.

کمی استرس داشتم. از ان نوع استرس هایی که همیشه در مواجهه با ادمهای ناشناس داشتم. اینکه چه بگویم و چه نگویم. چه میشود و چه نمی شود و آنها چه برخوردی خواهند داشت.

از تهران خارج شد و به طرف کرج راند. چیزی نگفتم و بین مان، صحبت های معمولی شروع شد. از کار من در هتل، و کار او.

در شرکت پدرش کار میکرد. یک شرکت صادرات و واردات. ظاهرا چیزهایی به عمان صادر می کردند. کاری که به قول خودش، صبر می طلبید. دایم در سفر بود و کاری خسته کننده بود.

مقابل یکی از باغهای اطراف کرج نگه داشت. ان منطقه کاملا پر از باغ بود. بیشتر، باغ های مجالس و رستوران. اما در میانشان باغ های شخصی هم بود.

تا حالا انجا نیامده بودم. در کل من زیاد تهران را بلد نبودم. فقط مسیری که از خانه به هتل می رفت را بلد بودم.

چون بیشتر عمرم را در چابکسر- گذرانده بودم. این فاطیما بود که انجا درس خوانده بود و سالها بود که تهران زندگی می کرد.

من بیشتر با طبیعت و روستا و ارامش، اخت بودم.

از در کوچک وارد شدیم. باغ قدیمی بود. با درختهای بزرگ. اما خیلی وسیع نبود. بیشتر می شد اسم باغچه را

رویش گذاشت، تا باغ. با یک ساختمان خوب و یک طبقه، در انتهای آن.

ساختمان هم قدیمی بود و درختها که حالا برگهایشان زرد شده بود و یا ریخته بود، روی ساختمان سایه انداخته بودند.

سه ماشین در ابتدای ورودی پارک بود و ما از میان آنها به داخل رفتیم.

از داخل صدای خنده و موسیقی می آمد. کسی- هم بیرون در ایوان، پای منقل ایستاده بود.

آزاد با او سلام و احوال پرسى كرد و او با ديدن من چشمكى به آزاد زد و بلافاصله بعد از ما و پشت سرمان، به داخل آمد.

داخل خيلى شلوغ نبود. اما همه داشتند با هم حرف مى زدند و هيچ كس هم عكس العملى نشان نداد.

درست مثل اينكه من تمام عمر آنجا رفت و آمد كرده بودم و آشنا بودم.

يك عده به ما نگاه كردند و دوباره به كارشان پرداختند و يك عده هم حتى، نگاه هم نكردند!

نگاهى به آزاد كردم. از تعجب من خنده اش گرفته بود. داشتم به تفاوت فتانه و زرّين و شاهد با آنها فكر مى كردم كه عاقبت يك نفر به خودش زحمت داد و جلو آمد.

يك دختر همسن و سال فاطيما. ريزه ميزه و بامزه، با موهاى لخت باب كوتاه و با چترى. بلند پلاتين و خيلى شيك و پيك.

چپ چپ به آزاد نگاه كرد و بعد بلند بلند گفت

. ببينين كى اومده!

بعد مرا بغل كرد و صميمانه هر دو گونه ام را بوسيد.

. من شیما هستم. دختر عمه ات.

بعد دست مرا گرفت و با خودش کشید.

. بیا، بیا... بریم پیش بقیه.

متوجه شدم که همه جمع، جوان هستند. اصلاً آدم سن بالا در آنها نبود.

یک عده ورق بازی می کردند و یک عده در حال مشروب خوردن بودند و یک عده هم بحثهای سیاسی و هنری و اقتصادی و حتی فلسفی می کردند.

ظاهراً جمع شان به شدت متنوع بود.

او مرا به یک پسر- چند سال از خودم بزرگتر معرفی کرد که موهایش را کاملاً کوتاه کرده بود. چیزی مثل موهای پسرهایی که به سربازی می روند. داشت جوجه ها را سیخ میکرد.

. این شهابه. داداشمه

شهاب دست کثیفش را بالا آورد و تکان داد.

. هی کازین!

لبخند کوچکی زدم و او خونسرد، دوباره به کارش برگشت.

بعد شایما دانه به دانه ادمها را به من معرفی کرد. متوجه شدم که همه شان اقوام نزدیک نیستند. خیلی ها حتی دوست خانوادگی بودند که انجا بودند.

همه شان هم ان خونسردی بقیه را نداشتند. خیلی هایشان جلو آمدند و مثل شایما خون گرم، مرا بغل کردند و بوسیدند و خیلی ها هم فقط به دست تکان دادن و تکان سر اکتفا کردند.

سعی کردم اسم ها را به خاطر بسپارم. حداقل اسم نزدیکان را یا به قول شهاب، کازین را.

شایما، شهاب، شروین، بچه های عمه کوچکم بودند و آزاد و فرامرز، پسرهای عموی کوچکم.

عمه ی بزرگم تنها یک دختر داشت. خورشید که به نظر همسن و سال شاهد می آمد. زیاد خون گرم نبود و شبیه به خانم مدیر ها می آمد. مثل اینکه همین حالا مدرسه را تعطیل کرده و به انجا آمده است.

یک پسر- و یک دختر داشت. دخترش که کوچکتر بود و اسمش صنم بود، همسن من بود و برعکس مادرش، خیلی خونگرم و بامزه بود.

پسر. که یک سال از او بزرگتر بود و اسمش صانع بود، حتی سرش را هم از گوشی بلند نکرد تا مرا نگاه کند.

عموی بزرگم هم هم سه پسر و سه دختر داشت که سن و سالشان از من تا همسن شاهد، متنوع بود.

افسانه و میترا و سوگل و علیرضا و محمد و عابد که او هم دو سال از من بزرگتر بود.

و در نهایت راننده ای که ان روز مرا نجات داده بود. تنها پشت میز ناهار خوری نشسته بود و جدول سودکوحل می کرد.

شیما کنارش ایستاد و دستش را دور شانه اش انداخت. اما مرد واکنشی نشان نداد.

شیما با خوش روی گفت:

. این هم هژیر!

مرد نگاهش را از جدولش بالا آورد و به من نگاه کرد. امروز یک چشم بند سیاه روی چشم اش بود که حالت صورتش را کمی بدجنس و مرموز و ترسناک کرده بود.

نگاهم را از نگاه نافذش گرفتم و به شیما نگاه کردم و گفتم:
. ما قبلا هم رو دیدیم.

. واقعا؟

سرم را تایید امیز تکان دادم و آنچه که اتفاق افتاده بود را تعریف کردم.

تمام مدت، مرد بدون آنکه پلک بزند، به من خیره شده بود.

شیما خندید و حلقه دستش را دور شانه مرد، محکم تر کرد و بعد با بازیگوشی لاله گوشش را کشید و گفت:

- می بینی هژ؟ تو هم می تونی خوب باشی! اصلا کار سختی نیست!

مرد در حالیکه همچنان به من نگاه می کرد، صدای تمسخر
امیزی درآورد و بعد هم به حل کردن جدولش برگشت.

شما دست مرا گرفت و به اتاقی برد، تا وسایلم را آنجا
بگذارم. شالم را که دور گردنم بود و پافرم را به او دادم تا
اویزان کند.

.اون کی هست؟

.کی؟ هژیر؟

.اوهوم!

نگاهی به در اتاق کرد و بعد صدایش را اهسته کرد و
گفت:

.پسر عمو اسد...

سرش را با حالتی بامزه تکان تکان داد

.خب حداقل از لحاظ فنی!

با تعجب نگاهش کردم.

.یعنی چی؟

— عمو با مامان هژیر بود. بعد هژیر به دنیا اومد و مادرش
نخواستش. از طرفی عمو هم نمی تونست با دختره ازدواج
کنه. این جوری شد که هژیر این جاست.

چند لحظه چیزی نگفتم و در سرم به تجزیه و تحلیل
چیزی که گفته بود، پرداختم.

. نتونست ازدواج کنه، یا نخواست؟

شیما یک ابرویش را با حالتی ناراحت بالا داد.

— یکم دیگه که بیشتر با ما آشنا بشی—، می فهمی که جو
خانواده چطوره. عمو نتونست ازدواج کنه.

متفکرانه گفتم:

. مثل بابام؟

شیما لبخندی معذب زد.

. یه چیزی تو همین مایه ها

. بعد چی شد؟ دختره کجا رفت؟

. دختره از یه خانواده خیلی سطح پایین بود...

با اینکه شیما در این جریان اصلاً تقصیری نداشت و حتی زمانی که آنها این بلا را سر بابا آورده بودند، او حتی به دنیا هم نیامده بود، اما ناخواسته و با لحنی کمی تند گفتم:
. مثل مامانم!

شیما سرخ شد و لبش را گزید. سریع پشیمان شدم. چون او واقعا در این جریانات بی تقصیر بود.
. ببخشید! تو مقصر نیستی!

بعد برای اینکه او را تشویق به ادامه دادن بکنم گفتم:
. خب بعدش؟

— هیچی دیگه، دختره که عملاً توانایی نگهداری بچه رو نداشت، اون رو آورد و گذاشت در خونه.
دهانم باز ماند.

. بعد هم گذاشت و رفت. جوری که اصلاً کسی ازش خبری نشنید. بعد خاله که صبح می خواسته بره سرکار، بچه رو پیدا می کنه. معلوم نبوده که از چه زمانی دم در بوده. ولی اگه خاله یکم دیرتر پیداش کرده بود...
اهی با ناراحتی کشید.

— دیگه اوضاع خراب میشد. احتمالا بچه اصلا زنده نمی
موند.

. چرا؟ سرما؟

صدای پای کسی. امد و شیما صدایش را حتی اهسته تر از
پیش کرد.

. نه... صورتش...

صدای پا نزدیک شد و بعد از جلوی اتاق رد شد و رفت.
شیما با همان صدای اهسته ادامه داد

— سگ صورتش رو خورده بود. اگه خاله دیر رسیده بود،
دیگه فاجعه بود.

حالت تهوع در شکم جریان پیدا کرد و انچنان بهت زده
به شیما نگاه کردم، مثل اینکه همانجا خشک شده بودم.

شیما با حالتی همدردانه شانه ام را فشرد.

. ادم خوبیه، ولی اخلاقش یکم غیر قابل پیش بینیه.

بعد با حالتی منزجر ادامه داد
. بعضی ها...

با دو انگشت هر دو دستش، علامت گیومه را نشان داد و
ادامه داد:

- " بزرگترها" اذیتش کردن و می کنن. ولی بقیه، " همه
بچه ها"، همیشه هواش رو داشتن. من خودم
دوستش دارم. چون به نظرم زندگی باهاش خوب
نبوده، ولی اون ادم خوبیه.

همچنان سکوت کرده بودم. دستم را گرفت و در حالیکه
از اتاق بیرون می رفتیم، گفت:

. حالا یکم بیشتر اشنا بشی، خودت متوجه میشی که چی به
چیه.

در بیرون، هیچ تغییری ایجاد نشده بود. نه کسی- اضافه
شده بود و نه کم.

برای لحظه ای قبل از آنکه کاملاً وارد سالن شویم، او با
لحنی ناراحت گفت

— برای فاطیما متاسفم. ما تو همون دوران کوتاه، با هم صمیمی شدیم.

حالت صورتش کاملاً گویای ناراحتی اش بود. می دانستم که راست می گوید. او تا الان نشان داده بود که خوش برخورد و با محبت است و قطعاً توانسته بود با فاطیما صمیمی شود.

دو بار دست زد و همه به طور معجزه اسایی سکوت کردند.

. بچه ها... یک دقیقه سکوت و یه فاتحه برای فاطیما و در نهایت تعجب من، همه ساکت شدند و بعد هم خورشید با صدای بلند فاتحه خواند و همه صلوات فرستاند.

یک نفر که چند لحظه طول کشید تا یادم بیاید فرامرز بود، گفت:

— همه این جا دوست داشتیم که برای مراسم بیایم. اینقدر هم بیشعور نیستم...

همه خندیدند.

. ولی خب شدنی نبود...

مکث کرد و لبخند دوستانه ای زد و ادامه داد

- اگه دوست داری که بیای و بری، قدمت روی چشم همه ما. اگه هم دیگه دوست نداشتی معاشرت کنی، ما درک می کنیم. در هر حال بدون که دیگه تنها نیستی. چه بخوای با ما معاشرت کنی، چه نخوای

چند نفری تایید امیز سرشان را تکان دادند و به من اشارات دوستانه و محبت امیز کردند.

و عملاً چند ساعت بعد، کاملاً مرا در جمعشان پذیرفتند. حتی انهایی که کم حرف تر و بی حوصله تر بودند.

از من و کارم و تحصیلاتم پرسیدند. از خاله ها و دایی شاهد. و بعد هم از خودشان برایم تعریف کردند.

اینکه هر کدام چه کار می کنند و چه تحصیلاتی دارند.

وقتی خورشید گفت که مدیر دبیرستان است، خنده ام گرفت و گفتم که حدس زده بودم و همین حرف من، همه را حتی خود خورشید را که دیگر انچنان خشک و سرد نبود، به خنده انداخت.

با وجود آنکه فکر نمی کردم به من خوش بگذرد، اما خوش گذشت. آنها به سرعت خودمانی و صمیمی شدند و حتی خجالت و کم حرفی مرا هم جبران کردند.

و در نهایت، در پایان روز، من فهمیدم که این دور همی فقط مخصوص جوانها بود.

یعنی فقط نوه ها. هیچ کدام از بزرگان نیامدند. و من واقعا نفهمیدم که اصلا آنها از آمدن من خبر داشتند و نیامدند و یا آنکه بچه ها اصلا چیزی به آنها نگفته بودند.

و نکته مهم دیگری هم که فهمیدم این بود که بیشتر آنها، چیزی در حدود نود درصدشان، رابطه خوب و صمیمانه ای با بزرگترهایشان نداشتند. و حتی آن را مخفی هم نمی کردند و اشکارا از پدر و مادرهایشان بد می گفتند.

شاید فقط انهایی که سن شان بیشتر بود، مثل خورشید و علیرضا، کمی خودداری می کردند و حتی در زمان بدگویی بقیه، به آنها می توپیدند و تذکر می دادند که مثلا، راجع به والدین تان بد نگویند.

اما حتی همان ها و در همان زمان هم، مشخص بود که دل خوشی از والدین شان ندارند و فقط برای حفظ ظاهر و احتمالا در برابر من، این کار را می کنند.

مامان و بابا خیلی زود فوت شدند. من شش ساله بودم و فاطیما دوازده ساله. اما خوب به یاد دارم که همان زمان هم رابطه هر دوی ما با مامان و بابا عالی بود.

و احتمالاً اگر آنها زنده مانده بودند، آن رابطه همانطور حفظ میشد. چیزی که در خانواده های آنها، دیده نمیشد.

آخر وقت، زمانی که برای رفتن آماده شدم، رو به شیما که با او بسیار صمیمی تر از بقیه شده بودم، پرسیدم
. اصلاً بزرگترها می دونستن که من میام؟

سرش را تایید امیز تکان داد.

— پس چی فکر کردی؟ فکر کردی بدون اجازه میشد کاری کرد؟ اون هم یه همچین کاری

. ازاد گفت که می خوان من رو ببینن. پس چرا نیومدن؟
شیمایا با حالتی دلخور، احتمالاً از دست بزرگترها، پوزخندی
مسخره امیز زد و گفت:

— همین طوری الکی که نیمشه. الان بار عام بود! یه چند
روز دیگه پیغوم می فرستن که بری دست بوس، بار خاص!
خنده ام گرفت.

. پس الان شماها یه جورهایی برای آزمایش اومده بودین؟
با ابرویش نامحسوس به خورشید و چند نفر دیگر اشاره
کرد.

. نه همه مون البته!

بیشتر خندیدم.

. کاملاً منطقی بود!

خم شد و بغلم کرد.

. خیلی خوشحالم که اومدی.

بعد هم شماره ام را گرفت و یک تک زنگ زد تا شماره اش
ببفتاد و بعد هم خواهش کرد که ارتباطم را با او حفظ
کنم.

برای برگشت، مرا با هژیر همراه کردند. ازاد با زنگ پدرش باید جایی می رفت و نمی توانست مرا به خانه برگرداند.

گفتم که خودم برمی گردم. اما با اعتراض همه آنها روبه رو شدم و قبل از آنکه دیگر حرفی از اعتراض بزنم، عملاً مرا بردند و در ماشین نشاندند!

هژیر که تمام آن روز یک کلمه هم با من صحبت نکرده بود، ترجیح داد که همچنان سکوت کند. متوجه شده بودم که بیشتر مکالمه اش با ازاد و فرامرز و شیما و شهاب و عابد بود.

سعی کردم به چیزی که شیما درباره او گفته بود، فکر نکنم. وحشتناک بود. برای لحظه ایی به بابا افتخار کردم. بابا نه را قبول نکرده بود و مثل عمو، جا هم نزده بودم.

یک دختر را بدبخت نکرده بود و یک بچه را هم به این روز نشانده بود.

از خانه بیرون زده بود و با تلاش خودش، به جایی رسیده بود. شاید از لحاظ مالی، جایگاهی به مراتب پایین تر از برادر و خواهرانش به دست آورده بود. اما هر چه بود، از تلاش خودش بود.

پشت چراغ قرمز توقف کردیم. ناخودآگاه نگاهش کردم. بعد با اینکه طرف سالم صورتش به سمت من بود، اما برای اینکه ناراحت نشود، سریع نگاهم را دزدیم.

منهای زخم صورتش، جذاب بود. موهای بلند و کمی مجعدش که محکم پشت سرش بسته شده بود و تتویی که کمی از آن از زیر یقه پیراهنش به سمت گردنش بیرون آمده بود، او را جذاب تر و یک جورهایی وحشی تر نشان میداد. چند سالتِه؟

از اینکه مرا مخاطب قرار داده بود، انقدر جا خوردم که برای چند لحظه ای چیزی نگفتم. بیست و دو

نیم نگاهی به من کرد و با سبز شدن چراغ، دنده را عوض کرد و راه افتاد.

. برای خواهرت متاسفم!

. مرسی! شما چی؟

با لبخند کوچکی که گوشه لبش آمد، سریع خودم را تصحیح کردم.

. منظورم این که کارت چیه؟!

لبخند بازیگوشی که گوشه لبش بود، به سرعت محو شد.
. هر کاری اقا بگه!

. اقا؟

جوابم را نداد. و من احتمال دادم که منظورش به پدرش است.

. عمو اسد؟

چیزی نگفت. ولی بعد از چند لحظه، سرش را تکان کوچکی به نشانه تایید حرفم داد.

. بابای من هم از خونه بیرون زده بود.

ایستاد و من متوجه شدم که به خانه رسیده بودیم. نیمه
بیشتر و اول راهمان را سکوت کرده بود و حالا که کمی
صحبت داشت گل می انداخت، به مقصد رسیده بودیم.

ارنجش را به لبه پنجره تکیه داد و دستش را بالا آورد و
مقابل لبش گذاشت.

. فرقشون خیلی زیاده با هم.

. اره خب...

چرخید و به من نگاه کرد و به میان حرفم آمد.

- خواهرت دختر خوبی بود. ازاد هم بچه خوبیه. حیف شد
که این طوری شد.

. ممنون...

دوباره به میان حرفم آمد.

— حواست باشه. اونجا، همه اون جوری که نشون میدن،
نیستن.

بعد دوباره چرخید و به همان پوزیشن قبلش.

بهت زده گفتم:

. یعنی چی؟

جوابم را نداد. مثل اینکه حرفش را زده بود و این با خود
من بود که چه از حرفش تعبیر کنم. و یا اصلاً آن را بپذیرم،
یا نه.

. نباید به کسی اعتماد کنم؟

باز هم چیزی نگفت. سردگم نگاهش کردم. اخم کرده بود و
عصبی بود. این را به سادگی، از عضله قلنبه فکش که دایم
می جنبید، میشد فهمید.

. حتی به ازاد؟

اه کوچکی کشید. مثل اینکه از دستم خسته شده بود.
حرف شیما را به یاد آوردم. اینکه او غیرقابل پیش بینی
است.

. باشه... باشه... پیاده میشم.

_ نه... ازاد خوبه.

چیزی نگفتم و از ماشین پیاده شدم و به محض اینکه پایم
روی اسفالت پیاده رو قرار گرفت، او روشن کرد و راه
رفت.

چند لحظه به رفتنش نگاه کردم. این دیگر نوبر بود. کلید انداختم و به خانه رفتم. هنوز لباسهایم را در نیاورده بودم که ماهک آمد.

.چی شد؟ خوش گذشت؟

جعبه جدید کوکی که زیر بغل داشت را روی میز آشپزخانه گذاشت و به سراغ چای رفت.

— اینقدر نرو پول بریز تو جیب این خانم سرمدی! آخرش اون پول دار میشه، ما هم از قند کور میشیم!

با صدای خنده بلندش، خودم هم خندیدم. لباسم را عوض کردم و به آشپزخانه رفتم.

ماهک با یک پیژامه و تیشرت مسخره دیگر و موهای دم اسبی، پشت به در ایستاده بود و داشت تی بگ ها را در لیوان می گذاشت.

رفتم و کنارش ایستادم. چشمانش انقدر ضعیف بود که از پشت عینک، حالت چشمانش عوض میشد. اما هنوز هم بامزه و دوست داشتنی بود.

.خب بتعریف!

و این طور شد که یک ساعت بعد را من حرف زدم و
ماهک با تمام توان، ترتیب کوکی ها را داد!
. انگار از پسر خوشتر اومده!

چشمانم را با حالتی مسخره کننده چرخاندم.

. پسر کدومه بابا! مرد بود!

با صدای بلند خندید.

. اهان... اره مرد!

خودم هم خنده ام گرفت. ماهک جعبه کوکی ها را با
حالتی اکراه آمیز از جلوی خودش کنار زد. طوری که مثلاً
دیگر اشتها ندارد. با خنده گفتم:

— نه تو رو خدا! به قول خاله فتانه، دست و صورتت رو
هم بشور، بیا من رو هم بخور!

ماهک چپ چپ نگاهم کرد و بعد با حالتی متفکرانه
گفت:

. چرا این حرف رو زد؟

می دانستم که منظورش به هژیر است. شانه ام را بالا
دادم.

— دیگه نمیشد بیشتر از این ازش پرس و جو کنم. قاطی میزد.

ماهک به عقب تکیه داد و جرعه جرعه چایش را نوشید.
.دوست دارم ببینمش

می دانستم که این اتفاق نمی افتاد. حتی با حرفی که او به من زده بود. خودم هم شک داشتم که دیگر به دیدن خانواده پدریم بروم.

اینکه او منظورش به چه کسانی بود و چه چیزی از آنها دیده بود که این حرف را زد.

کمی بعد ماهک به واحد خودشان رفت و من هم بعد از حرف زدن با فتانه و زرین، یک شام سبک برای خودم درست کردم و بعد هم زود خوابیدم، تا فردا برای کار خسته نباشم.

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

فصل چهارم

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

کانال تلگرام رمانچی

تازه از سرکار برگشته بودم که تلفنم زنگ خورد. نگاهی به شماره کردم. نا آشنا بود. معمولا شماره هایی که سیو نداشتم را جواب نمی دادم. ولی از زمانی که سرکار می رفتم، گاهی کسانی بودند در هتل که من شماره شان را سیو نداشتم و آنها با من کار داشتند. به همین خاطر این روزها تمام تماسهایم را پاسخ می دادم.

گوشی را برداشتم و بعد از مکالمه ای کوتاه، بهت زده، همان جا در حالیکه هنوز پالتویم در دستم بود، خشکم زد. تماس کوتاه و علی رغم واضح و شفاف بودن، برایم به شدت مبهم بود.

باید به آگاهی می رفتم تا درباره پرونده فاطیما، توضیحاتی می دادم.

این واضح بود، ولی اینکه اصلاً کدام پرونده؟ و مگر فاطیما پرونده ای در آگاهی داشت، برایم به شدت مبهم بود.

با شاهد تماس گرفتم. پالتورا روی صندلی آشپزخانه انداختم و همان جا نشستم.
. جانم؟

. دای یه چیزی شده
صدایش سریع گوش به زنگ شد.
. چی شده؟ حالت بده؟
. نه نه...

نفس عمیقی کشیدم.
_ الان یه نفر تماس گرفت و گفت که از آگاهی زنگ میزنه و من باید برای پاره ای از توضیحات درباره پرونده فاطیما، برم اونجا.
چیزی نگفت.

. من نمی دونم چیه. اصلا کدوم پرونده؟

فحش کوچکی که داد، باعث شد که من جا بخورم.

انقدر شاهد را می شناختم که بفهمم این واکنشش، یعنی که او از جریان خبر دارد. این واکنش، سورپرایز ناشی از ندانستن چیزی از شاهد نبود.

. چیه؟ شما چیزی می دونی که من نمی دونم؟

— وقتی که فاطیما فوت شد، چون تو خونه بود و برای ایست قلبی هم جوون بود، گفتن که باید بره پزشک قانونی. ظاهرا در کل، روال همه فوتهایی که تو خونه اتفاق می افته این هست که یه دکتر جنازه رو معاینه می کنه و بعد جواز فوت صادر میشه. بعضی. مواقع و بعضی. موارد، مثل فاطیما، اون پزشک که برای جواز فوت میاد، پرونده رو ارجاع میده به پزشک قانونی. بسته به تشخیص خودش. برای فاطیما هم این طور شد. حالا این تماس احتمالا برای همون هست. نمی خواد تو بری. خودم میرم. حالا علاوه بر بهت زدگی، حس بد و به شدت ناراحت کننده نادیده گرفتن را هم داشتم.

. چرا به من چیزی نگفتین؟

. نیازی نبود تو بدونی! چون اصلا چیز خاصی نبود.

پیشانی ام را به کف دستم تکیه دادم و به میز خیره شدم.
نفس عمیقی کشیدم. قبل از آنکه جیغ بکشم. تا به حال
انقدر نزدیک به از دست دادن کنترلم نبودم.

. باید به من می گفتین. فاطیما خواهرم بود.

— عزیز دلم، گفتم که چیز خاصی نبود. چرا باید تو رو
اذیت...

به میان حرفش پریدم.

. باید می گفتین.

لحتم چیزی بود که تا آن لحظه با آن لحن با شاهد حرف
زده بودم. لحظه ای سکوت، نشان از شوکه شدن و یا
احتمالا ناراحت شدن او داشت.

. کارتون درست نبود.

. فارا عزیزم... اصلا چیز خاصی نبود. من فقط نمی خواستم
اذیت بشی

نرمش درون لحنش را دوست نداشتم. باعث میشد که
حس بدی نسبت به اینکه مقابلش ایستاده بودم، به من
دست دهد.

. خاله هام می دونن؟

مکث کوتاهی که کرد، حتی قبل از گفتن، جواب را به من داد.

. اره!

حالا دیگر واقعا باید جلوی خودم را می گرفتم تا هوار نکشم.

چیزی پیش آمده بود و انها خودشان با هم تصمیم گرفته بودند که بهتر است به من چیزی نگویند.

. نمی خوام فردا بیاین. خودم میرم.

بعد هم گوشی را بدون هیچ حرفی، قطع کردم. تا به حال چنین رفتاری، با هیچ کدام از انها نداشتم و همین حس زباله بودن به من می داد.

انقدر این اتفاق مرا اذیت کرد که تا شب حال خوبی نداشتم و حتی گریه هم کردم.

دوست نداشتم تنها بروم، اما نمی خواستم از موضع خودم هم عقب بشینم.

می دانستم که انها نیت شان خیر بود. اما باید می پذیرفتند که من بچه نیستم و بدتر از همه این که این جریان ارتباط مستقیم با من داشت.

می دانستم که چیزی نبوده است. فاطیما از بچگی کمی مشکلات قلبی داشت. اما نه انطور که مانع یک زندگی نرمال برای او شود.

او متعادل زندگی می کرد. تغذیه رژیمی و مناسب داشت و دایم ورزش می کرد. نه ورزش های سنگین، بلکه ورزش هایی که بتواند بدنش را قوی و متعادل نگه دارد.

اینکه او سگته قلبی کرده بود. قطعا برای همه ما شوکه کننده بود. اما این روزها ادمهای جوان هم سگته می کردند

و کسی- که سابقه مشکلات قلبی داشته است، انقدر هم دور از ذهن نیست.

حالا هم احتمالا می خواستند همین را به من بگویند. اما من باز هم به شدت معذب بودم که تنها بروم.

ماهک هم نبود که بتوانم با او بروم. چند روزی با مادرش به سرعین رفته بود و احتمالا تا آخر هفته هم بر نمی گشت.

ذهنم دایم روی ازاد می چرخید. تنها کسی- که به جز ماهک، در این جا می شناختم. اما نمی دانستم که ایا کار درستی هست که به او زنگ بزنم و درخواست کنم که با من به آگاهی بیاید، یا نه.

ما با هم صمیمی نبودیم و من فقط او را سه بار دیده بودم. اما به هر حال او فامیل بود. یک خویشاوند خونی. و هر چه بود، از تنها رفتن بهتر بود.

برای لحظاتی شیما هم به ذهنم آمد. درست است که از روزی که در باغ از هم جدا شده بودیم، دیگر او را ندیده بودم، اما با هم در تماس بودیم. دو بار تلفن کرده بود و حالم را پرسیده بود و دایم هم با هم چت داشتیم و در اینستا، ریلز و ویدئو با هم به اشتراک می گذاشتیم.

تا آخر شب دایم در فکر بودم و هر لحظه هم فکرم را عوض می کردم.

عاقبت ساعت ده، با شیما تماس گرفتم و جریان را کوتاه برایش تعریف کردم و خواهش کردم که اگر می تواند، فردا با من به آگاهی بیاید. با اینکه به شدت تعجب کرده بود، اما به سرعت قبول کرد و همین ته دل مرا قرص کرد.

بعد هم خودش گفت که فعلا به کسی چیزی نمی گوید. صبح با زنگ شیما که گفت خودش به سراغم می آید، پایین رفتم.

شیما پشت فرمان بود و لباسی مناسب هم تنش بود. تا رسیدن به مقصد، کمی از این طرف و آن طرف صحبت کردیم. او از خانواده گفت و من از کارم.

او اصلا چیزی از اینکه چرا من کس دیگری را برای همراهی انتخاب نکرده ام، نپرسید و من هم چیزی نگفتم.

آگاهی به شدت شلوغ بود. دایم محکومین را پا بسته می آوردند و می بردند و محیط به شدت الوده و خسته کننده بود.

زمان زیادی طول کشید تا نوبت ما شد. من تنها به اتاق رفتم و شیما بیرون منتظر ماند.

کسی که در اتاق بود و لباس شخصی تنش بود، یک پلیس جوان بود.

شاید چند سالی از شاهد کوچکتر. به شدت جدی و متمرکز.

نگاهی به پرونده مقابلش کرد.

- خانم گلستانی... جواب پزشک قانونی خواهرتون می‌گه که ایشون مصرف بیش از اندازه پروپرونولول داشتن. ولی این به تنهایی باعث مرگ نبوده. ضربه ایی بوده که به قفسه سینه وارد شده و یه ضربه کشنده بود. مقتول تا چند ساعت هم زنده بوده...

مکث کرد و احتمالا با دیدن حالت صورت من، حرفش را عوض کرد.

- مرگ سختی داشته...

دوباره مکث کرد و من فقط بهت زده نگاهش می کردم.

- حالتون خوبه؟ تنها هستین؟

دلم به هم می خورد و حس می کردم که سرم سبک شده است.

از جا پرید و در اتاق را باز کرد و احتمالا با دیدن شیما در پشت در، فهمید که او با من است. و لحظاتی بعد، من با کمی اب و شکلاتی که شیما از روی میز بازپرس به من داده بود، کمی بهتر شدم. حالا باز پرس داشت با شیما صحبت می کرد. بهتر بودم اما همچنان گوشه‌هایم سنگین بود. جوری مثل اینکه زیر اب بودم و صداها را درست نمی شنیدم. فقط جملاتی مبهم.

یک ساعت بعد، ما همچنان در آگاهی بودیم. باید برای تشکیل پرونده، کارهایی انجام می دادیم. و مشخص شد که دست پای شیما هم بیشتر از من نیست. و در نهایت او مجبور شد که با ازاد تماس بگیرد. دلم شاهد را می خواست. اما انقدر بهت زده بودم که فقط یک گوشه روی صندلی نشسته بودم و هیچ حرفی نمی زدم. ذهنم ادا کار نمی کرد.

ازاد و هژیر که با او بود، خیلی سریعتر از آنچه که فکرش را می کردیم خودشان را به انجا رساندند و من برای اولین بار از این که آنها هم گلستانی بودند و نیاز نبود دایم نسبت

خودشان را با من یا فاطیما توضیح دهد، خدا را شکر کردم.

و در نهایت ما تا ساعت سه بعد از ظهر، در آگاهی گیر افتادیم.

تشکیل پرونده و کاغذ بازی های اداری و شلوغی بیش از اندازه آنجا، باعث این این گیر افتادن ما شد.

پرونده به جریان افتاد و آنها گفتند که ما هر چیزی که فکر کردیم مشکوک است، به آنها بگوییم و آنها هم هر تکه روشنی که در پرونده پیدا کردند، به ما خبر می دهند.

تا رسیدن به خانه حس می کردم که روی هوا هستم. دایم حرف های بازپرس پرونده مقابل چشمم می آمد.

مصرف بیش از اندازه و ضربه ای کشنده به قفسه سینه. انقدر شدید که دنده شکسته و یکی از شریانها را پاره کرده.

نمی دانستم کدام تلخ تر است. اینکه فاطیما مرده بود و یا اینکه کشته شده بود. اما حس می کردم که در ته دلم دوست داشتم که فاطیما مرده باشد. یک مرگ تمیز و بی دردسر. سخته.

نه این طور که بازپرس گفت، مرگی دردناک و طولانی.
نمی توانستم حتی فکرش را بکنم که در لحظات آخر چه
به او گذشته است. چه حالی داشته و به چه فکر میکرده
است. اصلاً نمی توانستم تصور کنم که کار چه کسی بوده
است.

با رسیدن به خانه، اوضاع اما جور دیگری قمر در عقرب
شد. شاهد انجا با یک دسته گل منتظر من بود تا به خیال
خودش اشتی کنیم و از دلم در بیاورد و من بودم و شیما و
ازاد و هژیر.

یک درام، به تمام معنا. من با چشمانی که از شدت گریه
ورم کرده بود. شیما که به نظر می رسید از شدت خستگی
و فشار روانی اتفاقی که افتاده بود، هر لحظه زیر گریه
خواهد زد. ازادی که چیزی به متلاشی شدنش نمانده بود

و به زور سرپا بود و هژیروی که مثل یک سگ پاچه گیر،
عصبی و آماده حمله بود. ترکیبی بسیار دراماتیک بودیم.

برای لحظاتی فقط به هم نگاه کردیم. خسته و گیج و
سردرگم تر از ان بودم که بخواهم مراعات چیزی را بکنم و
یک مراسم معارفه درست و حسابی داشته باشم.

یکباره همه را به هم معرفی کردم و خلاص. اما از حالتی که
به شاهد دست داد، برای لحظه ایی ترسیدم.

چیزی مثل یک حمله قلبی. دیگر نمی توانستم یک عزیز
دیگر را هم از دست بدهم.

شاهد اول بی رنگ شد. سفید و رنگ پریده. بعد یکباره
انچنان قرمز شد، مثل اینکه زیرش آتش روشن کرده اند و
بعد هم طوری به نفس نفس زدن افتاد که مرا ترساند.

و بعد یک دفعه منفجر شد. شاهد ادم آرامی بود. اما از
انهایی بود که اگر قاطی می کرد، به شدت ترسناک میشد.

چیزی که بعد اتفاق افتاد، برایم قابل پیش بینی بود، اما
فکر نمی کرد که به این شدت اتفاق بیفتاد.

شاهد اول شروع به بحث با ازاد و شیما کرد. بعد ان بحث
شدت گرفت. طوریکه کم مانده بود ازاد و شاهد دست به

یقه شوند و بعد در اوج دعوا، با عنوان کردن اینکه ازاد و فاطیما خیلی وقت بوده است که با هم مراوده داشته اند و به هم علاقه پیدا کرده بودند، شاهد یک سکتہ ریز دیگر هم زد.

من اصلا ادم این دست بحثها و درگیرها نبودم. زندگی ما به لطف خاله ها که خودشان هم ادم های بسیار آرامی بودند، همیشه بدون تنش و درگیری بود.

و حالا من اصلا نمی دانستم چه باید بکنم و چه بگویم که بحث کمی جمع شود. فقط مثل مرغ سرکنده، دور خودم می چرخیدم.

هژیر مطلقا نه حرفی می زد و نه دخالتی می کرد. یک گوشه ایستاده بود و دست به سینه به این کمدی تراژدی که در حال وقوع بود، نگاه می کرد.

فقط در جایی که بحث بالا گرفت و چیزی نمانده بود که ازاد و شاهد واقعا کارشان به جدال فیزیکی هم بکشد، او خیلی خونسرد جلو رفت و شاهد را به راحتی عقب زد.

او خیلی درشت تر و هیکی تر از شاهد نبود، اما ظاهرا که زورش از او بیشتر بود.

چون شاهد عملا به عقب پرت شد و تلوتلو خورد.

بعد هم با لحنی آرام و اما کمی ترسناک، گفت که بهتر است شاهد گورش را گم کند، تا وضع خرابتر از این که هست، نشود. تا همه کمی آرام شوند.

و این چیزی بود که اصلا برای شاهد قابل هضم نبود. اینکه کسی که چند سال از خودش کوچکتر است، بیاید و او را این طور عقب بزند و دستور هم بدهد.

بحث دوباره بالا گرفت و این بار دیگر هژیر هم به میان آمده بود.

عاقبت مجبور شدم ترس را کنار بگذارم و متهورانه به میان شاهد و ازاد و هژیر پریم، تا بتوانم انها را از هم جدا کنم.

شاهد حالتی انقدر عصبی داشت که چشمانش مجنون شده بود. در صورتش داد زدم و او را عقب راندم.

ترسم از اینکه شاید انقدر خون مقابل چشمانش را گرفته باشد که مرا هم بزند، کنار زدم و دستم را روی سینه اش گذاشتم تا مانع شوم که جلوتر بیاید.

. بسه! دایی بسه!

برای ثانیه ای کوتاه، داد و هوارش قطع شد. بعد تمام خشم اش متوجه من شد.

— برای تو هم دارم. آستین سر خود شدی! رفتی دور از چشم من با کسایی که مامانت رو ادم حساب نمی کردن، مراوده داری. ما تو رو این جوری تربیت کردیم؟ چشم و دلم روشن. از فاطیما توقع داشتم که از تو توقع نداشتم. حرفش مثل ضربه یک چکش بود. همانقدر کوبنده و همانقدر دردناک.

از من توقع نداشت، چون من را ضعیف تر از این می دانست که یک تصمیم بگیرم و پایش بمانم. ان هم تصمیمی به این بزرگی.

یا شاید توقع نداشت که من بدون آنکه به انها چیزی بگویم، خودم این تصمیم را گرفته ام و یا اینکه از من توقع نداشت که اصلا این کار را بکنم و به قول او با کسانی مراوده کنم که مامان را قبول نکردند و بابا را از خانه و خانواده اش بیرون کردند.

چند لحظه به هم نگاه کردیم. بعد شاهد مثل ادمی که دیگر توان اینکه بماند و مقابله بکند را ندارد، یکباره از من فاصله گرفت و به قصد رفتن، به طرف در رفت.

- اصلا جلوی چشمم نیا. زمانی بیا پیشم که تصمیم درست
روگرفتی.

بعد هم از در بیرون زد.

حال و روز همه ما بعد از بیرون رفتن شاهد، فاجعه بار
بود.

همه عصبی و تحریک پذیر و به شدت خسته شده بودیم.
جوری بود مثل اینکه طوفان آمده و به همه زندگیمان زده
است.

من اصلا نمیدانستم چه کار باید بکنم. به شدت گیج و
سردرگم بودم. مثل اینکه در آن نیم روز، کل زندگی من بهم

ریخته بود و من نمی دانستم چطور باید ان را درست کنم و تکه تکه ها را کنار هم بچینم.

من روی صندلی کنار هژیر که دوباره کاملاً آرام شده بود، نشستم و به بحث خاموش و آرام شیما و ازاد نگاه کردم.

حتی نمی توانستم انقدر تمرکز کنم تا بحث را دنبال کنم و بفهمم که درباره چه چیزی صحبت می کنند.

هژیر گوشی اش را در آورد و مشغول شد. خیلی آرام و خونسرد، جوری که اصلاً انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

سرم را کج کردم و به کف دستم تکیه دادم و به او نگاه کردم.

متوجه شدم که گوشی را به سمت چشم سالمش گرفته بود. بدون آنکه به من نگاه کند، گفت:

- دایی ات دوست داره که کنترلش رو روی تو از دست نده. الان این همه جار و جنجال، نه به خاطر مامان و بابات بود و نه به خاطر کاری که تو کردی یا فاطیما کرد...

مکث کرد و نگاهم کرد. همچنان و با وجود کمبودهایی که صورتش داشت، مرد خوش قیافه ای محسوب میشد.

— دوست داره بچه کوچکیه خانواده، همیشه کوچیک
بمونه. تو مشت اش!

اهی کشیدم و با لحن تلخی گفتم:

.دوست داشتم که بهش بگم، ولی میدونستم که قبول نمی
کنه. دوست نداشتم این طور پنهون کاری بشه. الان بدتر
شد.

.بدتری وجود نداره. فقط چیزی که گفتم، هست.

احتمالا خودم هم ته دلم می دانستم که او راست می گوید
اما موضوع این جا بود که من انقدر شاهد را دوست
داشتم که نمی خواستم بپذیرم که شاید حق با اوست.

و این جبهه گیری شدید شاهد، شاید نتیجه این است که
من برای اولین بار در زندگیم سرپیچی کردم و به قول
خودش، آستین سرخود، کاری انجام داده ام.

فاطمیما همیشه چون در زمان فوت مامان و بابا بزرگتر بود
و هم به خاطر اخلاق خاص خودش، در بیشتر کارها
خودش تصمیم می گرفت که چه بکند. اما من همیشه
شخصیتی بسیار وابسته داشتم.

در منطقه امنم نشسته بودم و کاری به کار کسی—هم نداشتم.

خلاف گفته کسی حرف نمی زدم و همیشه دختر خوبه، در بین خودم و فاطیما بودم.

و حالا دختر خوبه، یکباره دیوانه شده بود و خودش به تنهایی کاری عجیب و غریب کرده بود. کاری که انقدر شاهد را شوکه کرد که حتی به این نرسید که پرسد در آگاهی به من چه گذشت. و این چیزی بود که به محض رسیدن به ذهنم، از دهان هژیر بیرون آمد.

از جا برخاست و گوشی اش را خاموش کرد و در جیبش گذاشت و گفت:

. حتی نپرسید که تو آگاهی چی شده.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. یک ابرویش را بالا داد. به نشانه اینکه، دیدی حق با من است. بعد هم از در بیرون زد.

فصل پنجم

- من قهر نیستم...

. نیستی؟ پس چرا دیگه سرکار نمیری؟

. اهی کشیدم. چشمانم را روی هم فشردم و دلخوری عمیقم
را قورت دادم.

. چون دایی گفت که دیگه نیام.

. اون گفت؟

لحن فتانه كاملا شگفت زده بود.

— گفـت تا زمانی که تصمیم درست رو نگرفتم، جلوی چشم نیام. یا یه همچین چیزی

فتانه برای لحظه ای سکوت کرد.

. دوست داری با خانواده پدریت رفت و امد کنی؟

من من کنان گفتم:

. نمی دونم!

. نیاز هست پیام اونجا؟

خنده ام گرفت. این سوالش یعنی نیاز هست که بیایم و اوضاعی که شاهد نتوانسته درست کند را درست کنم.

اگر شاهد می فهمید، با اینکه نمی توانست چیزی بگوید، اما حسابی اش می گرفت.

. نه...

و این واقعا یک "نه" ضعیف بود.

. جواب پزشک قانونی چی بود؟

می دانستم که فتانه و زرین، همیشه منطقی تر از شاهد هستند.

معمولا مردها منطقی تر هستند و با مغزو استدلاشان تصمیم می گیرند. ولی در خانواده ما برعکس بود. این شاهد بود که همیشه بسیار احساساتی بود و با قلبش، مهم ترین تصمیم ها را می گرفت.

— گفت که مرگ طبیعی نبوده. تشکیل پرونده دادن و گفتن که...

به میان حرفم امد. با صدای جیرجیر کنان گفت:
. یعنی چی به مرگ طبیعی نبوده؟

— من نمی دونم. چیز زیادی به من نگفتن. فقط گفتن که مصرف پیش از اندازه پروپرونولول داشته... دوباره به میان حرفم امد.

— خب الان سالهاست که این دارو رو مصرف داشته. گفتی بهشون؟

. خاله فتانه، مصرف. این سو مصرف بوده.

. یعنی چی؟ خودکشی بود؟

— نه... گفتن یه ضربه کشنده به قفسه سینه اش هم خورده بوده

. ضربه؟

بهت و حیرت، از تمام یک کلمه اش مشخص بود. می توانستم او را تجسم کنم که دقیقا مثل دو روز قبل من، با شنیدن این جملات چه حالی پیدا کرده است.

چند لحظه ای بین مان سکوت برقرار شد.

. وای خدا!! اخه یعنی چی؟ چطوری؟

بعد مکث کوتاهی کرد و گفت:

. باید خودم پیام. تو همین هفته اونجام

با خوشحالی گفتم:

. باشه

دروغ چرا، علی رغم تمام شعارهایی که پیش خودم میدادم که می خواهم و باید مستقل شوم و دیگر بچه نیستم، اما در همین مدت کوتاه هم به شدت دلم برایش تنگ شده بود. و تمام اتفاق دو روز قبل به شدت مرا ترسانده، بهت زده و متعجب کرده بود.

. خاله زرین هم میاد؟

صدایش نرم شد.

. نه قربون شکلت! همیشه هتل رو به امان خدا ول کرد.
مقر اصلی سلطنت زرین، در آشپزخانه بود. با ان غذاهای
شمالی خوشمزه، که بسیاری از مسافران فقط برای
خوردن غذاهایش به هتل ماهی می رفتند.

او زیاد با کارهای مدیریت هتل و بگير و ببند اداره هتل
کاری نداشت. اما در زمانهایی که فتانه نبود و یا مریض
بود، او اجباراً از آشپزخانه بیرون می آمد و مدیریت را به
عهده می گرفت. و همیشه هم بهترین اداره را انجام می داد.
شخصیت من بسیار شبیه به او بود. همان کمی خجالتی
بودن و درون گرایی. عدم موفقیت در کارهای گروهی.
احساساتی بودن و وابسته بودن. اما یک فرق بزرگ با هم
داشتیم. زرین همیشه در هر کاری، حتی کاری که به ان
علاقه ای نداشت، بهترین خودش را ارائه می داد. یعنی اگر
مجبور بود کاری بکند، می ماند و می جنگید و ان کار را
انجام میداد.

اما من این طور نبودم. من سریع جا می زدم و جایی سنگر
می گرفتم. نمی توانستم در کاری که به ان علاقۀ ای ندارم،
بهترین خودم را ارائه بدهم و این نقطه ضعفی بود که

خودم به ان واقف بودم. اما تا حالا نتوانسته بودم ان را
رفع کنم.

بعد از تماس با فتانه، شیما زنگ زد و گفت که اگر دوست
دارم و اگر کاری ندارم و باز هم اگر دوست دارم، دنبالم
بیاید تا کمی خرید انجام دهیم.

بیچاره دو بار گفت که اگر دوست دارم. رفتار ان روز
شاهد، همه انها را دوباره چند پله دور کرده بود.

شاید ترسیده بودند و یا شاید فکر می کردند که من هم
نظری مثل نظر شاهد را دارم.

گفتم که حاضر میشوم تا دنبالم بیاید.

با هم خرید رفتیم. او چکمه می خواست و شال بافت. من
چیزی نخریدم اما خوش گذشت. شیما خیلی خونگرم و

خودمانی بود. درست مثل اینکه با فاطیما حرف می زدم. ناهار خوردیم و او عکس‌هایی که در مدت دوستی اش با فاطیما را داشت، نشانم داد. سعی کردم زیر گریه نزنم. انقدر شاد و زیبا و سرزنده بود که نمی توانستم بپذیرم رفته است. درباره آگاهی حرف زدیم و او پرسید که ایا دوباره تماس نگرفته اند و خبری نشده است؟

خبری نبود، اما من به شدت نگران بودم و فکرم درگیر شده بود. مثل اینکه دو روز قبل، طوفانی به زندگیم زده بود که خسارتش بسیار جبران ناپذیر بود.

در حالیکه در نهان و ته قلبم ارزو می کردم پلیس یا پزشک قانونی اشتباه کرده باشد، و یا مثلا پرونده ها جابه جا شده باشد، اما ترس و وحشت هم مثل پاندول ساعت می امد و می رفت و در هر آونگ، یه ضربه به من می زد.

همانطور که به طرف خانه برمی گشتیم، گفت:

— مشکلی نداری سر راهمون یه چند دقیقه بریم خونه هژیر؟ باید این رو بهش بدم.

و اشاره به عطری که خریده بود، کرد. زمانی که خرید نگفت که برای چه کسی می خرد و من هم نپرسیدم.

. نه، مشکلی نیست.

و به طرف منیریه راند.

. همه چی با دایی ات اوکیه؟

لحنش کاملاً محتاطانه بود.

. نه...

با همدردی نگاهی کوتاه به من کرد.

. فکر کردم که شاید یه عصبانیتی بوده که رد شده و رفته.

. نه دایی ام... خب اون یکم...

مکث کردم. به دنبال کلمه ای مناسب بودم.

— فاطیما برای همین چیزی نگفت. احتمالاً واکنشش رو حدس زده بود.

سرم را تایید امیز تکان دادم.

— اره اون یکم احساساتی و هیچ وقت دید خوبی نسبت به خانواده بابا نداشت. خاله فتانه و خاله زرین، هیچ وقت نمی گفتن که شما حق ندارین رفت و امد داشته باشین. ولی خب دایی ام...

خندید و گفت:

. یکم دیکتاتور!ه

مقابل اپارتمانی قدیمی نگاه داشت. یک خانه سه طبقه که احتمالاً متعلق به دوره شاه و یا اوایل انقلاب بود. با نمایی قدیمی و پنجره های حفاظ دار بامزه.

— فاطیما این اواخر، وقتی که دیگه کاملاً به ازاد علاقه پیدا کرده بود، خیلی تو فکر بود. به خاطر اینکه ازاد رو ناراحت نکنه، به اون نمی گفت. ولی همیشه وقتی تنها بودیم، می گفت که نگران واکنش های خانواده است.

از ماشین پیاده شدیم و او زنگ زد. ایفن ساده بود با یک زنگ بلبلی!

پله ها قدیمی و نسبتاً باریک، اما تمیز بود. به طبقه اخر رفتیم. دری چوبی و خوش رنگ، و بدون ان منظره پر از کفشی که در دو طبقه دیگر بود.

در نیمه باز بود. شیما در را باز کرد و مودبانه کنار ایستاد، تا من اول داخل بروم.

کفش هایم را دراوردم و داخل شدم. خانه کوچک نبود. خیلی بزرگ و دراندشت هم نبود. یک هال متوسط، که با

یک کاناپه چرمی و یک میز با یک صندلی پر شده بود و باقی فضا، با گلدان و یک بوم نقاشی و یک گیتار پر شده بود.

هژیر از جایی که احتمالا اشیپزخانه بود، بیرون آمد و با دیدن من واقعا جا خورد.

یک شلوارک راحتی چهارخانه با یک تیشرت ساده پوشیده بود و موهایش باز، روی شانه هایش ریخته شده بود.

کاملا مشخص بود که انتظار دیدن مرا نداشته است. اما به نظر می رسید که به غیر از جا خوردن، ناراحت نشده است. خجولانه سلام کردم.

سری به نشانه جواب دادن برایم تکان داد و دوباره به اشیپزخانه رفت. این بار شیما هم دنبالش زد.

.علیک سلام!

هژیر خندید و غرولند کنان چیزی گفت. از جایی که من ایستاده بودم، نصف اشیپزخانه که نقلی بود دیده میشد.

.بیا این هم عطری که خوشت اومده بود.

جوابی از هژیر نیامد و شیما به شوخی گفت:

.اره می دونم، دستم درد نکنه.

این بار باز هم صدای خنده آرام هژیر آمد. نگاهی به هال کردم. همه جا پر از کاغذ و کتاب و دفتر بود. طوریکه اگر کسی نمی دانست، فکر می کرد صاحب این خانه محصل است.

نگاهی به عناوین کتابها کردم. بیشترشان تاریخی بودند. چند تایی هم از رمانهای معروف ایرانی. یک گوشه هم کوهی از جدول قرار داشت. از همه نوع. اما بیشتر از همه، سودکو بود.

روی میز کوچکی که یک صندلی بیشتر نداشت هم، پر از کتاب و دفتر بود. میز به پنجره تکیه داده شده بود و نمایی زیبا، از حیاط قدیمی و پر از دار و درخت همسایه داشت.

باورم نمیشد که این خانه متعلق به هژیر باشد. در چند باری که او را دیده بودم، هر جور خانه ای را برای او تصور کرده بودم، به جز این مدلی را.

این مدل خانه بیشتر به ادمی که اهل مطالعه و شعر و موسیقی بود، شبیه بود. هژیر یک جورهایی از نظر ظاهر و اخلاق، آن چیزی نبود که بشود برایش این خانه را متصور شد.

انگشتم را روی برگ شاداب یکی از گلدانها کشیدم و به طرف آنها که از آشپزخانه بیرون آمدند و شیما همچنان حرف میزد، چرخیدم.

هر لحظه تعجبم بیشتر میشد. این سینی پذیرایی، دیگر ورای چیزی بود که بشود به شخصیت او نسبت داد.

اما ظاهرا که حقیقت، آن چیزی که من فکر می کردم، نبود. هژیر سینی که شامل چای و میوه و کمی هم شیرینی بود، روی میز قهوه خوری کوچکی که مقابل کاناپه بود، گذاشت. اما قبل از آن با یک دستش، دفتر و کتابهایی که روی میز پراکنده بود را جمع کرد.

شیما سریع نشست و شروع به خوردن کرد. به گیتار اشاره کردم و گفتم:

. می زنی؟

تنها سرش را به نشانه مثبت تکان داد. اما شیما با هیجان گفت:

. می زنه؟ کنسرت می‌ده.

حیرت زده نگاهم از شیما به او، و از او به شیما چرخید.
. کنسرت چی؟

به جای شیما، خودش جواب داد و گفت:
. گیتاریست.

. می خونی هم؟

روی کاناپه نشست و روی زمین چهارزانو نشست و نشان داد که کاناپه برای من است.

. نه، فقط موسیقی. گیتاریست گروه ارکستر.

رفتم و کنار شیما نشستم و فنجان چایم را برداشتم و فکر کردم که دیگر نیازی نیست پرسم که آیا نقاشی هم کار او است، یا نه.

دوباره نگاهی به اطراف کردم. خانه اش به شدت دوست داشتنی و دنج بود. با اینکه هیچ وسیله لوکسی در آن نبود

و حتی تلوزیون هم نداشت، اما فضای خانه، ان گلدانهایی که مشخص بود با رسیدگی و عشق به این شادابی هستند، و ان کتابها و نقاشی و فضایی که ساده اما با روح بود را دوست داشتم.

خانه اش جوری بود که هر آدمی با هر سلیقه ای، در ان احساس آرامش می کرد.

در بین صحبت های انها، من که چایم را تمام کرده بودم برخاستم و با دقت به نقاشی نگاه کردم. از روی عکس می کشید. عکس را کنار بوم، با سوزن محکم کرده بود و نقاشی که نیمه کاره بود و حتی کامل هم نشده بود، به طور شگفت انگیزی شبیه به عکس شده بود.

و شگفت انگیز تر از خود نقاشی، عکس بود.

عکس از خود خانه بود. جوری که با دیدن ان، ادم حس میکرد که دارد دوباره به هال نگاه می کند. اما این بار از دید دورین.

زاویه دورین جایی مقابل در بود و به همین خاطر، همه هال، به طور کامل در عکس افتاده بود.

بسیار جمع و جور تر و مرتب تر بود. اما با همان گلدانها و همان بوم و همان گیتار و کاناپه و میز کوچک تک صندلی. مثل اینکه او فقط وسایل اضافی را جمع کرده و عکس انداخته و حالا هم در حال تبدیل همان عکس، به نقاشی بود.

حواسم با سوال او، از نقاشی پرت شد.

. دای ات خبر داری این جا و با شیمایی؟

از خجالت سرخ شدم. علاوه بر اینکه او مرا مثل یک بچه می دانست، این هم بود که جواب من نشان از نافرمانی من داشت. کاری که تا به آن لحظه انجام نداده بودم.

چند لحظه نگاهم کرد. بدون چشم بند، حالت صورتش ملایم تر میشد. بعد سرش را تکان تکان داد و کش مشکی رنگی که دور مچ دستش داشت را درآورد و شروع به بستن موهایش کرد.

. پس خبر نداری.

جمله اش پرسشی- نبود. اما شیمایی با کنجکاوی به من نگاه کرد. جوری مثل اینکه منتظر جواب من بود.

. نه!

نگاهی بین شیما و او ردوبدل شد و من سریع، مثل اینکه
گفتن این جمله همه چیز را حل و فصل و حتی عوض
میکرد، گفتم:
. خاله ام قراره بیاد.

شیما لبخندی زد و گفت:
. همیشه یه زن باید بیاد که کارها درست بشه.
بعد تکه ای از پرتقالش را خورد و گفت
. برای چی می خواد بیاد؟
. دعوا کردن دای شاهد؟
شیما خندید و لبخندی هم روی لب هژیر امد.
. از ما می پرسی؟

خندیدم.

. نه... یعنی همینه!

رفتم و دوباره کنار شیما، روی کاناپه نشستم.

. دایم ام از خواهراش حساب میبره

شیما متفکرانه گفت:

— فاطیما هم همیشه می گفت که خاله هاتون مشکلی با رفت و آمد با ما ندارن.

— اره همینه. امروز صبح که با خاله ام حرف میزد، پرسید که دوست دارم با شما رفت و آمد کنم یا نه؟

شیما با خنده گفت

. خب دوست داری؟

اهسته و خجولانه اعتراف کردم.

. نمی دونم

شیما بیشتر خندید و گفت:

. ما اونقدرها هم بد نیستیم. ما رو دور ننداز!

فقط به خاطر همین روحیه شیما که بسیار شبیه به فاطیما بود هم که شده، احتمالاً رابطه ام را با انها ادامه میدادم.

ما همیشه خانواده ای منزوی بودیم. رفت و آمد انچنانی با خانواده مامان نداشتیم و در حد عروسی و عزا بود و همه وقت خاله ها و شاهد، صرف اداره هتل میشد و دیگر فرصتی برای گشت و گذار و مهمانی و دید و بازدید نمی ماند. تنها سفری که من و فاطیما بعد از فوت بابا و مامان رفتیم، ان سفری بود که دو تایی با هم به دبی رفتیم.

وقت همه ما صرف سرویس دادن به کسانی بود که سفر می رفتند و دیگر وقتی برای سفر رفتن خودمان باقی نمی ماند. و حالا در این مدت با رفت و آمد های اخیر با انها، متوجه شده بودم که چقدر به این چیزها نیاز داشتم و خودم خبر نداشتم.

به این دید و بازدید و دیدن کسی- به جز خودمان و مراوده با کسی-، به جز خودمان. مختصر- و مفید... نیاز به داشتن خانواده ای وسیع تر و سرگمی ها و دید و بازدید بیشتر.

نمی دانم... شاید فاطیما هم به همین نتیجه رسیده بوده است که پی ناراحتی شاهد را به تن مالیده و رفت و آمد و با خانواده بابا آغاز کرده است.

با فکر کردن به او، دوباره و برای هزارمین بار از دور روز قبل به این فکر افتادم که واقعا چه شده است. فاطیما دوست داشتی، و برای هر کسی- که او را می شناخت، به شدت محبوب بود. چرا باید مرگی ان طور داشته باشد؟

هضم و باورش برایم نه حتی سخت، که غیرممکن بود. و دایم به این فکر میکردم که اشتباهی پیش آمده است.

هژیر پرسید:

. خبر دیگه ای از پلیس پزشک قانونی نشد؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

شیما به عقب تکیه داد و آخرین جرعه چایش را نوشید و متفکرانه گفت:

— از اون روز، خیلی تو فکرشم. اصلا نمی تونم هضم کنم که چه اتفاقی افتاده.

چیزی نگفتم چون خودم هم کاملا با او هم نظر بودم. هژیر گفت:

. همسایه ها چیزی ندیدن؟

فقط نگاهش کردم. متعجب و شوکه شده بودم. شاید به این علت که حرف او کاملا درست بود و شاید هم به این علت که چرا به فکر خودم نرسیده بود و شاید هم دلیل بزرگترش این بود که اگر از همسایه ها چیزی می پرسیدم و چیزی می فهمیدم، باید کاملا می پذیرفتم که مرگ خواهرم یک مرگ عادی نبوده است.

. نه... یعنی نمی دونم. نپرسیدم.

. دربون دارین؟

. نه

چانه اش را بالا داد.

. از همسایه ها پرس. مخصوصا همسایه روبه روی.

بله... باید از خانم جاویدان می پرسیدم که آیا چیز مشکوکی ندیده است؟

باید می پذیرفتم. سخت، تلخ، دردناک. هر چه بود، باید از ارزویی اینکه پلیس آگاهی انقدر بی در و پیکر است که پرونده ها جابه جا شده است، دست برمی داشتم.

- ازش خوشت اومده ها!

لحن ماهک به طور خنده داری، شگفت زده بود. جوری مثل اینکه مرا لخت در خیابان دیده است.

چشمانم را چرخاندم و یکی دیگر از کوکی های خانم سرمدی را گاز زدم. هومی از سر رضایت کشیدم.

. به نظرت چی توش می کنه که این قدر خوشمزه میشه.

دستم را روی شکم حاصل از پر خوری کوکی ها و پیتزا کشیدم و اهی ناامیدانه کشیدم

— دارم چاق میشم. تو رو خدا دیگه نرو از سرمدی کوکی بگیر.

ماهک خم شد و جعبه کوکی را برداشت و کنار خودش گذاشت.

. درست نمیگم؟

جوابش را ندادم و خودم را مشغول خوردن نشان دادم. یک کشیده محکم به بازویم زد.

. آخ! این برای چی بود؟

. جوابم رو بده.

بعد حالتی بی تفاوت به خودش گرفت. مثل اینکه جوابم برایش اهمیت نداشت.

_ اصلا نگو... مهم نیست. معلومه روش کراش زدی!

خندیدم و او با حالتی طلبکارانه خیره خیره نگاهم کرد. جوری مثل اینکه اگر خلاف گفته اش چیزی می گفتم، مرا از وسط دو تکه می کرد.

.یه جورهایی جذابه!

از حالت صورت ماهک، از خنده ریشه رفتم.

.خب ادامه بده!

آخرین گاز را به کوکی زدم و برای وقت کشی— و همینطور
سربه سر گذاشتن با ماهک گفتم:

.سرمدی چی می کنه این تو واقعا؟

—میده شوهرش می کنه!! چی می دونم تو هم گیر دادی به
سرمدی. بقیه اش رو بگو!

انقدر خندیدم که اشکم راه افتاد. از زمان فوت فاطیما
این جور نخندیده بودم. و حالا در عجب بودم که چرا قبلا
اینقدر با ماهک صمیمی نشده بودم. همیشه این فرم
خوش گذرانی ها و این خنده های از ته دل را با فاطیما
داشتم. ولی حالا به نظر می رسید که در نبود او، من توجه
ام به ماهک و شیما هم جلب شده بود. کسانی بودند که
دوستی با آنها زیبا بود و به اندازه فاطیما لذت بخش بود.
.چی بگم خب؟

چشمانش را چرخاند و کف دستش را بالا برد و دومین
ضربه را به بازویم زد.

.اخ!

بعد در حالیکه همچنان دستم را می مالیدم، گفتم:

.من چند بار بیشتر ندیدمش، ولی خب...

شانه ام را بالا دادم. چیزی بود که نمی توانستم ان را توصیف کنم. فقط یک خوش آمدن ساده بود.

قطعا که او را نمی شناختم و هیچ نظر خاصی هم راجع به او نداشتم. اما او جاذبه ای داشت که مرا به طرف خودش کشانده بود.

.نمیدونم یه جورهایی جذب شدن بدون هیچ شناختی.

ماهک چانه اش را بالا داد، ولی چیزی نگفت. بعد در حالیکه نگاهش را به فیلم می داد، گفت:

.حالا دیگه جدی جدی دوست دارم ببینمش.

بعد جعبه کوکی را از کنار دستش برداشت و در دامنم گذاشت.

خندیدم و در حالیکه یکی دیگر می خوردم، گفتم:

— باید سرمدی رو بدزدیم بیاریم این جا و به اسارت بگیریم که فقط برامون کوکی درست کنه.

نگاهی چپ چپ و بامزه به من کرد.

.اره ۳۶۵ روزه!

دوباره از خنده ریشه رفتم.

.فتانه کی میاد؟

.احتمالا تو این هفته باید بیاد.

با خنده لبش را گزید و گفت:

.دایی ات میدونه؟

.اینکه خواهرش داره میاد گوشش رو بپیچونه؟ نه!

ماهک زیر خنده زد و گفت:

.پس داستان دارید!

جعبه کوکی را روی میز گذاشتم و با بدجنسی گفتم:

.حالا که شب اعتراف گیریه. یه سوال هم تو جواب بده

ماهک چیزی نگفت، اما از حالت صورتش مشخص بود
که گارد گرفته است.

.تو از دایی ام خوشت میاد؟

نه چیزی گفت و نه نگاهم کرد. چند لحظه ای به فیلم نگاه کرد.

. چرا این فکر رو می کنی؟

همچنان نگاهم نمی کرد.

— همینطوری... یه سوال ساده است. این همه تو با خشونت پرسیدی. یکی هم من.

با لحن امرانه ای اضافه کردم

- جواب بده!

نگاهم کرد و بعد خندید.

. یه جورهای!

مشتم را به نشانه پیروزی در هوا تکان دادم.

. یس!

بیشتر خندید.

. حدس می زدم.

شانه اش را بالا انداخت و گفت

. ولی خب فکر کنم یه طرفه است. خب یعنی...

کمی من من کرد.

. دای ات تا حالا که چیز خاصی تو رفتارش نشون نداده.
لحنش ناراحت نبود. کاملاً عادی بود. مثل اینکه برای او
هم این فقط یک خوش آمدن ساده بود. نه چیزی بیشتر.
. دای سرش خیلی شلوغه...

مکث کردم. چیزی که از خود شاهد پرسیده بودم و
همیشه ی خدا هم عذاب وجدان ان را داشتم. اینکه انها
خودشان را وقف ما کرده بودند. و در این میان، انقدر جلو
رفته بودند که دیگر هیچ وقتی برای خودشان باقی نمانده
بود. و حالا به جای این که بچه های خودشان را داشته
باشند، فقط من را داشتند.

. گاهی وقتها عذاب وجدان می گیرم.

ماهک اخم کرد، ولی چیزی نگفت

– فکر می کنم که اونها همه زندگیشون رو برای ما گذاشتن.
الان هر کدومشون باید زندگی خودشون رو داشته باشن،
ولی این نشده.

ماهک دستم را گرفت.

– این طوری نیست. یعنی نباید این طوری فکر کنی. زمانی
که اونها سرپرستی شما رو به عهده گرفتن، بچه نبودن که
عقلشون نرسیده باشه و یه تصمیم احساسی گرفته باشن.
اون زمان همه شون بزرگسال بودن. تصمیمی که گرفتن، با
فکر و منطق خودشون بوده.

اهی کشیدم و گفتم:

– وقتی دو تا بچه یتیم خواهرشون روی دستشون مونده
بود که هیچ کس دیگه اپی هم نمی خواستشون، پس
انتخاب زیادی هم نداشتن. یا باید این وظیفه که یه
جورهای روی دوششون افتاده بود رو قبول می کردن، یا
بهزیستی ما رو می گرفت.

ماهک با حالتی ناراحت نگاهم کرد.

. برای همین که الان اینقدر دارم خودم رو می خورم که حد
و اندازه نداره. برای اینکه... چی می دونم... شاهد قهر کرد
و این جریانات

ماهک متفکرانه گفت:

. تو خودت رو مدیون می دونی.

سرم را تایید امیز تکان دادم. نه فقط من، بلکه می دانستم
که این احساس فاطیما هم بود.

. فاطیما هم همین احساس رو داشت.

. ببین...

مکث کرد و کاملاً به طرف من چرخید.

— درسته کاری که اونها کردن خیلی از خود گذشتگی داشته.
ولی این رو هم باید در نظر بگیری که این انتخاب
خودشون بوده. میگی اونها تو اون زمان انتخاب دیگه ای
نداشتند. ولی نه این طور نبوده. مثل خانواده پدریت که
راحت از زیر بار مسولیت شما شونه خالی کردن، اونها هم
می تونستن همین کار رو بکنن. اینکه اونها این کار رو
نکردن، دلیل بر نداشتن حق انتخابشون نبوده. این فقط
محبت و البته مسئولیت پذیریشون بوده. و باز هم این

دلیل نمیشه که تو تا این حد، خودت رو مدیون بدونی که
بخوای از تمام زندگیت بزنی، برای رضایت اونها. فکر کنم
اونها خودشون هم همین نظر رو دارن.

بله همین بود. انها خودشان هم همین نظر را داشتند. اما
این احساس دین، انقدر در روح و روان من رخنه کرده بود
که پاک شدنی نبود.

دو روز بعد شیما تماس گرفت و گفت که عموها و عمه ها
مایل به دیدن من هستند. من همان لحظه به او جواب رد
ندادم. ان هم احتمالا به این دلیل که من کلا در جواب رد
دادن به همه مشکل داشتم. مخصوصا کسی- که به او
علاقه هم داشتم. ولی تمام چند روز بعد را من در یک
برزخ واقعی دست و پا زدم. استرس داشتم از طرفی هر چه
میگذشت، بیشتر قانع میشدم که نباید به دیدن انها بروم.
و هر چه می گذشت بیشتر به این نتیجه می رسیدم که
همان بار اول هم اشتباه کرده بودم که برای دیدنشان رفته
بودم.

از طرفی نمیدانستم که ان را چطور باید عنوان کنم. به
همین خاطر جواب تماسهای شیما را ندادم. همین طور
ازاد را. می دانم که بی ادبانه بود. مخصوصا زمانی که انها

در واتس اپ پیام میدادند و من سین نمی کردم. اما نمی دانستم چه باید بگویم.

به همین خاطر دو روز بعد، آنها خودشان به انجا آمدند که این حتی از جواب تلفن ندادن هم بدتر بود.

من هتل نمی رفتم، چون با شاهد قهر بودم. یعنی در حقیقت شاهد با من قهر بود. منتظر فتانه بودم و فتانه هم برایش گرفتاری پیش آمده بود و نتوانست در آن تاریخی که می خواست بیاید و من مثل یک مرغ تخم گذار در خانه مانده بودم.

حس بی مصرفی کامل داشتم. در شمال من در اشیپزخانه تمام مدت کمک زرین بودم. و یا زمانهایی که فتانه جایی می رفت، به دفتر میرفتم و اندک کمکی میشدم اما در اینجا عملاً هیچ کاری نمی کردم. گاهی پیش آمده بود که فکر می کردم آمدن به اینجا اشتباه محض بود. من فاطیما نبودم. هرگز هم قرار نبود که مثل او شوم. آن همه مشارکت در اداره هتل و فعال بودن و مفید بودن. آن همه کمک حال شاهد بودن. همه اینها چیزی بود که در من نبود.

از چشمی نگاه کردم و با دیدن شیما و ازاد چشمانم را برای لحظه ای روی هم فشردم.

.سلام

سعی کردم لبخند بزنم. سعی کردم آرام باشم اما در همان حال داشتم فکرمی کردم که چطور باید به آنها بگویم که نمی‌ایم.

من هیچ وقت ادم قاطعی نبودم. اما این حجم از شانه خالی کردن از زیر بار جواب دادن هم، واقعا نوبر بود.

شیمایا با حالتی خنده دار نگاهم کرد. طوری که خودم هم خنده ام گرفت. بعد همانطور که مرا کنار میزد و به داخل می‌آمد، به ازاد گفت:

.بفرما! سرو مرو گنده است. نگرانش شده بودی.

@ROMANCHII

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

آزاد با حالتی ناراحت، چپ چپ نگاهم کرد. او هم به داخل آمد. خواستم در را ببند که کسی از پشت، در را هل داد.

با تعجب نگاه کردم. هژیر کفش هایش را درآورد و آخرین نفر و پشت سر آنها، به داخل آمد.

امروز موهایش را نصفه بسته بود. کمی از آنها را بالای سرش دم اسبی کرده بود و الباقی را روی شانه هایش ریخته بود.

درست بود که او موهایش بلند بود، اما حالتی به شدت مردانه داشت. و اصلاً نمی شد او را با موهای بلندش، سوسول حساب کرد.

. چرا تماس جواب نمی دی؟

به آزاد که روی مبل لم داد، نگاه کردم و گفتم:

. یکم درگیر بودم.

شما یک ابرویش را بالا برد و گفت:

. درگیر؟

سرم را تایید امیز تکان دادم. آزاد با لحنی خنده دار گفت:

. اینقدر درگیر که نتوانستی حتی یه پیام جواب بدی؟

قبل از انکه جوابش را بدهم، شیما گفت

. با دایی ات اشتی کردی؟

. نه

. پس هتل هم نمی رفتی. چه درگیری دیگه ایی داشتی؟

دهانم باز ماند و با حالتی احمقانه به او زل زدم. زیر خنده زد و با شیطنت گفت:

. بله... این جوری هاست. ما این جوری مچ میگیریم بچه!

خنده ازاد و پشت سر او هژیر هم بلند شد. طوری که حتی خودم هم خنده ام گرفت.

به اشیپزخانه رفتم تا وسایل پذیرایی را آماده کنم. صدای خنده و شوخی انها همچنان می آمد. متوجه شده بودم که بین بقیه نوه ها، انها بیشتر از همه با هم صمیمی بودند.

به حال برگشتم. ازاد و شیما کنار هم روی مبل نشسته بودند و به چیزی که در گوشی شیما بود، می خندیدند و هژیر هم، پشت میز نهارخوری کوچک نشسته بود و کتابی که من میخواندم را برداشته و ورق میزد. کتاب انتری که لوطی اش مرده بود.

.خب چی کار می کنی؟ برنامه ات چیه؟

سینی را روی میز گذاشتم و رفتم و روی مبلی که از همه
انها فاصله داشت، نشستم.

.برنامه چی؟

شیما نگاهی به ازاد کرد که این معنی را می داد. این یک الف
بچه ما را معطل خودش کرده است.

ازاد اهی کشید و خواست تا جواب دهد. اما هژیر در
حالیکه هنوز کتاب را ورق می زد، خونسرد گفت:

.می خوای بیای؟

بعد قبل از آنکه من جواب بدهم، اضافه کرد.

.نمی خواد بگی کجا؟ جوابش یه کلمه است. اره یا نه.

خنده ام گرفت. او از کجا می دانست که من می خواهم
بگویم، کجا؟ حتی شیما و ازاد هم خنده شان گرفت. کتاب
را بست و کنار گذاشت و بعد با جدیت نگاهم کرد. نگاهش
نافذ و خونسرد بود.

.ام...

.اره یا نه؟

چشمانم را برایش گشاد کردم و ردی از لبخندی محو،
روی لبش آمد. شیما با خنده گفت:

— هژ باید بره اطلاعات. این جوری که حرف میکشه از
طرف!

سعی کردم از نگاهش طفره بروم. به هر جایی نگاه می کردم،
به جز او.

.گفتنش برای تو راحتته...

به میان حرفم آمد.

.اره؟

برخاست و قدم زنان آمد و روی مبل، کنارم نشست.
جوری که مبل از وزنش فرو رفت و من کمی به سمتش
متمایل شدم.

طرف ناقص صورتش را به سمتم گرفت.

.اره؟ گفتنش برام راحتته؟

معذب نگاهش کردم و بعد سرم را پایین انداختم. شیما با
حالتی اخطار امیز او را صدا کرد.

.هژ!

اما او همچنان مرا نگاه میکرد و دنبال یک جواب بود.
گفتم:

. نه!

بشکنی زد و عقب کشید. وقتی نگاهش کردم، در ته
نگاهش، شادی بود. چانه اش را بالا داد و چشمک زد.
. دیدی؟ اصلا سخت نبود.

ازاد اهی کشید و شیما خندید. ازاد برخاست و کمی پنجره
را باز کرد و سیگاری آتش زد. در همان حال به برادرش هم
چپ چپ نگاه می کرد.
. ریدی! حالا راحت شدی؟

هژیر با خونسردی نگاهش کرد. انقدر آرام و جدی، که ازاد
نگاهش را دزدید.

— کسی. اگه اندازه یه نخود عقل داشته باشه، پا تو این
فامیل پوسیده نمیذاره. خود شما دو تا چقدر خواستین
جدا شین و نشده. بقیه هم مثل شما. نمیشه، نشده. ولی
این بچه تا هنوز پاش باز نشده، باید یکی سر عقل بیارتش.

اخم کردم. بچه؟ همیشه و همه عمرم، بچه بودم. فتانه،
زرین، و مخصوصاً شاهد. اما برای این یکی دیگر نمی
خواستم بچه باشم.

غرولند کنان گفتم:

. من بچه نیستم.

نگاهش با همان سختی که به ازاد نگاه می کرد به طرفم
چرخید. اما کمی بعد، نرم شد. گوشه دهانش بالا رفت و
گفت:

. ببخشید خانم بزرگ!

طعنه حرفش را نشنیده گرفتم و گفتم:

— چرا خودت جدا نمیشی. چرا خودت هنوز هر کاری " اقا
" بگه، انجام میدی؟

تمام ان نرمی و لبخند از بین رفت و حالت صورتش دوباره
سخت و سرد شد.

. هر چیزی به وقتش.

هر دو ابرویم بالا رفت.

شیما برخاست و چند قدم در حال کوچک زد. احساس کردم که کمی مضطرب است.

. حالا کی جواب اینها رو میده؟

اضطرابش به خاطر جواب رد من بود و همین باعث شد که من دوباره عذاب وجدان بگیرم. چرا من مثل ادم نمی توانستم جواب رد به کسی بدهم و عین خیالم هم نباشد؟ می دانستم که از حالا تا مدتی، همچنان در فکر این جریان خواهم بود.

ازاد سیگارش را خاموش کرد و گفت:

. خودم! دوست نداره بیاد. زور که نیست.

بعد رو به من کرد و متفکرانه گفت:

. چطور اون روز اومدی باغ؟

شانه ام را بالا داد.

. نمی دونم. بدون فکر بود.

چیزی نگفت. فقط سرش را تکان داد. من تصمیم بدون فکر زیاد نداشتم. کلا ادم محتاطی بودم. اما همین تصمیم های اندک بدون فکر هم، معمولا عاقبتی فاجعه بار داشت.

ازاد آمد و روی مبل نشست و با خونسردی شروع به خوردن چای و کوکی های سرمدی کرد.
. از اگاهی چه خبر؟
. هیچی!

. از همسایه ها چیزی پرسیدی؟
. از رو به روی پرسیدم. گفت خبری نبوده...
دیگر خودم هم نمی دانستم چه کار باید بکنم و از چه کسی پرسم. بیهوده گفتم
. فاطیما مشکل قلبی داشت.

ازاد فنجان چایش را کنار گذاشت و چند لحظه نگاهم کرد.
. مرگ طبیعی نبوده فارا!
اهی کشیدم و گفتم:

. میدونم!

واقعا هم می دانستم. بالاخره اولین کسی که ان گزارش را به او دادند، خودم بودم. اما موضوع این بود که نمی دانستم که اصلا چرا این اتفاق افتاده است. چه کسی- بوده و با چه انگیزه ای؟ کسی- که اینقدر کثیف و خشن رفتار کرده است. ان هم دختر شیرین و معصومی مثل فاطیما. همین ها مرا از پا درآورده بود. من غمگین بودم. شبها با گریه به خواب می رفتم و روزها عملا هیچ کاری نمی کردم.

بی مصرف بودن و قهر کردن شاهد هم، مزیدی بر افسردگی و اندوه و رنجم بود. و بدتر از همه اینها این بود که من هر بار و هر ثانیه و هر روز باید به این هم فکر می کردم که چرا خواهرم کشته شده است؟ ان هم با ضربه ای سنگین و کشنده به قفسه سینه اش.

این باعث میشد که حالم بدتر و بدتر شود. این باعث میشد که فکرم به این سمت برود که ایا او خیلی درد کشیده است؟ ایا مرگی که گفته شد طولانی بوده است، دردناک و عذاب اور بوده است؟ در ان لحظات چه بر او گذشته است؟

اینها چیزهایی بود که بی اراده در ذهنم می چرخید.

- معنی اسمت چیه؟

با تعجب به هژیر نگاه کردم. سوالش یک دفعه ایی و بی معنی به بحثی بود که در جریان بود. شاید می خواست مرا از ان بن بست نجات دهد.

. مامانش از فارا فاست خوشش می اومده!

با خنده به ازاد که جواب برادرش را داده بود، نگاه کردم. حتما فاطیما به او گفته بود.

یک ابروی هژیر بالا رفت.

. فارا فاست!

بعد چانه اش را بالا داد و میخ من شد. نگاهی کاملاً دقیق و عمیق. خندیدم و سرخ شدم.

. نگاه نکن. هیچ شباهتی نمی بینی!

لبخند کوچکی گوشه لبش آمد.

. اره! خوشگل تری!

قلبم برای لحظه ایی ایستاد و ته دلم گرم شد. نه اینکه مثلاً بگویم، ته دلم گرم شد. واقعاً گرم شد. درست مثل اینکه یک گلوله آتش را بلعیدم و ان آتش پایین رفت و به

شکم رسید و دلم را گرم کرد. مثل احمقها نگاهش کردم. شیما با صدای بلندی خندید و ازاد غرولند کرد. شیما با خنده گفت:

. داری مرزهای مخ زنی رو جا به جا می کنی، هژ! هژیر نگاهش نکرد. حتی زحمت جواب دادن را هم به خودش نداد.

در عوض برخاست و از روی میز، از پاکت سیگار ازاد، سیگار برداشت و کنار پنجره رفت و شروع به کشیدن کرد. ازاد آمد و کنارم، جایی که بردارش نشسته بود، نشست. . مطمئنی نظرت، نظر خودته؟

اینکه تحت تاثیر دایی ات نیستی، چیزی بود که او نگفت. اما در همان جمله مخفی بود. چیزی که باعث شد هژیر از کنار پنجره سر ازاد غرولند کند. . ولش کن!

ازاد نگاهش کرد. بعد دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد. _ نمی خوام تحت فشار حرفی بزنه.

هژیر صدایی تمسخرآمیز درآورد و گفت

- که اون وقت خودت تحت فشار بذاریش؟

ازاد چیزی نگفت. اما هر دو نفرشان لحظاتی طولانی و با نگاهی تند و ناراحت، به هم نگاه کردند.

تلفن شیما زنگ خورد و او وای کوچکی گفت. ازاد نگاهش را از هژیر گرفت و به او نگاه کرد و پرسید:

.کیه؟

شیما جواب تلفن را نداد. فقط زنگ را میوت کرد و با بی حوصلگی گفت

.دایی!

اخم روی صورت ازاد و هژیر بیشتر شد و باعث شد که بفهمم منظورش از دایی، پدر آنها است.

با بی قراری سر جایم لولیدم. شاید اگر انها کمی بیشتر می ماندند، من قبول می کردم.

نمی دانم شاید هژیر هم متوجه همین نکته شد، چون با سرعت آخرین پک را به سیگارش زد و در پنجره را بست و آمد و یک کوکی از روی میز برداشت، سوییچ و موبایلش را هم برداشت و در حالیکه به طرف در می رفت، رو به ازاد گفت:

. بیا... کلی کار داریم.

ازاد کمی مکث کرد که باعث شد هژیر هم مقابل در مکث کند و منتظرش بماند. حالتش جوری بود که اگر ازاد کمی دیگر معطل می کرد، می آمد و او را باز زور همراه خودش می برد.

در نهایت ازاد که انگار دیگر بهانه ای برای ماندن نداشت، برخاست و کف دستش را با حالتی پدرا نه برای چند لحظه روی موهایم گذاشت و لبخندی بی حوصله زد.

. مواظب خودت باش.

شیما هم به سرعت برخاست و با انها همراه شد. دوست داشتم که او بیشتر بماند. اما ظاهرا خیال ماندن نداشت.

. منم تا یه جایی برسونید.

بعد هر دو گونه مرا بوسید و از در بیرون زد. برای بدرقه شان برخاستم و تا مقابل در رفتم. ازاد و شیما، حالا مقابل اسانسور ایستاده بودند و آرام صحبت می کردند. اما نه یک صحبت معمولی. چیزی شبیه یک بحث خاموش. هژیر کفش هایش را پا کرد و کمرش را صاف کرد. چند لحظه مرا برانداز کرد. اسانسور رسید و او بدون هیچ حرفی، همراه ان دو سوار اسانسور شد و رفت.

ازاد گفت نمی خواهد حرف منفی من، تحت فشار بوده باشد. منظور او از فشار، شاهد بود. ولی چیزی که او نمی دانست این بود که نظر منفی من، احتمالا همان روزی که هژیر مرا از باغ به خانه بر می گرداند، در سرم شکل گرفته بود. زمانی که او گفت، من نباید به همه شان اعتماد کنم.

.....

صبح با فتانه صحبت کرده بودم. انچنان عصبانی بود که من ترجیح دادم که صحبتتم را با او درز بگیرم.

او گیر اداره دارایی و مالیات افتاده بود و نتوانسته بود در زمانی که میخواست به انجا بیاید و از طرفی می خواست هر چه سریعتر بیاید و همین او را به شدت عصبانی کرده بود. بحثی که به گفته خودش، دو روز قبل با شاهد داشت هم او را بدتر کرده بود. من پرسیدم که بحث و دعوایشان بر سر چه چیزی بوده است. اما حدسش هم کار دشواری نبود.

من.

من موضوع بحث و دعوایشان بودم. زمانی که فتانه با قاطعیت گفت که سرکار برگردم و شاهد چیزی نخواهد گفت. یعنی که من باید سرکار برگردم و شاهد غلط کرده است اگر چیزی بگوید! و همه اینها یعنی که من زنگ زده ام و گوشش را پیچانده ام و او حالا آماده است که با من اشتی کند و حتی اگر اشتی هم نکند، کاری هم به کارم نداشته باشد و دلم را نشکند و اذیتم هم نکند.

متنفر بودم از اینکه این اتفاق باعث شده بود که فتانه
بخواهد با شاهد بحث کند.

از این کدورت بین شان که من باعثش شده بودم، بیزار
بودم.

ولی وقتی فتانه قاطعانه گفت که اگر خیال ندارم سرکار
بروم، باید جمع کنم و به شمال برگردم. من سریع وا دادم
و دست و پایم را جمع کردم و دوباره به سرکار برگشتم.
چون اصلا خیال نداشتم که به شمال برگردم.

با اینکه من اینجا کاری داشتم که ان را دوست نداشتم،
تنها بودم، از شهر هم خوشم نمی آمد. اما چیزی مرا این
جا نگه داشته بود. نمیدانم...

شاید چیزی، تکلیف فاطیما بود که به شدت نامشخص
بود. یا شاید دوستی های پایدار و زیبایی که با ماهک و
شیما پیدا کرده بودم. و یا شاید چیزی، کسی با موهای بلند
و دم اسبی و صورتی اسیب دیده، با اخلاقی خاص و رک،
بود.

هر چه بود. من هنوز آماده برگشت نبودم.

سرکار رفتم. ولی شاهد را ندیدم. او یا اصلا در هتل نبود. و یا اینکه بود و ترجیح داد که اصلا از اتاقش بیرون نیاید. که احتمال اول بیشتر بود.

نمی دانم پارانویید شده بودم و یا اینکه کارمندان مرا مسخره می کردند.

ولی چیزی که از رفتار و پچ پچ هایشان حس میکردم، چیز خوبی نبود.

شاید چون آنها فکر می کردند که من مثل فاطیما نیستم. دو روز سرکار آمده بودم و بدون دلیل ول کرده بودم و دوباره مثل اقا زاده ها، بعد از چند روز بی خبری، به کارم برگشته بودم.

شاید آنها فکر می کردند که من مسئولیت پذیری فاطیما را نداشتم. البته که این طور بود. اما دانستن این موضوع

یک چیز بود و اینکه بدانم دیگران هم به همین فکر می کنند، یک چیز دیگر.

همین باعث شد که تمام آن روز، حالتی گوش به زنگ داشته باشم.

مثل اینکه چیزی روی صندلیم بود که در باسنم فرو می رفت و نمی گذاشت که درست بشینم!

با تمام شدن ساعت کارم، مثل فرفره از جا پریدم تا کسی- گرفتم و حتی در لابی هم منتظر نماندم و علی رغم سرما و باران، بیرون امدم و مقابل هتل ایستادم.

ماشینی جلوی پایم نگه داشت. اسنپ نبود. هژیر بود. تنها.

.سوار شو!

.اسنپ گرفتم.

.لغوش کن.

لغو سفر زدم و سوار شدم. داخل ماشین گرم بود و کمی بوی خوش بوکننده و سیگار میداد. او از بسته چوب شوری که روی داشبورد بود، یکی برداشت و مثل سیگار درون دهانش گذاشت و شروع به خوردن کرد.

نمی دانستم چرا انجاست و چه می خواهد. خودش هم حرفی نمی زد.

فقط در سکوت رانندگی می کرد. اینکه او را تنها می دیدم، عجیب بود. چون او همیشه با آزاد بود.
. کار چطور بود؟

خم شد و بسته چوب شور را به من تعارف کرد. یکی برداشتم و مثل خودش خرج خرج کنان خوردم.
. از کجا فهمیدی سرکارم؟
. شیما

پشت چراغ خطر ایستاد و دستی را بالا داد و به من نگاه کرد.

از آن چراغ خطرهای طولانی بود. از انهایی که بارها سبز می شود تا به نوبت به شما برسد.
. خوب بود.

جوری نگاهم می کرد، مثل اینکه می توانست بفهمد دارم دروغ می گویم.
. نه واقعا میگویم. خوب بود.

همچنان به نگاه کردن ادامه داد. تا جایی که من عاقبت شکستم.

.افتضاح بود!

سرش را تایید امیز تکان داد، ولی چیزی نگفت. خم شد و از داشبورد سیگار در آورد و کمی شیشه سمت خودش را پایین داد. بخاری را روی من تنظیم کرد و سیگارش را آتش زد.

.دایی ات چیزی گفت؟

صدایش از میان سیگار بر لبش، بریده بریده و بم بود. کمی سکسی و بامزه!

.نه اون اصلا نبود. یا شاید بود، خودش رو نشون نداد.

با حالتی استفهام امیز نگاهم کرد. نمی دانستم چطور باید به او توضیح دهم که به نظرش مسخره نیاید.

کمی در سر جایم به پایین سر خوردم و در صندلی فرو رفتم. جوری که سرم در یقه ام فرو رفته بود. درست مثل لاک پشته‌ای که به محض مواجهه با خطر و موقعیت استرس‌زا، در لاک اش فرو می‌رود. گاهی خودم از خودم بدم می‌آمد. این همه ضعیف. ان هم در جایی که به قول فتانه،

دخترهای هم سن و سال من درسته همه را می خورند،
احمقانه بود.

و این چیزی بود که تصادفی شنیده بودم. دو سال قبل.
زمانی که دانشگاه بودم و با کسی- بحثم شد و من سریع
عقب نشسته بودم و گذاشته بودم که او تمام سال مرا
اذیت کند.

و این حرفی بود که فتانه به زرین گفت. " چرا این بچه
اینقدر بی دست و پا و خجالتیه. تو رو خدا دخترهایی که
همسن و سال این هستن و میان اینجا رو ببین. ادم رو
درسته می خورن. اون وقت این بچه، دهن نداره از خودش
دفاع کنه."

شنیدن این حرف درد داشت. مخصوصا که می دانستم
حقیقت محض است. ان هم در جایی که من با کسی- مثل
فاطمیما مقایسه میشدم. دختر سروزیان داری که همیشه
حقش را گرفته بود. کم نیاورده بود و هرگز عقب نشسته
بود.

. حس می کردم که کارمندها درباره ام حرف میزنن.
فقط نگاهم کرد. مثل اینکه منتظر توضیح بیشتر بود.

— می دونی منظورم چیه؟ مثل پشت سر حرف زدن. پچ پچ کردن.

با حرکتی ظریف دود سیگارش را بیرون فرستاد.
. خب که چی؟

شانه ام را بالا دادم، ولی چیزی نگفتم.
. یه نگاه به من بکن!

تمام صورتش را به طرف من گرفت. لبم را گزیدم و برای لحظه ای چشمانم را دزدیدم.

— مردم تمام مدت درباره من حرف میزنن. تو مهمونی، تو بانک، تو پاساژها، تو اداره ها، تو سوپری ها، تو صف نونوایی... من رو نگاه می کنن و پچ پچ می کنن. من اهمیت می دم؟

. نمی دی؟

سوال پر از تردید من، او را به خنده انداخت. دندانهای صاف و تمیز و یک دست داشت. با نیش هایی کمی بلند. ولی به شدت جذاب بود و به او می امد. سیگارش را خاموش کرد و پنجره را بست.

. چرا فکر میکنی درباره تو حرف میزدن؟

باز هم فقط شانه ام را بالا دادم. چون جواب درستی برای سوالش نداشتم. چون واقعا مطمئن نبودم که درباره من حرف میزدند.

مقابلمان باز شد و او حرکت کرد. یک چوب شور دیگر گوشه دهانش گذاشت و شروع به خوردن کرد.

— هیچ وقت حرف مردم برات اهمیت نداشته باشه. تو هنوز کم سن و سالی. چند سال دیگه تمام این حساسیتها برات مسخره و بی معنی میشه.

می دانستم که او از ازاد بزرگتر است. و ازاد از فاطیما بزرگتر بود. به حساب من، او باید حداقل ده سالی از من بزرگتر می بود.

زمانی فکر میکردم اینکه ماهک از شاهد خوشش می اید، مسخره است. چون انها فاصله سنی شان زیاد است. اما حالا به نظر نمی رسید که برای خودم مسخره باشد.

برای عوض کردن بحث گفتم:

.کسی چیزی نگفت؟ بحثی نشد؟

ماهرانه از میان ترافیکی که با یک تصادف کوچک بیشتر هم شد، گذشت و در رفت.

.چرا، مثل یه بمب بود!

در صدایش کمی خنده و رضایت بود. مثل کسی که از مشکل پیش آمده، چندان هم ناراحت نیست. کمی ته دلش، حال هم می کند.

.واقعا؟

لبخندش گشاده تر شد و سرش را تایید امیز تکان داد. بعد حالت صورتش به سرعت جدی شد و دیگر چیزی نگفت.

.بابات؟

صدای تمسخر امیز از دهانش بیرون داد.

.اقا و بقیه!

.چی گفتن؟

. فعلا تو مرحله انکارن. باورشون نمیشه یه الف بچه، گفته
نمی خواد ببینتشون!

ریز خندیدم. نیم نگاهی به من کرد و لبخندش گشوده تر
شد.

مقابل خانه نگه داشت. باران حالا انقدر شدید شده بود
که بیرون دیده نمیشد.

. چرا ماشین فاطیما رو نمی بری؟

به ریزش باران نگاه کردم.

. نمی تونم سوارش بشم. یه جوری مثل اینکه...

مکث کردم. بعد تنها گفتم:

. نمی تونم سوارش بشم.

چیزی نگفت.

. نمیای بالا؟

. نه!

یک چوب شور دیگ برداشت و گوشه دهانش گذاشت.

— احتمالا اخر هفته، دوباره دور همی باغ هست. دوست

داری بیای؟

. فقط بچه ها؟

سرش را تایید امیز تکان داد. به او نمی امد که مرا با نیرنگ و ترفند به جایی بکشاند که نمی خواهم.

.اره... دوست دارم.

حالت صورتش نرم شد.

. میام دنبالت

لبخندی مسخره زدم. از ان لبخندهایی که شاد است و کمی لاس زن و احمقانه.

اما به نظر نمی رسید که او اهمیتی بدهد.

. برو بالا!

از ماشین پیاده شدم و او همچنان ایستاد تا من به داخل رفتم و بعد راه افتاد و رفت.

تمام هفته یک موش و گربه بازی مسخره با شاهد بود. او یا نبود و یا اگر بود، از اتاقش خارج نمیشد و اگر هم خارج می شد و در بیرون بود، جوری رفتار می کرد مثل اینکه من اصلا در انجا، وجود خارجی ندارم.

نمی دانم خودش هم می دانست که این کارش چقدر
دردناک و ازار دهنده بود، یا نه؟

ایا میدانست که این کارش چقدر قلبم را می شکند و مرا از
درون می خورد، یا نه؟

حس بد عذاب وجدان و ناسپاسی، تمام وجودم را گرفته
بود و هر روز که می گذشت، مرا یک قدم بیشتر به عقب
هل میداد و مقاومتm را کمتر میکرد.

هر روز بیشتر به این فکر می کردم که باید از انجا بروم.
من مال انجا نبودم. اگر اصلا به انجا نیامده بودم، هیچ
کدام از این اتفاقها نمی افتاد.

شاهد خودش به تنهایی انجا را اداره می کرد و این دلخوری
هم ایجاد نمیشد و من همچنان دختر کوچولوش بودم.
غرق در محبت و عشقش.

من انجا هیچ غلطی نکرده و نمی کردم. فقط آمده و همه
چیز را خراب کرده بودم.

تنها چیزی که مرا سرپا نگه داشته بود و نگذاشته بود
مقاومت درهم بشکند، لحظات خوب کنار ماهک و آن
حس کوچک گوشه دلم به هژیر بود.

می دانستم... برایم مثل روز روشن بود که اگر این جریان
رو شود، من پیش شاهد از این هم منفور تر میشوم.

حتی امکان داشت که فتانه منطقی و زرین آرام هم جبهه
گیری کنند. اما این چیزی نبود که دست من باشد.

اینکه او هر روز عصر به سراغم می آمد، چیزی بود که تمام
روز مرا می ساخت.

اینکه من نیم ساعت آخر کارم را سرک می کشیدم تا او را در
ماشین ببینم که روبه روی هتل پارک کرده است و منتظر
من است.

سیگار می کشید، چیزی می خورد و یا بیشتر مواقع جدول
حل می کرد.

این تمام چیزی بود که من در انتظارش پچ پچهایی که فکر می کردم همچنان ادامه دارد و نادیده گرفتن شاهد را، تحمل می کردم.

ما در راه بازگشت زیاد صحبت نمی کردیم، اما حضور او چیزی بود که حس خوبی را در من ایجاد می کرد.

اینکه او برای من می آمد. حتی اگر نشان می داد که بی منظور است. چیزی مثل یک محبت عادی فامیلی.

و بعد عادت داشتم که تمام شب را در مورد ان، با ماهک صحبت کنم.

ماهک هم با حالتی بامزه گوش می داد و بعد می نشست و احتمالات را عنوان می کرد

پیشنهاد میداد و در آخر، ما شبی خوب و خنده دار را با هم می گذراندیم.

لحظاتی خوب، بعد از یک روز پر تنش. و در نهایت او به خانه می رفت و من می خوابیدم.

همین ها توانسته بودند مرا تا آن لحظه آنجا میخکوب کند و تصمیم برای برگشت را از سرم خارج کند.

صبح روز جمعه، زود بیدار شدم و ماهک هم زود انجا امد.

خودش هم قرار بود که به مهمانی برود. اما می خواست قبل از رفتن، از سرووضع من خیالش راحت شود. شب قبل ابروهایم را برداشته بود و حالا می خواست کارهای به قول خودش نهایی را انجام دهد.

ساعت از ده گذشته بود که او به سراغم امد. اما تنها نبود. با فرامرز بود. ازاد و او همیشه رابطه خوبی با هم داشتند. ولی او را هرگز با فرامرز ندیده بودم. اما وقتی که در ماشین نشستم و او راه افتاد، متوجه شدم که رابطه اش با فرامرز هم خوب است.

اصلا جوری بود مثل اینکه ازاد و فرامرز او را به عنوان یک برادر قبول داشتند.

من اصلا از جو خانه و خانواده انها چیزی نمی دانستم. اینکه مادرشان چه نظری در رابطه با هژیر داشت. بچه ای که ناخواسته بود، قبل از ازدواج او بود، اما "بود."

این یکی از ان موارد خیلی نادر و عجیب در یک خانواده بود و من نمی دانستم که اگر خودم این اتفاق برایم می افتاد، چطور عکس العمل نشان می دادم.

با بچه ای که قبل از ازدواج باشد و هیچ کاری هم نشود با او کرد.

فرامرز به نوعی از نظر اخلاقی بیشتر شبیه به او بود.

همانطور خونسرد، کمی جدی و مرموز، و با نوعی شوخ طبعی پنهان، که گاهی خودش را نشان می داد.

ازاد اما، خودمانی بود و راحت. هیچ رمز و راز و زاویه پنهانی نداشت.

مهربانی اش نمایان تر بود و خونسردی و جدیت او و فرامرز را هم نداشت.

ازاد استرسی بود و احتمالاً در موقعیت های وخیم، سریع
وا می داد.

اما او و فرامز مشخص بود از انهایی هستند که در مواجهه
با هر مشکلی، در دلش می زنند و جا نمی زنند.

به همان باغ ان دفعه رفتیم. تعداد ماشین کمتری در باغ
بود و از بیرون هم سروصدای کمتری می امد.

لحظه ای که از ماشین پیاده شدم، سکندری خوردم و
فرامز سریع بازویم را گرفت. لبخندی زدم و تشکر کردم.
این بار یک جعبه از کوکی های خانم سرمدی را با خودم
آورده بودم. با اشاره به جعبه گفتم:

— فارا جان نیازی نیست هر بار میای یه چیزی با خودت
بیاری. غریبه که نیستی که فکر کنی دست خالی بیای،
زشته.

همچنان با حالتی صمیمی اما کاملاً بی منظور، دستم را در
دست داشت.

. نه... چیز خاصی نیست. همین جوری اوردم.

هژیر ماشین را قفل کرد و دور زد و آمد و کنار من ایستاد. نگاهی به دست برادرش که همچنان بازوی من را در دست داشت کرد و بعد زنگ در را زد.

در داخل هم تعداد کمتری نسبت به آن دفعه بودند. یعنی در حقیقت، همه فامیل بودند. دفعه قبل تعدادی دوست و آشنا هم بین شان بود. ولی جمع امروز، فقط اعضای خانواده بودند.

نسبت به بار قبل صمیمیت و نوع برخوردشان خیلی فرق کرده بود.

حتی انهایی که بار قبل کمی سرد و دور بودند، این بار خوش و بش کردند و کاملاً گرم گرفتند.

جوری که من اصلاً احساس غریبی نکردم. خورشید مرا بغل کرد و با محبت بوسید. دخترش صنم هم که مثل شیما خون گرم بود. همان اول کار که به قول خودش یادش بود، شماره داد و شماره گرفت.

شهاب گونه ام را کشید و یک " چطوری کازین؟! " گفت.

ازاد و شیما سر کوکی ها دعوا راه انداختند و بعد بقیه هم که متوجه طعم رویایی کوکی های سرمدی شدند، به جعبه حمله کردند.

تنها کسی — سمت کوکی ها نرفت، هژیر بود. با حالتی خونسرد نشسته بود و به آنها نگاه می کرد. شیما با خنده گفت:

— هژ می خوای کوکی؟ این قوم مغول الان چیزی نمی دارن بمونه.

هژیر سرش را به نشانه نخواستن تکان داد. ازاد با خنده و حالتی شیطننت بار گفت:

. نه هژ از منبع اصلی می خوره. نه هژ؟

هژیر تنها نگاهی خونسرد کرد و احتمالا به این نتیجه رسید که ارزش جواب ندارد.

شهاب و عابد و صنم که توجه شان جلب شده بود، گفتند:

. منبع اصلی کدومه؟

شیما خندید و به من چشمک زد.

. منبع اصلی، خونه اش واحد بالایی ایشونه.

چند لحظه ای همه سکوت کردند. من مات و متحیر آنها را نگاه کردم و بعد همه زیر خنده زدند. من که از خجالت سرخ شده بودم، با عجله سعی می کردم گند و افتضاح شیما را رفع و رجوع کنم.

. نه والا این نیست. خانم سرمدی همسایه منه که...

همه همچنان می خندیدند. نگاهی به هژیر کردم که خونسرد در حال پایین و بالا کردن کانال های تلویزیون بود. فرامز که متوجه شد احتمالا من اگر سرخ تر شوم اش می گیرم، با خنده گفت:

. داریم شوخی می کنیم باهات دختر. نفس بکش.

شیما که همچنان می خندید، امد و مرا بغل کرد و با خنده گفت:

. الهی! داشتم شوخی میکردم. تو چقدر جوجویی اخه!

ازاد قدم زنان، در حالیکه آخرین گازش را به کوکی درون دستش میزد، آمد و کنار برادرش نشست.

نگاهی به من کرد و بعد کف دستش را روی زانوی هژیر زد و آرام گفت:

. عصرها که می رسونیش، کوکی بهت نمیده؟

فکر کنم احتمال نمی داد که من بشنوم. چون فاصله مان کم نبود. اما من چون روی او تمرکز کرده بودم، شنیدم که چه گفت. هژیر نگاهی بی حوصله به او کرد.

— تو و دهن گشادات، اخرش یه روز کار دست خودت میدی!

ازاد خندید.

. فکر می کنی زیر ابی میری، من نمی فهمم؟

هژیر همچنان خونسرد، جوری نگاهش می کرد مثل اینکه کوچکترین ارزشی برای او و حرفش قایل نیست.

با آمدن خورشید کنارم و پرسیدن ادرس خانم سرمدی و اینکه چطور می تواند سفارش بدهد، حواسم از آنها پرت شد و متوجه جواب هژیر به او نشدم.

اما بعد از اینکه شماره خانم سرمدی و ادرس را به خورشید و بعد بقیه شان دادم، به نظر می رسید که دوباره رابطه انها مثل اول شده بود.

ازاد چیزی میگفت که هژیر را به خنده انداخته بود و شیما هم طرف دیگرش نشسته بود و در حالیکه روی پاهای هژیر خم شده بود، داشت چیزی را پچ پچ کنان برای ازاد تعریف میکرد. چیزی که باعث خنده ازاد شد.

برای لحظه ای متوجه خنده ازاد شدم. او می خندید، عادی بود، اما در عین حال یک جوری بود. پوچ و توخالی بود. درست مثل اینکه خنده و آرامشش، کاملاً بی خود و تهی بود.

و این حالتش، بسیار برایم آشنا بود. این همان حالتی بود که خودم داشتم. من با ماهک و شیما می خندیدم، از دیدن یک فیلم لذت می بردم، دوست داشتم که خرید بروم... اما در عین حال، متوجه بیهودگی حالم هم بودم.

درست مثل اینکه اینها بودند، غم و اندوه هم بود. انگار ان وسط جا خوش کرده بود و اصلاً نمی خواست تکان بخورد و برود. درست مثل جوشی که قبل از رفتن به

عروسی و مهمانی، سر دماغ ادم در می آید و با هیچ درمانی هم رفتنی نیست.

بعد از بحث کوکی و کار افرینی های این مدلی و انلاین شاپ ها و شیرینی های خانگی، بحث به کار و سرمایه داری و بزرگترها و اینکه من نخواستم آنها را ببینم، کشیده شد.

انها چیزی نگفتند که من چرا نخواستم عموها و عمه هایم را ببینم. اما متوجه شدم که اعتراضی هم ندارند. حتی خورشید که سنش از همه آنها بیشتر بود و مدیر بود و ذاتا باید حالتی نصحیت گرانه می داشت هم، دهان باز نکرد تا بگوید که من کارم اشتباه بوده و باید کدورت را کنار می گذاشتم می رفتم دست بوس بزرگترها

انها چیزی نگفتند و حتی متوجه شدم که به طور کاملاً پنهانی، خوشحال هم هستند. طوری مثل اینکه حال گرفته شدن بزرگترهایشان توسط من، حال آنها را جا آورده بود.

بعد بحث ها به هتل کشیده شد. شهاب در حالیکه مثل بار قبل مسول سیخ کردن جوجه ها بود، رو به خواهرش گفت:

. بیا دماغم رو بخارون...

بعد رو به من گفت:

. حالا چرا هتل ماهی؟

— اسم مامانم بود. یه دلیل دیگه اش هم اکواریوم بزرگی که تو هتلها هست.

خورشید متفکرانه گفت:

. اون یکی کجا بود؟

— چابکسر. این شعبه تهران، دو سال قبل از فوت بابا و مامان راه افتاد. کار اصلی رو اینجا، دای ام و بعد هم فاطیما کردن.

عابد با حالتی محاسبه گرانه پرسید:

. درامدش چگونه؟

چانه ام را بالا دادم. من اصلا در جریان این چیزها نبودم. فقط میدانستم که بد نیست. ما میلیاردر نبودیم و در جردن برج نداشتیم و راه به راه هم سفرهای خارجی نمی رفتیم.

اما همیشه خوب می خوردیم و خوب می پوشیدیم و خوب خرج می کردیم. هتلها درآمدی خوب و معقول، ولی نه خیلی بالا داشتند.

شاید سالهای قبل که تورم انقدر بالا نبود و وضع و روز مردم بهتر بود و بیشتر مسافرت می رفتند، وضع ما هم بهتر بود. اما حالا هم بد نبود و دخل و خرج به هم می خورد.

— بد نیست. ولی خب هتلها هیچ وقت لاکچری نبودن و همیشه در حد یه هتل دوسه ستاره، درآمد بدی نداشتن. راستش من زیاد تو جریان درآمد و این چیزها نیستم.

خورشید خندید و گفت:

. الان هتلها مال توئه. باید بیشتر حواست بهشون باشه.

برای لحظه ای متوجه عمق حرفش زدم. درست بود. هتلها الان واقعا مال من بود. اما من هرگز احساس مالکیت نکرده بودم. همیشه این فاطیما بود که کاملا حس مالکیت داشت و حواسش به همه چیز بود.

فرامز با حالتی متفکرانه گفت:

— حالا که بحث مال و اموال شد. کسی- خبر داره که چه اتفاقی داره می افته؟

خورشید با حالتی گرفته و عصبی گفت:

. ما که خبر نداریم. شما مردها باید بهتر در جریان باشید.
فرامرز صدایی تمسخرآمیز از دهانش درآورد، اما چیزی
نگفت. برای لحظه ای به نظر رسید که همه شان حالتی
مشابه پیدا کردند.

عصبی، ناراحت، و بی قرار. مثل آدمی که می داند یک چیزی
شده، ولی دقیقا نمی داند که چه شده است.
ازاد گفت:

— یه چیزی هست که اینها دارن از ما مخفی می کنن. دیروز
یه چک دیگه برگشت خورد.

هژیر سرش به عقب تکیه داد و هر دو دستش را باز کرد و
به روی لبه مبل گذاشت.

. منفرد یه چیزهایی می گفت...

سر ازاد با سرعتی زیاد چرخید و به برادرش نگاه کرد.

.چی؟

.اینکه عمو احد، یه چیزی فروخته.

ازاد اخم پررنگی کرد.

.چی؟ چی فروخته؟

هژیر چانه اش را به نشانه ندانستن، بالا برد.

— یه چیزی که فروخته، ولی پولش تو بانک نرفته. مستقیم رفته برای بدهی.

حالا علاوه بر ازاد، همه شان اخم کرده بودند. علیرضا پسر عمو احد، در حالیکه به نظر می رسید نمی تواند حیرتش را پنهان کند، گفت:

.چه بدهی؟

.من نمی دونم. من فقط همین ها رو شنیدم.

شیما با حالتی متفکرانه گفت:

.اون وقت منفرد خودش اینها رو به تو گفت؟

هژیر پوزخندی زد.

. نه... من شنیدم. اتفاقی

برای لحظه ای همه توجه شان از جریان بدهی و منفرد،
که نمیدانستم چه کسی- است، به این حرف هژیر پرت
شد.

فرامرز خنده ای کرد و گفت:

. اتفاقی؟!

هژیر چیزی نگفت، ولی خندید.

. مطمئنی زنش بهت نگفته؟

ازاد نگاهی پر از ناراحتی و خشم به فرامرز کرد، اما فرامرز
نگاه را نادیده گرفت. شیما جیغ خفه ای کشید و گفت:

. تو با زن منفرد چی کار داری؟

به جای هژیر، ازاد گفت:

. بسه تو رو خدا! این حرفهای خاله زنگی چیه!

دوباره به فرامرز چشم غره رفت. اما فرامرز، هم چنان با
بدجنسی می خندید.

و هژیر هم همچنان چیزی نمی گفت. علیرضا با حالتی
عصبی، به فرامرز و شیما که داشتند به سوال و جواب و یا

به قول ازاد، حرفهای خاله زنکی شان ادامه می دادند، توپید گفت:

— اقا جان ول کنید اون زن دگوری منفرد رو! اون به همه نخ داده. حالا به هژ بیشتر. بیاین ببینیم این چی بوده که بابا فروخته و پولش هم رفته برای بدهی.

ازاد با حالتی مثل اینکه بالاخره در یک جمع دیوانه به یک نفر عاقل برخورد کرده است، گفت:
.دقیقا.

بعد نگاهی به هژیر کرد و گفت:

.چیز دیگه ای تو این شنیدن اتفاقی ات نشنیدی؟!

هژیر سرش را به نشانه منفی تکان داد.

بعد همه شروع به صحبت کردند. درست مثل همه ای که در یک کندوی زنبور است. هر کسی یک نظری می داد. یکی می گفت اصلا شاید بدهی نبوده و هژیر اشتباه شنیده است. یکی می گفت که هژیر درست شنیده، اما شاید خود عمو احد اینطور عنوان کرده که مثلا بدهی دارد. که بقیه گفتند اصلا برای چه باید چنین چیزی را عنوان کند؟ و به

چه علتی کسی— باید اطلاعات غلط از خودش بدهد؟ و بگوید که بدهی دارد.

و یکی هم می گفت که شاید بدهی بوده، اما نه انقدر که چیزی برایش فروخته شود و این فقط یک اشتباه بوده است.

تنها کسی که سکوت کرده بود، خود هژیر بود که این بمب را وسط انداخته بود.

حالا از کنار ازاد و شیما برخاسته بود و در حالیکه سیگاری گوشه لبش بود، از لیوان سرامیکی بزرگی که دستش بود، چای می نوشید.

. چرا...

مکث کرد. صدایش به اندازه کافی بلند بود که همه شان سکوت کنند.

— چرا فکر نمی کنید که واقعا چیزی هست که از اون بی خبرید؟

خورشید با نگرانی گفت:

. مثلا چی؟

هژیر نگاهی به ازاد کرد. برای لحظه ای حس کردم که دو برادر، با نگاه چیزی به هم گفتند. بعد به جای هژیر که با خونسردی به نوشیدن چایش برگشت، ازاد گفت:

— مثلاً اینکه منم یه چیزهایی فهمیدم. اینکه باری که هفته پیش فرستادم عمان، بر خلاف چیزی که فکر می کردم، نقد نبود. چکی خرید شده بود. هنوز هم پولش پرداخت نشده. احتمالاً این هم برگشت میخوره.

دوباره همه سکوت کردند. اما این بار طولانی تر. به نظر می رسید که همه شان خشک شان زده است.

هژیر که همچنان بی نهایت خونسرد بود، لیوان چایش که خالی شده بود را روی کانترا گذاشت و سیگارش را روی زیر سیگاری که ان جا بود خاموش کرد و گفت:

.یه چک هم، یک ماه قبل مال اقا بود که برگشت خورد. حالا همه به هم نگاه می کردند. خورشید با حالتی عصبی گفت:

— فکر نمی کنید که اینها رو باید زودتر از اینها به ما می گفتین؟

دوباره ازاد و هژیر به هم نگاه کردند.

جو مهمانی به شدت ناجور شده بود و من حس می کردم که انجا اضافه هستم. چون از هیچ کدام از چیزهایی که انها می گفتند، سر در نمی اوردم. فقط مثل مجسمه انجا نشسته بودم و نگاهم از یک نفر، به نفر بعدی می چرخید. حالا همه داشتند به نوعی ناراحتی ناشی از ندانستن اینکه چه اتفاقی افتاده یا در شرف وقوع هست را، سر هژیر و ازاد خالی می کردند. هر کسی چیزی می گفت و در نهایت فرامرز با حالتی میانجی گرانه و با هوشیاری، جریان را به سمت شوخی کشید. رو به ازاد پرسید:

— تو از کجا میدونی که بارهایی که فرستادی با چک بوده، نه نقد؟ نکنه تو هم از زن منفرد شنیدی؟

ازاد با حالتی به فرامرز نگاه کرد که انگار می خواهد سرش را بکند.

هژیر با خونسردی در حالیکه از در خانه بیرون میزد تا به باغ برود، گفت:

. نه، از خواهر زن منفرد شنیده!

. نه، از خواهر زن منفرد شنیده!

همه از خنده منفجر شدند و ازاد در حالیکه خودش هم خنده اش گرفته بود، یک دهنـت سرویس به برادرش گفت و بحث دوباره جهت دیگری پیدا کرد.

و من از تمام این بحث ها که بسیار مبهم بود، چند نکته فهمیدم.

اول اینکه بچه ها کاملاً در برابر کاری که والدین شان می کردند، کور و بی اطلاع بودند.

دوم اینکه قطعاً یک چیزی در جریان بود.

سوم اینکه این زن منفرد، هر کسی- که بود و یک خواهر هم داشت، ظاهراً همه جا را آباد کرده بود!

چهارم هم اینکه، وقتی اسم این امد که زن منفرد به هژیر نخ داده است، من واقعاً حسادت کردم.

چیزی که هرگز حسش نکرده بودم. نه حتی چیزی نزدیک به ان را.

من هرگز خودم را ادم حسودی نمی دانستم. ولی حالا فهمیده بودم که من حسودی نمی کردم، چون چیزی برای حسودی به کسی پیش نیامده بود.

وقتی عزیز دردانه باشید و تنها خواهرتان هم به شدت حواسش به شما باشد و بقیه هم نگذارند که اب در دلتان تکان بخورد و همه چیز از لحاظ معنوی و عشق و علاقه در اختیارتان باشد، دلیلی برای حسادت پیدا نمی کنید و فکر می کنید که این حس را ندارید.

اما حالا که فقط کمی از هژیر خوشم آمده بود و به قول ماهک رویش کراش داشتم، متوجه شدم که چه دختر حسودی هستم و خودم خبر نداشته ام.

بعد از ناهار در حالیکه من داشتم آماده میشدم که به خانه برگردم، ناگهان همه یک دفعه و یارشان گرفت که فردا را هم بمانند. چون ظاهراً فردا تعطیل بود. اما من نمی توانستم بمانم. چون هم فردا باید سر کار می رفتم و هم اینکه چیزی با خودم نیاورده بودم. شاید آنها انجا وسیله داشتند، اما من حتی یک مسواک هم همراهم نبود.

و وقتی که من گفتم که باید بروم، در کمال تعجب صدای همه شان درآمد.

بامزه بود، ولی واقعا برايم تازگی داشت و خوش ايند بود. من هرگز در چنین جمعی نبودم. ما همیشه تنها بوديم و سر شاهد و فتانه و زرین انقدر به اداره هتل ها گرم بود که حتی وقت کافی برای ما هم نداشتند، چه برسد به اين دست از مهمان بازی ها.

همیشه من و فاطیما تنها بوديم و خودمان خودمان را سرگرم می کردیم و من هرگز نفهمیده بودم که اين مدل مهمانی رفتن، چقدر خوش ايند است.

نمی دانم... شاید فاطیما هم جذب همین ها شده بود. در جایی که او تنها بود و فقط شاهد را داشت و حتی من هم نبودم، قطعا اين دست مهمانی ها برايش جاذبه پیدا کرده بوده است.

وقتی که گفتم واقعا نمی توانم بمانم، نه اینکه دوست نداشته باشم.

خورشید که او هم ظاهراً نمی توانست بماند، پیشنهاد داد که هفته آینده که باز هم یک تعطیلی دیگر بود، دور هم جمع شویم.

و این طور شد که برنامه ها برای هفته آینده ریخته شد و من هم رفتم تا آماده شوم که به خانه برگردم.

پالتویم را از یکی از اتاقها برداشتم و وقتی بیرون امدم، فرامرز و ازاد و هژیر، کمی ان طرف تر از من، در راهرو مقابل در سرویس بهداشتی داشتند حرف می زدند.

حالتشان جوری بود مثل اینکه انها هژیر را گیر انداخته بودند و داشتند سربه سرش می گذاشتند.

این از خنده انها و حالت صورت بی اعتنا، اما خندان هژیر مشخص بود.

با دیدن من صحبت شان را کات کردند. هژیر سویچ را از جیبش بیرون آورد و رو به من گفت

.اگه حاضری بیا

اما قبل از انکه جواب بدهم، ازاد خیلی غیر منتظره زیر دست او زد و سویچ را از دستش قاپید و در میان خنده قهقهه امیز فرامرز و صورت بهت زده هژیر، گفت:

.خودم می رسونمش!

هژیر چپ چپ نگاهش کرد، اما چیزی نگفت. فرامرز بیشتر از خنده ریشه رفت و من گفتم:

.من خودم میرم. اسنپ می گیرم میرم خودم...

ازاد برای لحظه ای حواسش به حرف من پرت شد و هژیر خیلی رندانه از فرصت استفاده کرد و سویچ را از دستش قاپید.

فرامرز اگر بیشتر می خندید، احتمالاً کف زمین بیهوش میشد. یا از شدت خنده زیاد، خفه میشد.

حتی خودم هم خنده ام گرفته بود. ازاد با حیرت به برادرش نگاه کرد. هژیر با خونسردی گفت:

— بچه تو هنوز خیلی ماشینی هستی که بتونی من رو دو در کنی!

فرامرز بیشتر خندید. و هژیر قبل از آنکه از آنجا برود، مشتی آرام به پهلوی فرامرز زد و با بی اعتنایی گفت:

.زهرمار!

پالتویم را پوشیدم و گفتم:

. واقعا میگم ازاد... من خودم برم، راحت ترم.

ازاد اما لبخند زنان جلو آمد. یک دستش را دور شانه ام انداخت و در حالیکه مرا تا مقابل در بدرقه می کرد، گفت:

— نه اصلاً... به ما توجه نکن. شوخی می کردیم. از اول هم قرار نبود من بیرمت. با هژ اومدی، با هژ هم برمی گردی... مکث کرد. از همه خدا حافظی کردم و متوجه شدم که چند نفر دیگری هم داشتند جمع و جور میکردند که به تهران برگردند. وقتی که کفش هایم را پوشیدم و کمرم را صاف کردم، ازاد ادامه داد:

— می دونم برات سخته، ولی حتی اگه نمیخوای از ماشینش استفاده کنی، می تونی بفروشی و یکی دیگه بخری. ولی تنهایی این ور و اون ور رفتن رو تموم کن.

جوری که گفت ماشین اش، برای لحظه ای دلم برایش سوخت.

ان حس تهی بودن و ان قلب شکسته، حالا بیشتر از همیشه خودش را نشان داد.

جوری مثل اینکه تمام ان لحظات شوخی که چند دقیقه قبل با برادرانش داشت، کاملاً فیک و مصنوعی به نظر رسید.

از هم خداحافظی کردیم. او تا کنار ماشین مرا همراهی کرد و بعد با هژیر دست داد و گفت:
.شب بیا اون ور. نرو خونه.

هژیر سرش را تایید امیز تکان داد و دنده عقب گرفت و راه افتاد.

تا کمی از راه، هیچ کدام حرفی نزدیم. من چیزی نوک زبانم میامد و دوباره به عقب برمی گشت. من هرگز ادم یک سری از کارها نبودم. من ادم رک بودن و چیزی را بدون حاشیه و رک و راست پرسیدن نبودم.

من ادم حسادت هم نبودم. ولی ظاهراً خودم خبر نداشتم و وقتی چند ثانیه بعد دهانم باز شد و پرسیدم "زن منفرد

کیه؟" خودم هم از سوالی که کردم، ان هم انقدر صریح، شوکه شدم.

او همچنان با قیافه ای خونسرد رانندگی می کرد. اما فقط توانست چند لحظه این پوکر فیس بودن را اداره کند. بعد لبخندی محو روی لبش آمد. و این دقیقا همان لحظه ای بود که من از سوالم پشیمان شدم.

. نه، نه... ولش کن. به من ربطی نداره!

احتمالا برای او این حرفم را خنده دار تر از سوال قبلی بود. چون زیر خنده زد و من را شرمنده تر کرد.

. زن منفرد...

به میان حرفش پریدم.

. نه واقعا نیازی نیست بگی. اصلا به من ربطی نداره!

نیم نگاهی به من کرد. دیگر نمی خندید، ولی یک لبخند همچنان روی لبش بود.

. زن شریک اقااست.

با اینکه گفته بودم به من ربطی ندارد، ولی با کنجکاوی گفتم:

. بابات؟

لبخندش از بین رفت و تنها سرش را تایید امیز تکان داد.
ناگهان به یاد حرفهای آنها افتادم و برای لحظه ای، زن
منفرد از یادم رفت.

. فکر می کنی مشکل مالی هست؟

با سوال من، کاملاً جدی شد. چند لحظه ای چیزی
نگفت. نمی دانم نمی دانست چه جوابی باید بدهد و یا
اینکه داشت فکر میکرد.

. اره...

مکث کرد. با حالتی متفکرانه چانه اش را لمس کرد.

. یه چیزی هست، یه مشکلی پیش اومده.

. اونها همیشه اینقدر زیر زیر کارن؟

حالت صورتش خشک شده بود. انقدر زیاد که باورم
نمیشد این همان ادمی باشد که لحظاتی پیش خندیده بود.

— اگه یه روزی دیدیشون، بهشون اعتماد نکن! مخصوصاً
احد. اقا شاید از همه شون بی رحم تر باشه، ولی از همه
شون قابل اعتماد تره...

دوباره نگاهی کوتاه دیگر کرد.

. حداقل اگه بخواد تیشه به ریشه ات بزنه، تو روی خودت این کار رو می کنه. دو در باز نیست. خیانت نمی کنه. از پشت خنجر نمی زنه. ولی ادم فوق العاده بی رحم و قسی- القلبیه. ولی احدا یه جوری باهات راه میاد که فکر می کنی همه چی قراره ردیف بشه، باهات خوب رفتار میکنه. بهت میگه دخترم، پسر-م، عزیزم... بعد یه دفعه به خودت میای و می بینی، همه چی رو ازت گرفته.

اب دهانم را با ترس فرو دادم. این طور که او می گفت، انها مرا زنده زنده می خوردند. من اصلا ادم این دست به قول فتانه، آرسن لوپن بازی ها نبودم.

من در خانواده ای که همه انها صاف و صادق و پر محبت بودند، پرورش یافته بودم. نمی دانم ایا فاطیما هم اینها را فهمیده بود؟ ایا فکر می کرد که اگر با ازاد ازدواج کند، ازاد می تواند او را از دست انها در امان بدارد؟ از دست پدر خودش که بی رحم بود و از دست عمویش، که یک رند واقعی بود.

. اونها با فاطیما خوب بودن؟

نگه داشت. متوجه شدم که به خانه رسیده ایم.

. فاطیما مثل تو نبود.

این را خودم هم می دانستم. فاطیما می توانست به خوبی از خودش دفاع کند و در صورت لزوم، همه آنها را بشوید و مقابل افتاب خشک کند!

— ولی من هم چیزی ندیدم که نشون از بد اومدن اونها داشته باشه. همه شون باهاش خوب بودن.

. چرا هیچ کدوم نیومدن برای ختم؟

این روی دلم مانده بود و به هیچ وجه هم برطرف نمیشد. اخم کم رنگی کرد.

— بچه ها همه می خواستن بیان. فرامرز واقعا راستش رو گفت. ولی...

مکث کرد و متفکرانه به نقطه ای خیره شد.

. چی؟

جوابم را نداد و همچنان فکر می کرد.

- دقیق یادم نمیاد که کدومشون گفتن که اگه بریم، برخورد پیش میاد. بین دایی و خاله هات و اونها...

دوباره فکر کرد. مثل اینکه میخواست دقیق به خاطر
بیاورد که چه کسی این حرف را زده است.

. نمی دونم، فکر کنم احد گفت.

محتاطانه پرسیدم.

. این بده؟

سرش را تایید امیز تکان داد.

— اگه اون گفته باشه که من دقیق یادم نیست، باید ته
حرفش رو پیدا کنی که ببینی به چی می رسی.

لبم را گزیدم و با نگرانی گفتم:

. ازاد واقعا فاطیما رو دوست داشت؟

به جای جواب، چند لحظه دقیق نگاهم کرد. نگاهش جوری بود که حس می کردم مرا زیر ذره بین گذاشته است و می خواهد ببیند ان ته دلم چیست . چرا این سوالها رو از من می پرسى؟

واقعا چرا؟ ایا به این خاطر بود که ته دلم به او کشش پیدا کرده بودم، حتی اگر خودم هم می دانستم که این کشش مسخره و بچگانه است.

و یا به این خاطر بود که فکر می کردم او از میان همه انها صادق تر است. چون او یک جورهایی شبیه ما بود. شبیه به من و فاطیما. با این تفاوت که بابا از ان خانواده بریده بود و پای انتخابش ایستاده بود، ولی پدر او نه.

او را نخواسته بود. ترسیده بود و به او پشت کرده بود. هر دو نفرمان مادرهایی داشتیم که به قول شیما، از طبقه اجتماعی انها نبودند.

مادر من حمایت بابا را داشت و زیبا ترین زندگی را به ما هدیه کرده بود و مادر بخت برگشته او، پشت کردن پدرش را داشت و احتمالا کاملا ناخواسته او را رها کرده بود.

. فکر می کنم که راستش رو بهم میگی

اخم کم رنگی کرد.

. چرا اون وقت؟

صادقانه گفتم:

. چون فکر می کنم ما شبیه هستیم.

چند لحظه طولانی چیزی نگفت. بعد حالت صورتش کمی نرم شد.

— نه بچه جون! من و تو شبیه نیستیم. تو حتی نمی تونی تصورش رو هم بکنی که جای من بودن چطوریه و من چطوری تا این جا اومدم...

مکث کرد. نگاهی به سرتاپایم کرد.

. یه نگاه به خودت بکن. تو تمیز و شسته رفته بزرگ شدی. لای پنبه.

نگاهش را از من گرفت و چند لحظه طولانی از پنجره به بیرون نگاه کرد. بعد به خودش آمد و نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

. برو... من دیرم میشه.

در را باز کردم، اما برای لحظه ای دستش را روی بازویم گذاشت.

- ازاد واقعا فاطیما رو دوست داشت. می تونی بهش اعتماد کنی. ازاد قلبش از طلاست.

چیزی نگفتم و پیاده شدم. او ایستاد تا من به داخل بروم و بعد حرکت کرد و رفت.

در لابی به حرف او فکر می کردم که کسی— صدایم کرد. ایستادم و خانم سرمدی را دیدم که از طرف جایی که انبارهای اپارتمان قرار داشت با یک گونی کوچک و هن هن کنان می آمد.

اسانسور را زدم و منتظر ایستادم. آمد و کنارم ایستاد و گونی که حالا متوجه شدم ارد بود را در بغلش جابه جا کرد.

. سلام خانم سرمدی حالتون چطوره؟

بعد هم تعارف کردم که کیسه ارد را برایش نگه دارم که رد کرد و گفت:

— فارا جان من دو بار او مدم برای عرض تسلیت. خونه نبودی عزیز.

— شما محبت دارید خانم سرمدی. همون مسجد که اومدین هم لطف کردین به ما.

با محبت دستش را روی دستم گذاشت.

— نگو عزیز. فاطیما برای همه اپارتمان عزیز بود. من وقتی فهمیدم، خدا شاهده به جان یه دونه بچه ام، تا یک هفته شب و روز نداشتم از گریه.

اسانسور رسید و هر دو نفرمان سوار شدیم.

. فاطیما مشکل قلبی داشت، اره؟

سرم را تایید امیز تکان دادم و دیگر نگفتم که پزشک قانونی نظر دیگری دارد و حتی اگاهی پرونده قتل هم تشکیل داده است.

— از من می پرسی، میگم اون دعوای شدیدی که روز قبلش داشت باعث این جریان شد.

برای لحظه ای، زمان برایم ایستاد. خشکم زد و بهت زده به خانم سرمدی نگاه کردم.

حالا او داشت چیزی راجع به اینکه استرس و عصبانیت برای کسی. که مشکل قلبی دارد، سم است، حرف میزد و من همانطور خشک شده مانده بودم.

. کدوم دعوا؟

به میان حرفش پریدم.

— دقیقا روز قبل از این اتفاق. من اومده بودم خونه خانم جاویدان، همسایه روبه روی تون که سفارشش رو بدم... ای راستی فارا جان دستت درد نکنه. تا الان شاید بیست نفر زنگ زدن و سفارش دادن. اون هم چه سفارشهای اباد و پدر مادر داری! همه شون هم گفتن که از طرف تو بودن. دستت درد نکنه عزیز...

دلم می خواست سرمدی را خفه کنم. دوباره به میان حرفش امدم و گفتم:
. خونه خانم جاویدان...

. خونه خانم جاویدان...

— اهان، اره! اومدم خونه خانم جاویدان. اخه می دونی که
سنش بالاست، نمی تونه زیاد جابه جا بشه. این سفارش
هم برای نوه اش بود...

چشانم را روی هم فشردم تا فریاد نکشم.
. اومدین سفارش خانم جاویدان رو دادین...

به طبقه من رسیدیم و اسانسور ایستاد. خانم سرمدی با
خنده گفت:

— حالا برو فعلا! بعد هر وقت دیدمت، کامل برات تعریف
می کنم.

اگر فاطیما بود تا حالا سرمدی را در همان اسانسور کشته
بود و در چال اسانسور دفن کرده بود!

سرمدی شانس آورده بود که من ادم صبور و خجالتی
بودم.

دوباره دکمه طبقه او را زدم و اسانسور بسته شد و راه
افتاد. سرمدی با حیرت نگاهم کرد.

. بگین لطفا!

— رفتم سفارش خانم جاویدان رو بدم که متوجه شدم از
واحد شما، صدای دعوا و جر و بحث می اومد. خیلی

شدید. بعد زمانی که من منتظر بودم که خانم جاویدان در رو باز کنه، یه خانم و اقای مسن از در بیرون اومدن و در رو هم خیلی محکم کوبیدن به هم و رفتن. بعد فاطیما به بیرون سرک کشید و من رو دید. ولی طفل معصوم اینقدر عصبی بود و حالش بود که فقط یه سلام و علیک کرد و رفت داخل. عصبی و برزخی شده بود بچه بیچاره. رنگش قرمز، صورتش پر از اشک!

اسانسور در طبقه او ایستاد و با هم از اسانسور بیرون رفتیم.

. بعد خبرش اومد که فاطیما جون همون شب سخته کرده جوری مقابل اپارتمان خانم سرمدی خشک شده بودم، مثل اینکه همان جا مرا تاکسیدرمی کرده بودند.

سرمدی که احتمالا ان لحظه تازه فهمیده بود که حرفهایش برای من چقدر مهم بوده و چه تاثیری روی من گذاشته است، با نگرانی در حالیکه گونی ارد را در بغلش جابه جا می کرد، گفت:

- فارا جان، حالا شما نمی خواد تو رو خدا زیاد تو فکر بری. البته که اون روز فاطیما جون عصبی شد. ولی خب مرگ

دست خداست. زمانش اون موقع بوده. بقیه اش همه بهانه است.

نگاهش کردم. حالت صورتش واقعا نگران بود.

.مرسی خانم سرمدی. مزاحمتون شدم.

خم شد و گونه ام را بوسید.

.فدای تو بشم. مراحمی.

خدا حافظی سریعی با او کردم و با پله به طبقه خودم برگشتم.

یک خانم و آقای مسن، انقدر با فاطیما بحث کرده بودند که او به گریه افتاده بوده است.

فاطیما عصبی میشد، فاطیما داد می کشید، فاطیما کولی بازی در می آورد و فاطیما فحش می داد... ولی هرگز و هرگز، انقدر عصبی نشده بود که گریه کند. چه اتفاقی افتاده بود که او را به گریه انداخته بود.

در حالیکه لباسهایم را عوض می کردم و شامی سرد و سریع برای خودم آماده می کردم، این فکر یک لحظه هم رهایم نکرد.

اینکه آنها چه کسانی بودند و چه ربطی به مرگ فاطیما داشتند.

حس درماندگی می کردم. چیزی سر دلم مانده بود. باید با کسی حرف می زدم.

بعد از شام که توانستم فقط چند لقمه بخورم، تا ساعتها راه رفتم. چای خوردم و از این اتاق به آن اتاق رفتم و بی قرار به همه چیز فکر کردم.

نمی خواستم فتانه را ناراحت کنم. آن هم این موقع شب. فتانه زود می خوابید و سحرخیز بود. و الان در ساعت ده و نیم شب، او خواب بود.

تلفن را برداشتم و دوباره چند دقیقه دیگری هم راه رفتم.

از پشت پنجره، به خیابان که ساکت و آرام بود، نگاه کردم.
شب سردی بود و پرنده هم در خیابان پر نمیزد.
دوباره به حال برگشتم و در نهایت شماره را گرفتم.
شاهد شب زنده دار بود. شاهد کلا کم خواب بود. شبی
بیشتر از پنج یا شش ساعت نمی خوابید.
حالا هم صدایش کاملاً سرحال و بیدار بود.
.دایی...

نگاهی به او که به عقب تکیه داده بود، کردم و حرفم را تمام کردم.

شاهد متفکرانه به صورت من خیره شده بود، اما مشخص بود که حواسش جای دیگری است.

یک دستش زیر چانه اش بود و دست دیگرش را روی میز گذاشته بود و با انگشت اشاره اش، روی میز میزد.

بعد ناگهان به خودش آمد و از جا پرید. جوری که من از هم جا پریدم.

— پس این همسایه روبه رویی که میگفت چیزی نبوده و همه جا امن و امان بوده؟

با تعجب نگاهش کردم.

.خانم جاویدان؟

سرش را تایید امیز تکان داد و درگوشی اش دنبال چیزی گشت.

.مگه ازش پرسیدی؟

برای لحظه ای سرش را بالا آورد و مرا نگاه کرد.

— تو فکر میکنی من چیزی رو یادم میره؟ تو فکر میکنی من احمق و بی عار و بی دردم. که بفهمم بچه خواهرم کشته شده و اجازه بدم بدون تحقیقات، اون یکی تو همون اپارتمان بمونه؟

دهانم باز ماند. شاهد تلخ و عصبی بود، اما مثل همیشه مسئولیت پذیر بود. حواسش به همه ما بود. حتی اگر این موضوع، با تلخی و امر و نهی همراه باشد.

. من این طور فکر نکردم.

لحتم زمزمه وار بود. هنوز نشانی از اشتی کردن نداده بود. خشک بود و حتی جواب سلامم را هم درست نداده بود. اما در آن لحظه، مثل اینکه مقاومتش برای تلخ و سخت بودن در هم شکست.

لحظه ای نگاهم کرد. بعد اهی از سر خستگی و درماندگی کشید. گوشی را روی میز گذاشت و به این طرف میز آمد. میزی که بین ما بود را دور زد و کنارم آمد.

دستش را باز کرد و من بی تامل به اغوشش رفتم.

او هرگز به قول خودش در محل کار، رابطه خویشاوندی را نشان نمی داد. اما مثل اینکه برای او هم این قهر طولانی شده بود.

بالای سرم، روی موهایم را بوسید. بغضم را فرو خوردم و ادکلنش را بویدم. یادم به بچگی افتاد. او جای بابا به مدرسه می آمد و در انجمن اولیا و مربیان عضو بود.

یادم هست که کلاس دوم، به دروغ بچه ها گفته بودم که او بابام هست.

شاهد فهمید و مرا نشانند و گفت که او پدرم نیست، ولی مرا به اندازه بابا دوست دارد.

من نباید او را با پدر اشتباه بگیرم. ولی می توانم مثل بابا به او تکیه کنم و مطمئن باشم که او هرگز پشتم را خالی نمی کند.

.دیگه باهام قهر نکن!

خندید. خنده ای خفه و بی حوصله.

.من هیچ وقت فکر نکردم که شما ما رو ول کردی

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. چشمانش به همان مهربانی همیشه بود. مثل اینکه این چند روز قهر، اصلاً هرگز اتفاق نیفتاده بوده است.

کمی فاصله گرفت، اما دستش را از روی شانه ام برنداشت.

دوباره تلفن اش را برداشت و کنار من روی مبل مراجع نشست.

— خانم جاویدان سنش بالاست دایی. احتمالاً اصلاً چیزی نشنیده. خانم سرمدی هم شنیده و فهمیده، چون او آمده بوده در خونه خانم جاویدان. خانم جاویدان گوشش سنگینه. من خودم هم ازش پرسیدم، گفت چیزی نبوده.

شاهد مثل اینکه بالاخره چیزی که می خواست را پیدا کرد، سرش را تکان داد، ولی انگشت اشاره اش را به نشانه سکوت روی بینی اش گذاشت و با کسی تماس گرفت.

تماسش کوتاه و مختصر بود. متوجه شدم که او با فردی به نام سامان که به نظر می رسید کمی با هم رفیق باشند، تماس گرفت و از او شماره وکیلی را خواست که سال قبل در انجام کاری حقوقی به او کمک کرده بوده است.

بعد این بار با وکیل تماس گرفت و جریان پرونده ما را تعریف کرد و از او درباره حق الزحمه و حق وکالتش پرسید و ادرس گرفت و شماره ردوبدل کرد و بعد تماس را قطع کرد.

. می خوام وکیل بگیرم؟

سرش را تایید امیز تکان داد.

— باید کسی. باشه که به روند این جور مسایل وارد باشه. امکان داره پرونده پشت گوش انداخته بشه. چون پلیس هم عملاً چیزی نداره که بخواد بهش استناد کنه... مکث کرد و چند لحظه مرا نگاه کرد.

. وسایلش رو خالی کردی؟ چیزی پیدا نکردی؟
نه...

البته ان زمانی که من وسایل فاطیما را خالی کردم، هنوز فکر میکردم که او به مرگ طبیعی فوت شده است.
اما باز هم چیز غیر عادی در میان وسایلش نبود.
.گوشی اش...

از جا پریدم. درست میگفت. گوشی اش ممکن بود چیزی در ان باشد.

من زمانی گوشی او را چک کرده بودم که فقط به دنبال مردی بودم که ماهک می گفت، دوست پسرش بوده است.

من دیگر هیچ کدام از چت ها و پیام های دیگر او را نخوانده بودم.

شاید در بقیه انها چیزی بود که گره ای را می گشود.

مثلا چیزی، مرد و زنی که با او دعوایشان شده بود. مردی و زنی که باعث شده بودند فاطیما انقدر عصبی شود که به گریه بیفتاد.

.نه گوشی اش رو چک نکردم.

.همراهته؟

سرم را با ناراحتی تکان دادم.

. نه!

. خب، اشکال نداره. رفتی خونه یه چک بکن.

از جا برخاستم. از جا برخاست و تا پشت در امد.

. نیاز هست که دیگه تو اون خونه نباشی؟

وحشت کردم. نه نیازی نبود. من انجا ارام و خوب بودم.

. نه دایی، همه چی اونجا امنه.

چند لحظه نگاهم کرد. شاهد سالها بود که مستقل بود و او هم قطعا دوست نداشت که یک موی دماغ داشته باشد.

شاهد مرا پیش خودش نمی خواست، اما ممکن بود مرا به شمال برگرداند.

. فارا...

مکث کرد. حالتی داشت مثل اینکه چیزی نوک زبانش بود و می خواست بگوید، اما نمی توانست. نفس عمیقی کشید.

. رفتی خانواده بابات رو دیدی؟

. نه!

حالت چهره اش كاملا سورپرايز شد. يك ابرویش بالا رفت.

. نه؟

. نه... بزرگترها نه. فقط با نوه ها در تماسم.

كمی آرامش روی صورتش نشست. اما فقط کمی.

. با اون پسره در تماسی؟

منظورش ازاد بود؟

. اره، ولی دایی...

حرکتی به دستش داد و این حرکت، یعنی دیگر حرف نزنم. شاهد مرا بزرگ کرده بود. او تکان می خورد، من می فهمیدم که چه در سرش است.

. جریانش چی بوده؟

. فاطیما رو دوست داشته.

حالت صورتش جوری شد، مثل اینکه یک غذای بدبو و فاسد را بویده و مزه کرده است.

. از اول...

نگاهی به ساعتش کرد. از وقت ناهار گذشته بود. انگشت اشاره اش را به نشانه توقف بالا آورد.

بعد با کسی- تماس گرفت که متوجه شدم آقای تمجیدی، دست راستش در هتل بود. گفت که برای ناهار بیرون می رود.

بعد کاپشن اش را برداشت و در حالیکه گوشه بازوی مرا گرفته بود، بیرون رفتیم.

شاهد همیشه در هتل ناهار می خورد. معمولاً وقتی می خواست کسی- را تحت تاثیر قرار دهد، او را برای ناهار بیرون می برد.

اما واضح بود که او فضای خصوصی برای صحبت مان می خواست. چیزی که در هتل نبود.

درستوران همه چیز را تعریف کردم. یا حداقل چیزی که می دانستم را تعریف کردم.

اینکه چطور ازاد برای وصل کردن آمده بوده است، ولی خودش به فاطیما وصل شده و اما فاطیما زیر بار برای دیدن پدر بزرگمان نرفته است.

و حتی برای فوتش هم به آنجا نرفته است.

شاهد در سکوت، متفکرانه حرفهایم را گوش می داد.
این حالت شاهد، یعنی دارد در سرش دو دو تا چها تا می کند.

اینکه ببیند می تواند چیزی از ته این ماجرا بیرون بکشد، یا نه؟

.اون بچه پروئه که زد تخت سینه من، کیه؟!
با تعجب گفتم:

.بچه پررو؟

شاهد با حالتی بی حوصله گفت:

.همون که موهاش بلند بود. صورتش مشکل داشت.
برای لحظه ای جلوی خودم را گرفتم که زیر خنده نزدم.
چون می توانستم عکس العمل هژیر را اگر می فهمید دایی
ام او را بچه پر رو صدا کرده است را حدس بزنم.

.اون پسر عمومه

اخم شاهد بیشتر در هم رفت. شاید توقع داشت که
بگویم او هیچ کاره است.

ان روز من فقط انها را کلی معرفی کرده بودم. عمو و عمه زاده هایم. و حالا شاهد می خواست جزییات را بداند. اضافه کردم:

. با ازاد برادرن.

اخم شاهد باز هم بیشتر در هم رفت. اگر بیشتر از این اخم می کرد، دیگر جدا کردن دماغ و چشم و ابرو، از هم غیر ممکن میشد!

. دختره؟

. دختر عمه ام

شاهد چیزی نگفت، اما همچنان در فکر بود. منتظر بودم که بالاخره چیزی از این جریان در بیاورد، اما همچنان سکوت کرده بود.

عاقبت برخاست و پول غذا را حساب کرد. مرا به خانه رساند و در طول راه هم چیزی نگفت. نه چیزی که مرتبط با این جریانات باشد. حرفهای معمولی. از هتل و فتانه، که همچنان گرفتار اداره مالیات بود.

مقابل خانه نگه داشت و برای لحظه ایی دستم را در دستش گرفت و نگه داشت.

.اگه چیزی شد، یا چیزی فهمیدی، خبرم کن...

مکث کرد. اه از ته دلی کشید.

— دوست داشتم که بچه تر بودی و میشد بغلت کنم و
بیرمت چابکسر، بدم دست فتانه و برگردم.

خندم ام گرفت.

— واقعا میگم. اگه یکم بچه تر بودی، شک نکن این کار می
کردم.

ته حرفش، علاقه بی اندازه اش به من بود. چیزی که هیچ
وقت به ان شک نکرده بودم. نه من و نه فاطیما.

او دیکتاتور بود، اما علاقه اش به ما انکار ناپذیر بود.

با دست دیگرش روی دستم را پوشاند.

.مواظب خودت باش!

اما چیزی نگفت. چیزی مثل اینکه از خانواده پدرم دور باشم.

.مواظبم.

خم شدم و گونه اش را بوسید. لبخندش کش آمد و نگاهش پر از عشق شد.

.برو...

از ماشین پیاده شدم. همچنان منتظر بودم که او مرا صدا کند و بگوید که دیگر حق ندارم، دختر عمو و پسرعموهایم را ببینم. اما او همچنان چیزی نگفت.

به خانه برگشتم. عجیب بود. اما به احتمال زیاد، فتانه به شدت با او برخورد کرده بود که او فعلا موضوع را مسکوت گذاشته بود.

و یا اینکه او انقدر از جریان فاطیما شوکه و وحشت زده بود که ترجیح میداد، مرا زیر نگین خودش داشته باشد تا بتواند همچنان گوشه چشمی به من داشته باشد، تا با یکدندگی هایش مرا انقدر از خودش دور کند که نتواند مرا زیر نظر داشته باشد.

تازه لباس‌هایم را عوض کرده بودم و می خواستم چای دم کنم که زنگ زدند.

توقع داشتم که ماهک باشد، اما هژیر بود.

انقدر جا خوردم که برای لحظه ایی خشکم زد. اما سریع سرووضعم را چک کردم و در را باز کردم. یک دستش را به قاب در تکیه داده بود و بدون چشم بند و با موهای نیمه بسته بود.

بدون تعارف به داخل امد. کاپشن چرم قهوه ایی سوخته تنش بود که در آورد و روی دسته صندلی میز ناهار خوری انداخت.

به اشیپزخانه رفتم و کتری را به برق زدم. پشت سرم امد و در حالیکه همه حرکات مرا زیر نظر گرفته بود، یک صندلی کشید و پشت میز کوچک اشیپزخانه نشست.

. دوباره که بحثون نشد؟

با تعجب نگاهش کردم. گفت:

. با دایی ات!

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. او از کجا میدانست من با شاهد بودم؟ نگاهش کردم و خودش جوابم را داد.

.اون دست خیابون پارک کرده بودم. من رو ندیدین.

خدا را شکر که ندیدیم! وگرنه دیگر حتی خدا هم نمی توانست شاهد را از کشتن او و بسته بندی من و فرستادنم با پست تیپاکس به جابکسر، جلوگیری کند!

چای را آماده کردم و با کوکی های سرمدی اوردم و روی میز گذاشتم.

خودم سیر بودم. چون تازه ناهار خورده بودم. اما او ظاهرا گرسنه بود. چون بدتر از ماهک همیشه گرسنه، به غارت کوکی ها پرداخت.

.کاری داشتی؟

به عقب تکیه داد و چند لحظه نگاهم کرد.

.با شیما می خواستیم ناهار بیرون بخوریم. اومدیم دنبالت، با دایات سوار ماشین شدی رفتی. شیما رو رسوندم خونه، خودم اومدم اینجا.

آمده بود اینجا که برای چی؟ برای اینکه اگر شاهد از کنترل خارج شد، اینجا باشد؟

شاهد شاید به شدت عصبی میشد و واکنشهایی تهاجمی نشان میداد. اما به من صدمه نزده و نمیزد.

ولی این حرکت او، خیلی دوست داشتنی بود. اینکه نگران بود و آمده بود مقابل در خانه، در ماشین نشسته بود. گرسنه و بدون آنکه حتی برای غذا برود.

— نه، مشکلی نبود. حتی نگفت که نمی تونم با شما رفت و امد کنم. داشتیم درباره چیزی حرف می زدیم...

مکث کردم و او آخرین جرعه چایش را نوشید و من بلند شدم تا یک چای دیگر برایش بریزم. برای خودم هم از یخچال کمی شیر اوردم تا در چایم بریزم. نشستم و ادامه دادم.

. خانم سرمدی...

مکث کردم و با انگشت به کوکی که می خورد، اشاره کردم — دیروز من رو تو لابی دید و گفت که روز قبل از فوت فاطیما، یه خانم و آقای مسن اومده بودن اینجا. به شدت بحث و دعوا بین شون با فاطیما بالا گرفته بوده و زمانی که از در بیرون میان، فاطیما از شدت گریه و استرس، به گفته خانم سرمدی، سرخ و ناراحت بوده.

دهان او لحظه ای از جویدن باز ماند. با حالتی متعجب به من زل زد.

- امروز رفتم که با دایی ام در این مورد حرف بزنم. گفت که
وکیل می گیره که پی کارها رو بگیره.

به عقب تکیه داد و دیگه چیزی نخورد. کاملاً در فکر رفته
بود.

- یه زن و مرد مسن؟

سرم را تایید امیز تکان دادم و او دوباره تکرار کرد

- زن و مرد مسن!

- ممکنه...

مکث کردم. می خواستم چیزی را که در زمان حرف زدن با
شاهد، و حتی قبل تر از آن، دیشب در سرم آمده بود را از
او بپرسم.

کمی به جلو خم شد و با حالتی جدی و گوش به زنگ
نگاهم کرد.

.چی؟

.ممکنه که بابات و آم... نامادريت بوده باشن؟

با حالتی متعجب، چند لحظه نگاهم کرد. مثل اینکه در
سرش مشغول تجزیه و تحلیل حرف من بود.

- نامادری؟

.اره... مادر ازاد و فرامرز، با بابات

.اون خیلی ساله که فوت شده. زن خوبی بود. خدا رحمتش
کنه. برای من مادری کرد. خیلی بیشتر از اقا.

چند لحظه چیزی نگفتم. کاملاً سورپرایز شده بودم. من
خیلی کم از آنها می دانستم و این، خوب نبود.

.فوت شده؟

سرش را تایید امیز تکان داد.

- فرامرز خیلی بچه بود. نمی دونم... فکر کنم بیست و سه
چهار سال پیش بود.

.بابات دیگه زن نگرفت؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

خب... این تنها حدسی بود که من می زدم و حالا با این حرف او، دیگر نمی دانستم چه زن مسنی بوده است که آمده و فاطیما را به گریه انداخته است.

مادر ازاد، متحمل ترین ادم بود. کسی— که شاید موافق ازدواج پسرش با فاطیما نبود.

. تو چی فکر میکنی؟

باقی مانده چایش را خورد. چیزی نگفت، اما همچنان متفکرانه به من خیره شده بود. با دو دلی گفتم:
. شاید یکی از دو تا عمه ها...

مکث کردم. او با حالتی مردد چانه اش را بالا داد. موهایش را باز کرد و در آنها چنگ زد و آنها را شانه کرد.
حالتی خسته پیدا کرده بود.

— نمی دونم واقعا. اونها تا حالا به چیزی اهمیت ندادن که الان بخوام بگم رفتن با فاطیما دعوا که... که چی اصلا؟ حالا بر فرض که یکی از اونها رفتن. با باز هم فرض کنیم که با اقا. ولی اصلا برای چی باید برن؟ اونها با فاطیما مشکلی نداشتن. نه با خودش، نه با ازدواج با ازاد.

به عقب تکیه داد و با حالتی فریبنده لبانش را جلو داد.
هنوز در فکر بود. گفتم:

.مردی که همراهش بوده، چی؟ فکر می کنی...
به میان حرفم امد.

.اقا نبوده.

.از کجا می دونی؟

با حالتی تلخ، خنده ای خسته کرد.

— مثل اینکه بابامه ها. می شناسمش. اون اهل این مدل
کارها نیست. اینکه خاله زنی بلند بشه بره در خونه کسی.
و دعوا راه بندازه. اون قاطعه.

.با فاطیما مشکل داشت؟

چانه اش را بالا داد.

.تا جایی که من دیدم، نه.

.اگه مشکل داشت، چطور رفتار می کرد؟

به کانال ما در تلگرام پیوندین

رمانسرای افرا

@RomanSaray_afra

— اون پیش فاطیما نمی رفت. یا پیش هر کسی. که باهاش مشکل داره. اون طرف باید بره پیشش. اگه اقا با فاطیما مشکل داشت، اون رو احضار می کرد. اگه نمی رفت، یکی که...

مکت کرد و همانطور که موهایش را محکم و با حالتی خصمانه، مثل اینکه داشت دق و دلی اش را سر موهایش خالی می کرد، می بست، ادامه داد

— یکی که معمولا من هستم رو می فرستاد پی طرف، تا حتی اگه شده کشون کشون بیرتش پیش اقا. بعد اون جا، حال طرف رو جوری می گرفت که خودش رو خیس کنه.

دهانم باز مانده بود. بهت زده نگاهش کردم. حالا به عقب تکیه داده بود و دست به سینه مرا نگاه می کرد.

.تو رو می فرسته؟

با حالتی منزجر که ان را تا حدی مخفی کرده بود، گفت:
گاهی وقتها

دوباره نگاهش کردم و به یاد اوردم که او می گفت، هر کاری
اقا بگوید، انجام می دهد. با لحنی ناراحت گفتم
. مگه تو شر خرسی؟

با حالتی جدی و خشن و حتی تا حدی ترسناک، نگاهم
کرد. جوری که برای لحظه ای خواستم حرفم را پس
بگیرم.

اما دچار لج بازی شده بودم که کم به ان دچار میشدم. لج
بازی که ان روز با شاهد هم کردم. از دستش ناراحت شدم
که چرا جریان پزشکی قانونی را به من نگفته اند و حاضر
شدم که خودم تنها به آگاهی بروم، ولی با او نروم. حالا هم
به نظر می رسید از ان زمانها است.

. هر کاری اقا بگه، می کنی؟

فقط نگاهم کرد. همچنان با حالتی که اصلا دوستانه به
نظر نمی رسید.

. نباید این طوری باشه...

به میان حرف من امد. به طرف من خم شد و من برای
لحظه ای ترسیدم و عقب کشیدم. او این را دید و در
لحظه نرم شد. اما با حالتی ناراحت، غرولند کنان گفت:

. حرف نزن...

برای لحظه ایی واقعا چیزی نگفتم. اما احتمالا نرمی که او در لحظه آخر به خرج داد، مرا جسور کرد. چون دوباره گفتم:

. ارزش تو بیشتر از اینها است

با حالتی سورپرایز شده، نگاهم کرد. مثل اینکه به هیچ وجه توقع این حرف را نداشت.

سیگارش را از جیب در آورد و یکی اتش زد. انقدر ناراحت بود که حتی به خودش زحمت نداد که مثل همیشه، به کنار پنجره برود.

. تو از من چی می دونی!؟

شاید حق با او بود، من از او چیز زیادی نمیدانستم. اما بعضی- چیزها هست که ادم نیازی به دانستن آنها ندارد. آنها را حس می کند.

برای لحظاتی به هم خیره شدیم. او نگاهش و حالت صورتش، لحظه به لحظه نرم تر میشد.

- باید ازش جدا شی. دیگه براش کار نکن.

. همیشه...

سیگارش را خاموش کرد.

. فعلا نمیشه.

. ولی تو فکرش هستی؟

دوباره طولانی نگاهم کرد. بعد سرش را تایید امیز تکان داد. بعد خیلی راحت و خودمانی، مثل اینکه مدتها در این خانه رفت و امد کرده و من را می شناسد، برخاست و برای خودش یک فنجان دیگر چای ریخت.

اما دیگر ننشست و همانجا به کانتر تکیه داد و اهسته چایش را نوشید.

برای عوض کردن بحث گفتم

. پس فکر می کنی که بابات و حالا یکی از عمه ها نبودن؟
جوری به خودش امد که مشخص بود در فکر فرو رفته بوده است.

.اره...

فنجانش را سر کشید و ان را روی لبه سینک گذاشت. بعد از اشیپزخانه بیرون زد. برخاستم و پشت سرش رفتم.

کاپشن اش را برداشت و پوشید. نگاهی به ساعتش کرد و
در حالیکه به طرف در خروجی می رفت، گفت:

.شب بیکاری؟

.اره، چطور؟

.اره، چطور؟

خم شد و بند نیم بوت شیک چرمی اش را بست.

.میام دنبالت

.کجا؟

کمرش را صاف کرد و چند لحظه نگاهم کرد. تمام صورتم
را. جز به جز. بعد بدون آنکه جواب سوال مرا بدهد، به
طرف اسانسور رفت و گفت:

.به ازاد میگم ببینم اون چیزی به ذهنش نمی رسه.

بعد سوار اسانسور شد و رفت.

به داخل برگشتم. او چه کار می کرد؟ یا باید دقیق تر بگویم که او چه کاری برای پدرش می کرد؟ من کم از او میدانستم. اما همچنان حسم به او، بد نبود.

او عقیده داشت که پدرش نبوده است. پس اگر پدرش نبوده است، شاید احد بوده است.

یک چیزهایی در جریان بود. چیزهایی که من نمی دانستم و احتمالا حتی خود آنها، کسانی مثل نوه ها هم در جریانش نبودند.

چیزی مثل تردید و دو دلی در درونم زبانه می کشید. نترسیده بودم. اما به شدت به هم ریخته و ناراحت بودم. تا شب چند ساعت مانده بود و من خودم را سرگرم کردم. شاهد تماس گرفت و گفت که وکیل با من تماس خواهد گرفت و شاید حتی دوباره مجبور باشم به آگاهی بروم.

بعد هم پرسید که آیا تلفن فاطیما را چک کرده ام یا نه. تلفن در همان لحظه در دستم بود و در حال شارژ شدن، ان را هم زیر و رو می کردم.

گفتم که در حال انجامش هستم. و او گفت که اگر چیزی پیدا کردم، به وکیل بگویم.

در تلگرام همچنان چیز خاصی پیدا نکردم. همان پیام هایی که بار قبل هم دیده بودم. بیشتر کانال بود. کانالهای فیلم و کتاب و این جور چیزها.

دوباره به واتس اپش رفتم، تا با دقت بیشتری پیام ها را بررسی کنم.

یکی از پیامها به اسم یک شرکت مهاجرتی بود. ان را باز کردم و متوجه شدم که یک رشته پیامها های طولانی است.

ان را رها کردم و بقیه را چک کردم. یک سری پیام به کسی- بود که به اسم "وام" سیو شده بود.

باز کردم و پیامها را چک کردم. این یکی زیاد نبود. تنها چند پیام، به کسی- که اسم او برده نشده بود. فاطیما از او توضیحاتی درباره وامی که ظاهرا ان طرف تبلیغش را کرده بود، پرسیده بود. شرایط وام و مبلغش و سود و باز پرداخت و تعداد ضامن ها پرسیده بود.

این عجیب بود. اینکه چرا فاطیما باید به وام نیاز داشته باشد. اما چیزی که عجیب تر بود، مبلغ وامی بود که او می خواست.

وامی با مبلغ بالا. اصلا مگر همچین وام هایی را هم میدادند؟

از آن چت خارج شدم و پیام های دیگر را چک کردم. هر چه پیش تر می رفتم، بر حیرت و تعجبم افزوده میشد. پیامهایی که پایین قرار داشتند و مشخص بود که در زمانی نزدیک به فوتش نبوده اند.

او با شخصی. که به اسم بنگاهی اصغرزاده سیو شده بود، چتهایی درباره زمین و ساخت و ساز مشارکتی کرده بود.

دوباره به چت شرکت مهاجرتی برگشتم و شروع به خواندن انها کردم. او سوالات زیادی درباره مهاجرت پرسیده بود. اینکه چطور می تواند مهاجرت کند. درباره روشها پرسیده بود. قانونی و غیرقانونی و حتی پناهندگی. و درباره مبالغ صفر تا صد مهاجرت پرسیده بود.

گوشی را بستم و کنار گذاشتم. فاطیما میخواست مهاجرت کند؟ فاطیما میخواست ساخت و سازی انجام دهد؟ وام میخواست؟

من چقدر کم میدانستم. از همه چیز. از همه چیز دور بودم. انقدر دور که حتی نمی دانستم تنها خواهرم چه در سر دارد. فکر می کردم که فاطیما همه چیز را به من می گوید. اما حالا متوجه شده بودم که او تنها چیزهایی را می گفت که حس می کرد مرا و فکرم را زیاد مشغول نمی کند. چون او به طور واضحی در پیام هایش با شرکت مهاجرتی از دو نفر گفته بود.

او نمی خواست مرا این جا بگذارد و خودش برود. اما در ضمن نمی خواست مرا بیهوده مشغول کند. پیامها متعلق به زمان قبل از آشنایی اش با ازاد بودند و نشان از این داشت که آن نفری که در پیامها به آن اشاره کرده بود، من بوده ام. نه ازاد.

دوباره گشتم. در پیامهایی که کمی بالاتر بود، به شخصی. به اسم نامداری پیام داده بود. که نمی دانستم اقا است یا خانم. هیچ عکسی. نداشت و به اسم فقط نامداری سیو شده بود.

در پیامها به او گفته بود که ماهک او را معرفی کرده است و اگر میشود، قبول زحمت کند و کارهای حسابداری هتل تهران را بر عهده بگیرد. بعد کمی تعارف بین آنها ردوبدل شده بود و در نهایت آن طرف گفته بود که مگر هتل حسابدار ندارد و فاطیما گفته بود که دارد، ولی او می خواهد که یک چک کامل انجام شود.

و بعد دیگر پیامی نبود که متوجه شوم ایا این اقا یا خانم نامداری، بالاخره قبول زحمت کرده است برای چک کردن دفاتر حسابداری، یا نه.

گوشی را بستم و کنار گذاشتم. ما یک حسابدار قدیمی داشتیم. دوست صمیمی شاهد بود و سالها برای ما کار می کرد.

شوکه شده بودم. مگر فاطیما چه از او دیده بود که می خواسته نامداری دفاتر را چک کند.

از جا پریدم و کلید را از سر در برداشتم و به واحد ماهک رفتم.

ماهک تازه به خانه برگشته بود و در سرویس بهداشتی بود. کمی با مادرش حال و احوال کردم و منتظر ماهک شدم.

با هم به اتاقش رفتیم و من جریان گوشی را به او گفتم و بعد هم از او درباره نامداری پرسیدم.

ماهک در حالیکه با دقت لنزهایش را در می آورد، از ایینه نگاهی به من کرد و گفت:

— اره، نیما نامداری. پسر- دوست مامانه. از بچگی با هم بزرگ شدیم. خب مشککش کجاست؟

لنرها را سرجایش گذاشت و بعد از کشو قطره اشک مصنوعی در آورد و دو قطره در هر کدام از چشمانش چکاند و بعد عینک اش را پاک کرد و به چشم زد و امد مقابلم، روی صندلی میز تحریرش نشست.

— مشکل نامداری نیست. مشکل اینه که چرا اصلا فاطیما باید این کار رو بکنه. ما یه حسابدار داریم. دوست شاهده و خیلی ساله که کارهای حسابداری رو انجام میده. فاطیما به تو نگفت که چرا این نامداری رو لازم داره؟
ماهک اخم کم رنگی کرد و با تعجب گفت:

.حسابدار دارین؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.

— فاطیما فقط گفت که حسابدار سراغ دارم؟ منم شماره نیما رو بهش دادم. دیگه نپرسیدم چکار داره...
مکث کرد و متفکرانه گفت:

— فکر کردم که حسابدارتون مثلا استعفایی چیزی داده که حسابدار می خواد. خب... برای چی می خواسته؟

.می خواسته این آقای نامداری، به دفاتر یه سرکی بکشه هر دو ابروی ماهک بالا پرید و چند لحظه ای مرا نگاه کرد.
.چک کردن دفاتر؟

سرم را تایید امیز تکان دادم. ماهک دوباره چند لحظه نگاهم کرد و بعد چانه اش را بالا داد و گفت:

. یعنی اطمینان نداشته به کار حسابدار؟
شانه ام را بالا دادم. نمیدانستم، اما احتمالاً همین بود.
. الان این ادمی که میگی، هنوز حسابداره؟
. اره!

ماهک چیزی نگفت، اما حس کردم که در سرش مثل خودم
اشوبی است.

. می دونی که آقای نامداری قبول کرده، یا نه؟
— نه والا! من دیگه پیگیر نشدم. ولی فهمیدنش راحت. اگه
بخوای الان بهش زنگ میزنم.
. اره، بزن.

ماهک گوشی را برداشت و با نامداری، یا به قول خودش
نیما، تماس گرفت.

بعد از سلام و حال و احوال و کمی شوخی و خنده، ماهک
سریع علت تماسش را عنوان کرد و پرسید که آیا او برای
دوستش که با او تماس گرفته، کاری انجام داده است یا
نه؟

ماهک سکوت کرده بود و با دقت گوش میداد. اما متوجه شدم که لحظه به لحظه اخم هایش بیشتر در هم فرو می رفت.

بعد در نهایت گفت که ایا می تواند همه چیزهایی که به او گفته است را به من هم بگوید. بعد گوشی را به دست من داد.

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

گوشی را گرفتم و محتاطانه سلام کردم.
— سلام آقای نامداری. من فارا گلستانی هستم. خواهر فاطیما.

@ROMANCHII

نامداری بیچاره که به نظر کمی هاج و واج و متعجب می
آمد، لحظه ای مکث کرد و بعد مودبانه سلام و احوال
پرسی کرد.

— سلام از بنده است سرکار خانم. خانم گلستانی خوب
هستن؟

اهی کشیدم و گفتم:

.خواهرم فوت شدن

بیچاره نامداری حالا کاملاً قفل کرد و مکث و سکوتش،
بیشتر طول کشید.

.من...

دوباره مکث کرد.

.واقعاً می فرمایید؟

.بله. تقریباً سه ماه میشه

.من تسلیت میگم.

.ممنون... آقای نامداری؟

.در خدمتم سرکار خانم.

— می خواستم بدونم که شما دفاتر رو برای خواهرم بررسی کردین؟

.بله

.مشکلی داشت؟

نفسم را حبس کردم. اما چیزی به من می گفت که مشکل وجود داشته است.

مثل همان چیزی که درباره هژیر نمیدانستم، ولی حس می کردم. حالا هم حس میکردم که چیزی بوده است.

.بله

نفسم را رها کردم.

— دفاتر کاملاً دست کاری شده بود. حسابدار پول خوبی به جیب زده. عذرش رو خواستین؟

چشمانم را روی هم فشردم.

.نه!

برای لحظه ای مکث کرد. مثل اینکه باورش نمیشد.

.شما به خواهرم گفتین، اره؟

— بله گفتم. من تمام دله دزدی ها رو با استناد به اعداد و ارقام دفاتر، به خانم گلستانی نشون دادم.
. می تونید بگین که چه زمانی بود؟
کمی فکر کرد.

— اگه شما می گین که خواهرتون تقریبا سه ماهه که فوت شدن، پس انقدر زمانی قبلش نبوده. نمیدونم... احتمالا شاید چند هفته قبل تر. شاید حتی کمتر.

— مرسی آقای نامداری. من ممکنه باز هم مزاحمتون بشم. البته دیگه مزاحم ماهک نمیشم. خودم شماره تون رو دارم.

.خواهش می کنم خانم، در خدمتم.

خدا حافظی کردم و تماس را قطع کردم و گوشی را به ماهک دادم. ماهک با حالتی نگران به من نگاه می کرد.

.فکر می کنی چی شده؟

با خستگی چشمانم را روی هم فشردم.
.نمیدونم

نگاهی به ساعت اتاق ماهک کردم. احتمالاً سروکله هژیر پیدا میشد.

. من میرم. مرسی ماهک زحمتت شد.

تا مقابل در به بدرقه ام امد.

. هر چی شد، خبرم کن.

سرم را تکان دادم و با پله به طبقه خودم برگشتم. هژیر مقابل در واحد ایستاده بود و با کسی—تماس می گرفت. متوجه شدم که احتمالاً به گوشی من زنگ میزند. که در خانه جا مانده بود.

با دیدن من نفس راحتی کشید. اما بعد اخم کرد و با خشمی فرو خورده گفت:

. کجایی تو؟

کنار ایستاد تا من در را باز کنم.

. چطوری اومدی بالا؟ باز در باز بود؟

اهالی باید یک فکری به حال این در می کردند. بارها باز مانده بود. چون سفت بود و به درستی بسته نمیشد.

- پیش ماهک بودم.

به داخل آمد و بدون آنکه چیزی بگوید، منتظر توضیح بیشتری شد.

به اتاقم رفتم و او هم پشت سرم آمد. تا به حال به اتاق خواب من نیامده بود.

مقابل کمد لباسم ایستادم و او اتاقم و وسایلم را نگاه می کرد.

.کجا میریم؟

می خواستم ببینم چه چیزی باید بپوشم. همچنان مقابل در باز کمد ایستاده بودم، اما اصلاً در حال و هوای خوبی نبودم. یعنی اصلاً در حال خودم نبودم.

او آمد و پشت سرم ایستاد. بعد دستش را دراز کرد و در کمد را بست.

.تا نگی چی شده، جایی نمیریم.

آمد و کنارم ایستاد. هنوز اخم داشت.

.طولانیه!

چند ثانیه نگاهم کرد. بعد تلفنش را در آورد و با کسی—
تماس گرفت و گفت که کمی دیرتر می آید.

. بگو!

بعد دستم را گرفت و روی تخت نشاند و خودش هم کنارم نشست. وقتی حرفم تمام شد. او همچنان اخم داشت.

. چرا فاطیما عذر طرف رو نخواسته؟

. یا نتونسته... چون آقای نامداری دقیق یادش نبود که چه زمانی قبل از فوت فاطیما بهش گفته. یعنی تایمی نداشته. یا... باز هم نتونسته! چون احتمالا داشته با خودش کلنجار می رفته که چطوری عنوان کنه.

یک ابرویش بالا رفت. نفس عمیقی کشیدم.

. حسابدار دوست شاهده.

این بار هر دو ابرویش بالا رفت و چند لحظه در سکوت به هم نگاه کردیم.

— پس خودت باید کارش رو تموم کنی. فکر نکنم دایی ات فکر کنه تو از خودت درمیاری. یا از اون ادمهایی باشه که اگه چیزی با مدرک باشه، رد کنه. مخصوصا که پای منافع تو و حتی خودش هم وسط باشه.

سرم را تکان دادم. مشکل این نبود که شاهد قبول می کرد.
شاهد حتی بدون مدرک هم حرفم را قبول می کرد.

مشکل این بود که دوستی که این همه سال داشت، زیر
سوال می رفت. و این برای هر کسی - خورد کننده و ضربه
زننده بود.

. بهش بگو

خودم می دانستم، اما دوست نداشتم که بعد از این همه
ناراحتی ها، این ناراحتی را هم به ان اضافه کنم که دوستی
که سالها با او کار کرده و از چشمانش هم بیشتر به او
اعتماد داشته است، این طور شده است.

نگاهی به ساعتش کرد. اصلا حوصله جایی رفتن را نداشتم.
اما او به خاطر من قرارش را به هر جایی که می خواست
برود، عقب انداخته بود و بیشعوری بود که اگر من حالا
نمی رفتم.

. کجا میخوایم بریم؟

. خونه یک نفر برای تمرین.

. تمرین چی؟

برخاست و به کنار پنجره اتاقم رفت و ان را کمی باز کرد و
سیگاری از جیب در آورد و آتش زد.

.گیتار

ابرهای ناراحتی، کمی از ذهنم کنار رفتم و متفکرانه گفتم:
.چی بپوشم؟

حالا دوست داشتم بروم. این چیزی نبود که همیشه اتفاق
بیفتاد. او به هر دلیلی می خواست مرا به دیدن چیزی ببرد
که برای هر دختری کم پیش می امد.

همانطور که سیگار بر لب داشت، امد و مقابل کدم
ایستاد و نگاهی به لباسها کرد.

برای لحظه ای خنده ام گرفت. نمی دانم چرا به یاد فیلم
برباد رفته افتادم.

یک کت اسپورت چهارخانه کرم و قهوه ای و جین مام استایل روشن و شالی کرم، با منگوله های کوچک انتخاب کرد و روی تخت گذاشت. خم شدم و از کشو برای زیر کت، یک یقه اسکی سفید پولو بیرون آوردم و کنار آنها گذاشتم.

دوباره به کنار پنجره رفت و مشغول سیگار کشیدن شد.
. این ادم چند ساله که حسابدارتونه؟

لباسها را برداشتم و در حالیکه به اتاق فاطیما می رفتم،
گفتم:

. خیلی سال.

لباسم را پوشیدم و به اتاق برگشتم. او همچنان کنار پنجره بود. اما دیگر سیگار نمی کشید. متفکرانه به بیرون نگاه می کرد. پشت میز ارایش نشستم و شروع به ارایش کردم.

چرخید و در حالیکه پشت اش را به دیوار کنار پنجره تکیه داده بود، به ارایش کردن من نگاه کرد.

. واقعا دوست ندارم این من باشم که به شاهد میگویم.

دست به سینه شد و همچنان میخ من بود. خط چشمم را کامل کردم و ریمل زدم.

. مشکلی نیست که من رو می بری؟

نگاهش کردم. طوری به من خیره شده بود که برای لحظه ای دست از کار کشیدم.

. چیه؟

تکیه اش را از دیوار کند و جلو آمد. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. نگاهش جور خاصی بود. کمی نرم، و کمی شیفته وار.

بعد نگاهش را از من گرفت و رژلب های روی میزم واری کرد. هر کدام را باز می کرد و بیرون می کشید و نگاه می کرد و سرجایش می گذاشت. عاقبت یکی را انتخاب کرد و به طرفم گرفت. یک رژ صورتی ملایم و کم رنگ. خنده ام گرفت.

. یعنی باید بهت اعتماد کنم؟

لبخند کوچکی گوشه لبش آمد و دوباره دست به سینه شد و در حالیکه باسن اش را به میز ارایش من تکیه داده بود، گفت:

— من می تونم همین الان تو رو ارایش کنم و خیلی بهتر از خودت هم انجامش بدم.

خندیدم.

. عمرا!

یک ابرویش بالا رفت.

— من نقاشم. قطعا از تو خیلی بیشتر تجربه ترکیب و تشخیص رنگ و سایه و روشن ها رو دارم.

در این شک نبود. اما ارایش؟ نمیدانم شاید هم واقعا فرقی نداشت و می توانست. اما برای اذیت کردن و همین طور تحریک او به انجام این کار گفتم:

. ارایش فرق داره.

تکیه اش را از میز برداشت و گفت:

- الان وقت نیست. یه روز انجامش میدم اون وقت میبینی کی بهتر انجام میده.

پوزخند زدم، ولی چیزی نگفتم.

از اتاق بیرون رفت. من رژلبم را زدم و کمی هم عطر زدم و کیفم را برداشتم و با هم از خانه بیرون زدیم.

در راه دوباره درباره حسابدار و چیزهایی که گذشته بود، حرف زدیم. مسیر زیاد طولانی نبود و ترافیک هم نبود. با

اینکه دیروقت نبود اما به خاطر باران که نم نم شروع شده بود و سرما، خیابان زیاد شلوغ نبود.

فکر می کردم به یک جای خاص برویم. مثلاً از این جاهایی که دیوارهای عایق دارند و ضبط صدا انجام می دهند. با این میکروفون های خش گیر صدا.

اما ما به یک خانه کاملاً معمولی رفتیم. البته جدا از بزرگ بودن و ویلایی بودن آن، با یک حیاط دراندشت قدیمی.

اما یک خانه عادی بود. نه استادیو ضبط صدا.

چراغ ایوان بزرگ روشن بود و در زیر باران نم نم، حالت خاصی به حیاط داده بود.

از آن خانه های بود که در ایستاکرام، در پیجهای نوستالژی و خانه های قدیمی عکس هایشان گذاشته میشود.

فتانه هزاران مدل از این پیج ها را فالو داشت. زرین کلا با فضای مجازی زیاد حال نمیکرد و حتی پیج شخصی-اش هم تار عنکبوت بسته بود و شاهد هم اصلا در گذشته نبود. خوشش نمی آمد و دوست داشت که به روز باشد. اما اینجا باب دندان فتانه بود.

درست انگور قدیمی و بزرگی که کاملاً روی ایوان در داریست فلزی افتاده بود، حالا لخت و خشک بود. اما احتمالاً در تابستان، سبزی و زیبایی و سایه ای خوب به ایوان می داد.

داخل خانه هم قدیمی بود. حتی بازسازی هم نشده بود. پشت دری های توری قشنگ، تابلوهای قدیمی و مبلمان نسبتاً قدیمی، اما خوب و سرپا. و پله هایی که به طبقه دوم می رفت و با فرش قرمز لاک، پوشیده شده بود.

و مثل خانه هژیر، پر از گلدان گل و گیاه بود. داشتم به در و دیوار و وسایل عتیقه و قدیمی که احتمالاً عمرشان از سن من هم بیشتر بود، نگاه می کردم که یک خانم به استقبال ما آمد.

تقریباً سی و چند ساله. با موهای کوتاه پسرانه شیک و خرمایی رنگ. با یک جین سیاه و شومیز سفید. زیبا بود. بامزه و خودمانی.

با هژیر دست داشت و خودش را به من معرفی کرد.
— سلام. من عاطفه ام. شما باید فارا باشی. خیلی خوش اومدین.

دست دادم و خجولانه سلام کردم.
. سلام.

از راهروی باریکی که از مقابل در، تا هال بزرگ بود رد شدیم.

در هال چند نفری نشسته بودند. البته همه مرد بودند. ظاهراً تنها خانم های آنجا، من و عاطفه بودیم.

آشنایی ها انجام شد و بعد از آنکه ما کمی نشستیم و چای خوردیم. آنها شروع به کار کردند. شروع به تمرین.

حالا و با آشنایی هایی که انجام شده بود، فهمیدم که این جمع از زمان دبیرستان با هم هستند. و صاحب مجلس که یک مرد مسن، ولی نسبتاً سرحال بود، زمانی دبیر آنها بوده است.

انها شروع کردند و من محو تمام چیزی شدم که تا به حال از فاصله ایی انقدر نزدیک، ان را ندیده بودم.

هژیر گیتار نمی زد. گیتارش همچنان در کاور، در کنار پایش بود. او در کنار دوستش که شوهر عاطفه بود نشسته بود و آموزش تار می دید.

بعد انها شروع به تمرین گروهی کردند. چیزی که زمان زیادی طول کشید، اما ارزش هر ثانیه اش را داشت.

تمرینی که دوباره و دوباره تکرار میشد و خسته کننده هم نبود.

البته به نظر می رسید که در ان اواخر کار، خودشان کمی خسته شده بودند.

اما من که شنونده بودم، ان هم برای اولین بار، همچنان
سرحال بودم و با شور و ذوق، تماشا می کردم.

در انتها، و در فاصله زمانی که انها داشتند سازهایشان را
می بستند و کاور می کردند و با هم شوخی می کردند، آقای
اصلانی همان دبیر بازنشسته هژیر، کنار من آمد و نشست
و صحبت را شروع کرد.

. خسته شدی؟

خندیدم.

— نه، خیلی خوب بود! تا حالا همچین چیزی ندیده بودم.
فکر کنم خودشون خسته شدن، ولی من نه!

لبخند بامزه ای زد. حالت صورتش به شدت ملایم و
پدرانه بود.

از ان قیافه هایی که در فیلمها، همیشه نقش باباها و بابا
بزرگهای مهربان را بازی می کنند.

— اینجا بچه ها همیشه با خانم هاشون، نامزدهاشون، یا به
قول شما امروزی ها، دوست دخترهاشون میان...

نگاهم کرد و لبخند مهربانی زد.

— اما هژیر همیشه تنها اومده. عصر. وقتی زنگ زد و گفت که یه مهمون میاره، من واقعا تعجب کردم. راستش واقعا خوشحال شدم.

حس کردم که لپهایم گل انداخت. شاید از حس خوبی که حرفش داشت و یا شاید هم از اینکه، من تنها مهمانی بودم که او به اینجا آورده است.

. شما فامیلین، اره؟ فقط گفت که اشنا هستین

. اره... دختر عمو و پسر عمو

اگر کمی تعجب کرد، ان را نشان نداد.

. با هم رفت و امد نداشتیم...

کمی شانه ام را بالا بردم و ادامه دادم

— بابام خیلی سال بود که با خانواده اش رفت و امد نداشت.

دیگر چیزی اضافه نکردم. چون در این صورت، توضیحات خیلی طولانی میشد.

نگاهش را به هژیر داد که داشت با یکی از دوستانش شوخی می کرد و می خندید.

— هژیر بچه خوبیه. یکی از بهترین هاشون. با استعداد و باهوش. میدونی...

دوباره به هژیر نگاه کرد. حالا او داشت موهایش را می بست.

— خیلی سال قبل، وقتی یه سری نوجوان بودن، من کشفشون کردم. از اون زمان، ما با همیم.

جالب بود. چون قطعا زمان طولانی بود و این جمع باید چیزی می داشت که در این دور و زمان و گرفتاری و کمبود وقت و قطعا شاغل بودن و هزار گرفتاری انها، همچنان پا برجا مانده بود.

چیزی که انها را وادار می کرد که از تایم استراحت و حتی شاید کار و خانواده شان کسر کنند و به این جا بیایند.

. شما چی درس میدادین؟

. تاریخ.

حالا علت علاقه هژیر به ان همه کتاب تاریخی مشخص شد.

— ولی سالها است که موسیقی رو هم کنار تدریس، انجام دادم. یه چیز موروثیه. خانوادگی دستی تو موسیقی داشتیم.

هژیر امد و کنار من روی مبل نشست. نگاهی به من و
اقای اصلانی کرد، اما چیزی نگفت.

— خب دخترم... من خیلی خوشحال شدم که شما رو
ملاقات کردم. سعادت بود برای من!
لبخندی خجولانه زدم و گفتم:

.مرسی لطف دارین. برای من هم همین طور بوده.

او لبخند زد و از کنار ما بلند شد و رفت تا با بقیه بچه ها
صحبت کند. و من نگران شدم که نکند جواب تعارفش را
خوب نداده باشم.

من اصلا نمی توانستم این مدل تعارفها را جواب بدهم.
تنها چیزی که میتوانستم بگویم، "مرسی لطف
دارید!" بود.

اهسته و پچ پچ کنان رو به هژیر گفتم:

.بد نگفتم؟ ضایع نبود؟

با حالتی بامزه، چند لحظه ای نگاهم کرد. بعد گوشه
دهانش بالا رفت.

.نه، خوب بود.

دوباره و پچ پچ کنان گفتم:

.وای! خیلی خفن اید!

لبخندش بیشتر شد.

.انگار روحیه ات بهتر شد

سرم را تایید امیز تکان دادم. ان نگرانی و حال بدی که تمام عصر داشتم کمی بهتر شده بود.

اما حالا که دوباره یادم انداخت، استرس و نگرانی هم برگشت و شروع به نیش زدن، کرد.

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

برای پرت شدن حواسم پرسیدم

.چی شد که من رو آوردی اینجا؟

نمی دانستم که ایا این سوال درستی بود، یا نه. اما واقعا دوست داشتم که علت کارش را بدانم. حالا که ان هیجان

زیاد بعد از شنیدن اینکه هژیر تنها مرا به این جمع برده است، کمی کم رنگ شده بود، دوست داشتم علتش را بدانم.

بالاخره هر کاری باید یک علتی داشته باشد.
چیزی نگفت. فقط در سکوت رانندگی می کرد.
. شنیدی چی پرسیدم؟!

. شنیدم.

لحنش آرام بود. کمی متفکرانه و کمی خسته.
. دوست داشتم.

لبخندی روی لبم آمد. جواب خوبی بود. نه شاید کامل، ولی به اندازه کافی خوب.

. آقای اصلانی می گفت که قبلا کسی رو نبرده بودی.
لبخندی محو روی لبش نشست.

— چی شده که فکر کردی یه لشکر زن تو زندگی من هست
که حالا با این حرف اقا اصلانی، غافلگیر شدی؟

خنده ام گرفت. اما سوالش منطقی بود. منطقی و چالش برانگیز. برای لحظه ای فکر کردم که آیا واقعا این طور فکر کرده بودم؟

. نه این نیست...

نیم نگاهی به من کرد.

. نه؟

خندیدم و با خنده ام، او دوباره به من نگاه کرد.

. خب... اره، یه کمی!

همانطور که نگاهش رو به خیابان بود، یک ابرویش بالا رفت.

— خب تو سن ات بیشتر از منه و من فکر کردم که شاید... نمی دونم... یعنی، قطعا رابطه هات هم از من بیشتر بوده!

. هوم! قطعا!

لحنش خنده دار و تمسخر آمیز شده بود.

نگه داشت و من متوجه شدم که مقابل خانه نیستیم. نگاهی به اطراف کردم. او بدون آنکه چیزی بگوید، در ماشین را باز کرد و پیاده شد. و همان لحظه، بوی کباب و

گوشت به بینی ام خورد و باعث شد که شکمم به صدا در بیاید.

نیم ساعت بعد، ما با چیزی که احتمالاً کباب و یا شاید هم جگر بود، به خانه برگشتیم.

خانه گرم و نرم بود و بعد از بارانی که در بیرون دیده بودیم و سرما، نور و گرمی درون خانه به شدت دلچسب بود.

سریع همه چراغ ها را روشن کردم. در زمستانهای سرد، دوست داشتم که خانه علاوه بر گرما، نور هم داشته باشد.

و در تابستان، همیشه روشن کردن چراغ ها را تا آخرین لحظه به تعویق می انداختم و تا می توانستم از نور روز استفاده می کردم.

جوری مثل اینکه روشن کردن چراغ و روشن شدن خانه، گرمایی بیشتری به خانه می آورد و این شاید در زمستان دلچسب باشد، اما ان را در تابستان دوست نداشتم.

لباسم را عوض کردم و یک لگ پشمی و پلورگشاد و نرم و پفکی سفید پوشیدم.

موهایم را دوباره شانه زدم و دم اسبی کردم.

زمانی که من از اتاق بیرون امدم، او خیلی راحت از کابینت بشقاب پیدا کرده بود و روی میز گذاشته بود و داشت از یخچال باقی مانده نوشابه دیروز مرا بیرون می آورد.
خنده ام گرفت. او کاملاً راحت بود.

کنارش مقابل یخچال ایستادم و از ظرفی سبزی خوردن هم در آوردم. او کنار کشید و پشت میز نشست.

او کنار کشید و پشت میز نشست.

کباب گرفته بود و به شدت هم خوشمزه بود. با نانی چرب و طعمی عالی.

بعد از شام، او سریع تر از آنچه که فکر می کردم جمع کرد تا برود. اما من مانع شدم و گفتم:
.چای؟ چایی نمی خوری؟

همانطور که سوییچ اش را در دستش تکان تکان می داد،
مرا برانداز کرد. با حالتی وسوسه کننده گفتم:
.کوکی هم دارم.

لبخند بامزه ای روی لبش نشست.

.یه چیز دیگه پیشنهاد بده. برای اون جا ندارم.

به تخم چشمش نگاه کردم. چشم سالمش. سیاه نبود.
قهوه ای بود، با کمی رگه علسی. اما خیلی تیره.

با مژه هایی بلند و قشنگ. بینی اش کمی قوس داشت، ولی
به صورتش می آمد. به جز دندانهای سفید و یک دستش،
لبهایی تو پر و هوس انگیز هم داشت.

صورتش... برای لحظه نگاهم به ان سمت رفت. یه تکه
ای که کمی از ریخت افتاده بود.

با گوشت های اضافه و ناهموار. چیزی که به صورت
باریکه ای جزیره مانند، از کنار فکش تا گوشه چشمش
کشیده شده بود. و چشمی که کمی بسته و از ریخت افتاده
بود.

شاید سگی که به او حمله کرده بوده، چشمش را چنگ
زده.

سریع نگاهم را چرخاندم و دوباره به چشمش نگاه کردم.
اما او دیگر آن حالت بامزه و آرامش را در صورتش نداشت.
کاملاً جدی و سخت و سرد شده بود.

.نیازی نیست این طوری نگاهت رو بدزدی.

.من نگاهم را ندزدیم.

این را گفتم. اما دقیقاً همان لحظه نگاهم را دزدیدم.

چیزی که باعث شد او دوباره به خنده بیفتاد.

نگاهی به ساعتش کرد. بعد یکدفعه مثل اینکه نظرش
عوض شده باشد، روی مبل نشست و مرا هم با خودش
کشید و نشانده. دقیقاً کنار خودش.

.زمانی که من مدرسه می رفتم...

دستش را از کنار من رد کرد و پشت سرم روی مبل
گذاشت.

— خیلی یاغی بودم. وحشی. و عوضی. با ادمهای بدی می
گشتم. هیچ هدفی نداشتم. فقط دوست داشتم که یکی از
خودم ضعیف تر رو پیدا کنم و اذیتش کنم.

دوست داشتم تمام دق و دلی هام رو سر مردم خالی کنم.
وضعیت صورتم هم به این جریان دامن میزد.
شروع کردم مشروب خوردن و مواد زدن. گل می کشیدم.
حشیش، ماریجوانا...

به حالت صورت من لبخند زد.

— دوست داشتم از همه انتقام بگیرم. ولی داشتم بیشتر از
همه، از خودم انتقام می گرفتم. بعد اقا اصلانی معلمون
شد...

حالت صورتش جوری شد مثل اینکه برای لحظه ای به
ان زمان برگشت.

— اصلاً به چیز دیگه ای بود. درست مثل اینکه تو به
گاوداری پر از پهن و کثافت، به شاخه گل قشنگ پیدا کنی.
ببینی که اون وسط، بین اون همه گاو و کثافت دراومده و
داره بهت چشمک می زنه. اولش اهمیت ندادم. می
خواستم اون رو هم اذیت کنم.

چون فکر می کردم اون همه اون چیزهایی رو داره که من
ندارم. چیزی که از همه بالا تر بود. آرامشی— بود که اقا
اصلانی داشت و من نداشتم. بعد... نمی دونم، از به جایی

دیگه پس زدم. عقب گرد کردم. اصلاً مثل اینکه این ادم معجزه کرد. مثل اینکه اومده بود که من و خیلی های دیگه رو عوض کنه. اولش از این شروع کرد که بهمون تدریس خصوصی بکنه. زبانش خوب بود. با اینکه تاریخ درس می داد، ولی زبان انگلیسی— اش کامل بود. گفت که بریم خونه اش برای درس. من و چند تا از بچه های که کم و بیش مثل من بودن. همین جمعی که امشب دیدی.

همه عاصی و عوضی و وحشی— بودیم. بعد زمانی که ما شروع کردیم و برای زبان رفتیم خونه اش... همین خونه ای که امشب رفتیم. اون شروع کرد تویه تایم های شاگرد می آورد خونه برای موسیقی...

خندید. کف دستش را روی صورتش کشید.

خندید. کف دستش را روی صورتش کشید.

— اقا اصلانی کارش درسته. خیلی زیر پوستی و کم کم رفت زیر جلدمون. ما هر بار می دیدم که شاگردهاش دقیقا بعد از تایم ما می اومدن برای موسیقی.

زمانی که ما داشتیم کیف و کتاب مون رو جمع می کردیم، اونها می اومدن و شروع می کردن، سازهاشون رو کوک می کردن.

اون محیط اروم و قشنگ، اون صداهای عالی. اون همه هنر و ذوق. حتی اگر کرگدن هم باشی بالاخره تحت تاثیر قرار می گیری! این جوری شد که ما کم کم جذب سازها شدیم. اما فکر می کردیم که چی؟ اصلا گروه خونی ما به این کار می خوره؟ اصلا زشت نیست؟ مایه که اسم مون می اومد شاگردها خودشون رو خیس می کردن، برامون افت نداشت که بیایم بریم ساز زدن یاد بگیریم؟

به عقب تکیه دادم و انقدر مجذوب داستان شده بودم که متوجه نشدم دستش کاملا پشت گردنم قرار گرفته است. یک بری نشسته بودم و گونه ام را به بازویش تکیه داده بودم و گوش می دادم.

— نمی دونم... برای هر کدوم از ماهایی که امشب اونجا دیدی، یه مدلی این سد شکسته شد و انتخاب کردیم که

راهمون عوض بشه. برای خود من زمانی که اولین بار گیتار اقا اصلانی رو دستم گرفتم، این اتفاق افتاد. دو روز بعد اقا اصلانی برایم یه گیتار ارزون خرید و من از اون روز مسیر زندگیم عوض شد.

الواطی کنار رفت. وحشی-گری و عوضی بازی تموم شد و من دیپلمم رو با بهترین معدل گرفتم. اون هم زمانی که دو سال قبلش، من هر سال چند تا درس رو می افتادم.

یک لبخند مجذوب و مسخره روی صورتم بود. نگاهم کرد و من ان زمان متوجه شدم که گونه ام به بازویش چسبیده و او دستش را بالا آورده و با انتهای دم اسبی موهایم بازی می کند.

. از اون موقع همیشه میری اونجا؟

سرش را تایید امیز تکان داد.

. تنها!

لبخند محوی روی لبش آمد. اما دوباره سرش را تایید امیز تکان داد.

. تا امشب؟

لبخندش گشوده تر شد. اما باز سرش را تکان داد.

پاهایم را بالا آوردم و دستانم را دور زانوانم بغل کردم و در حالیکه چانه ام را روی زانویم قرار می دادم، گفتم:
. مرسی! خوش گذشت.

نگاهم کرد، اما چیزی نگفت. ولی انگشتانش همچنان در موهایم بود. خیلی نرم و آرام. مثل نسیمی که روی مو می وزد و کمی آن را به حرکت در می آورد.

نگاهش حالا روی من سنگین شده بود. مثل اینکه نمی توانست نگاهش را بگیرد. اما عاقبت نفسش را محکم بیرون داد.

دستش را از موهایم بیرون کشید و برخاست و ایستاد.
من هم که از این قیام ناگهانی او کمی تعجب کرده بودم، به سرعت از جا بلند شدم.

— می خواستم هر چیزی که باید از من بدونی رو از خودم بشنوی. نه از کس دیگه.

. مثلاً کی؟

چانه اش را بالا داد و سعی کرد حالتی بی تفاوت به خودش بگیرد، اما کمی تلخی در نگاهش بود.

. بابات؟

. شاید... مهم نیست. مهم اینه که از خودم بشنوی

. باید می شنیدم؟

پوزخند بامزه ای زد.

.اره

بدون هیچ حرف دیگری به طرف در رفت.

— بذار خود دایی ات با این یارو حسابداره طرف بشه. ولی
اگه قرار شد خودت باهاش حرف بزنی، بذار یکی کنارت
باشه.

خم شد تا کفش اش را پا کند.

. مشکلی نیست. دایی ام هست.

کمرش را صاف کرد و چند لحظه ای مرا برانداز کرد.

. اگه چیزی شد، خبرم کن.

با لبخندی شاد، سرم را تکان دادم. لبخندی که به نظر می
رسید مسری بود و باعث شد که او هم لبخند بزند.

. مرسی هژ، خوش گذشت!

لبخندش گشوده تر شد. بعد تکان کوچکی به سرش داد و
رفت.

بعد از رفتن او ظرفها را با اب گرم و آرام آرام شستم.
دوست داشتم زمانی که فکر می کنم، کاری هم انجام
بدهم. به همین خاطر شروع به شستن با دست کردم.

به مجلس امشب فکر کردم. به حرف های او. به اینکه
یک ادم، تنها و تنها یک ادم، می تواند چه تاثیری در یک
زندگی، و بلکه چندین زندگی داشته باشد.

چیزی که او حالا بود. این مرد نقاش و هنرمند. مطالعه گر
و باهوش و با درایت، خلق شده نه توسط پدرش، بلکه
توسط مردی بود که به نظر تنها می آمد.

اما احتمالاً تمام تنهایی اش را با بچه هایی پر کرده بود که
انها را از دروازه جهنمی که در آن بودند و دست پا می زدند،
و ان هم درست قبل از غرق شدن کامل، بیرون کشیده
بود.

زندگی هایی که عوض شده بودند و شخصیت هایی که به نوعی دیگر شکل گرفته بودند.

زمانی که برای خواب آماده میشدم، دوباره ذهنم به فردا کشیده شد. به اینکه چطور باید این موضوع را به شاهد بگویم؟

به اینکه چه شده است؟ و چه خواهد شد؟ اصلاً آیا امکان دارد که پلیس بفهمد که چه اتفاقی افتاده است؟

یا این پرونده به علت نبود شواهد و مدارک و مستندات، مختومه اعلام میشد. اصلاً این امکان داشت؟ اینکه پرونده ای مختومه اعلام شود؟ ان هم پرونده هایی از این دست. پرونده یک قتل.

یا آنکه آنها همیشه گوشه چشمی به پرونده می داشتند و همیشه پرونده یک جوهرهایی در جریان می ماند.

در فیلم های پلیسی دیده بودم که پرونده هایی که به علت نبود شواهد و مدارک و مستندات، پا در هوا می ماند، گاهی با یک مدرک کوچک و یا یک شاهد، دوباره به جریان انداخته میشدند.

مسواک زدم و خوابیدم. اما تا ساعتها همچنان بیدار بودم
و غلت می خوردم.

از این شانه به ان شانه می‌شدم و بی قرار بودم. عاقبت
ساعت از دو نیمه شب گذشته بود که خواب به سراغم
آمد.

اما به نظر می رسید که تنها چند ساعت خوابیده ام که با
ضربه هایی به در و زنگ در، از خواب پریدم.

تلوتلو خوران در حالیکه یک بار به دیوار راهروی اتاق
خوابها و یک بار به پایه مبل برخورد کردم، در را باز کردم.
پلک زدم تا خواب کاملا از چشمم برود. و فتانه را پشت
در دیدم.

نگرانی زیادی که در صورتش بود، با دیدن من از بین رفت.
من اما انچنان بهت زده نگاهش می کردم. مثل اینکه
همانجا خشک شده بودم.

از واکنش من خنده اش گرفت و چمدانش را به داخل آورد
و در را بست و مرا که همانطور بهت زده بودم، بغل کرد و
بوسید.

.تنبل شدی خانم! قبلا زودتر بیدار میشدی.

با حرفش نگاهی به ساعت کردم و از جا پریدم. خواب مانده بودم.

بیخوابی شب قبل، کار دستم داده بود. این فتانه نبود که زود آمده بود، این من بودم که دیر از خواب بیدار شده بودم. ساعت از نه گذشته بود. شاهد مرا می کشت.

به طرف سرویس بهداشتی دویدم و فتانه بیشتر خندید. وقتی از توالت بیرون امدم، فتانه لباسش را عوض کرده بود و در آشپزخانه بود و بساط صبحانه را علم می کرد. رفتم و سریع هر دو گونه اش را بوسیدم و گفتم:

.چی شد اومدی پس؟

— کارم تقریبا راه افتاد. گفتم پیام ببینم اینجا چه خبره؟ شاهد چطوره؟

خنده ام گرفت. این "شاهد چطوره؟" یعنی ایا نیاز هست که گوشش را ببیچانم، یا نه؟

.خوبه. ولی خب یه سری چیزهای دیگه شده.

فتانه سریع گوش به زنگ شد و دست از کار کشید.

.چی؟

اهی کشیدم و پشت میز نشستم و گذاشتم فتانه لوسم کند
و خودش بقیه کارهای صبحانه را انجام دهد.

آخر صبحانه که فتانه فقط دو لقمه خورده بود و چایش
کاملاً دست نخورده مانده بود، من مطمئن شدم که همه
چیز را برایش تعریف کرده باشم. همه چیز به جز دلبستگی
کوچک و مخفی ام، به هژیر را.

تلفنم زنگ خورد و من فتانه بیچاره را که هنوز شوکه بود،
تنها گذاشتم و به اتاق رفتم تا تلفنم را جواب بدهم.

شماره نا آشنا بود. برداشتم و جواب دادم. کسی که پشت
خط بود و به نظر مرد جوانی می آمد، خودش را انصاری،
وکیل معرفی کرد.

گفت که شماره را از شاهد گرفته است. با خودش هم
مفصل صحبت کرده است و حالا تمایل دارد که با من هم
حرف بزند.

اگر بشود و امکانش باشد، همین امروز همدیگر را ملاقات
کنیم.

برای لحظه ای مردد شدم. می خواستم امروز با شاهد
حرف بزنم. اما بعد ناگهان تغییر عقیده دادم و فکر کردم
که شاید بد نباشد که اول با این آقای انصاری صحبتی می
کردم.

نگاهی سریع به ساعت کردم و قرار را برای یک ساعت
دیگر گذاشتم.

وقتی تماس را قطع کردم، فتانه به اتاق آمده بود و با نگرانی
به من نگاه می کرد.

از کمد لباس در آوردم تا برای دیدن وکیل آماده شوم.
— وکیل بود. گفتم که درباره این عزتی حسابدار اول با اون
حرف بزنم. نظرت چیه؟

فتانه با اینکه هنوز کمی گیج و بهت زده به نظر می رسید،
اما سرش را تایید امیز تکان داد.

.اره. این خوبه...

مکث کرد و به من که آماده میشدم نگاه کرد و گفت:

.قرار گذاشتی باهاش؟

.اره!

.بذار آماده بشم، منم میام

سرم را تایید امیز تکان دادم و او سریع به اتاق فاطیما رفت تا آماده شود.

وقتی آماده شدیم و خواستم مثل همیشه اسنپ بگیرم، فتانه با حالتی قاطعانه سوییچ ماشین فاطیما را که همچنان روی جا کلیدی مقابل در بود برداشت و گفت:

.مسخره است. ماشین تو پارکینگه با تاکسی میری.

چیزی نگفتم و فقط سرم را زیر انداختم. به نظر رسید که برای لحظه ای دلش برایم سوخت. چون سریع بغلم کرد و سرم را بوسید.

— قربونت برم، اگه جاهاتون عوض شده بود، فاطیما از ماشین تو استفاده می کرد. چون می دونست تو دوست نداری اون ناراحت باشه. الان هم همینه. فاطیما دوست نداره توی این سرما و گرما به خودت سختی بدی

می دانستم که با آمدن فتانه همه چیز عوض میشود و این
تغییر، دقیقا در همان لحظات اول اتفاق افتاد.

او مرا به پارکینگ برد و بعد وادار کرد که خودم رانندگی
کنم.

دلم می خواست گریه کنم. اما زمانی که پشت فرمان
نشستم، حالم دگرگون شد.

ابتدا به شدت غمگین و پر از درد، اما بعد آرامش کم کم
وارد بدنم شد.

درست مثل اینکه آرامش از فرمان و صندلی ها و دنده به
بدنم سرازیر شد.

درست مثل اینکه آرامش از فرمان و صندلی ها و دنده به
بدنم سرازیر شد.

در سکوت رانندگی کردم. تمام سعی ام را می کردم که زمانهایی که کنار فاطیما می نشستم و او در حالیکه رانندگی میکرد، با خنده چیزی را تعریف می کرد و یا موزیک می گذاشت و دستش را روی فرمان می زد را، به یاد نیاورم.

وقتی که ما رسیدیم، آقای انصاری آمده بود. گفت که دفترش نزدیک این جاست و حالا هم باید برای کار ما، به آگاهی برود.

همانطور که از صدایش حدس زده بودم، جوان بود. کت و شلواری و شسته و رفته. با موهایی که به خوبی اصلاح شده بود و ته ریش.

از من درباره چیزی که از خانم سرمدی شنیده بودم، پرسید و من دوباره همه چیز را برایش تعریف کردم و بعد او چند سوال درباره خود فاطیما پرسید.

اینکه آیا با کسی دشمنی نداشته و آیا در این مدت اخیر، با کسی بحث و درگیری پیدا نکرده بوده؟

و من جریان پیام های واتس اپ گوشی اش را به او گفتم و در نهایت صحبتیم با نامداری حسابدار را.

در حالیکه از بعضی- حرفهای من یادداشت برمی داشت و چیزهایی برای خودش می نوشت، با گفتن جریان نامداری، دست از نوشتن کشید و با تعجب به من و بعد به فتانه نگاه کرد.

. این کی اتفاق افتاد؟

— دیروز عصر- کسی- که این آقای نامداری رو برای حسابداری به خواهرم معرفی کرده بوده، همسایه ماست. من سریع رفتم و ازش پرسیدم و اون با خود نامداری تماس گرفت و من باهاش حرف زدم.

خودکارش را کنار گذاشت و در حالیکه دستش زیر چانه اش بود، متفکرانه و در سکوت به من نگاه می کرد.

. و ایشون گفت که حسابدار فعلی ریگی به کفشش هست؟ سرم را تایید امیز تکان دادم و بعد محتاطانه اضافه کردم. — حسابدار خیلی وقته که با ما کار می کنه. دوست دایی ام هست.

به نظر کمی سورپرایز شده می امد، اما همچنان خونسرد و آرام بود.

. همین دایی تون که من باهاشون صحبت کردم؟

.بله... فقط ایشون هستن.

.همین یه دایی؟

.بله!

هوم اهسته ای کشید و دوباره و این بار، با سرعت بیشتری چیزی در کاغذهایش یادداشت کرد.

.به ایشون هم جریان رو گفتین؟

نگاهی با فتانه ردوبدل کردیم و فتانه که از زمانی که نشسته بودیم سکوت کرده بود، گفت:

.نه، گفتیم اول با شما صحبت کنیم...

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد

– همین طور که خواهرزاده ام گفت، با هم دوست هستن. خیلی ساله.

انصاری اهی خسته و طولانی کشید. بعد سرش را تاسف بار تکان تکان داد.

.شاید باورتون نشه، ولی من یه پرونده هایی دیدم که توش بیشترین ضربه ها فقط به خاطر اعتمادی که طرفین فکر

می کردن به هم دارن، بوده. پرونده های دوست هایی
خیلی صمیمی فامیلهای درجه یک و نزدیک.
فتانه گفت:

- ممکنه که فاطیما چیزی به حسابدارمون گفته باشه و این
جریان کار او باشه؟

لبخند کوچکی گوشه لب انصاری امد.

. قتل منظورتون هست؟

. بله.

. امکان هر چیزی هست. بعضی وقتها تو پرونده ها چیزهایی
رو می بینی که اصلا فکر نمی کنی تو دنیای واقعی ممکن
باشه این اتفاق بیفته. ولی خب افتاده و همه رو تو دردسر
انداخته.

بعد رو به من کرد و گفت:

. خواهرتون مشکل قلبی هم داشتن، درسته؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.

. اره، ولی چیزی نبود که بخواهد باعث مرگش بشه...

— بله... البته که علت اصلی مرگ، ضربه به قفسه سینه بوده. میدونم.

مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد

. از پسر عمو تون بگین. رابطه اش با خواهرتون چطور بود؟

— من اون زمانی که با هم بودن، اصلا نمی دونستم که با هم هستن. همه چیزی که من می دونم، چیزی هست که از پیام ها خوندم و از اطرافیان که اونها رو با هم دیدن، شنیدم. ظاهرا خوب بوده و همدیگر رو دوست داشتن. پسر بدی نیست و هنوز سوگوار مرگ فاطیما است. حتی اگه تو ظاهر نشون نده، ولی کاملا مشخصه که تو دلش چه خبره.

براش حلقه خریده بود و کاملا قصد داشتن که رابطه شون رو رسمی کنن.

دست از نوشتن کشید و در حالیکه دستش را زیر چانه اش زده بود و مرا با دقت نگاه می کرد، گفت:

.عموتون، یعنی پدر پسر، چی؟ اون راضی بوده؟

— من اصلا ایشون رو ندیدم. باز هم هر چی می دونم از صحبت اطرافیان هست. بله، ظاهرا راضی بوده.

.می توئم پیامهای خواهرتون رو ببینم؟

.بله، حتما

در کیفم به جستجوی گوشی فاطیما پرداختم.

گوشی را پیدا کردم و ان را انلاک کردم و به او دادم.

زمان نسبتا زیادی را صرف خواندن پیام ها کرد. هر کدام را می خواند و با دقت چیزی را یادداشت می کرد و حتی گاهی چند لحظه ای متفکرانه فقط به گوشی خیره میشد.

بعد گوشی را بست و به من داد.

— این فعلا خدمت شما باشه. ولی احتمالا زمانی که من با این مدارک برم آگاهی و پرونده کاملا در جریان بیفته، دوباره به گوشی احتیاج میشه و احتمالا گوشی رو خود آگاهی ازتون میگیره برای رسیدگی به پرونده.

پس پیشنهاد می کنم تو این فرصت، اگر چیزی رو می
خواینی سیو کنی و...

شانه اش را بالا داد

— یا اگه چیزی رو می خواهی دلیت کنی، انجام بدی. مثل
عکسهای خصوصی و این دست چیزها.

گوشی را در کیفم گذاشتم و تشکر کردم.

— شماره پسر- عموتون رو هم بدی. قطعاً پلیس اگاهی از
وجود ایشون مطلع بشه، خودش احضارش می کنه. ولی
خب من خودم هم دوست دارم که قبلش یه صحبتی با
ایشون داشته باشه، اگه بشه

. بله حتما

در گوشی خودم به دنبال شماره ازاد گشتم و به انصاری
دادم و او ان را سیو کرد.

چند لحظه ای کاغذهایش را زیر و رو کرد و بعد انها را
مرتب کرد و کنار گذاشت و اول به من، و بعد به فتانه نگاه
کرد و گفت:

- چیز دیگه ای نیست که فکر کنی بهتره من بدونم؟ چیزی
یادتون نرفته؟ هر چیزی که حتی شما فکر می کنید که بی

ارزشه، یا حتی چه می دونم... خجالت اوره. فهمیدنش به روند پرونده خواهرتون کمک کنه.

دستم را روی پیشانی ام کشیدم. هر چیزی ارزش و حتی خجالت اور؟

نه چیزی نبود. یا اگر بود، من ان لحظه به یاد نمی اوردم.
نه... یعنی نمیدونم. اگر هم چیزهای به قول شما بی ارزش هم باشه، الان چیزی یادم نمیاد.

لبخند کوچکی زد.

— اشکال نداره، طبیعیه. شماره من رو که دارید. هر زمان چیزی یادتون اومد، خبر بدین.

.درباره حسابدار چی کار کنیم؟ بهش بگیم و روبه رو کنیم؟

— نه اصلا، فعلا نه. می تونید به دایي تون بگید. ولی ایشون اصلا. یه دایي تون هم توصیه کنید که خودش و عکس العملهاش رو کنترل کنه. بذارید خود اگاهی میره سراغش. اینجوری اگه ریگی به کفشش باشه، خیلی راحت فرصت فرار بهش دادین.

من و فتانه نگاهی ردوبدل کردیم که احتمالا هر دو نفرمان
به این فکر می کردیم که خب شد، یک دفعه و عصبانی
نرفتیم سروقت عزتی.

انصاری برخاست و من و فتانه هم برخاستیم. او خم شد
و کاغذهایش را در پوشه ای دکمه دار که همراهش بود
گذاشت و لبخند مودبانه ای به هر دو نفر ما زد و گفت:
— خب.... من رفع زحمت می کنم. باز هم میگویم، اگه چیزی
یادتون اومد، هر چیزی، به من خبر بدین.
.مرسی آقای انصاری، حتما.

فتانه هم تشکر کرد. اما در نهایت چیزی را پرسید که سر
دل من هم مانده بود و فقط من، جرات پرسیدنش را
نداشتم.

.جناب انصاری امیدی هست؟

انصاری لبخند کوچکی زد.

.به اینکه قاتل پیدا بشه؟

فتانه سرش را به نشانه مثبت تکان داد. انصاری نفس
عمیقی کشید. مثل اینکه می خواست خودش را برای یک
سخن رانی آماده کند.

.من نه می خوام ناامیدتون کنم و نه کاملاً امیدوار. خیلی از
پرونده ها هستن که سریعتر از چیزی که فکرش رو بکنید،
به نتیجه رسیدن. ولی خیلی از پرونده ها هم هستن که
هیچ وقت، تاکید می کنم که هیچ وقت، به نتیجه نرسیدن.
نبود شواهد و مدارک کافی، بیشترین دلیلی بوده که این
پرونده ها به نتیجه نرسیدن.

این بار من به جای فتانه پرسیدم

— اگه یه پرونده به نتیجه نرسه، چی به سرش میاد؟ بسته
میشه؟

— میره قاطی پرونده های نیمه کاره. نه مختومه و بسته شده.

. و اگه یه زمانی شواهدی پیدا بشه، چی میشه؟

— میشه پرونده رو به جریان انداخت. به شرطی که اولیای دم برن و دوباره شکایت بکنن. اگه اینقدر از پرونده بگذره که اولیای دی دیگه وجود نداشته باشن، پرونده خود به خود مختومه میشه. چون کسی نیست که بین این همه پرنده که رو دست پلیس هاست، بخواد پرنده رو به اصطلاح زنده کنه.

. بوده از این مدل پرونده ها؟

. برای من؟ نه! ولی درباره اش شنیدم. کمه. ولی بوده.

پوشه را زیر بغلش زد و با لبخندی آرامش بخش گفت:

— نگران نباشید. انشالا که پرونده شما سریع به سرانجام میرسه.

بعد هم احتمالا چون عجله داشت، سریع خدا حافظی کرد و از ما جدا شد و رفت.

بعد از رفتن او، من و فتانه کمی دیگه در همان کافی شاپ نشستیم و سعی کردیم حرفهای عادی بزنیم.

حرفهایی که این حس ترس و ناراحتی که در دل هر دو
نفرمان بود را، کمی از بین ببرد.

او از زرین و هتل ماهی چابکسر- تعریف کرد و من از اینجا.
از کارم و ماهک و روزگاری که این مدت داشتم.

بعد صحبت ها به خانواده پدریم و ازاد کشیده شد.

فتانه با همان زیرکی همیشه اش، با ظرافت از من حرف
بیرون می کشید. اما خوبی فتانه این بود که شاید موافق
نبود، اما هیچ زمانی تحمیل گر هم نبود.

سعی می کرد همیشه عقاید اش را برای خودش نگه دارد.
چون به نظرش اینکه او از ریخت کسی- بدش میاید، به من
و نظر من مربوط نیست.

اما شاهد این طور نبود. شاهد حد وسط نداشت. یا این
وری یا ان وری.

فتانه در حالیکه از قوری کوچک روی میز، دومین چایش
را در فنجان سفید فانتزی و بامزه می ریخت، با لحنی آرام و
مثبت، اما کاملاً زیرکانه گفت:

.خب پس از شیما خوست اومده؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.

. شبیه فاطیما است. نه قیافه. اخلاق

برای لحظه ای فتانه حالت صورتش عوض شد. کمی
غمزده و کمی متفکر.

. بچه ها باهات خوب بودن؟

.اره.

کمی از چایش نوشید.

. دوست داری باهاشون بیشتر در ارتباط باشی؟

این بار کمی محتاطانه تر جواب داد.

.اره

بعد سریع سرم را پایین انداختم و با فنجان چای خودم
مشغول شدم.

دستش را از روی میز دراز کرد و روی دستم گذاشت.
نگاهش کردم.

دستانش دیگران دستان لطیف سالها قبل نبود. زمانی که تازه مامان و بابا فوت شده بودند و او زن جوان و زیبایی بود. با دستانی لطیف و نرم. مرا می نشاند و موهایم را می بافت.

زمانی که تب داشتم، با همین دستها مرا با پارچه خیس خنک می کرد. دستش را روی پیشانی ام می گذاشت و نوازشم می کرد.

مرا با همین دستها بغل کرده بود. عیدی داده بود و در انجام تکالیفم کمک کرده بود.

. نیازی نیست از چیزی که دوست داری، شرمنده باشی
نگاهش کردم. حالت نگاهش به من، مثل همیشه بود.
چیزی که می گفتم، مرا دوست دارد. تحت هر شرایط و هر
انتخابی از طرف من.
. دای دوست نداره.

لحتم اهسته و زمزمه وار بود. اه عمیقی کشید.
. اون دوستت داره. میدونی که؟

قطعا می دانستم. هیچ وقت به این شک نکرده بودم. نه حتی برای یک ثانیه.

- همیشه فکر میکردم و می کنم که اون یه جورهایی حتی تو رو بیشتر از فاطیما دوست داشته

با تعجب نگاهش کردم. لبخند گرمی به من زد.

—اره... می دونم که همیشه فکر کردی این فاطیما بوده که به اون نزدیک تر و رفیق تر بوده. این بوده. اما اون کسی— که همیشه برای شاهد بچه بوده و بچه مونده، توهستی. نگاه شاهد به تو، مثل بچه خودش. و بله... به فاطیما نزدیک تر و دوست تر بود. اما با تو؟ درست مثل بچه اش. ادم می تونه چشمش رو روی بعضی چیزهای دوستش ببنده. اما برای بچه ش، نه. بیشتر حساس میشه. اون روزی که شاهد اون جوری داغ کرد و دعوات کرد و قهر کرد. برای همین بود. اون دوست نداشت که بچه اش زیریرکی و بدون اطلاع از اون، کاری انجام بده. کاری که اون تاییدش نمی کنه.

من هیچ وقت فکر نمی کردم که نظر شاهد راجع به من این باشد. همیشه فکر میکردم که این فاطیما است که بیشترین نزدیکی را با شاهد داشته.

. واقعا این طوری فکر میکنی؟

سرش را تایید امیز تکان داد.

— شاهد دوستت داره. مثل پدری که دوست نداره یه دونه دخترش، روی حرفش حرف بزنه. دوست داره دخترش همیشه مال خودش باشه. پدرها همیشه جدای از رفتاری که با داماد هاشون دارن، همیشه ته دلشون اونها رو رقیب میدونن. برای اینکه پدرها فکر می کنن دخترهاشون تا ابد مال اونها هستن و وقتی یکی میاد و دختر رو میبره، اون وقت داغ می کنن. شاید همیشه رفتار خوبی با دامادشون داشته باشن. ولی ته دلشون یه ترس مبهم هم هست.

به عقب تکیه داد و نگاهم کرد.

— من دوست ندارم تو کاری که دوست داری رو نکنی، اون هم به خاطر من. اصلا من کی هستم که بخوام کسی- رو قضاوت کنم. خدا رحمت کنه بابا و مامانت رو. وقتی اونها رفتن، شما دو تا روی سر ما جا داشتین. خانواده پدرت نخواستن، یا نتونستن... اصلا مهم نبود. من حتی یه لحظه هم فکر نکردم که چرا نمی خوان، یا بخوام انتقام بگیرم.

چیزی بود که شده بود. ما توانش رو داشتم و مراقب شما شدیم. این می تونست برعکس بشه. اگه هر کدوم از ما،

به هر دلیلی نمی تونستیم از شما مراقبت کنیم و این خانواده پدرت بودن که سرپرستی شما رو به عهده می گرفتن، چی؟ من دوست داشتم که بعدها که شما بزرگ میشین نتونید بیاید و ما رو ببیند؟ چون فقط خانواده پدرت اجازه نمیدادن.

چانه اش را بالا داد و باقی مانده چایش را نوشید

— من هیچ وقت چیزی رو بهت تحمیل نکردم و نمی کنم. دوست داشتی، رفت و امد کن. دوست نداشتی، یا چیزی ازشون دیدی، می تونی بدون اینکه اصلا بخوای به کسی- توضیح بدی، رفت و امدت و کات کنی. دایمی راضی نیست.

خندید.

- نه نیست. ولی به اون ربطی نداره. تو دیگه یه دختر بزرگ هستی.

. دوست ندارم ناراضی باشه از من.

فتانه با محبت هر چه تمام تر چند لحظه مرا نگاه کرد.

— قربونت شکلت برم، اون در نهایت کنار میاد. گفتم که اون دقیقا مثل پدریه که شاید همه کارهای دخترش رو و همه ارتباطهای دخترش رو تایید نکنه، اما در نهایت اون دختر، بچه شه. ادم نمی تونه از بچه اش دل بکنه.

اب دهانم را با بغض فرو دادم. اما چیزی نگفتم.

فتانه با حالتی که می خواست جو صحبت مان را عوض کند، گفت:

.خب پس ازاد دو تا برادر داره؟

سرم را تایید امیز تکان دادم و ناگهان هوشیار شدم. زیاد که از هژیر تعریف نکرده بودم؟

.هژیر و؟

دلم می خواست با کف دستم به پیشانی ام بزنم. بله... بله... احتمالا ان زمان که داشتم از خانواده بابا می گفتم، از هژیر بیشتر گفته بودم. فتانه احمق نبود. اتفاقا تیز ترین

ادمی بود که دیده بودم. سالها کاسبی و گرداندن یک هتل،
او را زرنگ تر هم کرده بود.

.فرامرز

حالت صورتش مهربان بود. اما ته نگاهش یک زیرکی خاص
بود که مخصوص خودش بود.

.کدومشون بزرگترن؟

.هژیر

چانه اش را بالا داد و فنجان خالی چایش را کنار زد و دست
به سینه مرا نگاه کرد.

.دوست دارم ببینمش!

چای پس حلقم پرید. فتانه با لبخندی بامزه و تا حدی
مودیانانه گفت:

.ازاد رو!

سرفه کردم تا بلکه بتوانم ان یک قطره چای را که به
ورودی نامناسب رفته بود، بیرون بکشم.

فتانه برخاست و دستمال از جعبه روی میز کشید و به
دستم داد.

.ریملت پخش شد.

بعد هم رفت تا میز را حساب کند.

بعد از بیرون آمدن از کافی شاپ، فتانه دیگر از خانواده بابا و ازاد و هژیر و شیما چیزی نپرسید. نمی دانم، شاید چون احتمالا چیزی که می خواست بفهمد را فهمیده بود. ما به هتل رفتیم.

شاهد در لابی بود و داشت به جنسهایی که رسیده بود، نظارت می کرد. ملحفه های تازه و حوله و دمپایی و وسایل بهداشتی معمول، برای اتاقها.

با دیدن فتانه در انجا و همراه من، انچنان تعجب کرد که برای لحظه ای دهانش باز ماند و قیافه اش خنده دار شد. اما به سرعت به خودش امد و قلم و کاغذ فاکتورها را به یکی از کارمندان داد و جلو امد و فتانه را بغل کرد و با هم دیده بوسی کردند. انجا همه فتانه را می شناختند. حتی اگر کم می امد، اما همه میدانستند که او مدیر شعبه جابکسر- است.

فتانه با چند نفری خوش و بش کرد و بعد همه با هم به اتاق شاهد رفتیم.

قبل از آنکه برود و پشت میز بشیند، گونه ام را دوستانه
نیشگون ملایمی گرفت و گفت:

.خواهر من روی دزدی ؟

خندیدم و ته دلم گرم شد. رفتارش حتی از دیروز هم بهتر
و دوستانه تر شده بود.

فتانه کیفش را روی میز گذاشت و گفت:

.از پیش انصاری میایم.

شاهد اخم کم رنگی کرد.

.انصاری؟

فتانه اضافه کرد

.وکیله!

شاهد با حالتی خسته، کف دستش را روی صورتش کشید

.اهان اره. اسمش یادم رفته بود...

نگاهش را از فتانه به من داد

.خب دیدیش؟ چی شد؟ همه چی رو بهش گفتم؟

.اره... گوشی رو هم دید. همه پیامها و اینها رو.

شاهد سرش را تکان تکان داد.

.امیدی هست؟

شانه ام را بالا دادم.

.شاید اره، شاید نه.

شاهد دوباره سرش را تکان تکان داد. اما مشخص بود که
در فکر است.

فتانه نگاهی به من کرد. مثل اینکه می خواست پرسد که
ایا من خودم می خواهم جریان عزتی را به او بگویم، یا این
کار را به او واگذار می کنم؟

با دو دلی لبم را گاز گرفتم و با تردید نگاهش کردم.

اما با نگاهی تشویق امیز از طرف او تصمیم گرفتم که خودم
بگویم.

هر چه نباشد، خودم بودم که این جریان را کشف کرده
بودم و فتانه بیچاره، همین امروز صبح از جریان باخبر
شده بود.

..ام... دایی

شاهد از فکر بیرون آمد و نگاهم کرد.

.جانم؟

دوباره به فتانه نگاه کردم.

.اقای عزتی...

گفتنش سخت بود. یا من برای گفتن آن ضعیف بودم.

— فاطیما بایه حسابدار حرف زده بوده. چند وقت قبل از
فوتش. ..ام... دوباره عزتی. از اون طرف خواسته بوده که
حسابرسی های عزتی رو بررسی کنه...

مکت کردم و به شاهد نگاه کردم. کمی گیج می زد، ولی با
ارامش و کنجکاوی نگاهم می کرد.

اه عمیقی کشیدم.

.عزتی دست می برده تو حسابها.

بالاخره گفتم. به فتانه نگاه کردم. عصبی بود. ان هم نه یک عصبی بودن معمولی، جوری خشمگین بود که حس کردم هر لحظه امکان دارد بلند شود و از اتاق بیرون برود و عزتی را پیدا کند و قیمه و قورمه کند.

شاهد چیزی نگفت. اما کاملاً مشخص بود که چیزی که گفته ام را فهمیده و حالا در حال هضم و تجزیه و تحلیل ان است.

رنگش کمی پریده بود و یک تیک کوچک عصبی، روی پلک راستش آمده بود.

با دهان باز نفس می کشید. دم و باز دم.

— من با آقای انصاری هم صحبت کردم و جریان رو بهش گفتم. گفت که فعلاً چیزی به عزتی نگیم و بذاریم خود اگاهی میره سراغش.

شاهد همچنان سکوت کرده بود. حالا رنگش بیشتر پریده بود و من و فتانه با نگرانی نگاهش می کردیم.

فتانه کمی به طرفش خم شد و گفت:

.خب... تو هم چیزی نگو

منظور فتانه غير مستقيم اين بود كه " لطفا عصباني نشو و
نرو بيرون داد و هوار كن! آرام باش و بگذار همه چيز روي
برنامه پيش برود."

شاهد نگاهش كرد، اما چيزي نگفت. جوري سرجايش
خشك شده بود، مثل اينكه دور از جانش، همان جا تمام
كرده بود.

. دايي...

آرام صدايش كردم. براي لحظه اي چشمانش را روي هم
فشرد. نفسش را بيرون داد و بعد كمى سرجايش تكان خورد.
اما طوري بود مثل اينكه اين خودش نيست كه حركت مي
كند و يك ربات جاى او در حال حركت است.

به جلو خم شد. هر دو دستش را از ارنج روي ميز گذاشت
و بالا آورد و مقابل دهانش به هم گره كرد. بعد نگاهش را
از فتانه به من داد و از من به فتانه.

. فاطيما بهش چيزي گفته بوده؟

صدايش آرام بود، اما از ته چاه مى امد.

. نميدونم...

مکت کردم. اگر فاطیما بدون آنکه به شاهد چیزی بگوید، خودش ضربتی عمل کرده باشد که اصلا از ذات و سرشت اش هم دور نبود و خودش به عزتی گفته باشد که می داند او زیرابی می رود و در حال دزدی است، فکر اینکه عزتی کسی است که فاطیما را کشته است، کار سختی نبود.

عزتی شاید نمی دانست که فاطیما کجا زندگی می کند. تازه ان هم شاید. چون احتمالا با توجه به صمیمیت اش با شاهد، شاید به راحتی می دانست که فاطیما کجا سکونت دارد.

رفتن و دیدن فاطیما به بهانه صحبت کردن، اصلا کار سختی نبود.

فاطیما در را به روی او باز کرده بود. انها حرف زده بودند و در نهایت عزتی او را زده باشد.

تصور چیزی که فکر می کردم، باعث شد داغ کنم و به سختی جلوی خودم را بگیرم که نروم و همان لحظه عزتی را کتک بزنم و کشان کشان به کلانتری ببرم.

به شاهد نگاه کردم. فکر میکنم که او هم همین افکار در سرش می چرخید.
. این همه سال...

مکث کرد. مثل این بود که نمیتوانست چیزی بگوید. یا اصلاً نمیدانست چه باید بگوید. حس بدی بود.

مثل این بود که من دوستی را که سالها بود می شناختم و به او اعتماد داشتم را در یک لحظه، این چنین در ذهنم بی اعتبار شود.

- این اواخر چند باری بهش شک کردم. ولی هر بار که ازش پرسیدم، هزار تا سند و مدرک برام جور کرد که این خرج فلان چیز بوده و اون خرج فلان جا شده.

به عقب تکیه داد، اما بی قرار بود. از جا برخاست و چند قدم در اتاق زد. بعد رو به من گفت:

— شماره اون حسابداری که فاطیما ازش خواسته به حسابهای عماد برسه رو بهم بده.

سرم را تکان دادم و گوشی را در آوردم و شماره نامداری را پیدا کردم و به او دادم.

دوباره با اشفتگی در اتاق قدم زد. نگاهی به فتانه کردم. او هم نگران شاهد بود، اما لبخندی دلگرم به من زد.

— چرا فاطیما به من چیزی نگفت؟ چرا زیرزیرکی و مخفیانه اقدام کرد؟

با درماندگی دستش را در موهایش چنگ زد.
.وای خدا!

به من نگاه کرد.

— همه اش تقصیر این پسر است. وگرنه فاطیما ادم اینکه بخواد بدون نظر و فکر من کاری بکنه، نبود. این تو گوشش خوند که این طوری شد.

منظورش از پسر ازاد بود. نمی دانستم چه باید بگویم.

شاهد در مرز انفجار بود و گفتن هر چیزی، حتی اگر حقیقت می بود، فقط اوضاع را از این که بود بدتر میکرد. جدا از اینکه من هم واقعا نمیدانستم که حقیقت چیست.

من در زمان رابطه ازاد و فاطیما، در جریان چیزی نبودم. شاید واقعا همین که شاهد می گفت، بود. شاید واقعا ازاد چیزهایی را در سر و ذهن فاطیما فرو می کرد.

دوست داشتن و عاشق یک نفر بودن یک چیز است و چپاندن نظر و عقیده افکار همان ادم به او، یک چیز دیگر. حتی چیزی که شاید تحت عنوان علاقه باشد.

اما چیز دیگری هم که بود، این بود که فاطیما هم کم تحت فشار نبوده است.

او قبلا به خاطر رابطه اش با ازاد و خانواده بابا، زیر فشار رفته بود و احتمالا او اینطور فکر کرده بود که با گفتن دزدی های عزتی، فقط اوضاع را از چیزی که هست، خراب تر می کند.

اما...

ناگهان قطار فکرم برای لحظه ای متوقف شد. ایا فاطیما از بقیه کارهایی که می کرد، چیزی به شاهد گفته بود؟ پیدا کردن راهی برای مهاجرت؟ ساخت و ساز و گرفتن وام؟
. می دونستین که...

مکت کردم. شاهد دست از قدم زدن برداشت و نگاهم کرد.

نگاهش جوری بود مثل اینکه می ترسید چیز دیگری هم باشد که او را بیشتر به هم بریزد. حالتی مثل اینکه "دیگه چی شده؟" در نگاهش بود.

.وام می خواست بگیره؟

شاهد سرش را تایید امیز تکان داد.

— اره... با اون اصغرزاده هم صحبت کرد. می خواست خونه پدریتون رو بکوبه و اپارتمان بسازه. با من مشورت کرد که از پول هتل باشه. من گفتم امکانش رو نداریم. اگه بزنیم تو کار ساخت و ساز، حتی با اینکه زمین هم مال خودمونه، ولی کم میاریم و دخل و خرجمون به هم می ریزه. این مدت اوضاع خوب نبوده. مسافرت ها کم شده. مردم ندارن که بخورن، چه به اینکه بخوان برن سفر.

به فتانه نگاه کردم و متوجه شدم که این نگرانی در چهره او هم منعکس شده است. همین باعث شد که چیزی مثل سرما در تنم سرازیر شود.

ترس... ترس از اینکه شاید واقعا هتل ها بازده خوبی نداشته باشند و در نهایت ترس از اینکه روزی مجبور شویم، تعطیل کنیم.

ضربان قلبم بالا رفت. ان همه زحمت بابا و بعد از ان، این همه سال زحمت خاله ها و شاهد، هیچ میشد.

درست بود که مشکلات مالی برای همه بود. اما تا ان لحظه فکر نمیکردم که این امکان هم وجود دارد که برای ما هم پیش بیاید.

در نظرم همیشه هتلهای ماهی، مثل یک صخره سنگی محکم، در دل دریا بودند.

صخره هایی که در طوفان، زیر کوبش بدترین موجها می رفتند، اما سرپا بودند.

اما حالا فهمیده بودم که ما هم می توانیم آسیب پذیر باشیم. مثل بقیه مردم. حتی به نوعی بیشتر و بدتر.

. اوضاع خوب نیست؟

علی رغم اینکه می خواستم لحنم آرام باشد، اما ترسیده بود.

نگاهی بین شاهد و فتانه ردوبدل شد.

شاهد آمد و کنار من، در همان یک گل جا بین من و فتانه خودش را جا داد و نشست و بعد یک دستش را دور گردنم انداخت.

. تو نمی خواد نگران باشی...

به میان حرفش ادمم.

. دای من بچه نیستم.

نگاهش به من پر از عشق بود.

. می دونم...

دوباره به میان حرفش ادمم.

. اوضاع خرابه؟

— نه اون جوری. ولی خب باید حواسمون باشه. چابکسر.

هنوز خوبه. اما اینجا... خب، اینجا یکم باید دست به

عصا تر راه ببریم.

بعد ناگهان مثل اینکه چیزی به یاد آورد، با عصبانیت گفت:

— باید ببینم چقدر از پولمون رفته. با این حسابداری که فاطیما باهاش کار کرده تماس بگیرم و ببینم چقدر عماد کرده تو پاچه مون؟

.میشه ازش پس گرفت؟

.تا قرون اخرش رو پس می گیرم ازش. شده باشه برای بقیه عمرش بندازمش گوشه زندان، کوتاه نمیام.
به عقب تکیه داد و نگاهش را از من به فتانه داد.

.چرا واقعا فتان؟

لحنش حالا دیگر عصبی و خشمگین نبود. بیشتر درمانده و به شدت غمگین بود.

مثل اینکه می خواست از خواهرش پرسد که چرا واقعا این اتفاق افتاده است؟

.چرا چی عزیزم؟

به روبه رو خیره شد.

- من که انقدر حقوق خوبی بهش می دادم که همه انگشت به دهن مونده بودن. شده بود گاهی از جیب خودم و فاطیما بزمن، ولی حقوق اون رو یک روز دیرتر ندیم. من که دستش رو تو همه چی باز گذاشته بودم. بهش بیشتر از چشمام اعتماد داشتم...

دیگر ادامه نداد. مثل اینکه دیگر نمی توانست ادامه دهد. فتانه دستش را حمایت گرانه روی بازوی شاهد گذاشت. — ادمها گاهی کارهایی می کنن که فکرش رو نمی کنی. ولی از نظر خودشون درسته...

— یعنی از نظر خودش درست بوده که جیب ما رو خالی کنه؟!

فتانه شانه اش را بالا داد

— من روانشناس نیستم. اما حتما چیزی تو ذهنش بوده که فکر کرده این حقشه که تو داری می خوری.

شاهد چیزی نگفت. نمی دانم با حرف فتانه موافق بود و یا اصلا چیزی برای گفتن نداشت.

. می دونستین که...

شاهد طوری نگاهم کرد که برای لحظه ای مکث کردم، تا به او فرصت نفس کشیدن بدهم.

.فاطمیما با یه شرکت مهاجرتی هم در تماس بود.

سعی کردم مختصر- و مفید بگویم. شاهد اهی کشید و سرش را تایید امیز تکان داد

.اره، تو فکرش بود.

برای لحظه ای خشکم زد. ظاهرا همه از همه چیز خبر داشتند، به جز من.

- پس چرا به من چیزی نگفت؟ این جریان وام و ساخت و ساز و مهاجرت رو؟

لحتم جوری بود که می دانستم چیزی نمانده که زیر گریه بزنم.

چیزی که هم شاهد و هم فتانه را از جا پراند.

همین حرکتشان، همین که ترسیدند که من ناراحت شوم. همین که یک دفعه از جا پریدند که هوای مرا داشته باشند، مرا بیشتر عصبی کرد.

.من غریبه بودم؟

— نه عزیز دلم... فاطیما فقط نمی خواست تا زمانی که چیزی مشخص نشده، بی خود و بی جهت فکر تو رو مشغول کنه. دوست داشت همه چی برای تو مهیا بشه و نخوای تو فکر بری.

معلوم است که این بود. اما مسخره بود. این یعنی من انقدر ضعیف بودم، که البته بودم، که انها می ترسیدند، من اذیت شوم.

. من دیگه بچه نیستم.

فتانه از کنار سر شاهد خم شد و گفت:

— قربون شکلت، من خودم گفتم که فعلا چیزی بهت نگه. چون اصلا چیزی معلوم نبود. فاطیما داشت یه سری تحقیق می کرد. تحقیق که از چه راهی بهتر میشه رفت و دردرس و مخارجش کمتره و راحت تره.

. شما راضی بودین؟

. نه!

. اره!

شاهد گفت، نه. و فتانه گفت، اره. بعد به هم نگاه کردند
و چپ چپ چشم غره رفتند.

پس نظر خود انها هم متفاوت بود.

شاهد با دلخوری رو به فتانه گفت:

– همین شما خواهر من فکرش رو انداختی تو سرش. وگرنه
فاطمیما اصلا تو خطش هم نبود.

فتانه که به نظر نمی رسید اصلا ناراحت شده باشد، با
حالتی خونسرد سرش را تکان داد و گفت

. اره، من کردم. پشیمون هم نیستم. اگه بشه فارا رو هم می
فرستم بره.

شاهد انچنان از جا پرید، مثل اینکه زیرش آتش روشن
کرده بودند.

طوری که هم من و هم فتانه را ترساند.

. مگه از روی جنازه من رد بشی!

فتانه ناگهان مثل خروسی شد که آماده حمله میشود.
در این حالت، فتانه دیگر غیر قابل بحث میشد. یعنی هر
چه کمتر با او بحث می کردید، به نفع خودتان بود.
. همین تو رای فاطیما رو هم عوض کردی
. بله، خوب کردم!

برای لحظه ایی از حالت گفتن شاهد خنده ام گرفت.
درست مثل یک پسر بچه لجوج شد.
. وای شاهد...

فتانه با حالتی عصبی بلند شد و ایستاد.
— اخه تو رو خدا، خودت بگو... این خراب شده جای
مونده؟

شاهد هم بلند شد و ایستاد. حالا مقابل هم ایستاده
بودند و چیزی نمانده بود که یک بحث شدید بالا بگیرد.
این از حالت ایستادن و گارد گرفتن هر دو نفرشان مشخص
بود.

— نه، جای موندن نیست. ولی نه اینکه به هر قیمتی هم
بخوای بری.

فتانه غرلند کنان گفت:

. من به هر قیمتی نمی خواستم که بچه ها رو بفرستم.

. پس من بودم که گفته بود درباره پناهندگی هم پرسه؟

— من فقط گفتم که پرسه. نگفتم که این مدلی بره. من فقط می خواستم همه راه های ممکن رو بدونم که بشه از بین شون، یکی رو انتخاب کنم.

. که چی بشه؟

— که چی بشه؟ که این بشه که این بچه ها برن و یه نفسی بکشن.

. من راضی نیستم.

— می دونم. مهم نیست. من فرصتش پیش بیاد، فارا رو می فرستم.

دوباره شاهد از جا پرید.

سرم بین انها، مثل تماشای مسابقه تنیس حرکت می کرد. شاهد دهانش را باز کرد تا جواب فتانه را بدهد که ضربه ای به در خورد. همه برای لحظه ای خودشان را جمع و جور کردند و بعد شاهد اجازه ورود داد.

در باز شد و عماد عزتی به داخل آمد. با دیدن من و فتانه،
با لبخند و مثل همیشه، خیلی صمیمانه سلام و احوال
پرسی کرد.

عصبانی شده بودم. عصبانی هم از دست شاهد و فتانه، و
حتی از فاطیما.

در حالیکه فکر میکردم اصلاً روی خودم کنترلی ندارم که
رفتاری مثل همیشه با عزتی داشته باشم، بدون هیچ
حرفی، تنها یک عذرخواهی کوچک کردم و از اتاق بیرون
آمد.

می دانستم که شاهد دستش بند شده و فتانه هم برای
اینکه کنار شاهد باشد که حواسش به رفتار او باشد که
سوتی ندهد، فعلاً از اتاق بیرون نخواهد آمد.

چند لحظه ای در لابی ایستادم تا کمی حس و حالم بهتر
شود.

بعد از هتل بیرون امدم و سوار ماشین شدم و نه به خانه، بلکه به خانه هژیر رفتم.

ساعت از سه بعد از ظهر گذشته بود و اصلاً بعید نبود که در خانه نباشد.

هوا کاملاً سرد شده بود و باد سردی می آمد. تا یک ساعت دیگر افتاب هم غروب می کرد و سردتر هم میشد.

اما هنوز آمادگی اینکه به خانه بروم را نداشتم. در ذهنم بررسی کردم که در صورت نبود هژیر، که احتمالش زیاد است، به کجا بروم.

شیما و ماهک جلوی نظرم آمدند. مقابل خانه اش پارک کردم و در ماشین هم چند لحظه ای نشستم.

نه فقط عصبی، بلکه به شدت خشمگین بودم. از آن خشم هایی که دوست دارید فریاد بکشید و یا کسی که باعث این خشم و رنج شده است را بزنید.

چرا فاطیما به حرف آنها گوش داده بود؟ من تنها خواهرش بودم. می توانست موضوع را با من در میان بگذارد.

این سوال بارها و بارها در سرم تاب خورد. و هر بار تنها یک جواب به ذهنم خطور کرد.

اینکه فاطیما هم مرا ضعیف می دانست. چشمانم را بستم و سرم را به عقب تکیه دادم. زمانهایی بود که فاطیما با من درباره آینده حرف زده بود. اما من واکنشی- منفعل نشان داده بودم. چون از طرفی فکر می کردم که این وضع، یعنی وجود شاهد و خاله ها، همیشه و ابدی است و نیازی نیست به مشکلات هتل و زندگی فکر کنم. و از طرفی من می ترسیدم که با مشکلات روبه رو شوم.

چون هیچ درکی از مشکلات نداشتم. به همین خاطر همیشه این جریان در زندگی من، به تعویق افتاده بود. یعنی آن را به تعویق انداخته بودم.

اما این جریان، مربوط به چند سال قبل بود. زمانی که بچه تر بودم. نمی دانم...

شاید تازه دیپلم گرفته بودم و یا سالهای اول دانشگاه بودم. معلوم است که آن زمان درکی از زندگی و آینده نداشتم و یا اگر درکی بود، ترس هم بود. ولی حالا...

برای لحظه ای به افکارم ایست دادم. سعی کردم با خودم صادق باشم.

واقعا حالا چی؟ ایا حالا من می توانستم بدون هیچ دلهره ای، به دل آینده و مشکلاتی که همیشه در استین دارد، بزnm؟

چیزی که در ذهنم امد، دلم را به هم زد. چیزی مثل این فکر، که من هنوز ضعیف هستم. ترسو و اماده خور.

نیم ساعت دیگر هم در ماشین نشستم. فتانه زنگ زد. برندا شتم. پشت سرش شاهد هم زنگ زد. باز هم برندا شتم.

افتاب رو به غروب بود. همانطور که در ماشین نشسته بودم و بخاری را زده بودم، به رهگذرها نگاه کردم.

به زندگی که در جریان بود. اصلا چرا این طور شده بود؟ این چه افتی بود که به زندگی ما افتاده بود؟ اگر فاطیما زنده بود، هیچ کدام از این اتفاق ها نمی افتاد.

من الان در چابکسر بودم و داشتم در اشپزخانه برای اماده کردن شام، به زرین کمک می کردم و یا در دفتر بودم و در کارهای حساب و کتابی و هتلداری به فتانه کمک می کردم.

غروب آرامی میشد و شبی آرام تر به دنبالش. بعد از شام، با فاطیما حرف می زدم و از روز مان به هم می گفتیم.

بعد کمی کتاب می خواندم و دوش می گرفتم. در تابستانها در بالکن اتاقم می نشستم و کتاب می خواندم به سرو صداهای همیشگی جنگل گوش میدادم.

رطوبت عذاب اور را تنفس می کردم، اما به داخل نمی رفتم.

زمستانها، در پشت پنجره بسته و پرده های کیپ شده می نشستم و به کارهایم می رسیدم.

موزیک گوش می دادم و کمی برای خودم می نوشتم و چیز می خواندم.

زندگی آرام بود و دلخواه. ولی حالا چی؟ هر روز که از خواب بلند میشدم، اضطراب داشتم. اضطراب اینکه امروز قرار است، چه شود؟ خبری از آگاهی می رسد و یا اینکه چیز دیگری قرار است اتفاق بیفتاد؟

یک چیز کاملاً غیر منتظره دیگر از نزدیک ترین کسانم که
ان را از من مخفی کرده اند، به گوشم خواهد رسید و حتی
بدتر از آن؟

یک راز دیگر از زندگی خواهرم و حتی خودم که نمی
دانستم؟ چون اطرافیانم فکر می کردند که من نباید اذیت
شوم.

چون کوچک و ضعیف هستم. من اصلاً ادم این دست از
مشکلات نبودم. این حجم از استرس و اضطرابی که هر
روز در زندگی، می آمد و سلام و علیک می کرد.

فتانه چند بار دیگر هم زنگ زد. عاقبت پیام داد. اینکه
میداند من از دستش، یعنی دستشان دلخور هستم، اما
من را به خاک فاطیما قسم، حداقل بگویم که خوب
هستم.

اهی کشیدم. نگران بودم. معلوم است که نگران شده است.
نگران از اینکه من با آن حجم از عصبانیت و دلخوری، در
زمان رانندگی بلایی به سرم نیامده باشد.

تنها یک پیام دادم که خوب هستم و خودم به خانه برمی
گردم.

وقتی دیگر نه زنگ زد و نه پیام داد، متوجه شدم که خیالش از بابت سلامت من راحت شده است و مرا به حال خودم گذاشته، تا آرام شوم.

افتاب کاملاً پایین رفته بود و هوا رو به تاریکی بود.

نگاهی به ساعت ماشین کردم. کمی مانده به پنج بود.

حالا دیگر ایده اینکه پیش کسی—، حتی هژیر بروم، چندان خوب به نظر نمی رسید.

بیشتر دوست داشتم جایی باشم که آرام شوم. جایی مثل هتل ماهی شمال. ترجیحاً در زمان گذشته. بدون هیچ مشکل و استرسی.

از طرفی دوست نداشتم که به خانه برگردم. فکر اینکه در خانه بخواهم با فتانه رو به رو شوم و حرف بزنم، برایم استرس زا بود.

تلفنم دوباره زنگ خورد. می دانستم که دیگر فتانه نیست. اخلاقش را میدانستم. او همین که فهمید من خوب هستم، دیگر رهایم کرد تا خودم آرام شوم. اما احتمالاً شاهد بود.

شاهد رها کردن به حال خود و خوب شدن و آرام شدن،
نداشت. یا باید با او حرف می زدم و یا آنکه بلند میشد و
انقدر دنبالم می گشت، تا پیدایم کند.

نگاهی به تلفن کردم. ماهک بود. می خواست بداند که کی
به خانه برمی گردم.

چون خانم سرمدی یک نوع جدید کوکی درست کرده بود
که اگر میخوردم و همین امشب از دنیا می رفتم، یک ادم
خوشحال و خوشبخت مرده بودم!

خندیدم و گفتم که معلوم نیست که چه زمانی برگردم.
حس کرد که چیزی شده است، اما نپرسید. فقط گفتم که
فتانه امروز صبح آمده است و تنها نیستم.

احتمالا همین ماهک را به این نتیجه رساند که شاید با
فتانه حرفم شده است.

به همین خاطر دیگر اصرار نکرد و گفت که باشد برای
زمانی دیگر.

روشن کردم و از مقابل خانه هژیر حرکت کردم و رفتم.
یک ساعت دیگر هم در خیابان تاب خوردم. نزدیک
ساعت شش بود که تلفنم دوباره زنگ خورد. هژیر بود.

می خواست بداند که کجا هستم؟ آیا هنوز هتل هستم؟
اگراره که همانجا بمانم تا به سراغم بیاید.

گفتم که در هتل نیستم و بیرون هستم. چند لحظه ای
مکث کرد.

. بیرون کجا؟

. تو خیابون

صدایش از پشت تلفن، خشن تر بود.

صدایش از پشت تلفن، خشن تر بود.

. با کسی هستی؟

جایی نگه داشتم تا راحت تر حرف بزنم. گرسنه هم بودم.
از صبح تا حالا چیزی نخورده بودم.

. نه، تنهام.

صدایم اهسته شد و این تنهایی در صدایم هم منعکس شد.

. چیزی شده؟

دوست نداشتم که گریه کنم. اما صدایش خیلی آرام و مهربان شد. دلسوزی یک شخص ثالث، گاهی آرام کننده بود.

. من با خاله ام و دایی ام حرفم شد.

چند ثانیه سکوت کرد.

. خاله ات مگه اومد؟

. امروز صبح

. سر چی حرفت شد؟ حسابداره؟

. نه...

دیگر ادامه ندادم. چیزی در گلویم بود. چیزی که لحن آرام و مهربان او، ان را بدتر کرده بود.

مثل اینکه محبت و توجه او یک جرقه برای منفجر کردن باروت گریه، در چشمانم بود.

. الان کجایی؟ بذار پیام دنبالت.

. ماشین دارم.

. ماشین فاطیما؟

.اره

مکث کوتاهی کرد و گفت:

. من تا نیم ساعت دیگه خونه ام. بیا اونجا. بلدی که ادرس
رو؟ یادته؟

.اره...

.منتظرم.

بدون حرف دیگری، قطع کرد.

کمی دیگه هم همانجایی که ایستاده بودم، ماندم. بعد
روشن کردم و دوباره به طرف خانه اش راندم.

ماشین را همانجایی که ان روز شیما پارک کرده بود، پارک
کردم و پیاده شدم و بالا رفتم.

خانه مثل ان روز بود. کمی مرتب تر و جمع و جور تر. او
هم تازه رسیده بود.

چون هنوز لباس بیرون به تن داشت. جین روشن و یک
هودی تیره.

موهایش را پشت سرش بسته بود و در اشیپزخانه بود.

نگاهی به نقاشی کردم. تقریباً تمام بود.

روی کاناپه چرمی بزرگ، علاوه بر یک جدول نیمه کاره سودکو، یک کتاب هم بود.

زندگی ماری انتوانت. پرده ها همچنان کشیده بود. احتمالاً زمانی که به خانه رسیده بود، یا وقت نکرده بود و یا فراموش کرده بود که پرده ها را ببندد.

به کنار پنجره رفتم و پرده ها را کشیدم.

روی میز تک صندلی کنار پنجره اش، یک فنجان چای و یا قهوه نیمه خورده خالی بود، همراه با طرح های سیاه قلم، از یک منظره برفی. جنگلی برفی در شب.

سایه روشن ها به خوبی کار شده بود و یک منظره برفی را به خوبی منتقل می کرد.

از اشیپزخانه بیرون آمد. روی سینی درون دستش، دو لیوان اب پرتقال و یک جعبه بیسکویت پذیرایی فرخنده بود. نوع کنجد و هل اش.

شکمم صدا داد و گرسنگی ام بیشتر شد.

سینی را روی میز گذاشت و من روی کاناپه نشستم و بدون تعارف او سریع شروع کردم. با اولین جرعه اب پرتقال که کاملاً خانگی بود و اولین گاز بیسکویت، کمی آن حالت گرسنگی شدید و افت قند خون، برطرف شد.

خم شد و کتاب و جدولها را برداشت و کنار من نشست. ببخشید، من ناهار نخورده بودم.

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد. کمی از اب پرتقالش خورد و درحالیکه به عقب تکیه داده بود، آرام و خونسرد خوردن مرا تماشا کرد.

. سر چی حرفتون شد؟

لیوان خالی را روی سینی گذاشتم و چرخیدم و درحالیکه پاهایم را بالا آورده بودم و روی مبل جمع کرده بودم، به او نگاه کردم.

گرمم شد. کمی نیم خیز شدم و پالتو و شالم را درآوردم و روی زمین، کنارم گذاشتم و دوباره به حالت قبل برگشتم.

. سر چیزهایی که اونها از من مخفی کردن و می کنن.

. مثلاً؟

— اینکه می خواستن من و فاطیما رو بفرستن بریم خارج.
یعنی فتانه می خواسته. هنوز هم میخواد که من برم. یعنی
اگه موقعیت اش جور بشه، تردید نداره.

اگر تعجب کرد هم چیزی نشان نداد. همچنان در آرامش
نگاهم می کرد.
.دیگه؟

— اینکه فاطیما می خواسته وام بگیره و ساخت و ساز کنه،
ولی نشده. یا به عبارتی شاهد منصرفش کرده.
یک پایش را روی پای دیگرش انداخت.
.دیگه؟

شانه ام را بالا بردم. ایا فکر می کرد که تمام اینها، برای
ناراحت شدنم کافی نبوده که می پرسید،

"دیگه؟"

. همین.

خم شد و از روی میز قهوه خوری، پاکت سیگارش را برداشت و یکی روشن کرد.

— قبل از اینکه ناراحت بشی که بهت نگفتن، ببین چرا بهت نگفتن؟

دلیل اش واضح و روشن بود. اما دوست نداشتم ان را اعتراف کنم.

اعتراف کردن این دلیل به خودم یک چیز بود و گفتن ان به کس دیگری، یک چیز دیگر.

سرم را پایین انداختم و با انگشتم روی چرم کاناپه دست کشیدم.

— چون فکر می کنن که من نباید بفهمم و بشنوم. چون اذیت میشم.

نگاه نکردن به او و اعتراف کردن ان، کمی راحت تر بود.

— چرا نباید اذیت بشی؟ روزانه میلیونها ادم تو کل دنیا به هر دلیلی اذیت میشن. چرا تو نباید یکم اذیت بشی؟

سرم را بلند کردم و با حیرت نگاهش کردم. شوخی می کرد؟
اما نگاه آرام و جدی اش، می گفت که اصلاً هم شوخی در
کار نبوده است.

. برای اینکه من رو دوست دارن!

یک ابرویش بالا رفت و چند ثانیه چیزی نگفت. پک
محکمی به سیگارش زد و در حالیکه دودش را به طرف
مخالف می فرستاد و نگاهش هم چنان روی من بود،
گفت:

. واقعا؟

جوابش را ندادم. دوباره چند لحظه در سکوت نگاهم کرد.
. از تو می پرسم...

خم شد و خاکستر سیگارش را در زیرسیگاری تکاند.

. خودت این مدل دوست داشتن رو می خوای؟

نه نمی خواستم. خودم هم می دانستم که این مدل دوست
داشتن، مرا ضعیف کرده است.

. نه...

صدایم آرام و ضعیف بود. اما به نظر می رسید همان چیزی است که او می خواسته بشنود.

چون سرش را تایید امیز تکان تکان داد و گفت:

.تا الان این بوده. ولی می تونه دیگه این نباشه.

فقط نگاهش کردم. آخرین پک را به سیگارش زد و آن را در زیر سیگاری خاموش کرد.

— خودت رو جمع و جور کن. یکم بزن تو دل مشکلات. تو اداره هتل شریک شو. پی کار باش. اونها وقتی ببینن تو اکتیو و فعالی، می فهمن که می خوای مفید باشی و می خوای سهمت رو تو اداره هتلها بپذیری. اون زمان، دیگه اونها هم رفتارشون عوض میشه.

.من ضعیفم!

چیزی نمانده بود، زیر گریه بزنم. نگاهش آن تیزی را از دست داد و کمی نرم شد.

دستش را دراز کرد و با انگشت اشاره اش، گونه ام را نوازش کرد.

.ضعیف نیستی. یکم جوجه ای!

سرم را کج کردم و روی لبه مبل گذاشتم و نگاهش کردم.

. جفتش یکیه!

چیزی نگفت، اما لبخند کوچکی زد. بعد با حالتی متفکرانه گفت

. واقعا می خواسته از ایران بره؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.

. تو چی؟ دوست داری بری؟

. نه!

لیوان اب پرتقالش را برداشت و بقیه اش را خورد.

. حسابداره چی شد؟

— بیچاره شاهد کم مونده بود، پس بیفته. صبح با وکیل صحبت کردم. گفت که فعلا چیزی نشون ندیم، خود اگاهی با اون پیامها و مدرک و سند، میره سراغش.

. خاله ات چطور اومد؟

شانه ام را بالا دادم.

. اومده برای رتق و فتق امورا!

کمی به جلو خم شد و هودی اش را از پشت گرفت و از سرش در آورد.

زیرش یک تیشرت تنگ استین کوتاه سفید پوشیده بود که
او را بامزه کرده بود.

خالکوبی اش حالا کاملاً مشخص بود.

به جلو خم شدم و با دقت نگاه کردم. یک نوع پرنده بود.
یک چیزی مثل نقاشی های سیمرغ.
خم شد و هودی را کنارش گذاشت.

خم شد و هودی را کنارش گذاشت.

. من یه چیزهایی شنیدم.

سکوت کردم و نشان دادم که منتظر بقیه حرفش هستم.
— احتمالاً اون کسی— که سراغ فاطیما رفته بوده، خود اقا
بوده. اما زن رو نفهمیدم.
با تعجب نگاهش کردم.

- . پس تو که می گفتی اون اهل این مدل کارها نیست.
- حالت صورتش نشان میداد که خودش هم از این جریان، سورپرایز شده است.
- . برای خودم هم عجیبه.
- . از ازاد پرسیدی؟
- . چیزی نمی دونست.
- . پس از کی؟
- . عمو احد...

مکث کرد. نگاهش به رو به رو خیره شده بود. مثل انکه در ذهنش داشت با خودش حرف می زد. فکر می کرد و چیزی را بررسی می کرد.

- . اون گفت که بابات رفته سراغ فاطیما؟
- به خودش امد و با حالتی کمی گیج نگاهم کرد.
- . چی؟

سوالم را تکرار کردم.

- یه جورهایی، اره. می دونی دو تا برادر شاید تو ظاهر با هم خوب باشن. ولی در باطن، جریان یه چیز دیگه است.

جلوی ما بچه ها کمتر، و جلوی غریبه ها بیشتر میشن ما مشکلی نداریم، اگه هم داشته باشیم استخوان هم رو دور نمی ریزیم. ولی اگه پاش بیفته، استخوان رو اتیش می زنن. دور انداختن که پیش و پا افتاده است.

موهایش را باز کرد و دستش را میانشان کشید و کش اش را دور مچ دستش بست.

— امروز من پیشش بودم. صحبت رو به فاطیما کشوندم و مرگش. اما چیزی نگفتم که الان پرونده اش تو آگاهی در جریانیه. فقط صحبت فوتش شد. که اون خیلی معمولی، انگار می خواد درباره یه چیز خیلی پیش و پا افتاده حرف بزنه، صحبت رو کشید به اینکه، اره... بابات یکم شاکی بوده از دست فاطیما و روز قبل از مرگش هم یکم با هم بحثشون شده بوده. البته چیزی نیست. بالاخره عمو برادرزاده بودن و اگه فاطیما زنده می موند عروس و پدر شوهر هم میشدن و این اختلافها طبیعیه.

فاطیما هم دختر سرزیا و سرو زیون داری بود و جواب بده. بابات این رو نمی پسندید، ولی خب خیلی فاطیما رو دوست داشت.

به عقب تکیه داد و هر دو دستش را از هم باز کرد و روی لبه مبل گذاشت.

. اینها رو گفت؟

سرش را تایید امیز تکان داد.

— مثل همیشه، خیلی سیاستمداران و زیر پوستی منظورش رو رسوند. در ضمن هم جوری نبود که آگه اخیانا اقا فهمید، باعث دردسر براش بشه.

چند لحظه ای در سکوت نگاهش کردم. قفل کرده بودم. — خانم سرمدی می گفت که بحث بالا بوده و وقتی اونها رفتن فاطیما گریه می کرده...

سرم را با ناراحتی تکان دادم.

. فاطیما هیچ وقت گریه نمی کرد.

چیزی نگفت. چون به نظر می رسید که خودش هم نمی داند، چه بگوید.

. من ازشون بدم میاد.

حرفم بی اراده بود. نگاهش کردم تا ببینم چه نظری دارد. لبخند بی حوصله ای گوشه لبش آمد.

. باور کن بچه، من هم بیشتر از تو خوشم نمیاد ازشون.

. چرا بابات رفته پیش فاطیما؟

دوباره به روبه رو خیره شد و در فکر فرو رفت. بعد چانه اش را بالا داد.

— نمی دونم. یا اون جور که نشون می داد، از اینکه فاطیما عروسش بشه خوشحال نبود. یا چیز دیگه ای هست.
. به ازاد گفتم؟

سرش را به نشانه منفی تکان داد. تعجب کردم.
. چرا؟

. چون خودم هم تازه فهمیدم. اون لحظه ای که بهت زنگ زدم، تازه از پیش عمو احد اومده بودم. به ازاد زنگ زدم، خاموش بود. به تو زنگ زدم.

نگاهی به اطرافش کرد. به دنبال گوشی اش می گشت.

بلند شد و رفت گوشی اش را از اشیپزخانه آورد و دوباره با ازاد تماس گرفت. این بار او جواب داد و شنیدم که گفت منتظر است.

آمد و دوباره کنارم نشست.

. داره میاد.

موهایش را نصف نیمه بست و بعد برخاست و رفت کمی چای آورد.

کمی بعد از اینکه ما صحبت های معمولی کردیم، ازاد به انجا آمد.

با دیدن من در انجا تعجب کرد. اما چیزی نگفت. آمد و نشست و میخواست از این در و آن در حرف بزند، که هژیر بی معطلی و بدون هیچ تعارفی، همه چیز را برایش تعریف کرد.

ازاد طوری به برادرش زل زده بود که فکر کردم همانطور خشک شده است.

هژیر به عقب تکیه داد و نگاهش را از او کند و به من نگاه کرد.

نگران بود، اما همچنان خونسرد بود. انطور که ازاد خشک شده بود، من هم کم کم داشتم نگران میشدم.

هژیر سیگاری آتش زد و طرف او گرفت. ازاد مثل کسی- که یخ اش می شکند، اما با حالتی آرام و اسلوموشن، دستش را بلند کرد و سیگار را از او گرفت.

پک عمیقی کشید. انچنان عمیق، که ریه اش باد کرد.
. نظرت چیه؟

ازاد با حالتی مثل اینکه یکباره از سیگار زده شده است، ان را به هژیر برگرداند و گفت:

. نمی دونم...

مکث کرد و دوباره گفت

- نمی دونم

بعد یک دفعه از جا برخاست. طوریکه هژیر نیم خیز شد.
بعد ازاد رو به من گفت:

.اگه می خوای، می رسونمت
در حالیکه مات و متحیر بودم، گفتم:
.نه خوبم. ماشین دارم.

لبخند بیهوده ای زد. بعد دوباره ایستاد. چند لحظه ای
دوباره همانطور ایستاده، خشکش زد.

.اگه بفهمم اون، یا هر کدوم از اونها بلایی سر فاطیما آورده
باشن، هر کاری. حتی اگه پشت دستش زده باشن. می
کشمش.

نمی دانستم منظورش به چه کسی- است. اما احتمال می
دادم شاید پدرش را می گفت.

حالت صورت هژیر می گفت که این حال و روز ازاد، برای
او هم به شدت تازگی دارد.

جوری به ازاد نگاه می کرد مثل اینکه کاملاً متعجب است
که چه بر سر برادرش آمده است.

ازاد حالتی داشت، مثل اینکه در لبه قرار دارد و هر لحظه
امکان سقوط و زوال او خواهد بود.

. زن نفهمیدی کی بوده؟

. نه!

. باشه مرسی.

بعد از انجا رفت. جوری سریع، مثل اینکه آتش گرفته است. حتی فرصت خدا حافظی هم به ما نداد.

بعد از رفتن ازاد، در حالیکه هر دو نفرمان کمی متعجب بودیم دوباره روی مبل نشستیم.

. چیزی هست که تو نمی دونی؟

متفکرانه سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

. چی؟

خندید.

. چیزی هست که نمی دونم!

فصل ششم

هفته بعد چیزی بود که میشد بعدها تحت عنوان یک اضمحلال تدریجی از آن یاد کرد.

تا به حال در عمرم نخواستہ بودم که یکبارہ همه چیز تمام شود و یک شبہ حتی خودم هم از روی زمین محو شوم.

اما آن هفته چیزی بود کہ مرا تا مرز جنون پیش برد.

فتانہ و شاہد دایم دعا می کردند. بحث آنها درباره فروش و نگہ داشتن هتل ماہی تہران بود. شاہد انقدر عصبی شدہ بود کہ احتمالاً اگر فتانہ بیشتر از این بحث می کرد، کف بالا می آورد.

فتانه می خواست رییس بازی در بیاورد و شاهد هم زیر بار نمی رفت.

و من همانطور که هژیر گفته بود، سعی کردم که حضور بیشتری در هتل داشته باشم.

اما آنها من را جدی نمی گرفتند. دقیقا مثل بچه ی بامزه ای که ادای بزرگترها را در می آورد، شده بودم.

من سعی میکردم... خدا شاهد است که سعی میکردم که بیشتر با مردم در تماس باشم و روابط عمومی ام را تقویت کنم.

تمام تلاشم را می کردم تا مفید باشم. در بحث ها شرکت کنم و نظر بدهم.

اما به نظر می رسید آنها همچنان مرا در پشت صحنه و سیو و آرام می خواهند. نه در بطن و درون مشکلات.

وقتی به خانه برمی گشتم، درست مثل ماشینی می شدم که سوخت اش تمام شده است.

لباسم را عوض می کردم و مثل جنازه روی مبل می افتادم.

من با آنها سرسنگین نبودم، اما هنوز دلخور بودم. فتانه این موضوع را پذیرفته بود و کش نمی داد، ولی شاهد نه.

مثل دخترها قهر کرده بود و دوباره سرسنگین شده بود.
از جایی که نشسته بودم، دوباره به بحث آنها نگاه کردم.
. شاهد بفهم...

شاهد برخاست و با دلخوری قدم زد.
. آگه ما این جا رو تعطیل کنیم، می تونیم اون طرف رو احیا
کنیم. گسترش بدیم و بهتر کنیم.
. فایده نداره.

فتانه از کوره در رفت.
— چرا؟ یه علت بیار. یه علت که منطقی باشه و نه
احساسی. که نگه داشتن اینجا، به صرفه است.
. اوضاع بهتر میشه

فتانه تمسخر امیز خندید.
— اهان، اره. شدی مثل دولت که هر بار یکیشون میان
میگن اوضاع بهتر میشه!

شاهد رنگش از عصبانیت تیره شد. چون حرف فتانه با
اینکه تمسخر امیز بود، اما حق بود.

حالا که آمده و در جریان کار قرار گرفته بودم، متوجه میشدم که حق با فتانه است.

هتل ماهی در تهران، مثل یک بیمار رو به موت بود و داشت نفس های آخرش را می کشید.

شاید نه به این بدی، ولی قطعاً اوضاع روبه راه هم نبود. و اگر ادامه می دادیم، بدتر هم میشد و به قول فتانه، آن وقت دیگر اثراتش جبران ناپذیر میشد.

انقدر بد که دیگر نمیشد آن را جمع کرد.

اما موضوع این بود که شاهد زیر بار نمی رفت. حس کردم که سرم در مرز انفجار است. دعوا و بحث آنها کاسه صبرم را لبریز کرده بود.

آگاهی هنوز به سراغ عزتی نیامده بود و ما همچنان مجبوری بودیم که مقابل او دست به عصا باشیم.

دعوا های فتانه و شاهد هم تمامی نداشت.

من و فتانه در این هفته نتوانسته بودیم حتی یک صحبت ساده با هم داشته باشیم، چه برسد به اینکه به او درباره جریان فاطیما بگویم و او بخواهد درباره هژیر صحبت کند.

نتوانسته بودم با ماهک بیشتر از چند لحظه صحبت کنم.
دو تماس شیما را پاسخ نداده بودم، چون وقت نشده بود
و فقط پیام داده بودم و عذرخواهی کرده بودم.

هنوز از دست خاله و دایی ام شاکی بودم و از خانواده
پدریم بدم می آمد.

مهمانی آخر هفته را نرفته بود، چون فتانه انجا بود و نشد
بروم.

و در نهایت و حتی فکر می کنم باعث بیشتر کج خلقی ام،
این بود که دلم برای هژیر هم تنگ شده بود.

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

ما رابطه انچنانی با هم نداشتیم. اما تمام مدتی که او در آن
مدت اخیر، مقابل هتل به سراغم می آمد، یک رابطه، حتی
شاید کمی عاطفی بین مان ایجاد شده بود و حالا ما یک
هفته بود که از هم بی خبر بودیم.

از اتاق بیرون امدم و فاکتور خرید وسایل را هم همراه خودم اوردم تا در رستوران که در آن ساعت روز خلوت بود، به کارم ادامه دهم.

دیگر نمی توانستم بحث های آنها را تحمل کنم. ان هم زمانی که نظر من را نمی خواستند.

بعد از چند بار تلاش، دیگر کنار کشیده بودم و با حالتی که بزرگترها در تفریحاتشان بچه ها را راه نمی دهند، به آنها نگاه می کردم.

هژیر می گفت که باید مفید باشم. بفرما... در این هفته من تمام تلاشم را کرده بودم که مفید باشم.

اما در نهایت آنها کارهای پیش و پا افتاده ای را که یک کارمند ساده هم از پشش برمی امد را، به من دادند.

جوری که به بچه یک سرگرمی مناسب سنش می دهید و می گوید برو ان گوشه ساکت بازی کن و تو دست و پای بزرگترها هم نباش.

سعی کردم خشم، غم و ناراحتی ام را فرو دهم.

بحث های دایمی انها و جدی نگرفتن من، انقدر مرا اذیت کرده و عذاب داده بود که حتی مجال فکر کردن را هم از من گرفته بود.

فکر اینکه چرا پدر ازاد باید به دیدن فاطیما می رفته است و با بحث می کرده؟ چه شده است در این میان؟

هر بار می امدم افکارم را سرو سامان بدهم و فکر کنم، چیزی پیش می امد که مرا دور می کرد.

در لابی مردی ایستاده بود و به اکواریوم بزرگ ماهی ها نگاه میکرد.

اکواریومی انقدر بزرگ، که هر هفته کسی— می امد و به ان رسیدگی می کرد.

یک دیوار کامل را در برگرفته بود. و قدی برابر نصف یک ادم بالغ را داشت.

مرد موهایش بلند بود و نیمه بسته. کاپشن چرم تیره و یک جین روشن پوشیده بود. چرخید و من سرجایم خشک شدم.

هژیر بود. اگر شاهد او را می دید، خون به پا می کرد.

اینکه او، یا به قول خودش ان بچه پررو، انقدر وقیح شده
که بلند شده و سرخود به انجا آمده است.

نگاهی به در بسته اتاق کردم و به طرفش رفتم. علی رغم
نگرانی من، او کاملاً آرام و خونسرد بود. با دیدن من لبخند
کوچکی زد و به طرفم آمد. متوجه نگاه های متعجب
کارکنان هتل شدم و سریع دستش را گرفتم و به رستوران
که خلوت بود، بردم.

مطیعانه به دنبالم آمد. در حقیقت دستش را پایین آورد و
کامل دستم را گرفت و انگشتانش را در انگشتانم، قفل
کرد.

انگشتانش را در انگشتانم، قفل کرد.

. این جا چی کار می کنی؟

رستوران خلوت بود و صندلی ها برعکس گذاشته شده بود و کف زمین هم جارو شده و تمیز بود.

. مشکلیه؟

چشمانم را برایش گشاد کردم. معلوم است که مشکل هست.

. اره، یه مشکل به اسم دایی ام!

پوزخند زد.

. هان، اون!

چشمانم را گشاد تر کردم. شاهد به هژیر "بچه پررو" می گفت و هژیر به شاهد "اون". "خدا به من صبر بدهد. صبر و کمی شانس.

یکی از صندلی ها را که برعکس روی میز گذاشته بود، برداشت و سرجایش گذاشت و بعد هم یکی دیگر و اشاره کرد که بشینم.

کاغذهایم را کنار گذاشتم و او را دیدم که خونسرد کاپشن اش را در آورد و روی یکی از صندلی ها نشست.

اهی کشیدم و مقابلش نشستم.

.کار و بار چگونه؟

جوری خونسرد بود، مثل اینکه صدسال بود که به این جا رفت و آمد داشته و مشکلی هم پیش نیامده بوده است.

نمی دانم حالت صورتم چگونه شد. اما احتمالاً کمی از آن ناامیدی وحشتناکی که در آن هفته داشتم، در صورتم هویدا شده بود که او اخم کم رنگی کرد و جدی شد و پرسید:

.چیزی شده؟

ارنجم را روی لبه میز گذاشتم و سرم را به دستم تکیه دادم.
.من به درد هیچی نمی خورم.

لحتم ناامید بود و صدایم انقدر بی انرژی، که خودم هم تعجب کردم.

اخمش بیشتر شد و چند لحظه ای نگاهم کرد.

.کی این رو گفته؟

.خودم!

.چی شده که این طوری فکر می کنی؟

— اونها من رو جدی نمی گیرن. من هر کاری هم که بکنم، باز تو حاشیه هستم. نظر من رو می شنون، ولی گوش نمیدن. گوش میدن، ولی عمل نمی کنن.

چند لحظه دیگر هم نگاهم کرد.

. هتلاها به نام کیه؟ انحصار ورثه کردین؟

کمی گیج نگاهش کردم.

. نه بعد از فوت فاطیما.

یک ابرویش بالا رفت.

— نباید عقب بندازیش. جریمه مالیاتی می خوری. ولی حالا

در کل و در اصل، همه چیز به نام تو هست، یا خاله و دایی

ات هم سهم دارن؟

. نه... مال منه.

چانه اش را بالا داد

. پس اونها در حقیقت کارمند تو هستن.

با تعجب نگاهش کرد. به کجا میخواست برسد؟

. خانواده ام هستن. تنها خانواده ای که همیشه داشتم.

لبخند کوچکی گوشه لبش آمد

.گارد نگیر. من از لحاظ فنی می‌گم. اگه خانواده و خاله بازی
رو کنار بذاریم، اونها برای تو کار می‌کنن.

جوابش را ندادم. چون از تحلیل اش خوشم نیامد. حتی با
اینکه میدانستم، درست است.

.پس...

به عقب تکیه داد و نگاهم کرد. مثل اینکه می‌خواست دو
دو تا چهار تا کند که چه بگوید.

— اونها نمی‌تونن تو رو نادیده بگیرن. یکم جسارت به خرج
بده و صاف وایسا

.که چی کار کنم؟

لحتم دلخور بود.

اخم کرد.

.گفتم گارد نگیر.

.اخه نمیشه. حرفت هر مدلی که بهش فکر میکنم نمیشه
گارد نگرفت. اونها من رو بزرگ کردن. از جوونی و
زندگیشون برای من مایه گذاشتن. الان نمی‌تونم بهشون
امر و نهی کنم، چون فقط برای اینکه همه چیز قانونا مال
منه.

— نامادری من برای من مادری کرد و من رو بزرگ کرد. من دوستش داشتم؟ بله. ایا وظیفه اش بود؟ نه. ایا خودش قبول کرده بود؟ بله. ایا اگه زنده بود، می تونسست به من بگه و یا من به خودم بگم که به این زن مدیون هستم و هر کاری میگه باید بکنم؟ نه.

چون این انتخاب اون بود، نه من. من نخواستم که برای من مادری کنه و من رو بزرگ کنه. من قدردانش بودم و هستم. ولی در نهایت این انتخاب خودش بود.

ادمها می تونن چیزی رو رد کنن. همون طور که می تونن انتخاب کنن. اگر انتخاب کردی، این فقط انتخاب تو هست. با فکر خودت و منطق خودت. نمی تونی یک نفر دیگه رو برای انتخابی که تمام و کمال به عهده تو بوده، سرزنش کنی یا منت بذاری، یا اختیار داری کنی.

اون کسی— هم که انتخاب در موردش انجام شده، باید بپذیره که شخص انتخاب کننده، قدرت انتخاب داشته و می تونسته اون رو رد کنه. ممنونش باشه، ولی نه مدیون. فکر می کنم که تو جای اینها رو با هم عوضی گرفتی.

.من مثل تو نیستم

می دانستم که حرف هایش درست است. این چیزی بود که از ماهک هم شنیده بودم. اینکه خاله ها و دایی من، می توانستند ان زمان ما را قبول نکنند و اگر کردند، این انتخاب خودشان بوده و نیازی نیست که من احساس دینی داشته باشم.

به قول هژیر، محبت و قدردانی بله، ولی احساس دین؟ نه.

دست به سینه شد و خونسرد گفت:

.من چطوریم که تو مثل من نیستی؟

لبم را گاز گرفتم.

.خونسرد و منطقی.

جوری نگاهم کرد که میخواستم حرفم را عوض کنم.

چون فکر کردم که شاید جواب درست نبوده است. البته حتی این جواب هم در ذهنم نبود. چیزی که در ذهنم بود، سنگدل بود. اما ترجیح میدادم، زبان خودم را بخورم و این را به او نگویم. او مرا از وسط به دو نیم می کرد.

.ام... خب تو جدی هستی و احساساتی نیستی.

.می خوای بگی که من یه حرومزاده سنگدلَم!

لحنش کمی شوخ طبعی در خودش داشت. حتی اگر حالت اش، بسیار جدی بود.

.نه، وای خدا...

نگاهش کردم. می خندید.

.من نمی توانم. من... من...

اهی کشیدم و با درماندگی گفتم:

- احساس می کنم که تا ابد بهشون مدیون هستم. نمی توانم بگم که اینها مال منه و من باید بگم چی بشه. اصلاً برام قابل هضم نیست.

چیزی نگفت. نمی دانم مخالف بود که چیزی نمی گفت و یا آنکه دیگر حوصله سروکله زدن با من را نداشت.

. فاطیما هم اینجوری بود؟

. نه...

البته که فاطیما هم خودش را به شدت به انها مدیون می دانست. اما او نظر خودش را هم می گفت و در جاهایی، حتی پافشاری هم می کرد و پای حرفش هم می ماند و نظرش را به انها دیکته می کرد.

اما من این طور نبودم و می دانستم که هرگز هم این طور نمیشدم.

من ذاتا محافظه کار بودم. دوست نداشتم کسی- از دستم ناراحت شود.

جواب رد نمی توانستم بدهم و اگر هم می دادم، بعدش خودم عذاب وجدان می گرفتم.

بارها پیش آمده بود که مصلحت خودم را فدای مصلحت بقیه کرده بودم. فقط به خاطر اینکه از دستم ناراحت نشوند. او یا هر کس دیگری می توانست بگوید که من ضعیف هستم.

شاید هم بودم. اما این چیزی بود که فکر می کردم در ذاتم
است و عوض شدنش، شاید نه غیر ممکن، اما بسیار زمان
بر می بود.

– نه، فاطیما عقاید خودش رو داشت. نه که تحمیل بکنه،
ولی خب برایشون می جنگید.

با حالتی نگاهم می کرد که نمی توانستم اسمی برایش داشته
باشم.

. می تونی فکر کنی که من ضعیفم...

شانه ام را بالا دادم.

. هستم.

لحتم بی اراده غمگین شد.

- نمی تونم بگم این مال منه دست نزن. نمی تونم بگم، من نظرم فرق داره. شما هم باید به نظر من گوش بدین، چون من مالک همه چیز هستم.

همچنان فقط نگاهم می کرد. بعد به طرفم خم شد. دستم را در دست خودش گرفت.

— نیازی نیست که اینها رو بگی. می تونی راحت نظرت رو بگی و به قول خودت مثل فاطیما، براش بجنگی.

معلومه که اگه بخوای بگی این مال منه، دست نزن، حماقت محضه. ولی راه های زیادی هست که بتونی خودت رو ثابت کنی که اونها هم مجبور بشن، نظرت رو گوش کنن. نه برای اینکه تو مالک همه چی هستی. برای اینکه نظرت، نظر درستیه و فکرِت سازنده است. اه کوچکی کشید.

— می دونی از چی تو خوشم اومده؟ از همین اخلاق نرم و ملایمت.

برای لحظه ای فقط نگاهش کردم. لال شده بودم. از من خوشش می امد.

.از من خوشت میاد؟

خندید. به حیرت زیاد در صدایم.

— تو پتانسیل بزرگ شدن رو داری. ادمهائی مثل تو، وقتی رشد می کنی و بزرگ میشی، می تونی بهترین باشی. چون علاوه بر او اعتماد به نفس و بزرگی، اخلاق ملایمی دارن که تو خیلی جاها همیشه یه ترمز، برای بعضی. از جلوه های بد قدرت. و بله... قدرت چیز خوب و پر جذبه، اما پر از دست اندازه. یکی با اخلاق تو، می تونی توش سربلند بشی. چون همیشه یه وجه ملایم هم تو زندگی و کار و روابط ات هست.

فکر نکنم چیزی از حرف هایش، بعد از اینکه گفت از من خوشش می آید را، فهمیده باشم.

درستوران باز شد و فتانه به داخل آمد. من از جا پریدم. اما او خیلی خونسرد و آرام برخاست و مودبانه ایستاد.

فتانه که کیفش روی دوشش بود و صورتش به شدت ناراحت و طوفانی بود، با دیدن هژیر، یک دفعه مثل اسب مسابقه که به مانع می رسد، ایستاد.

نگاهی به ما کرد و بعد جلو آمد. مجبور بودم که انها را به هم معرفی کنم.

می دانستم که فتانه رفتاری متفاوت از شاهد خواهد داشت، اما باز هم کمی سخت بود.

فتانه می خواست کاملاً معمولی باشد. اما من که او را می شناختم، فهمیدم که تعجب کرده است. جلو آمد و خیلی با ملایمت و خوشرویی، با هژیر حال و احوال کرد.

هژیر که رفتار شاهد را دیده بود، به نظر کمی آرام شد و از گارد دفاعی اش بیرون آمد.

بعد هم خیلی راحت ایستاد و با او درباره پدرش و خانواده و هتل و کسب و کار و فاطیما و ازاد صحبت کرد.

کمی صحبت متمدنانه از این طرف و آن طرف، همه چیز را بالانس کرد.

فتانه اگر هم درباره صورت او کنجکاو بود، اصلاً چیزی در رفتارش نشان نداد.

کاملاً معمولی برخورد کرد و حتی مثل من نبود که زمان نگاه کردن به او، به سمت از ریخت افتاده صورتش نگاه نکند

فتانه خیلی آرام، همه صورتش را نگاه می کرد و کاملاً حس معمولی بودن را به او منتقل می کرد. حس کردم که هژیر هم از فتانه خوشش آمده است.

رفتارش متین و آرام و مودب بود.

نه مثل رفتاری که با خانواده و پسر— عمو ها دختر عموهایش داشت.

کمی رسمی و اتو کشیده، اما نه خیلی خشک و جدی.

فتانه به طرف من برگشت و گفت:

. من دارم میرم خونه. اگه میخوای، بیا.

. من دارم میرم خونه. اگه میخوای، بیا.

. نه، من کار دارم اینجا.

نگاهی به فاکتورها که روی میز بود کرد و گفت:

.اگه بخوای می تونی بدی به کسی.

.نه این کار منه...

اب دهانم را قورت دادم و گفتم:

.اینجا مال من هم هست و می خوام یه سهمی تو اداره اش داشته باشم.

جمله ام جوری بود که مثلا اینجا مال انها هم هست.

باز بهتر از هیچ چیز بود. گفتن این جمله از طرف من، خودش جسارت بزرگی بود.

فتانه لبخند مهربانی زد. کف دستش را روی گونه ام گذاشت.

— دختر قشنگم، اینجا مال توئه. ولی نیازی نیست زیاد به خودت سختی بدی. تو هنوز جوونی، برای اینکه تو مشکلات غرق بشی.. دوست دارم از جوونیت لذت ببری. بدون مسئولیت و مشکلات.

.فاطمیما این طور نبود.

لحتم خیلی اهسته و زمزمه وار بود.

.فاطمیما خودش می خواست.

. منم می خوام.

فتانه چند لحظه نگاهم کرد.

— هر جور دوست داری. بمون و به کارت برس. ولی اگه می مونی، باید بتونی با دای ات سروکله بزنی. مثل فاطیما باش. نترس ازش.

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

— من می رم. یه مقدار خرید دارم. ماشین فاطیما رو می برم، غروب میام دنبالت.

خواستم بگویم که نیازی نیست در ان ترافیک برای بردن من به هتل باید و من خودم تاکسی- می گیرم که هژیر که تا ان لحظه ساکت بود، گفت:

— شما نیاز نیست دوباره بیاید. من خودم میام می برم. این اطراف کار دارم.

فتانه نگاهش کرد. اگر هم تعجب کرد، نشان نداد. فقط لبخند زد و گفت:

. لطف می کنید، ولی زحمتتون میشه.

در نهایت فتانه از ما خداحافظی کرد و رفت.

بعد از رفتن فتانه، احتمال اینکه شاهد هر لحظه سروکله اش پیدا شود، زیاد بود.

می خواستم به او بگویم که بهتر است برود تا شاهد نیامده و قشقرق به پا نکرده است.

اما می دانستم اگر این را بگویم بدتر لج می کند و می ماند. خدا را شکر خودش نگاهی به ساعتش کرد و گفت - من باید برم. واقعا همین طرفها، جایی کار دارم.

کاپشن اش را برداشت و پوشید.

_ غروب میام دنبالت.

لبخندی ریز زدم که حالت صورتش را نرم کرد. او از من خوشش می آمد. همین مراکمی پر اعتماد به نفس تر کرده بود.

خدا حافظی سریع کرد و رفت.

غروب از هتل بیرون زدم. شاهد برای کاری زودتر رفته بود.

و من در حالیکه از ساعتها نشستن پشت میز، کمر درد گرفته بودم، وسایلم را جمع کردم و پالتویم را پوشیدم و رفتم و سوار ماشین هژیر شدم.

سرش ان طرف بود و همانطور که کمی شیشه را پایین داده بود و سیگار می کشید، به خیابان نگاه می کرد.

در ماشین به جای موزیک، پادکست گذاشته بود. چیزی راجع به جنگهای صلیبی و صلاح الدین ایوبی.

با سوار شدن من، سیگارش را خاموش کرد و راه افتاد.

اخم کرده بود و در سکوت رانندگی می کرد. یا مثل من خسته بود، و یا از چیزی ناراحت بود. به یاد حرف شیما افتادم که می گفت، خلیات هژیر، کمی غیرقابل پیش بینی است.

محتاطانه پرسیدم.

. چیزی شده؟

طوری نگاهم کرد، مشخص بود که در فکر بوده است.

چانه اش را بالا داد، ولی چیزی نگفت. بله احتمالا چیزی شده بود. این رفتار از سر خستگی، نبود. کمی بعد، در حالیکه فکر میکردم اصلا دیگر جواب نمی دهد، گفت:

. اقا درباره تو می پرسید.

با تعجب نگاهش کردم.

. چی می پرسید؟

پشت چراغ خطر ایستاد و آینه جلو را تنظیم کرد و چند ثانیه، از آینه به عقب نگاه کرد. به ماشین های پشت سر.

. چیزی شده؟

سرم را چرخاندم تا من هم عقب را نگاه کنم. اما دستش را روی دستم گذاشت و مانع شد.

. نه...

حالتش جوری بود، مثل اینکه می خواست بگوید، " نکن. " سرجایم ماندم. او چند ثانیه دیگر هم نگاه کرد و بعد با سبز شدن چراغ، راه افتاد.

اما انقدری رفت تا از چهار راه بگذرد. درست بعد از چهار راه راهنما زد و کنار کشید.

بعد دوباره به آینه عقب نگاه کرد و بعد نگاهی را به آینه کناری دوخت و بعد رو به رو.

دقیقا مثل اینکه داشت یک ماشین را از زمانی که پشت فرمان بود، تا زمانی که از کنارمان رد و شد و رفت را، رصد می کرد.

بعد مثل اینکه خیالش راحت شد، دوباره راه افتاد.
گفت تو رو بیرم پیشش.

صدای حاکی از حیرت و حتی کمی وحشت، از گلویم خارج شد.

اما بعد خودم را آرام کردم که بالاخره هر چه نباشد، او عمویم است و نیازی نیست نگران باشم.

ما هنوز نمیدانستیم که آیا احد واقعا راست می گفت که پدرش با زنی که هنوز نمی دانستیم چه کسی - است، به سراغ فاطیما رفته بودند و او را اذیت کرده بودند و به گریه انداخته بودند و یا اینکه او کاملا و از بیخ و بن، دروغ تحویل هژیر داده بود.

. چرا؟

سعی کردم صدایم آرام باشد، اما کمی وحشت در ان بود.

چیزی که او هم متوجه اش شد. دستش را از روی دنده برداشت و روی دست من که روی کیفم مشت شده بود، گذاشت.

.اون هیچ وقت نمیگه چی کار داره.

صدایش آرام بود. اما می توانستم در ان خونسردی که مثل نقاب از ان استفاده میکرد، کمی نگرانی را هم حس کنم.

.باید برم؟

.نه

جوابش کاملاً قاطع بود. با تعجب نگاهش کردم. اگر نمی رفتم، او کسی— را نمی فرستاد که مرا کشان کشان به حضورش ببرد؟ کسی مثل هژیر را؟

.نه؟

. نه

همچنان صدایش به شدت قاطع بود.

— تو برادرزاده اش هستی، نه یه بدهکار یا زیر دستش. اگه
میخواد تو رو ببینه، از راه درستش باید وارد بشه.

نپرسیدم راه درست چیست. چون احتمالاً خودش هم نمی
دانست.

نمی دانستم باید بپرسم، یا نه. اما دلم را به دریا زدم و
پرسیدم

. الان که داشتی ماشین ها رو چک می کردی، فکر می کردی
که کسی رو فرستاده سراغمون؟

تکان مختصر— و تایید امیزی که به سرش داد، با کمی تاخیر
همراه بود.

مثل اینکه ابتدا تصمیم داشت که کتمان کند و بعد یک
دفعه تایید کرد.

. امکان هست که این کار رو بکنه؟

مقابل خانه نگه داشت. حالا هوا کاملاً تاریک شده بود.

. اره!

نفسم را محکم بیرون دادم.

.اون تو رو فرستاده ؟

.به من گفت، ولی من جوابش رو دادم.

.بحثون شد؟

.اره!

من من کنان گفتم:

.می تونم برم...

.نه! اصلا حرفش رو هم نزن.

لحنش بیش از هر زمان دیگری، قاطع بود.

— مسخره است. مگه تو بدهکاری بهش که ادم بفرسته
دنبالت.

.الان کسی پشت سرمون بود؟

.نه، من اینطوری فکر کردم.

.چی کار باید بکنم؟

در سایه و روشن نور چراغ های کوچه، با جدیت نگاهم
کرد.

- تو تنها در صورتی که خودت هم بخوای، میری. دیدن که زوری نیست. دلت نمیخواه بری دیدنش. اون هم در صورتی که مثل ادم دعوت کنه. حالا هر جا. خونه اش، رستوران، ولی نه محل کار.

. تو هم میای؟

لبخندی روی لبش شکل گرفت.
.اره.

.اگه بشه البته، اره؟

.سعی ام رو می کنم.

اما این بار لحنش چندان قاطعیتی نداشت. مثل اینکه خودش هم می دانست که اگر پدرش نخواهد که او در ملاقاتمان باشد، او کاری نمی تواند بکند.

.یا ازاد؟

من حتی به ازاد هم راضی بودم. یا حتی به فرامرز.

فقط دوست نداشتم، تنها باشم. از او می ترسیدم؟ بله. شاید احمقانه به نظر می رسید، اما واقعیت بود.

— ازاد اصلا. شاید به من اجازه بده که باشم. ولی ازاد،
اصلا. تازگی ها با هم کنتاکت دارن.
. فرامرز؟

به نرمی خندید. احتمالا به لحن خواهش گونه من، که در
به در دنبال کسی برای همراهی می گشتم.

. نه، اون هم نه.
دستش را دوباره روی دستم گذاشت و با انگشت شصت
اش، به نرمی پشت دستم کشید.
. نیازی نیست اینقدر بترسی. اون با تو کاری نداره.
. پس چرا می خواد من رو ببینه؟

— می خواد من رو گیر بندازه. خدمت بیشتر، و وابستگی زیادتر.

چند لحظه نگاهش کردم. تجزیه و تحلیل حرف هایش، فقط چند لحظه زمان برد. لبخند ملایمی زد و دستش را کنار کشید.

چرخید و ماشین را روشن کرد.

. عصر از آگاهی با آزاد تماس گرفتن. فردا باید بره پیششون حواسم از پدرش و اینکه او می خواهد با گیر انداختن من، هژیر را گیر بیندازد و به قول خودش وابسته تر کند، پرت شد.

. چرا؟

. چیزی نگفتن. فقط گفتن برای پاره ای از توضیحات

اهی کشیدم و به یاد حلقه اش افتادم.

. من هنوز حلقه اش رو تو کمند نگه داشتم. نتونستم کاریش بکنم.

از آنجایی که نپرسید کدام حلقه؟ احتمال دادم که در جریان اینکه برادرش می خواسته از فاطیما خواستگاری کند، بوده است.

دوباره از آینه به پشت سرش نگاه کرد.

. خاله ات تا کی این جاست؟

. نمی دونم

. اون همسایه ات میاد پیشت می مونه؟

. ماهک؟

. اره

. نه

با تعجب نگاهش کردم. کمی صورتش درهم رفت، اما چیزی نگفت.

. اگه خاله ات هر وقت رفت، بهم بگو

. چرا؟

. شیما میاد پیشت. تنها نباشی

نپرسیدم چرا. چون حس کردم که او اصلا دوست ندارد من تنها باشم.

. مشکلی هست؟

. نه...

بعد نیم نگاهی به من کرد و گفت:

. نه، فقط اینطوری بهتره...

مکث کرد. نگاهش حالا نرم و ملایم شده بود.

. به من اعتماد کن!

. باشه!

برای لحظه ای از اینکه سریع پذیرفتم، تعجب کرد. بعد
لبخند کوچکی زد.

. نباید اینقدر سریع قبول کنی!

خندیدم.

. خب تو میگی به من اعتماد کن.

خندید.

. خب من بگم. شاید من دروغ میگویم.

. نه، نمیگی

نمیدانستم از کجا و چطور، اما میدانستم که او دروغ نمی
گوید.

نگاهش و حالت صورتش، جوری ملایم و نرم شد که تا آن
لحظه، در صورتش این حالت را ندیده بودم.

. برو...

خدا حافظی کردم و او منتظر ماند تا من داخل خانه شدم
و بعد راه افتاد.

فصل هفتم

نیازی نبود که من مدت زمان زیادی را در نگرانی اینکه آیا
عمویم به سراغم می آید و یا کسی- را به سراغم می فرستد،
بگذرانم.

چون تنها دو روز از آن روز گذشته بود که او پیدایش شد. دو روز پر از خبر و اتفاق. ازاد به آگاهی رفته بود و به سوالاتی که از او شده بود، جواب داده بود و برگشته بود. عزتی هم به آگاهی رفته بود. اما دیگر برنگشته بود. یعنی به هتل برنگشته بود.

حتی شاهد گفت که یک روز کامل هم بازداشت موقت بوده است و بعد با قرار وثیقه سنگین، ازاد شده است. بارها و بارها شاهد به آگاهی رفت. انصاری وکیل که به نظر می رسید آنجا تشک و لحاف انداخته است.

شاهد با نامداری و مدارکی که پیدا کرده بود و دفتر و حساب و کتابهای هتل، به آگاهی و از آنجا به دادگاه رفت. عزتی حالا حالاها گیر بود. علاوه بر اینکه آگاهی او را به عنوان یکی از مظنونین قتل گیر انداخته بود، او پایش به عنوان یک کلاهبردار و دزد هم گیر بود.

جرمهایی دیگرش هم، رد مال و خیانت در امانت بود. که با جرم رد مال، پای خانواده اش هم به میان آمده بود. پول و اموالی که او به نام خانواده اش کرده بود، تا رد پای خودش را بپوشاند.

حتی انصاری وکیل گفت که احتمالا خانم سرمدی هم باید به آگاهی برود و برای چیزی که دیده است، شهادت بدهد. حالا دیگر کل ساختمان فهمیده بودند که چه شده است و هر بار که من می رفتم و می امدم، یکی از آنها مرا خفت می کرد و می خواست بداند که اصل قضیه چیست.

مثل اینکه من پوارو بودم و همه چیز را حل کرده بودم و حالا باید به آنها هم می گفتم و روشن شان می کردم.

تازه از هتل بیرون امده بودم و می خواستم سوار ماشین شوم که یک ماشین خارجی شیک و سیاه، مقابل پایم نگه داشت.

عادت نداشتم که ماشین را در پارکینگ هتل بگذارم.

و همان جا در مقابل هتل پارک می کردم. راحت تر و آسان تر از این بود که در پارکینگ همیشه شلوغ، با کلی عقب و جلو کردن و از بین ماشین ها بیرون آمدن، پارک کنم.

شیشه جلو پایین آمد و یک مرد شیک و جذاب شصت و چند ساله، نگاهم کرد.

همان لحظه... دقیقا در همان لحظه او را شناختم. اگر پدرم زنده می ماند و پیر میشد، این شکلی میشد.

ناخوداگاه در قلبم، کمی محبت نسبت به او شکل گرفت.
نمی دانستم او کدام است. احد یا اسد. اما هر چه بود،
دیگر از او نمی ترسیدم.

. تو فارابی، اره؟

. بله

نگاهی به سرتاپایم کرد. چهره اش کمی خشک بود، اما نه
ترسناک. کم کم ملایمت هم در چشمانش ایجاد شد.

. من عموتم!

. بله، شناختمتون!

یک ابرویش بالا رفت. توضیح دادم که:

. شبیه بابا هستین

کانال رمانسرای افرا
@RomanSaray_afra

نرمی درون چشمانش، کمی بیشتر شد. برای لحظه ای نگاهش را از من گرفت و به روبه رو خیره شد اما مشخص بود که حواسش جای دیگری است. شاید پیش برادری که سالها او را ندیده بود و مرگی که همه چیز را از بین برده بود. حتی امید دیدار مجدد را.

. بیا سوار شو.

لحنش کاملاً محکم بود و جایی برای رد کردن باقی نگذاشته بود.

هژیر بر خلاف گفته خودش نبود و من تنها باید با هر چیزی که بود، روبه رو میشدم.

با اجبار رفتم و سوار شدم. راننده نه فرامرز بود و نه ازاد و هژیر.

یک مرد جوان بیست و چند ساله بود. شاید چند سالی از خودم بزرگتر.

از فرم رانندگی و سکوتش، مشخص بود که فقط یک کارمند است. نه یک فامیل که من احیاناً ندیده باشم.

سکوت عموم هم، حدسم را تایید کرد. او مطلقاً چیزی نگفت که نشان از این داشت که می خواهد تنها شویم و بعد شروع کند.

به یک رستوران رفتیم. کمی به زمان شام مانده بود. اما از انجایی که زمستان بود و هوا تاریک شده بود، احتمالاً شام هم سرو میشد. اما رستوران به شدت خلوت بود. تا زمانی که گارسون آمد و سفارش گرفت، هر دو نفرمان سکوت کرده بودیم.

بعد او به عقب تکیه داد و چند لحظه ای مرا برانداز کرد. ژستی که بسیار شبیه به هژیر بود. ایا کسی. به او گفته بود که نه از لحاظ قیافه، بلکه از لحاظ رفتار و حالات رفتاری، تا چه اندازه به پدرش شبیه است.

طوری موشکافانه به من زل زده بود که برای لحظه ای مرا نگران کرد.

- برای خواهرت متاسفم. بچه خوبی بود.

لحنش نرم بود و کمی نگرانی مرا کم کرد.

- مرسی!

- اما تو سر زیادی، هان؟

من؟ من بیچاره؟ از من مظلوم تر هم بود؟

- خواهرت اومد پیش ما. ولی تو نه.

لحنش دیگر نرم نبود. کاملاً جدی بود. حالا متوجه شدم که چرا به من، سرزیا می گوید.

اینکه من قبول نکرده بودم که به دیدن بزرگترها بروم، برایشان گران تمام شده بود.

تمام جراتم را جمع کردم و گفتم:

— خب خواهرم اومد دیدنتون. شما برای ختم و تدفینش اومدین؟...

مکت کردم. آرام و خونسرد بود و مشخص نبود که ایا
بدش آمده است، یا نه؟ دلم را به دریا زدم و ادامه دادم:
— خواهرم به دیدن شما اومد، ولی شما روز قبل از مرگش
رفتین خونه اش، دعواش کردین. چشماش رو گریه
انداختین.

تعجب کرد. اما جا نخورد. شاید تعجب اش از این بود که
من از کجا می دانم.

— همسایه اش شما رو دیده که از خونه می اومدین بیرون،
با یه خانم مسن.

چیزی از اینکه در اصل این احد بوده است که به هژیر
مطلب را رسانده است، نگفتم.

چند لحظه ای چیزی نگفت و به من خیره شد.

— اگه شما با ازدواجشون راضی نبودین، نیازی نبود که
اینقدر خشن باشید که فاطیما به گریه بیفته.

دیگر نگفتم که به احتمال خیلی زیاد، اگاهی هم به سراغش
میاید.

. من با فاطیما خشن نبودم. با ازدواجش با ازاد هم مخالف
نبودم.

. پس چرا اذیتش کردین؟

چند لحظه ای سکوت کرد. نمی دانم داشت در ذهنش چیزی ردیف می کرد تا به من تحویل بدهد، و یا اینکه سکوت کرده بود، چون چیزی نداشت که بگوید.

. فاطیما از قبل ناراحت بود.

. همسایه از خونه صدای جروبخت و دعوا شنیده.

نگاهش آرام بود و نه نگران. مثل کسی— که چیزی برای مخفی کاری ندارد.

. من ادم خوش اخلاقی نیستم. بله... یکم بحثمون شد...

مکت کرد و چشمانش را تنگ کرد و مرا برانداز کرد.

. می خوام بگی که من بلایی سرش اوردم؟

چیزی نگفتم و فقط مثل خودش نگاه کردم. البته که اگر همان لحظه پخ می کرد، از جا می پریدم و فرار می کردم.

اما سعی کردم تا نلرزم و آرام باشم.

— بین بچه، من اگه بخوام کاری بکنم، زیر زیر نمی کنم. حتی اگه بخوام بلایی سر کسی— بیارم. خواهرت از قبل ناراحت بود و با کسی— بحثش شده بود. نپرس کی، چون

نمی دونم. خواهرت بلند پرواز بود. که این خیلی خوبه.
من برای همین ازش خوشم می اومد. اون می تونست ازاد
رو جمع و جور کنه...

با نفرت دهانش را جمع کرد و ادامه داد

— این بچه عرضه هیچ کاری رو نداره. فاطیما می تونست
بهش جهت بده و سروسامونش بده. من واقعا دوست
داشتم که این وصلت سر بگیره. کاری هم باهاش نداشتم.
. با کی بحثش شده بود؟

— گفتم که نمی دونم. ولی زمانی که من و عمه ات رسیدیم،
اون عصبی بود.

. عمه ام؟

. بله... همون که نخواستی ببینی اش

طعنه درون حرفش را نادیده گرفتم و گفتم:

— شما چرا باهاش بحث کردین. اصلا که اون قبلا ناراحت
بود. شما چرا بیشتر ناراحتش کردین؟

- برای اینکه خواهرت پول خیلی زیادی قرض گرفته بود که
کاری انجام بده، ولی به تعهداتش عمل نکرده بود.

دهانم باز ماند و همانطور بهت زده به او نگاه کردم.

. پول قرض کرده بود؟

سرش را تایید امیز تکان داد. دوباره شوکه شده و بهت زده نگاهش کردم.

چرا فاطیما باید پول قرض می کرد؟ ان هم به قول او، مبلغ زیادی.

. از شما؟

. من و عمه ات

. عمو احد؟

. عمو احد؟

با سوال من متفکرانه چشمانش را تنگ کرد و مرا نگاه کرد.

بعد در حالیکه سعی می کرد خونسرد باشد، گفت:
. همسایه به تو نگفته. احد گفته، اره؟ تو احد رو دیدی؟
از این تیزبینی او یکدفعه جا خوردم و شوکه شدم.
. نه، همسایه به من گفت.
همچنان من را نگاه می کرد. نگاهی پر از تردید که می گفت،
حرفم را باور نمی کند.
. چرا از شما پول گرفت؟ اون خودش پول داشت.
خندید. خنده ای مسخره امیز.
. تو چند سالته؟
اخم کردم. چه ربطی داشت؟
. بیست و دو
— اون خاله های احمق و اون دای از خود متشکر احمق
تر از اونها، تو رو لای پنبه بزرگ کردن؟
چیزی نگفتم
. صحبت از پول خیلی زیاده. نه یک قرون دو زار هتله.
. هتله درامدشون خوبه.

بیشتر خندید.

.اره؟ پس چرا خواهرت نظر دیگه ایی داشت؟

باز هم چیزی نگفتم.

- به هر حال... من نگفتم که امشب بیای این جا که بخوام پولی که خواهرت گرفته رو پس بگیرم.

قلبم در دهانم امد. فاطیما پولها را چه کار کرده بود؟

کجا خرج کرده بود؟ چرا در زمینه اطلاعات، من همیشه ته صف بودم و از چیزی خبر نداشتم.

— می خواستم ببینم چند مرده حلاجی. به درد بچه من می خوری، یا نه....

مکث کرد سرتاپای مرا برانداز کرد. بعد با حالتی بی حوصله، مثل اینکه چیزی به درد نخور هستم، گفت:

.که می بینم، نه.

همچنان لال شده، نگاهش کردم.

.ببین بچه...

.اسمم فاراست

جوری نگاهم کرد که چیزی نمانده بود بلند شوم و فرار کنم.

حرفم را پس گرفتم. او شاید از نظر قیافه شبیه بابا بود، اما نه از نظر اخلاق.

بابا به شدت نرم و ملایم بود. نزدیک ترین اخلاقی که در این فامیل به بابا دیده بودم، آزاد بود.

خندید. خنده ای که نشان میداد خوشش آمده است.
.فارا...

بعد خم شد و مثل کس که می خواهد یک راز مهم را به اشتراک بگذارد.

.تو به درد هژیر نمیخوری...

.چیزی بین ما نیست.

دهانم خشک شده بود و با وجود ترس، نمی توانستم نگاهم را از او بگیرم.

.مطمئن نباش

به سر جایش برگشت و خندید. در همین لحظه غذاها را آوردند و ما یک وقفه بین صحبت مان افتاد.

من با وجود گرسنگی که تا قبل از دیدن او داشتم، اما
اشتهایم را از دست داده بودم.

اما او به نظر می رسید که هم گرسنه است و هم اینکه از
ان دست ادمهایی است که ترجیح می دهد، در سکوت غذا
بخورد و بین غذا حرف نزند.

بعد از غذا، دیگر در رستوران نماند. سریع حساب کرد و
بیرون رفتیم. اما مرا مقابل رستوران نگه داشت.

— پسر. من باهوشه، رند و خلاقه. من شاید اینها رو بهش
نگم که پررو نشه. ولی عین واقعیه که من تنها امیدم به
هژیره، نه ازاد و فرامرز. ولی هژیر با وجود تو بال و پرش
بسته میشه. امید داشتم که چون سرتقی کردی نیومدی
دیدن ما، با یه فاطیما با ورژن اپدیت شده و جسورتر
روبره رو بشم. ولی تو...

دستش را روی شانه ام گذاشت. حالت صورتش نرم شد.

— تو این طوری نیستی. تو بال و پر هژرومی بندی. پی اش نباش.

دوباره و ناامیدانه تکرار کردم.

. چیزی بین ما نیست.

خندید.

. باشه، تو راست میگی!

. فاطیما برای چی پول از شما قرض کرد؟

بیشتر خندید.

. شما فقط من رو تو تاریکی ول کردین.

دستی که سر شانیه ام بود را پشت گردنم برد و مرا با ملایمت به طرف خودش کشید. بغلم کرد و سرم را بوسید.

. تاریکی هم عالمی داره!

بوسه و بغلش، کاملاً واقعی و بدون تظاهر بود.

— از همه اینها گذشته، تو بامزه و احتمالاً ته تغاری فامیل هستی

کمی فکر کرد که بین ایا بچه اپی کوچکتراز من هست، یا نه. متفکرانه چانه اش را بالا داد و گفت:

.بله، احتمالاً کوچیکه هستی...

مکث کرد و با نرمی نگاهم کرد.

.من ازت خوشم اومده بچه. بیا اون ور.

بعد هم بدون هیچ حرف دیگری، سوار ماشین شد و من را وسط خیابان ول کرد.

در حالیکه به هیچ کدام از حرف های من، جواب درستی نداده بود و مرا هم بدون ماشین رها کرده بود.

او از این دیدار تنها یک هدف داشت و بس. ان هم این بود که هژیر را از من دور کند. چه کسی— فکرش را می کرد که پدر آنها چنین عقیده اپی داشته باشد.

عقیده اپی که می گفت، تنها هژیر است که می تواند به قول او، راهش را ادامه دهد. نه ازاد و فرامرز.

این چه بود؟ عقده خود بزرگ بینی بود و یا تنها یک بصیرت که می گفت هژیر در آینده اختیار دار خانواده میشود. یا حداقل اختیار دار خانواده او میشود.

البته که هژیر از ازاد و فرامرز، از نظر شخصیتی محکم تر و مقاوم تر بود. اما دیدگاه او و این که می خواست، هژیر مثل خودش شود و من را مانع می دید، مسخره بود.

ان هم زمانی که خود هژیر از او و سبک زندگی و اخلاقش متنفر بود.

ایا او می دانست، پسرش که خیلی هم به او چشم و امید داشت، قبل از انکه به قول خودش تحت تاثیر من باشد، تحت تاثیر ادمی به اسم اقای اصلانی رفته بود.

ادمی که سالها خمیرمایه او را شکل داده بود و جور دیگری کرده بود.

تاکسی گرفتم و به هتل رفتم و ماشین را برداشتم و به خانه برگشتم.

وقتی که رسیدم، ساعت از نه شب گذشته بود و من از خستگی و فکر و خیال، تلوتلو می خوردم.

در ذهنم همه جور فکری بود.

فکر اینکه فاطیما چه غلطی کرده است و چرا از انها پول گرفته است؟ اصلا برای چه پول گرفته است؟ برای چه کاری؟ ساختمان سازی که شاهد جلوی ان را گرفته بوده

است، یا کار دیگری؟ فاطیما دور از چشم شاهد و من و خاله ها، چه کار می خواسته بکند؟

چرا از آنها پول گرفته است؟ چطور می خواسته پس بدهد و چرا ازاد در جریان نبود؟ ناسلامتی آنها تقریبا نامزد بودند. یا ازاد هم می دانست و چیزی نگفته بود؟

اگر آنها پول داشتند که به فاطیما قرض داده بودند، چرا خودشان لنگ شده بودند و چک هایشان برگشت می خورد و به گفته زن منفرد! گیر و گرفتار مالی شده بودند؟ یعنی پولی که آنها به فاطیما داده بودند، آنها را کمی به عقب برده بوده است، یا چیز دیگری بود؟

اصلا این پول الان کجا بود و چه بلایی به سرش آمده بود؟ فاطیما که مثل مصری های قدیم، پول و جواهراتش با خودش دفن نشده بود. این پول بالاخره باید یک جایی می بود. یا در بانک و یا در جایی که خرج شده بود.

همانطور که دوش می گرفتم، دوباره فکر کردم. یا در بانک، یا در جایی که خرج شده بود.

باید یک لیست تهیه می کردم و به چند کار می رسیدم.

ابتدا باید انحصار ورثه میشد، تا بتوانم به حسابهای فاطیما دسترسی پیدا کنم و ببینم که آیا پولها انجا هستند، یا نه.

بعد هم باید به ان ساختمان سازی که شماره اش در گوشی فاطیما بود تماس می گرفتم و می فهمیدم که آیا شراکتی ایجاد شده بود، یا نه

وقتی از حمام بیرون امدم، فتانه هم امد. در رستوران و زمانیکه غذا را آوردند، پیامک دادم و گفتم که جایی هستم و او شام اش را بخورد و او هم گفت که پیش مادر ماهک است و همان جا، شام می خورد.

.سلام. کی اومدی؟

موهایم را در حوله پیچیدم و گفتم:

. خیلی وقت نیست.

فتانه لباسش را عوض کرد و در حالیکه به آشپزخانه می رفت تا چای سبز و یا چای بابونه آخر شبش را بخورد، گفت:

. کجا بودی؟

به آشپزخانه رفتم و پشت میز نشستم. یک جعبه کوکی روی میز بود. باز کردم و یکی خوردم.

فتانه در حالیکه چای بابونه اش را دم می کرد، گفت:

— دستور این کوکی ها رو اگه میشد بگیریم که زرین درست می کرد برای صبحانه هتل، عالی میشد.

بعد امد و مقابل من نشست، تا چای دم بکشد.

. نگفتی کجا بودی؟

. شام با عموم!

ناخواسته کلمه عمو، یک جوری بیان شد. جوری که فقط کسی— که مرا بزرگ کرده بود می فهمید که خوشم نیامده است و به دلم نبوده است.

فتانه لبخند زد.

. کدومشون؟

. اسد

سرش را تکان تکان داد.

. خب؟

– دم در هتل خفتم کرد. مجبوری سوار ماشین اش شدم و
شام رفتیم رستوران.

. چی می گفت؟ رفتارش چطور بود؟

اهی کشیدم و گفتم:

– اینکه دست از سر پسرش بردارم. چون من زیادی گوگولی
و ملایم هستم و بال و پر پسرش رو قیچی میکنم!

یک ابروی فتانه بالا رفت و بعد خندید.

. کدوم پسرش؟

. هژیر

فتانه چیزی نگفت، اما با زیرکی نگاهم کرد.

. بهش گفتم که چیزی بین ما نیست.

. نیست؟

چشمانم را با نارضایتی چرخاندم که فتانه را به خنده انداخت.

. نه، نیست.

— تو ازش خوشت میاد. من بزرگت کردم. تو وقتی از کسی خوشت میاد، زیاد درباره اش حرف می زنی...
بعد کمی مکث کرد. مثل اینکه داشت به چیزی فکر می کرد.

. یه دوستی داشتی که فکر کنم، تو دیرستان باهات دوست بود. اون که رفت خارج. اسمش چی بود؟
. انسیه.

— اره، همون انسیه. یادمه که چون از همه دوستات بیشتر دوستش داشتی، همیشه ازش حرف می زدی. اینقدر که دیگه حال ما به هم خورده بود از بس که اول حرفت انسیه بود و آخر حرفت انسیه!

خندیدم. بله، یادم افتاد. انسیه و من، هنوز هم با هم در ارتباط بودیم.

چون از لحاظ روحی، درست مثل پازلی بودیم که هم را کامل می کردیم.

و اگر انسیه با خانواده اش مهاجرت نکرده بود، به جرات می توانم بگویم که ارتباط من و او، چیزی در حد من و فاطیما میشد.

با به یاد آوردن فاطیما، قلبم چرکین شد. چرا او چیزی به من نگفته بود؟

حالا از دستش ناراحت بودم. ملاحظه و نگران من بودن، و هر چیزی که اسـمـش بود، حالا و این لحظه و با برملا شدنش، مرا ناراحت کرده بود. ناراحت از اینکه چرا من را در جریان چیزی نگذاشته بود.

فتانه برخاست و در حالیکه چایش را می ریخت گفت:

– این مدت هم، تو دایم از هژیر حرف زدی. این یعنی ازش خـوشـت اومده.

برگشت و سر جایش نشست و یک کوکی از جعبه برداشت و با چای مشغول شد.

یا به عبارتی، تمام فایده و سلامت چای بابونه اش را با کوکی شست و برد.

— اون هم از تو خوشش اومده. اسد که احمق نیست. اون هم فهمیده یه چیزی هست. حتی اگه علنی نشده باشه و گفته نشده باشه.

چیزی نگفتم و بی حوصله، در حالیکه سرم را به دستم تکیه داده بودم، نگاهش کردم.

. چیز دیگه ای هم شده؟

نگاهش می گفت که متوجه شده است که حال من خوب نیست و احتمالا چیز دیگری هم هست. فتانه مثل مامان برایم بود. دقیقا من تا عوض میشدم، او می فهمید.

چند لحظه ای سکوت کردم. او دستش را از روی میز روی دستم گذاشت.

. فارا...

اهی کشیدم و در یک لحظه تصمیم گرفتم و گفتم:

. نه...

برخاستم. نمی توانستم بشینم و در چشمانش نگاه کنم و پنهان کاری کنم.

. یکم اعصابم خورد شده

فتانه با محبت لبخند زد.

. باشه... بعد درباره اش حرف می زنیم.

به اتاق رفتم و موهایم را خشک کردم و روی تخت دراز کشیدم. اما تا ساعتها، خواب به سراغم نیامد.

فصل هشتم

@ROMANCHII

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

هژیر فردای روز دیدار با پدرش، به سراغم نیامد. جوری که مرا در فکر فرو برده بود که چه شده است.

من صبح زود از خواب بیدار شده بودم یک سرچ سریع در اینترنت کرده بودم و درباره روال کار انحصار ورثه تحقیق کرده بودم و بعد هم به شاهد اطلاع داده بودم که جایی کار دارم و نمی‌ایم.

و بعد تمام روز را به دنبال کارهایی که باید انجام می‌دادم، رفتم.

جور کردن مدارک و کپی کردن از هر کدام و انجام کارهای اولیه اداری.

تقریباً اواخر وقت اداری بود و کارم تمام شده بود که ازاد تماس گرفت.

کمی حال و احوال کرد و من درباره دیدار دیروزم، با پدرش گفتم. عجیب بود که او زنگ زده بود ولی هژیر، نه.

اما وقتی که او گفت هژیر عصر- روز قبل، توسط پدرشان به سفر فرستاده شده و همان دیشب آخر وقت هم خود پدرشان رفته و به او ملحق شده، متوجه شدم که چرا به سراغم نیامده است.

کمی با ازاد حرف زدم و بعد سوار ماشین شدم و به هتل برگشتم.

هتل خلوت بود و مسافر زیادی هم نبود. به اشیپزخانه رفتم و همانجا غذا خوردم.

شاهد در هتل نبود و احتمالا باز با انصاری وکیل، دنبال کارهای دزدی و کلاه برداری عزتی رفته بود.

به اتاقش رفتم و در گاو صندوق و کشوها شروع به جستجو کردم.

خودم هم نمیدانستم به دنبال چه چیزی هستم. چیزی که نشان دهد فاطیما چه می کرده و یا چه خیالی در سر داشته، و یا فقط می خواستم نگاهی کرده باشم تا خیالم راحت شود.

البته که می دانستم فاطیما با این مخفی کاری و پولی که ترجیح داده از عمومی مان قرض بگیرد، قطعاً مدارک و سندی انجا گذاشته است.

اما باز هم همه جا را چک کردم و گشتم.

دست اخر روی صندلی شاهد نشستم و چند لحظه ایی فکر کردم.

بعد برخاستم و از کیفم گوشی بیرون آوردم و شماره ای که می خواستم را پیدا کردم و تماس گرفتم.

صدای شیک و با کلاس زن جوانی جوابم را داد

"دفتر مهاجرتی اوای مهاجر، بفرمایید."

صدایم را صاف کردم و شروع به صحبت کردم و دلیل تماسم را توضیح دادم.

چند لحظه ای مکث کرد و بعد گفت که گوشی را داشته باشم تا با مدیر اژانس صحبت کند.

بعد از لحظاتی کمی طولانی، خود مدیر اژانس پشت خط آمد و چون کاملاً توسط خانم منشی-توجیه شده بود، دیگر سوال و جواب نکرد و فقط گفت که باید مدارک را بررسی کند و من اگر فردا بتوانم با شناسنامه باطل شده خواهر انجا بروم، او هم احتمالاً می تواند مدارک مربوط به مراجع خواهرم را پیدا کند.

مخلص کلام این بود که مودبانه و غیر مستقیم گفت که من اول باید ثابت کنم که چه کسی-هستم و واقعاً خواهر فاطیما گلستانی هستم و خواهرم هم فوت کرده است و

بعد ان وقت، او تصمیم می گیرد که ایا مدرکی پیدا شده است، یا نه.

تماس را قطع کردم و دوباره در ذهنم شروع به چیدن برنامه کردم.

فردا باید به بقیه کارهای باقی مانده انحصار ورثه می رسیدم. چاپ آگهی در روزنامه و کارهای دیگر و بعد باید به سراغ این شرکت مهاجرتی می رفتم و می دیدم که ایا چیزی دستم را می گیرد، یا نه.

دوباره گوشی را برداشتم و این بار شماره ان سازنده اپی که فاطیما با او در تماس بود را گرفتم.

چند بار زنگ خورد و جواب نداد. در مغزم تیک زدم که فردا اول وقت، با او هم تماس بگیرم.

بعد همانطور که گوشی در دستم بود، زنگ خورد. نگاهی به شماره کردم و لبخند کوچکی روی لبم آمد.

نگاهی به شماره کردم و لبخند کوچکی روی لبم آمد.
.سلام

.سلام. چطوری؟

صدایش از پشت تلفن، همیشه متفاوت بود.

.خوبم. تو چطوری؟

.ازاد بهت زنگ زد.

.اره، گفت که دیروز رفتی.

اه بی حوصله ای کشید

.نرفتم. به زور فرستادم.

.دیشب باهاش شام خوردم. با پدرت.

برای لحظاتی طولانی، چیزی نگفت.

.واقعا؟

صدایش کاملاً سورپرایز شده بود.

.اره... دیشب اومد سراغم و جلوی هتل، خفتم کرد. رفتیم
شام.

.خب؟

صدایش کمی مضطرب شده بود.

چند لحظه ای چیزی نگفتم. داشتم فکر میکردم که ایا باید حقیقت را به او بگویم، یا نه. صدایم کرد.

.فارا...

— گفت که من باید دست از سر تو بردارم، چون به درد تو نمی خورم. دست و بال تو رو می بندم و مانع پیشرفت میشم.

مدت زمانی که سکوت کرد، کمی طولانی شد و مرا نگران کرد.

.این رو گفت؟

صدایش به شدت سرد و جدی بود.

.اره

.تو چی بهش گفتی؟

لحن اش هم چنان سرد بود و من متوجه شدم که این سردی نیست. این خشمی است که او سعی می کند ان را کنترل کند.

.گفتم که چیزی بین ما نیست.

.نیست؟

حالا لحن اش علاوه بر سردی، کمی ناراحتی و دلخوری هم به همراه داشت.

چیزی نگفتم. چون توقع این سوال را از او نداشتم.

.جواب بده فارا. چیزی نیست؟

.نمی دونم...

لحنم زمزمه وار و آرام بود. او اهی کشید و چند لحظه ای چیزی نگفت.

— من قبلا دوست دختر نداشتم که بدونم چطور باید ناز بکشم. ولی یاد می گیرم.

لبخندی روی لبم آمد.

- تو خوشگلی جوونی... حداقل ده سال از من جوون تری. فرصت های زیادی جلوی روته...

مکث کرد. مثل اینکه نمی دانست چطور باید عنوان کند و چه بگوید.

– من ادم طفره رفتن نیستم. همیشه رک و راست حرفم رو زدم. ازت خوشم میاد. ولی اینکه این احساس متقابل باشه، برایم یه شانس بزرگه و اگر هم نباشه، بهت حق میدم. ولی... ولی...

صدایش دوباره جدی و سرد شد

— ولی تنها کسی- که می تونه بگه من به درد تو نمی خورم، فقط و فقط خود تو هستی. فقط خود تو می تونی انتخاب کنی و تصمیم بگیری. و هیچ کس هم نمی تونه به من بگه که تو به درد من نمی خوری. چون این رو هر ادم احمقی می تونه ببینه که تو برای من، مثل بلیط برنده ایی.

– اون فکر می کنه من بی دست و پا و ترسو هستم. فکر می کنه من مانع پیشرفت تو هستم. دوست داشت که من مثل فاطیما باشم. فکر کنم ناامیدش کردم.

تکه اخر حرفم را با لحنی شوخی وار ادا کردم. اما او در فاز شوخی نبود.

— غلط بی خودی کرده! عمرا بذارم تو این مورد برای من
تعیین تکلیف بکنه.

کمی مکث کردم و بعد با دو دلی گفتم:

— اون می گفت، فقط تو می تونی یه روزی جا پای اون
بذاری. فکر میکنه که تو باهوش و عالی هستی. حتی اگه
این رو بهت نگه که پررو نشی!

این ها را با دو دلی گفتم. چون می ترسیدم که اگر اینها گفته
شود، او که تمام مدت خیری از پدرش ندیده، با این حرفها
جذب او شود و به سمت او برود.

از طرفی دلم نمی امد اینها را به او نگویم. این تعریفها
خوب بود و دوست داشتم که او هم بداند، کسی که شاید
در ظاهر همیشه او را توبیخ می کند که به اندازه کافی خوب
نیست اما در نهان فکر میکند که او بهترین است.

به اندازه کافی باهوش و زیر و زرنگ، که بتواند جای او را
بگیرد.

چند لحظه ای سکوت کرد و من هم چیزی نگفتم. اما در دلم دعا می کردم که همین حرفها باعث نشود که او کاملاً به سمت پدرش حرکت کند و حتی این احساسی که به من دارد را هم زیر پا بگذارد.

کمی تحسین از جانب کسی— که همیشه سرکوفت زده و توبیخ کرده است، مثل یک جرعه آب خنک برای یک تشنه رو موت است.

.اون گفت من باهوشم و می توانم جا پای اون بذارم؟
اره.

قلبم در دهانم بود. بعد او خندید . خنده ای که مرا از جا پراند.

— خب پس بشینه و نگاه کنه که دقیقاً همین کار رو میکنم. ولی جا پاش نمیدارم. اون رو میارم پایین، خودم میرم بالا. نفسم را اهسته بیرون دادم.

— اون رو ولش کن. درباره خودمون فکر کن. اگه میخوای این رابطه بیشتر بشه، اصلاً به حرفهاش فکر هم نکن. اگه نه که...

مکث کرد. مثل اینکه گفتن این حرف، برایش سخت بود

. من درک می کنم.

به سرعت گفتم:

— نه، من نمی خوام این چیزی که بین مون هست، تمام بشه.

با خنده او خجالت کشیدم. خیلی سریع وا نداده بودم؟
زشت نشده بود؟

— مطمئنی نمیخوای فکر کنی؟ صورت من رو خوب و با دقت دیدی؟ میتونی اون رو همیشه تحمل کنی؟

لحنش کاملاً جدی بود. مثل اینکه داشت یک حقیقت واضح و مسلم را در برابر چشمانم به نمایش می گذاشت.

اما کاملاً آرام. بدور از هر گونه خود کوچک انگاری و حقارتی برای خودش، و یا حتی احساس درماندگی.

او در برابر ظاهرش، حداقل با خودش کاملاً کنار آمده بود.

چیزی که شده بود، و او ان را کاملاً پذیرفته بود. و برای خودش احساس ناراحتی و دلسوزی نمی کرد.

. من خوبم

صدایم آرام، اما قاطع بود.

دوباره خندید. این بار خنده اش کاملاً شاد بود.

— فکر میکردم که می خواد تو رو ببینه تا با استفاده از تو، روی من اهرم فشار بشه برای بعضی- کارها که نمی خوام انجام بدم و از زیر بارشون شونه خالی می کنم. ولی ظاهراً که توی فکرش، چیز دیگه ای بود.

.کجا رفتی؟

— اصفهانم. دیروز که رسیدم تا شب این ور و اون ور بودم و نرسیدم باهات تماس بگیرم. دیشب هم که خودش اومد اینجا و امروز صبح هم باز گیر بودم. خودش هم اصلاً چیزی نگفت که دیشب تو رو دیده.

.از قصد تو رو فرستاد، بری

کمی مکث کرد. مثل اینکه داشت فکر می کرد.

— شاید اره، شاید نه. چون واقعا کار پیش اومده بود. ولی
خب امکان هم داره که می شد این کار رو ازاد هم انجام
بده. ولی اون من رو فرستاد و خودش هم اومد کنارم.
کمی فکر کردم و گفتم:

.مشکلات مالی هنوز هم هست؟

.اره، چطور مگه؟

به این فکر کردم که با این مشکلات مالی، او چرا به فاطیما
پول قرض داده بود و حالا هم میگفت که دیدرمان برای
پول نبوده است.

ایا گنجی چیزی پیدا کرده بود.

.همین طوری.

بعد هم برای اینکه عذاب وجدان حاصل از پنهانکاری ام
از او را بیپوشانم، گفتم:

.کی بر می گردی؟

.احتمالا پس فردا. خاله ات رفت؟

.نه هنوز.

.لطفا هر وقت رفت، با شیما تماس بگیر. تنها نمون.

. باشد.

همچنان ناراحت بودم که چرا دارم از همه پنهان کاری میکنم. این دقیقا مثل کاری بود که فاطیما هم کرده بود. دیشب فتانه و حالا او.

کسی- صدایش کرد و او مجبور شد که تماس را قطع کند. یک خداحافظی سریع.

گوشی را بستم و کنار گذاشتم و همانطور که سر جای شاهد نشسته بودم، به فکر فرو رفتم.

حس می کردم که توسط مشکلات و همین طور چیزهایی که اصلا اطلاعی از آنها نداشتم، در حال بلعیده شدن بودم و تنها نقطه روشن این تاریکی که اطرافم بود، این بود که همانطور که من از هژیر خوشم آمده بود، او هم احساسی متقابل داشت.

این کمی آرامش بخش بود و حداقل یک دلگرمی.

صبح روز بعد، باز هم بدون آنکه به کسی- چیزی بگویم صبح زود از خانه بیرون زدم و اول به دنبال کارهای باقی مانده انحصار ورته رفتم و بعد به سراغ دفتر مهاجرتی که روز قبل ادرسشان را هم گرفته بودم، رفتم.

به بیچارگی و با فاصله زیاد جای پارکی پیدا کردم و ماشین را با زور و ضرب جا دادم و بعد بقیه مسیر را پیاده رفتم.

دفتر در یک برج تجاری بود. شیک و شسته و رفته با کلی کارمند، که همه هم مشغول حرف زدن با تلفن های روی میزشان بودند.

کسی — مستقیم مرا به اتاق مدیریت هدایت کرد. مدیر اژانس، یک مرد مسن و جا افتاده و شیک و کت شلوار کراوات پوش بود.

خیلی محترمانه برخاست و سلام و احوال پرسى کرد.

کارت شناسایی خودم و شناسنامه باطل شده فاطیما را نشان اش دادم و در نهایت برگه انجام انحصار ورثه که همان امروز صبح به من داده بودند را هم رو کردم.

او مدارک را به من برگرداند و رفت و پوشه ایی دکمه دار را آورد و روی میز گذاشت. پوشه را باز کردم و نگاه کردم.

— واقعا تسلیت میگم بهتون. من چند باری هم با ایشون تماس گرفتم، ولی گوش خاموش بود و تلفن دیگه هم، یک تلفن ثابت بود که او هم جواب نمی داد.

احتمالا درست می گفت. گوشی فاطیما از زمانی که فوت شده بود، تا لحظه ای که خودم ان را روشن کردم و ازاد اولین کسی بود که تماس گرفت، خاموش بود.

و احتمالا تلفن ثابتی که او از ان صحبت می کرد، تلفن خانه بود که ان هم کسی انجا نبود که جواب بدهد.

مدارک را نگاه کردم.

کپی شناسنامه و کارت ملی و پاسپورت های خودش و من. برای لحظه ای بغض گلویم را گرفت و چیزی نمانده بود که همانجا زیر گریه بزنم.

همین طور مدارک تحصیلی من و خودش که همه انها به انگلیسی هم ترجمه شده بود.

و در نهایت گواهی تمکن مالی بانک. مبلغی که به عنوان تمکن مالی ذکر شده بود، بالا بود.

بسیار بالا تر از چیزی که می دانستم باید در حساب فاطیما باشد.

.چه طور مهاجرتی مد نظرش بود؟

مرد اگر هم تعجب کرد، نشان نداد. تعجب از اینکه من که خودم یک پای این مهاجرت بودم و مدارکم هم انجا بود، چطور از چیزی بی خبر بودم.

— می خواست کاری اقدام کنه. ثبت شرکت و بعد هم اقامت. شما هم طبعا به عنوان شریک، اقامت می گرفتین.

.کاری هم انجام شده؟

— تا قبل از اینکه ما با ایشون تماس گرفتیم و ایشون جواب ندادن، بله کار داشت خوب پیش می رفت.

ولی ما مجبور به استاپ شدیم. چون هیچ مدلی نتونستیم ایشون رو پیدا کنیم و خب صحبت هزینه ها هم بود. چون سررسید قسط دوم رسیده بود، ولی خبری از ایشون نبود.

ما اجباراً پرونده رو نگه داشتیم و ادامه ندادیم. الان هم که با این وضعیت، باید همه چه از سر شروع بشه. البته اگه شما همچنان تمایل به مهاجرت داشته باشید.

فاطمیما حتی این را هم از همه پنهان کرده بود. حتی از فتانه.

کسی که خودش او را به انجام این کار تشویق کرده بود. چند سوال دیگر هم از او درباره اینکه اگر من خودم بخواهم بروم و یا در نهایت با کسی- دیگر همراه شوم، چه قدر هزینه می برد.

و اینکه آیا من می توانم فقط اقامت بگیرم و به ایران برگردم، یا نه؟

و مورد دیگر هم اینکه، می توانم اول خودم اقامت بگیرم و بعد برای یک نفر دیگر، خودم برای اقامت اقدام کنم، یا نه؟

و او گفت که من می توانم این کارا بکنم. به شرط اینکه شوهر یا بچه ام باشد.

من در این صورت می توانم راحت اقامت انها را هم، با اقامت خودم دریافت کنم.

به ایران هم می توانم برگردم. ولی پروسه اخذ پاسپورت، بسیار طولانی خواهد شد.

چون من باید چند سالی در انجا اقامت بدون خروج طولانی داشته باشم تا بتوانم پاسپورت بگیرم.

مگر اینکه اصلا گرفتن پاسپورت مد نظرم نباشد و فقط به داشتن اقامت، اکتفا کنم.

بعد هم یک هزینه تقریبی درباره انجام کار گفت و تاکید کرد که می توانم ان را در سه قسط پرداخت کنم.

من مدارک را از او نگرفتم و فقط مدارک فاطیما را از او گرفتم و بیرون امدم.

پولی که انها گرفته بودند، به طور واضحی قابل برگشت نبود و من در یک لحظه تصمیم گرفتم که مدارک فعلا نزد انها بماند بهتر است، تا کاملا پرونده مهاجرت در ان شرکت را بگیرم و بروم.

بیرون دفتر مهاجرتی، دوباره با اصغرزاده ساختمان ساز، تماس گرفتم.

ولی باز هم جواب نداد. چند لحظه همانطور بلا تکلیف در ماشین ماندم. بدون اینکه کاری انجام بدهم.

پولی که فاطیما گرفته بود، خیال قطعی مهاجرتش، ساخت و ساز... و تمام اینها، زیر سایه سنگین سکوت و محافظه کاری او قرار گرفته بود.

دوست داشتم با کسی حرف بزنم، اما نمی توانستم.

نه این که نتوانم. بیشتر شبیه به نخواستن بود.

اگر محافظه کاری و مخفی کاری فاطیما به صورت یک بیماری مسری بود، من قطعاً مبتلا شده بودم. چون تا الان بر طبق عادت که داشتم، عمل نکرده بودم.

من اصلاً ادم مخفی کاری نبودم. ان هم در این حجم. و ان هم از عزیزانم .

اما الان این کار را کرده بودم.

و حالا با اینکه واقعا دوست داشتم با کسی صحبت کنم و نظرش را بدانم، اما نمی توانستم. مثل اینکه دریچه اعتمادم بسته شده بود.

دریچه ای که باعث شده بود، مخفی کاری کنم.

ایا یک همچین اتفاقی برای فاطیما هم افتاده بود که او ترجیح داده بود به کسی چیزی نگوید؟

حتی به من که یک پای رفتنش بودم، در پول و اموال. و در همه چیز شریکش.

چند بار گوشی را در دستم بالا و پایین کردم. وسوسه حرف زدن با کسی- را داشتم. اما همچنان شک و تردید هم بود. خیلی زیاد هم بود.

شک و تردید، درست مثل یک مانع بود. یک مانع که جلوی انجام هر کاری را از من گرفته بود.

عاقبت روشن کردم و راه افتادم. وقتی به هتل رسیدم، شاهد بود اما داشت با انصاری صحبت می کرد.

با دیدن انصاری چیزی به یاد اوردم. چیزی که باز هم ترجیح دادم که در خفا از او پرسم. چیزی که مدت زیادی نبود که در ذهنم آمده بود.

انها داشتند درباره عزتی حرف می زدند و اینکه ظاهرا عزتی برای شب قتل فاطیما شاهد داشت. ان هم نه یکی و دو تا، یک لشکر.

ظاهرا از نزدیک غروب همان روز قتل، به مهمانی رفته بوده و تا اخر شب هم انجا بوده است.

او شاید برای دزدی و رد مال پولهایی که چاپیده بود به زندان می رفت، اما نه برای قتل فاطیما.

شیما تماس گرفت و کمی با هم حرف زدیم. حرف زدن با او همیشه خوب بود اما نه حالا. زیادی مرا به یاد فاطیما می انداخت.

برای اخر هفته از من قول گرفت که به باغ بیایم. جشن تولد شهاب هم بود و همه دور هم جمع بودند.

پرسیدم که فقط بچه ها؟ و او خندید و قول داد که فقط بچه ها.

بعد از او، و تقریبا بلافاصله بعد از اینکه قطع کردم، ماهک هم تماس گرفت.

داشت می گفت که برای چند روزی با مادرش دوباره برای
اب درمانی و دیدن اقوام، به سرعین می رود و احتمالاً این
بار کمی طولانی تر خواهد بود.

چون هوا آن طرف ها مساعد نیست و آنها بیشتر می مانند.
خواست تا حواسم به گلدان هایش و ماهی قرمزش باشد.
گفت که عصر چه زمانی به خانه می روم، تا کلید را بیاورد.
کمی هم با او حرف زدم و در جواب سوالی که درباره روند
پرونده فاطیما پرسید، به او هم چیزی نگفتم و بعد قطع
کردم.

از دفتر حسابداری که فعلاً کسی در آن نبود، بیرون امدم و
شاهد را دیدم که در لابی و مقابل میز رسپشن ایستاده بود
و داشت با خانم تهامی، سوپروایزر خدمات صحبت می
کرد.

نگاهی به اطراف کردم. در اتاق شاهد باز بود و خبری از
انصاری هم نبود.

احتمالاً زمانی که من در اتاق حسابداری با ماهک و شیما
حرف می زدم، او هم رفته بود و من فرصت حرف زدن با
او را از دست داده بودم.

می خواستم از او درباره وضعیت ارث پدربزرگم پرسیم.
و اینکه ایا بعد از فوت او، چیزی به من و فاطیما تعلق
گرفته بوده، یا نه؟

چون چیزی که در سرم بود و دایم به من سیخونک می زد،
این بود که شاید این پولی که اسد می گفت به فاطیما
قرض داده، قرض نبوده و سهم ما بوده است.
سهم الارث بابا، که قبل از پدربزرگ فوت شده بود.

باید می رفتم و در گوگل هم سرچ می کردم. احتمالا انجا هم
باید چیزی می بود که مرا راهنمایی کند.
شاهد با دیدن من، حرفش را تمام کرد و به سراغ من آمد.
کجایی تو؟
چطور؟

— دو روزه فتانه می‌گه صبح زود میزنی بیرون. اینجا هم که
نمای

. دیروز اومدم. شما نبودى. الان هم که هستم.

چند لحظه مرا نگاه نگاه کرد.

. چرا حس میکنم که داری چیزی رو از من مخفی می‌کنی.
خندیدم. اما خودم هم حس کردم که خنده ام تا چه حد
مصنوعی است.

. انصاری چی می‌گفت؟

شاهد همچنان مرا نگاه میکرد. نگاهی موشکافانه. نگاهی
که می‌گفت، می‌داند چیزی هست. اما نمی‌داند، چه
چیزی.

. داشتیم درباره عزتی حرف می‌زدیم.

با حالتی خسته، برای لحظه ای مرا و مرموز بودن مرا
فراموش کرد و همانطور که دستش را به میز رسیشن تکیه
داده بود، گفت:

. خسته ام!

به صورتش نگاه کردم. واقعا هم خسته به نظر می رسید.
نه تنها خسته، بلکه کمی هم پیر.

شاهد اصلا به سن و سالش نمی خورد. ولی حالا که با
دقت او را نگاه می کردم، از سنش هم بیشتر به نظر می
رسید.

ان مدت فشار زیادی روی او بود. چه کاری و چه احساسی.
مرگ فاطیما و نزدیکی انها به هم، و فشار عزتی و کاری که
در حقش کرده بود، روی او آمده بود و همه و همه، او را
شکونده و خسته کرده بود. چیزی که قبلا ندیده بودم.

شاهد همیشه پر انرژی و بسیار اکتیو بود. اما حالا طوری
به نظر می رسید مثل اینکه می خواست فقط جایی برود که
چیزی نباشد و کاری نکند و مشغله ای نداشته باشد و
مدتی، فقط استراحت کند.

برای لحظه ای از اینکه داشتم چیزی را مخفی میکردم،
مخصوصا از او، قلبم فشرده شد.

احتمالا چیزی که در ذهنم بود، در صورتم نمایان شد.

چون با نگرانی خم شد و نگاهم کرد و اهسته گفت:

.چی شده؟

. هیچی!

اخم کم رنگی کرد. بعد دستم را گرفت و مرا به اتاق خودش برد.

. چی شده؟

روی مبل نشست و کاغذها و دفاتر حسابرسی هتل و کلی چیز دیگر که احتمالاً با انصاری مشغول بررسی آنها بودند را از روی میز قهوه خوری که مقابل مبل گذاشته بود، جمع کرد و گفت:

— یه چیزی شده. من تو رو بزرگ کردم. عوض میشی، می فهمم.

نشستم و کیفم را روی مبل گذاشتم.
. رفتم برای انحصار ورثه.

برای لحظه ای دست از کار کردن کشید. همانطور که به جلو خم شده بود و کاغذها را جمع می کرد، از روی شانه اش به من نگاه کرد.

. برای چی؟

. بالاخره باید می رفتم. از یک نفر شنیدم که گفت، اگه دیر اقدام کنیم، جریمه می خوره و این چیزها.

کاغذها را جمع کرد و نیم خیز شد و انها را روی میز خودش گذاشت و دوباره نشست.

همچنان خیره به من نگاه می کرد. نگاهی که انگار می خواست، تا ته دل من را بخواند.

انتظار داشتم که چیزی بگوید، اما هیچ چیزی نگفت.
چند لحظه مرا نگاه کرد و بعد چانه اش را بالا داد و گفت:
.کار خوبی کردی.

برخاست و رفت پشت میز نشست. می دانستم که کمی ناراحت شده است.

اگر او مرا می شناخت، من هم او را می شناختم. شاهد اگر ناراحت نشده بود، همچنان کنار من می نشست.

و اینکه او سریع بلند میشود و فاصله می گیرد، یعنی ناراحت شده است.

و اینکه او سریع بلند میشود و فاصله می گیرد، یعنی ناراحت شده است.

اما نشان نمی داد. چون خودش هم می دانست که من کار اشتباهی نکرده ام.

اما من هم می دانستم که علت ناراحت شدن اش نه این است که من برای انحصار ورثه اقدام کرده ام. دلیل اش این بود که چرا من به او چیزی نگفته ام و سرخود این کار را کرده ام.

به عقب تکیه داد و در حالیکه همچنان مرا نگاه می کرد، گفت:

.دیگه؟

.همین!

زبانم را گاز گرفتم تا دهانم را باز نکنم و چیز دیگری نگویم. چه کسی- را گول می زدم، من رسماً داشتم راه فاطیما را می رفتم. و این اصلاً خوش آیند نبود.

حداقل نه برای من.

ادمی که همیشه فتانه می گفت، مثل یک کتاب گشوده هستم.

— انصاری می گفت که اون پسر به ازاد هم انگار رفته آگاهی.
انگار خواستنش

شاهد بحث را عوض کرد و من هم استقبال کردم.
.اره.

شاهد با حالتی که می دانستم نشانه نفرت او است، گفت:
— حس خوبی به این پسر ندارم. یعنی حس خوبی به هیچ
کدومشون ندارم. اینها هیچ وقت ما رو ادم حساب نکردن.
بعد این پسر به رو چه حساب و کتابی به دفعه عاشق
فاطمه شده؟

.به دفعه به دفعه که نبوده. یکسال با هم بودن.

شاهد از جوابم خوشش نیامد و چپ چپ نگاهم کرد.

— موقعی که بابا و مامان خدا بیامرزت فوت شدن، اصلا
انگار که نه انگار شما بچه های اون مرحوم هستین. نه
هیچ حس عاطفه ای، نه محبتی.

راست می گفت و من دیگر برای این جوابی نداشتم.

چون این دقیقا کاری بود که انها کرده بودند.

من همه اینها را می دانستم. اما حرف شاهد مثل اینکه نیشی دوباره به قلبم زد.

نیشی- که مرا از اینکه به شیما قول دادم که اخر هفته به انجا خواهم رفت، پشیمان کرد.

با اینکه می دانستم که هیچ کدام از انها ان زمان بزرگسال نبوده اند. شاید فقط خورشید که بزرگترینشان بود، ان زمان بزرگسال محسوب می شده است.

همه انها ان زمان، خودشان هم بچه بودند و اختیاری از خودشان نداشتند.

اما باز هم حرف شاهد، مثل یک قلاب بود که مرا به واقعیت برگرداند.

حرف ما با آمدن مسئول اشپزخانه و خواستن شاهد، به پایان رسید.

من مدت زمان دیگری هم انجا ماندم و به حرفهای شاهد فکر کردم.

حس می کردم که در یک دوراهی گیر کرده ام. به نظر می رسید من هم مثل شاهد خسته شده بودم.

نگاهی به ساعت کردم و جمع کردم و زودتر به خانه رفتم،
تا کلید را از ماهک بگیرم.

قبل از رفتن به واحد خودمان، یک ساعتی را پیش ماهک
ماندم و در بستن وسایل کمک اش کردم.

بعد هم کلید را از او گرفتم و خداحافظی کردیم و به خانه
رفتم.

در خانه، فتانه نبود. ولی بوی غذا می گفت که هر کجا
رفته بود، قبلا شام را هم آماده کرده است.

نمی دانستم تا چه زمانی می ماند. اما احتمال میدادم که
دیگر امروز و فردا باید می رفت. چون زرین دست تنها بود
و باید هم به هتل می رسید و هم آشپزخانه را مدیریت
میکرد.

برای لحظه ای دلم برای هتل ماهی شمال، تنگ شد.

برای زندگی که داشتم. آرام و بی دردسر. انجا خودم بودم.
چیزی که این اواخر و در اینجا، اصلا ان را حس نمی کردم.
در حال در آوردن لباسهایم بودم که تلفن زنگ خورد.
نگاهی به شماره کردم و سریع برداشتم.

اصغرزاده بساز و بفروش بود.

با شنیدن صدای من با حالت کسی که نشان میداد زیاد با خانم ها طرف حساب نبوده است، گفت:

.خانم شما با ما تماس گرفتی؟ چی کار داشتی؟

.اقای اصغرزاده؟

.بعله!

خنده ام گرفت. اعصاب نداشت و حتی از من هم خسته تر و بی حوصله تر به نظر می آمد.

.اقای اصغرزاده، من خواهر فاطیما گلستانی هستم. با شما تماس گرفته بود برای ساخت و ساز و ...

به میان حرفم آمد.

— خانم این خواهر شما کجا است؟ من سرویس شدم بس که زنگ زدم و خاموش بود.

نفس عمیقی کشیدم.

.خواهرم فوت شده آقای اصغرزاده.

بیچاره اصغرزاده برای لحظه ای طولانی لال شد. در حدی که فکر کردم تماس قطع شده است و او را صدا زدم.

.فوت شد؟

.بله.

– ای داد بیداد! ای داد بیداد! این که خیلی جوون بود. چرا
اخه؟ این دنیای لاکردار! ای امان!

چیزی نگفتم و اجازه دادم که او به روش خودش ابراز
احساسات کند.

بالاخره همه که ادم شسته و رفته تسلیت گفتن نبودند.
هر کسی. به روش خودش همدردی می کرد. روش اصغرزاد
هم این مدلی بود.

.آقای اصغرزاده...

مکث کردم و در ذهنم دنبال کلمه ای مناسب گشتم.

اما او خودش جواب هر سوالی که در سرم بود و فقط
تنبال کلمه هایی مناسب برای بیانش بودم را، داد.

. خانم جان...! شما الان وارثی، اره؟ چون اگه اشتباه نکنم،
یه بار اون خدا بیامرز گفت که فقط شما رو داره.

اب دهانم را فرو دادم که به گریه نیفتم. جمله " اون خدا
بیامرز گفت که فقط شما رو داره " مرا تا سر حد مرگ
منقلب کرد.

. بله، فقط من...

صدایم لرزان و بغض الود شد.

— تو رو خاک عزیزت گریه نکن! من رو گریه زن جماعت
حساسم!

در اوج ناراحتی، خنده ام گرفت. حالا واقعا دوست داشتم
از نزدیک این آقای اصغرزاده را ببینم.
صدایش می گفت که نباید کم سن و سال باشد.

— خانم جان، پس شما باید انحصار ورثه کنی. بعد بیای
بشینیم با هم مذاکره کنیم که هنوز دوست داری ما
کارهای ساخت و ساز رو انجام بدیم، یا نه. به هر حال، ما
الان طبقه اول رو بتون ریزی کردیم. ولی به این علت که
میگی اون خدا بیامرز، خدا بیامرز شده! مجبوریم دست
نگه داریم.

برای لحظه ای شوکه شده سکوت کردم.
. الو؟ گوشی رو داری خانم گلستانی کوچیکه؟
. بله، بله.

سرفه کردم تا صدایم را صاف کنم.
. باشه، من میرسم خدمتون.

. خدمت از ماست! من الان شماره ات رو سیو می کنم.
. خیلی ممنون. اگه بشه من پیام یه سر ساختمون رو ببینم،
خیلی خوب میشه.

کمی مکث کرد. مثل اینکه در سرش مشغول تنظیم چیزی
بود.

. فردا صبح زنگ بزن، من بهت بگم کی میرم سر ساختمون.
هماهنگ می کنم بیا
. باشه، خیلی ممنون!

خدا حافظی کردیم و من همانجا روی مبل وا رفتم و
نشستم.

چند لحظه همانطور بهت زده به گوشی خیره شدم. طبقه اول هم بتون ریزی شده بود.

نفسم را محکم بیرون دادم. اگر شاهد می فهمید، خودش را آتش می زد. فاطیما چه کرده بود.

صدای گردش کلید آمد و من از جا پریدم تا خودم را آرام نشان دهم.

فتانه با چندین کیسه خرید به خانه آمد. سبزی خوردن و کرفس و گوشت و مرغ. قرار بود مهمانی بدهد؟

.سلام، چه خبره؟

خندید.

– خبری نیست. دارم میرم، گفتم اینها رو بگیرم که یه مدت نخوای بری خرید.

محبت اش اشکم را درآورد. با همان کیسه های خرید
بغلش کردم. خندید و گونه ام را بوسید.

.نمیشه نری؟

بیشتر خندید.

— نمیدونم... به نظر خودت میشه؟ زرین همین حالا هم
اعصاب نداره. اگه یه روز دیگه دیرتر برم، بلند میشه همه
چی رو ول می کنه، میاد اینجا

احتمالا حق با او بود. چون دو روز قبل که با زرین حرف
زده بودم، اصلا اعصاب درست و درمانی نداشت و فقط
منتظر بود که فتانه برگردد و او هم به اشپزخانه اش پناه
ببرد.

.دلم تنگ میشه.

با محبت نگاهم کرد.

.منم. ولی دیگه باید عادت کنیم. هم ما به جدایی و دوری،
هم تو.

کیسه ها را روی میز اشپزخانه گذاشت و شروع به کار کرد.

— بچه ها بزرگ میشن و میرن پی زندگی شون. همیشه همیشه نکه شون داشت. چون اینجوری فقط بال و پرشون رو می بندی.

. تو راضی بودی من پیام اینجا؟

لحظه ای دست از کار کشید.

. هم اره، هم نه. راستش تو... خب تو...

مکث کرد. مثل اینکه داشت فکر می کرد چه بگوید که من ناراحت نشوم.

. من ضعیفم؟

. نه، عزیزم...

با محبت گونه ام را لمس کرد.

— نه... تو یکم بسته بزرگ شدی. نمی دونم... شاید مقصر خودمون بودیم. تو کوچیک بودی که مامان و بابات رفتن. تازه می خواستی بری کلاس اول. از لحاظ روحی، هنوز خیلی وابسته بودی به مامان و بابات. ما فقط می خواستیم اون حفره رو هر طور که هست، پر کنیم.

چانه اش را بالا داد.

— زیاده روی کردیم؟ شاید. شاید هم نه. ولی مطمئن باش،
تو ضعیف نیستی. الان می بینم که خوب خودت رو جمع
و جور کردی و داری کار می کنی. چیزی که حتی به خواب
هم نمی دیدم که بتونی انجام بدی. حواست هست فارا؟
داری تو تهران زندگی می کنی. می ری میای و کارت رو انجام
میدی. پس فکر نکن ضعیفی.

دستانم را شستم تا کمک اش کنم.

— من به شاهد هم گفتم که فقط از دور حواسش بهت
باشه و زیاد تو دست و پات نیاد...

اهی از سر نارضایتی کشید
.اگه گوش بده البته.

شروع کردم به پاک کردن سبزی ها. عاشق پاک کردن
سبزی بودم. ان عطر تازگی و بوی خوش سبزی ها مرا
مست می کرد.

کنارم نشست و تخته گوش را آورد، تا گوشت ها را تقسیم
کند.

.خودت الان این جا راحتی؟

.اره، خوبه.

لبخندی زد.

. این جواب که ربطی به هژیر نداره؟

. نه، واقعا

واقعا هم این طور نبود. من ان لحظه اصلا در فکر هژیر هم نبودم. فقط به سوال فتانه فکر کردم و جواب دادم.

. کی میخوای بری؟

. احتمالا فردا ظهر راه می افتم

. دلم برات تنگ میشه.

چشمک زد و گفت:

. عید میای اونجا.

حق داشت. هتل ماهی تهران عید ها مسافر انچنانی
نداشت.

چون اکثر مسافرها ترجیح میدادند، به جاهای خوش آب
و هوا و زیبا بروند. از طرفی مراکز درمانی و دکترها هم
تعطیل بودند و شرکتها هم تعطیل بودند و سفرهای کاری
و این مدلی هم، کنسل بود.

از ان طرف هتل ماهی چابکسر، بسیار شلوغ میشد.

به همین خاطر همیشه در ایام عید، فاطیما به چابکسر می
آمد. تا هم عید را پیش ما باشد و هم کمکی باشد.

فقط شاهد برای هتل تهران کافی بود. و حتی گاهی شاهد
هم یکی دو روز می آمد و می رفت.

ان شب دیرتر خوابیدیم. حتی فتانه که عادت به زود
خوابیدن داشت، بیشتر بیدار ماند تا بیشتر کنار هم باشیم.
با هم از گذشته حرف زدیم. خاطرات کودکی من و فاطیما
را مرور کردیم. دوست داشتم که درباره همه چیز با او
حرف می زدم.

درباره اصغرزاده و شرکت مهاجرتی. اما همچنان سکوت
کردم.

چیزی که مرا مثل خوره، می خورد. صبح از خانه بیرون زدم
و گفتم که ظهر برای بردنش به خانه برمی گردم.

با اصغرزاده تماس گرفتم و قرار گذاشتم. تازه از خانه
بیرون زده بودم که هژیر زنگ زد.

برگشته بود و می خواست مرا ببیند. گفتم که باید جایی
بروم و بعد هم باید خاله ام را به ترمینال برسانم و عصر-
هم هتل هستم و شب، بعد از هتل بیکارم.

برای لحظه ای سکوت کرد.

. مثل یه خانم بیزنس من صحبت می کنی.

خندید.

.اره؟

خندید.

.اره

.خوبه یا بد؟

.خوبه!

شاید کنجکاو بود که من کجا می خواهم بروم، اما چیزی
هم نپرسید.

من تماس را قطع کردم و دوباره وزن پنهانکاری، به من فشار آورد و مرا زیر منگنه قرار داد.

به جایی که اصغرزاده ادرس داده بود، رفتم. یک سانتافه مشکی شیک پارک بود و یک مزدا هم کنارش پارک بود.

از سانتافه یک مرد هیکلی و چهارشانه، اما نه هیکلی ورزشکاری، با یک شکم که جلوتر از خودش بود، از ماشین پیاده شد.

یک سیبیل پرپشت سیاه عارف مسلک طور، با صورتی سه تیغ شده داشت.

کت و شلوارش انقدر براق بود که شبیه یک پنگوئن شده بود.

از مزدا هم یک مرد پیاده شد. از او کمی جوان تر بود، ولی نقطه مقابل هم بودند.

مرد خوش تیپ و خوش هیکل، با موهای جوگندی و جذاب بود.

حدس زدن اینکه کدام اصغرزاده است، اصلا سخت نبود.

پنگوئن بزرگی که شکم اش شبیه شیر ماهی بود، و داشت
از آن طرف خیابان به طرفم می آمد، اصغرزاده بود. بی
بروبرگرد!

از ماشین پیاده شدم و مودبانه ایستادم تا به من برسند.
مرد سرتاپای مرا نگاه کرد و بعد با حالتی پر از تردید گفت:
گلستانی؟!!

خنده ام گرفت. طوری می گفت گلستانی، انگار که من
رفیق کلاس اول دبستانش بودم!

سرم را تایید امیز تکان دادم و بعد مرد موجه و شیک مزدا
سوار گفت:

— خانم گلستانی تسلیت می‌گم. اخوی گفتن که چه اتفاقی
برای خواهرتون افتاده. من واقعا متاثر شدم.

می دانستم این طور که دهانم باز مانده بود، بی ادبی بود.
اما به هیچ وجه نمی توانستم خودم را جمع و جور کنم.
انها برادر بودند؟

.مرسی!

تنها توانستم تشکر کوتاهی کنم.

حالا و از نزدیک، متوجه شدم که اصغرزاده پنگوئن، بسیار پیرتر از آنچه نشان می داد، بود. موهایش را رنگ کرده بود. سیاه پرکلاغی. و احتمالا همین کار را با سبیل های پر پشت اش هم کرده بود.

اما جدای از این ها، غبغب و چروکهای صورتش، از نزدیک مشخص بود و نشان میداد که خیلی از ان دیگری، بزرگتر است.

اما این مهم نبود. مهم این بود که انها هیچ مدلی به هم نمی خوردند. تفاوتشان از زمین تا آسمان بود.

و ساعتی بعد، وقتی ما سر زمین، که همان خانه قدیم مان بود، رفتیم و من بیشتر با انها معاشرت کردم، متوجه شدم که اصغرزاده پنگوئن، اصلا آنچه که نشان میداد نبود.

در حقیقت هیچ فیلتری بین دهان و مغزش نبود. اما ذات خوب و قلب پاکش، از همان اول در چشم بود.

غلط انداز بود. اما مشخص بود که ادم خوش قلبی است. متوجه شدم که آنها مشارکت در ساخت بودند. و از چیزهایی که شنیدم، متوجه شدم که احتمالاً حق با آنها است و باید اول تکلیف انحصارورثه مشخص میشد.

اما چیزی که آنها می خواستند بدانند این بود که ایا من اصلاً تمایلی دارم که این ساختمان ادامه پیدا کند، یا نه؟

چون اگر من مایل به همکاری و ادامه کار بودم، آنها میتوانند کم کم کارها را پیش ببرند تا من هم کارهای اداری و ارث و مالیات را انجام دهم.

اما اگر من اصلاً تمایلی به همکاری نداشتم، ادامه کار بیهوده بود.

گفتم که فکرهایم را می کنم و تا چند روز آینده، به آنها خبر می دهم.

بعد هم خدا حافظی کردم و سریع خودم را به فتانه رساندم، تا او را به ترمینال برسانم.

شاهد هم انجا بودند و آنها اخم هایشان در هم بود.

متوجه شدم که بحثشان شده بود. احتمالا دوباره بر سر فروش و تعطیل کردن هتل تهران، و تمرکز روی شمال. شاهد با دیدن من خدا حافظی سریع کرد و حتی خواهرش را هم نبوسید و رفت.

فتانه که ناراحت بود، لباسش را پوشید و گفت:
. نیاز نبود بیای عزیزم. خودم تاکسی می گرفتم می رفتم.
. بحثون شده بود؟

با حالتی بی حوصله گفت:
.اره...

. سر فروش هتل؟

همانطور که مقابل آینه رژلبش را می زد، گفت:

— بین فارا... می خوام تو منطقی فکر کنی. بشین با این
نامداری، همه چی رو چک کن. بین چطوره؟ بین بهتر
چیه؟

نامداری فعلا جای عزتی را گرفته بود و کارش هم خوب
بود.

چرخید و مرا نگاه کرد.

— منم دوست دارم اینجا باشه. ولی نه به هر قیمتی. ملک اینجا خیلی با ارزشه. فقط فروش ملک اینجا، یا شریک شدن برای ساخت و سازش برای یه پاساژی یا مرکز خریدی چیزی، می تونه ما رو از زمین بلند کنه. کف دستش را روی گونه ام گذاشت.

. شاهد احساسی عمل میکنه. تو نکن. دو دو تا چهار تا کن. مرا بغل کرد.

— اینجا اونجا، همه مال توئه بچه ام. تو در نهایت تصمیم می گیری. تصمیم درست بگیر.

در تمام مدتی که او را به ترمینال رساندم و ایستادم تا ماشین اش حرکت کند، به حرفهای او فکر کردم.

فاطمیما هم به آینده مبهم هتل فکر کرده بود و مقاومت زیاد شاهد، و اینکه شاید بهترین کار این باشد که خودش به فکر ساختن یک آینده باشد؟ یعنی در حقیقت ساختن یک آینده برای خودش و من، دور از همه چیز.

به هتل برگشتم. شاهد در اتاق بود و مثل برج زهرمار بود. از پچ پچ ها فهمیدم که با دو نفر بحثش شده است و حتی نزدیک بوده است که سرانشیز قدیمی مان را هم اخراج کند.

به اشپزخانه رفتم و با عذرخواهی سعی کردم که از دل اقا جلال اشپزمان، در بیاورم.

می خواستم همانطور که فتانه خواسته بود، با نامداری هم یک صحبتی بکنم، اما فرصتی نشد. نامداری تمام مدت با شاهد بود.

به رسپشن رفتم و همانطور که سعی می کردم تا کمی از کارها سر در بیاورم، سرچی هم در گوگل کردم و متوجه شدم که از پدربزرگم به ما سهمی نمی رسیده. چون پدر قبل از او فوت شده است. حتی در آن صورت هم پول به بابا می رسید، نه ما.

تنها زمانی پول به نوه ها می رسد که از بچه های متوفی، کسی زنده نباشد.

حتی اگر یک بچه از متوفی هم زنده باشد، همه چیز به او می رسد.

کمی زودتر به خانه برگشتم. باران شروع شده بود و کم کم داشت از آن حالت نم نم، به حالتی سیل اسا تبدیل میشد. وقتی که رسیدم متوجه ماشین هژیر، مقابل خانه شدم. شیشه ها بخار گرفته بود و خودش در آن مشخص نبود. احتمالا او هم مرا دید. چون خاموش کرد و بیرون آمد و از همان در پارکینگ، به داخل آمد.

موهای بلندش در همان چند دقیقه، خیس شد. پالتوی بلند شیکی پوشیده بود، با یک پلیور بافت سفید.

موهای بلندش که پشت سرش بسته بود، کمی فرفری شده بود و بیشتر به او می آمد.

ماشین را خاموش کردم و به او که مقابل اسانسور منتظر من ایستاده بود، رسیدم.

.سلام

نگاهی به سرتاپای من کرد و لبخندی گوشه لبش آمد.

.سلام. خاله ات رفت؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.

.کی اومدی؟

کش موهایش را باز کرد و دستش را میان موهایش کشید،
تا کمی خشک شود.

.امروز صبح زود

کلید انداختم و به داخل رفتیم. لباسم را درآوردم و خواستم
چای بگذارم که گفت:

— میخوام برم پیش اقا اصلانی. اگه دوست داری، سریع
آماده شو.

.چایی؟

.نه، وقت نیست.

کمی بی حوصله به نظر می رسید. همانجا کنار پنجره
ایستاد و در حالیکه عمیقا در فکر بود، به باران نگاه کرد.

دوباره لباس پوشیدم و کمی ارایش کردم و وقتی که از اتاق
بیرون امدم، او همچنان پشت پنجره بود.

در راه هم چنان سکوت کرده بود. حالتی خسته و متفکر
داشت.

مثل اینکه چیزی شده بود که او داشت آن را در ذهنش،
سبک و سنگین می کرد.

. چیزی شده؟

برای لحظه ای کوتاه نگاهم کرد. بعد دوباره توجه اش را به
رانندگی داد.

— با اقا بحثم شد. کلا تو این سفر، همه اش تو بحث و
جدل بودیم.

. فکر کردم اون هر کاری که بهت بگه، می کنی!

— می کنم. ولی اون نمی تونه بگه من چی کار بکنم. من هر
کاری براش می کنم.

. بهت می گفت که چی کار باید بکنی؟

حدسش سخت نبود. اما می خواستم از زبان خودش
بشنوم.

اهی کشید. واقعا بی حوصله بود. احتمالا اگر مجبور نبود،
اصلا خانه آقای اصلانی هم نمی رفت.

اما آنها تمرین هایشان دوره ای بود و همه جمع بودند و
نمیشود که نرود.

. یکم سر رابطه با تو بحث کردیم.

. کی برنده شد؟

نگاهم کرد و نیشخند زد.

. من!

. پس برای چی ناراحتی؟

به مقابل خانه آقای اصلانی رسیدیم.

. گفت اگه بکشم کنار، ادرس مامانم رو بهم میده.

شوکه شده نگاهش کردم. لبخند تلخی زد.

— بله... بله... اسد خان، همینقدر سنگدل و بی رحمه.
حواست به خودت باشه.

چیزی که به او گفته بود، خیلی غیر منصفانه بود.

. تو قبول کردی؟

مقابل خانه آقای اصلانی جا نبود و ما کمی پایین تر پارک کردیم.

باران حالا در شدید ترین حالت ممکن بود. برای لحظه ای
از اینکه پالتویش را در می آورد، تعجب کردم.

اما او به کنارم آمد و پالتو را بالا سرمان گرفت و هر دو
نفرمان را پوشاند.

از گوشه چشم نگاهم کرد.

.اگه قبول کرده بودم که تو الان این جا نبودی.

پا تند کردیم و به خانه آقای اصلانی رسیدیم.

پا تند کردیم و به خانه آقای اصلانی رسیدیم.

ان شب شلوغ تر از بار قبل بود و تعداد خانم ها هم بیشتر
بود.

بیشتر شبیه یک مهمانی خانوادگی بود، تا یک گروه‌مایی
برای تمرین موسیقی.

همه با هم صمیمی بودند و می گفتند و می خندیدند.

زن‌ها خیلی راحت به آشپزخانه رفته بودند و شام درست می کردند. و طوری رفتار می کردند، انگار که در خانه خودشان هستند.

همه شان از من بزرگتر بودند، ولی نه خیلی زیاد. بیشترشان تقریباً هم سن و سال فاطیما بودند و کوچکترین شان، سه سال از من بزرگتر بود.

سریع مرا به جمع خودشان راه دادند. خیلی شلوغ و پرسروصدا بودند و کم حرفی من برایشان جالب بود.

از رابطه من هژیر می پرسیدند و کنجکاوی می کردند، اما نه انقدر که ازاردهنده باشد.

مرد‌ها در سالن بودند و صدای سازهایشان تا آشپزخانه می آمد و گاهی مزاحم حرف زدن می شد.

به همین خاطر یک نفر رفت و در آشپزخانه را هم بست، تا فضایی آرام تر برای حرف زدن داشته باشند.

حرف‌هایی درباره اینکه کدامشان می خواهد ازدواج کنند و چه برنامه ای برای جشن شان دارند و کدامشان برنامه ای برای بارداری دارد.

و اینکه آیا بقیه دکتر خوب سراغ دارند، یا نه.

بعد شروع کردند از من پرسیدن. اینکه چه کار می کنم و چه برنامه ای دارم.

وقتی که گفتم در هتل خانوادگی مان مشغول به کار هستم، همه کنجکاو شدند که کدام هتل منظورم است.

اسم هتل را گفتم. ولی کسی- نمی شناخت که عجیب هم نبود.

چون هتل ما، اسپیناس پالاس نبو که شناخته شده باشد.

اما یکی از خانم ها، در کمال تعجب من، به هتل ماهی چابکسر- رفته بود و وقتی با تردید پرسید که آیا آن هتل ماهی چابکسر- هم مال ماست و من تایید کردم، با هیجان گفت که به نظرش یکی از بهترین غذاهای شمالی را دارد.

و فضای روستایی و بکرش، بهترین است. حالا همه کنجکاو شده بودند و ادرس می خواستند و می پرسیدند که آیا میشود از تهران هم رزور کرد یا نه؟

راهنمایی شان کردم و زمانی که مردها در آشپزخانه را باز کردند و گرسنه به آنجا آمدند، بحث هتل های ماهی، هنوز داغ بود.

هژیر که متوجه جهت بحث ها شده بود، امد و بالای سر من که روی یکی از صندلی های اشپزخانه نشسته بودم، ایستاد و در حالیکه یکی از دستانش را روی شانه من گذاشته بود، گفت:

. فارا یکی از جوون ترین هتل دارهای ایرانه!

سرخ شدم. حس کردم که لپهایم گل انداخت. من فقط گفته بودم که هتلها خانوداگی است.

یکی از خانم ها با خنده گفت که پس هتل ها مال من است؟

تایید کردم که مادر و پدر و خواهرم فوت شده اند و من تنها وارث هستم.

حالا همه با ناراحتی و همدردی نگاهم می کردند. پول دار بودن و داشتن چیزی، همیشه هم خوب نیست.

پول دار بودن و داشتن چیزی، همیشه هم خوب نیست.
ان هم وقتی که ان پول، به قیمت تنها شدن و از دست
دادن عزیزان باشد.

و این چیزی بود که همه انها ان را درک می کردند و با ان
همدردی می کردند.

بحث ها این بار به سمت مسایل مالی کشیده شد و من از
زیر ذره بین بیرون امدم.

شام عالی بود. یک چلو و خورش قیمه، که طعمش بی
نظیر بود. حتی با اینکه اشپزها چند نفر بودند. و سفره ای
که از این سر سالن تا ان سر، پهن شده بود.

با بشقابهای چینی گل سرخی و لیوان های کریستال ورشوی
کهربایی رنگ.

سبزی خوردن های تازه، با تربچه های نقلی و پارچ اب، به
جای نوشابه.

غذا انقدر خوشمزه بود که من خجالت ذاتی ام، و اینکه
غذا خوردن همیشه در جمع برایم سخت بود و همیشه

گوشه دلم خالی می ماند و سیر نمیشدم را فراموش کردم و تا خرخره خوردم.

جو سر سفره هم عالی بود. همه حرف می زدند و می خندیدند و شوخی می کردند.

اقای اصلانی بالای سفره نشسته بود و با اینکه خودش زیاد حرف نمی زد، اما حالتی در صورتش بود که نشان میداد، دارد عشق می کند.

لذت زیادی در صورتش بود و به همه توجه نشان میداد. بعد از شام، چون این اولین مهمانی من بود، مرا از شستن و جمع و جور کردن معاف کردند.

اما من باز هم در آشپزخانه ماندم. چون از محیط آنجا خوشم آمده بود.

این همه صمیمت، عالی بود. آن هم زمانی که همه شان با محبت سعی می کردند که مرا هم در بحث ها و حرفها شریک کنند.

بعد از شام و آوردن چای و شیرینی و میوه، مهمانی مدل دیگری ادامه پیدا کرد.

چند تا از مردها سازهایشان را برداشتند و دوباره شروع کردند.

اما این بار جنبه فان و سرگرمی داشت. نه آموزش و تمرین. دو نفرشان که صدای خوبی هم داشتند، شروع به خواندن کردند. از اهنگهای شجریان و شهرام ناظری شروع کردند و بعد به معین رسیدند و در نهایت به عباس قادری و جواد یساری ختم شد.

هژیر هم می نواخت و می خندید. اصلا مثل اینکه کس دیگری شده بود.

انجا و با ان ادمها، او یک نفر دیگر میشد. خودش میشد. بدون گارد و بدون هیچ فیلتری. کسانی که سالها بود انها را می شناخت. کسانی که با هم رشد کرده بودند.

انها روی وحشی— و عاصی هم را دیده بودند و در این حالت، دیگر چیزی نداشتند که از هم پنهان کنند.

انها از ان مرحله گذشته بودند. به بهترین نحو، و بهترین راه.

ان شب انقدر خوش گذشته بود که دوست نداشتم به پایان برسد.

احساس راحتی و سرمستی داشتم. یک نوع آرامش، که خیلی وقت بود نداشتم.

آخر شب وقتی که همه خداحافظی می کردیم، برای بار بعد هم برنامه ها گذاشته شد و اینکه چه کسانی می توانستند بیایند و چه کسانی نمی توانستند.

حتی خانم ها همان زمان تصمیم گرفتند که چه غذایی بگذارند و چه پذیرایی باشد. این برایم بامزه بود.

هیچ کس مرا دعوت نکرد. همه فقط گفتند فارا باید باشی. چون تو تازه وارد هستی و تازه واردها انقدر هر هفته می آیند، تا خجالت شان بریزد و صمیمی شوند!

در ماشین با خوشحالی و راجی می کردم. از شب و صحبت های در آشپزخانه و اینکه ترانه و حجت می خواهند ازدواج کنند و مریم حامله است.

هژیر با لبخندی گوشه لبش، گوش میداد. چیزی نمی گفت، اما صورتش آرام بود.

.خوش گذشت؟

.اره، خیلی

کمی کج نشسته بودم و سرم را به پشتی صندلی تکیه داده بودم و او را نگاه می کردم.

باران همچنان می بارید. اما نه به شدت زمانی که به انجا رفتیم.

یک باران ریز، ولی یک نواخت.

برای چند ساعتی مشکلات فراموش شده بود. اما هر چه به خانه نزدیک تر می شدیم، انگار مشکلات هم از پشت یک دیوار داشت سرک می کشید و دالی می کرد.

مقابل خانه نگه داشت و بعد با حالتی مثل اینکه چیزی به یادش آمده بود، گفت:

.تنهایی؟

.اره

اهی از سر ناراحتی کشید.

. یادم نبود. چرا خودت هم یادم ننداختی.

. چیزی نیست...

اما به میان حرفم پرید.

. همسایه ات رو بگو بیاد پیشت

. اون هم رفته سرعین. نیست.

چشمانش را برای لحظه ای روی هم فشرد.

. باید زودتر یادم می انداختی.

. چیزی نیست هژیر. واقعا میگم. اینجا امنه!

نگاهی تمسخر امیز به من کرد.

. اره خیلی. فقط یه نفر اومده و خواهرت رو کشته.

بعد دستش را بالا آورد و موهایم که در صورتم آمده بود را کنار زد و مرا نگاه کرد.

. برو بالا. الان زنگ میزنم شیما، تا بیاد.

نگاهی به ساعت کردم. ساعت از یازده گذشته بود.

. دیروقت هژ. گناه داره بیچاره.

چیزی نگفت اما کاملاً مشخص بود که به محض اینکه من از ماشین پیاده شوم، با شیما تماس می‌گیرد و او را زابراه می‌کند.

از ماشین پیاده شدم. او هم پیاده شد و آمد و تا زمانی که من کلید را می‌انداختم، کنارم ایستاد. پرنده در خیابان پر نمی‌زد. اما او دوست نداشت زمانی که من در حال کلید انداختن هستم، اتفاقی بیفتاد.

در پاگرد در ایستادم و به او نگاه کردم که موهایش خیس شده بود.

.مرسی. خیلی خوش گذشت.

لبخند روی لبش، دوست داشتنی بود. چند لحظه نگاهم کرد. حالتی در صورتش بود که میشد ان را اشتیاق برای نزدیکی بیشتر تعبیر کرد.

از آن حالت هایی که در کتابها توصیف میشود و در فیلمها دیده میشود.

اما در نهایت خدا حافظی کرد و رفت.

بالا رفتم و یک دوش گرفتم تا گرم شوم. بعد در نهایت زمانی که من داشتم برای خواب آماده میشدم و موهایم را خشک می کردم، شیما هم رسید.

یک ساک هم همراهش بود که می گفت احتمالا می خواهد حداقل چند روزی پیش من بماند.

من حرفی نداشتم. تازه برایم خوب هم بود. اما خب از طرفی فکر میکردم که این هم درست نیست.

که این بیچاره را از خانه و رختخواب خودش اواره کنم.

اما ظاهرا که خودش مشکلی نداشت و در حالیکه من درباره مهمانی آن شب تعریف می کردم، شیما با حالتی بامزه و با هیجان گوش می داد و شیر همراه با کوکی های سرمدی را می خورد.

برای خوابیدن هم به اتاق فاطیما رفت و من هم در اتاق خودم.

خسته بودم و به محض اینکه سرم را روی بالش گذاشتم، خوابم برد.

یک خواب سنگین و بی رویا.

صبح اولین کاری که کردم، این بود که با فتانه تماس گرفتم.

کمی با هم حرف زدیم و او بار دیگر خواست که فکرها را بکنم و تصمیم درست را درباره هتل ماهی تهران بگیرم. بعد از خانه بیرون زدم. شیما هم آماده شد و با من بیرون آمد.

می خواست با یکی از دوستانش به خرید برود.

به هتل رفتم. شاهد نبود و نامداری در اتاق قدیم عزتی بود. در زدم و وارد شدم.

نامداری تقریباً هسن و سال ازاد بود. از آن تیپ بچه مثبت های بامزه بود.

پوست بسیار سفید و چشم و ابروی مشکی اش، او را خوش قیافه کرده بود.

به شدت اتو کشیده و شسته و رفته بود. درباره هتل پرسیدم و سعی کردم که سوالهایم جهت دار نباشد. فقط می خواستم کمی اطلاعات به دست بیاورم.

.بی رو درباستی خانم گلستانی... من به دایي تون هم گفتم. اوضاع خوب نیست. باید حتما یه فکری به حال هتل بکنید. دزدی هایی که عزتی تو سالهای طولانی کرده، به هتل ضربه زده. الان هم اگه شما، حتی پول ها رو ازش بگیرید، باز هم چیزی رو نمی تونید تغییر بدین.

این پولی که شما، تازه اگه بتونید خیلی زود، اون هم با کاغذبازی اداری و دادگاه و دادگاه کشی این جور مسایل، از عزتی بگیرید، باز هم اون پولی نیست که شما قبلا از دست دادین. متوجه منظورم میشین؟ این پول به علت تورمی که هست و دایم هم زیاده تر میشه، ارزش پولی که چند سال قبل شما از دست دادین و از شما دزدیده شده رو نداره.

شما با اون پول، اون زمان می تونستید خیلی کارها برای احیای هتل و به روز کردنش انجام بدید. ولی حالا با این پول، کار زیادی نمیشه کرد.

. شما پیشنهادتون چیه؟

لبخند مودبانه اپی زد.

- من نمی تونم پیشنهاد بدم. من فقط می تونم مشکلات رو با اعداد و ارقام و سند و مدرک، بهتون نشون بدم. این خودتون هستید که تصمیم می گیرید که چه کار کنید.

. با این وضع، تا کی دوام میاریم؟

. بستگی داره.

. به چی؟

. به خیلی چیزها. وضعیت جامعه و ثبات و وضع اقتصادی و همه چی. شما فرض بگیرید که یه دفعه تحریم ها بیشتر بشه. خب این به بدتر شدن وضع اقتصادی میرسه. بدتر شدن وضع اقتصادی یعنی، کوچیک تر شدن سفره مردم. کوچیک تر شدن سفره مردم یعنی، حذف سفر و تفریح. حذف سفر یعنی، ضرر مستقیم به صنعت هتلداری.

همین جوری هم فکر کنم که خودتون هم متوجه شدین که نسبت به چند سال قبل، چقدر سفرها کمتر شده. اتفاقاتی این مدلی، می تونه خیلی چیزها رو عوض کنه.

— حالا فرض رو بر این بگیریم که تحریم جدید نباشه و وضع اقتصادی هم همین طوری و با همین فرمون، بره جلو. چقدر دوام میاریم؟

— این جوری باشه، احتمالا زمان زیادی. شاید سالها. چون می بینند که همه چیز، چند ساله که تو همین وضع دوام آورده. ولی اگه یه کم، حتی فقط یه کوچولو وضع بدتر بشه، اون وقت احتمالا فقط یکی دو سه سال برای تغییر کاربری فرصت دارید.

.تغییر کاربری؟

چانه اش را بالا داد.

— فروش ملک، تغییر کاربری، دیگه هر چیزی که مد نظر خودتون هست.

مکث کرد. مثل اینکه دو دل بود که این را بگوید یا نه.

— در نهایت این خود شما هستید که تصمیم می گیرید. با دایي تون صحبت کنید و سعی کنید که قانعشون کنید. من و خاله تون مفصل صحبت کردیم. ایشون نظرشون روی فروش ملک و یا ساخت و ساز شراکتی هست. ظاهرا فقط دایي تون یک مقدار سرسختی نشون می ده. ولی بعضی-

وقتها سرسختی، نشونه یه مقاومت مثبت و رو به رشد نیست.

نشون از گرفتن طنابی هست که یه وزن بزرگ اون طرفشه و نگه داشتنش، فقط داره به دستتون اسیب میزنه.

چون شما زورتون به وزنه ای که اون طرف طناب بسته شده، نمی رسه. باید رهاش کنید.

تشکر کردم و از اتاق بیرون ادمم. شاهد آمده بود و امروز کاملاً خوش خلق بود.

رفتن فتانه، مثل برداشته شدن یک وزنه از روی شانه او بود.

فتانه روی اعصابش می رفت و می خواست که شاهد، دیکتاتوری و لجبازی همیشگی و ذاتی اش را کنار بگذارد و منطقی فکر کند.

از طرفی شاهد هم فکر میکرد که فتانه همه چیز را بزرگ کرده و اصلاً نیازی به هیچ تغییری نیست.

تلفنم زنگ خورد. نگاهی به شماره کردم. ازاد بود. برداشتم
و به طبقه زیرزمین، که رختشویخانه بود، رفتم.
انجا سروصدا زیاد بود، اما شاهد به ندرت انجا می آمد.
. سلام.

. سلام... فارا کجایی؟

صدایش ناراحت و اشفته بود. حتی چیزی ورای آن.
. هتل. چرا؟ مگه چیزی شده؟

. می تونم ببینمت؟

. ام...

داشتم تصمیم می گرفتم که چه جوابی به او بدهم که او
ناگهان تماس را قطع کرد، یا قطع شد. چون بعد از آن هر
چه زنگ زدم می گفت که مشترک مورد نظر در شبکه
نیست.

با پله ها بالا رفتم و دوباره زنگ زدم و باز هم جواب نداد.

اما دو ثانیه بعد، هژیر زنگ زد.
...فارا...

نفس نفس می زد. امروز چه خبر بود؟
...چی شده؟
...کجایی؟
...هتل...

...ازاد داره میاد هتل. به شدت هم ناراحته.
...همانجا در پاگرد پله ایستادم.
...چرا مگه چی شده؟

— الان با اقا بودیم. بحثش شد. اقای سر چیزها گفت.
وای خدا... فاجعه بود. گفت که فاطیما ازش پول قرض
کرده بوده. تو هم خبر داری...
مکث کرد.

...تو هم خبر داری؟
...اره.

این بار و بعد از جواب مثبت من، مکث طولانی تر شد.

. دای ات هتله؟

اگر هم دلخور شده بود که چرا به او چیزی گفته ام، در
لحنش چیزی معلوم نبود.

. وای! اره.

. من دارم پشت سرش میام که اونجا که مشکلی پیش نیاد.
می خواستم بگویم که نیاید. چون شاهد اصلا از او
خوشش نمی اید، اما او تماس را قطع کرد.

بالا دویدم و در لابی نگاهی به اطراف کردم. شاهد نبود، اما
احتمالا در اتاقش بود. از یکی از کارمندان رسپشن پرسیدم
و او حدسم را تایید کرد. شاهد در اتاقش بود.

از هتل بیرون رفتم و در پیاده رو ایستادم. مثل یک دربان.
ازاد احتمالا نزدیک بود. چون ده دقیقه بعد رسید. اشفته
بود. حتی به نظرم کمی چشمانش هم گریه ایی بود.
. چی شده؟

. تو بگو... تو بگو چی شده؟

نگاهی نگران به پشت سرم و هتل کردم.
. میشه بریم یه جایی که خلوت تر باشه؟

. خلوت تر یعنی که دای عزیز و گرامی ات نبینه؟
هرگز ازاد را این طور ندیده بودم. او همیشه ملایم بود و
اخلاقی میانجیگر و آرام داشت. اما حالا به نظر مثل یک
رودخانه ای می رسید که طغیان کرده است.
یک رود آرام، که حالا کاملاً وحشی شده بود.
. برای خودت بهتره...
به میان حرفم امد.
. اره... این رو فاطیما هم به من می گفت.

کاملاً قاطی زده بود. با دلجویی نگاهش کردم.
. چه ات شده ازاد؟

.چی شده؟

با اشفتگی دستش را میان موهایش کشید.

— هیچی... فقط الان فهمیدم که هیچ جای زندگی فاطیما نبودم. فهمیدم چه رکی خوردم. از بابام. شاید از فاطیما... ناگهان مکث کرد. جوری مثل اینکه خشک اش زده بود.

.چوب هر دو سر طلا!

بهت زده نگاهش کردم.

.یعنی چی؟

تلوتلو خوران رفت و روی جدول کنار پیاده رو نشست.
مثل یک بی خانمان بیچاره.

.ازاد زشته پاشو!

اما از سرجایش تکان نخورد. اصلا مثل اینکه در حال خودش نبود.

کسی— از پشت سر، به کنارم امد. از جا پریدم و هژیر، دستش را برای ارام کردن روی شانه ام گذاشت. اهسته به ازاد اشاره کردم و گفتم

.این چرا اینطوری شده؟

روی برادرش خم شد و با ملایمت او را صدا زد.

. ازاد... ازاد... بلند شو

اما ازاد همچنان به جلو زل زده بود.

به بیچارگی او را بلند کردیم و در ماشین هژیر که روشن بود و درش هم باز بود، گذاشتیم.

هژیر دیگر مکث نکرد. گاز داد و رفت و من حتی کیفم را هم از هتل برنداشته بودم. کلیدم، سویچ ماشین، و همه چیز در کیف بود و من فقط با یک گوشی موبایل بودم.

شاهد اگر کیف مرا می دید و خودم را پیدا نمی کرد، نگران میشد.

اما برگشت هم، شدنی نبود. چون ازاد اصلا خوب نبود. هژیر به خانه خودش رفت. با هم ازاد را بالا بردیم. پله به پله. مثل کسی شده بود که انرژی اش ته کشیده است.

. وای تو رو خدا بگو چی شده؟

انگشت اش را به نشانه سکوت، روی بینی اش گذاشت و من صدایم را پایین آوردم.

. داشت با اقا حرف می زد که یه دفعه همه چی بهم ریخت.
اقا گفت...

با حالتی ناراحت، ارنج مرا گرفت و به اشیپزخانه برد.

— اقا گفت که دختره، یعنی فاطیما تو رو نمی خواست. تو به تخمش هم نبودی. اگه می خواستت، برنامه مهاجرت با خواهرش نمی ریخت. اگه می خواستت، بهت میگفت که داره ساخت و ساز می کنه. اگه می خواستت، بهت می گفت که پول ساخت و ساز رو از من گرفته...

مکث کرد و به کانتر تکیه داد و با اشفتگی نگاهم کرد.

— بعد تیر خلاص رو زد. گفت که تو رفتی دختره رو آوردی چون بابا بزرگت می خواست دخترها رو ببینه. بعد من دیدم با دختره تیک و تاک زدی. پیش خودم گفتم چه بهتر. شاید بتونی مخش رو بزنی، بلکه تو هتل شریک بشیم. بعد توی احمق رفتی عاشقش شدی. باز پیش خودم گفتم، اشکال نداره یا عقد می کنه یا شکم دختره رو بالا میاره، کاسه یکی میشه باهاش. دختره میاد زیر نگین خودمون. چند بار به شوخی و جدی گفتم کاری کردین، یا گذاشتی برای وقت گل نی؟ می خواستم بزنی شکمش رو بالا بیاری که مجبور به ازدواج بشه. فرستادم تون مسافرت که بلکه

یه گوهی بخوری. تو چی کار کردی؟ هی پشت گوش انداختی. گفتم، اه بابا اینقدر تو مسایل خصوصی ما دخالت نکن.

دهانم باز مانده بود. انقدر شوکه شده بودم که حد نداشت.

حالت او هم دست کمی از من نداشت. فقط بهت زده نبود. ناراحت و اشفته بود. کش دور میچ دستش را باز کرد و موهایش را جمع کرد و بست.

— بعد از فوت دختره، خودم پیشنهاد دادم که بری سراغ خواهرش که تنها نباشه. گفتم برو بیارش تو خانواده که زیر نگین خودمون بره. نه زیر نگین اون دایی جلمبر و خاله های عنترش. پیش خودم گفتم دختره رام و سربه راهه. شاید تو یا فرامرز هم ازش خوشتون اومد. ازتون پرسیدم.

گفتین حسی — بهش نداریم. مثل خواهره. پسر —، خواهر
کدومه؟ حسی — ندارم، چیه؟ خواهر، پوله. حس و عشق
هم، پوله...

دلم میخواست کف زمین بشینم. احتمالا چیزی از صورتم
مشخص بود. چون هژیر اخم کم رنگی کرد و دستم را
گرفت.

.خوبی؟

.واقعا اینها رو گفت؟

سرش را تایید امیز تکان داد.

بعد چرخید و از یخچال، یک لیوان اب به من داد.

— تا حالا ندیده بودم که این طوری بحث شون بشه. من
همیشه باهاش بحث دارم. ولی ازاد همیشه کوتاه میاد...

اهی کشید و با حالتی خسته، کف دستش را روی صورتش
کشید.

— بحث با پول شروع شد. اینکه ازاد باید کاری می کرد و
نکرده بود و همین باعث شده بود، پولی که باید می اومد
تو حساب، به فاک رفته بود.

فکر کنم همین باعث شروع بحث بود. نمی دونم... من از اول نبودم. من زمانی رسیدم که همین چیزهایی که بهت گفتم، گفته شد.

. بابات می خواسته ازاد طعمه باشه؟

حالتی داشت مثل اینکه خودش هم باورش نمیشد. سرش را تایید امیز تکان داد و با حالتی منزجر گفت
. این جوری می گفت.

دست به سینه شد و چند لحظه ای به فکر فرو رفت.
. وضع مالی خراب تر از چیزی هست که ما فکر می کنیم.
حالت صحبت اش جوری بود مثل اینکه به من نگفته بود
و با خودش بوده است.

اما در حقیقت و ان لحظه، وضع مالی خراب انها،
کوچکترین اهمیتی برای من نداشت.

. بعدش فکر می کرده ازاد یا فرامرز مخ من رو بزنن؟
نگاهش را به من داد. آرام و جدی بود. اما حالتی وحشی- و
خشن در چشمانش بود.

.اره...

نگاهش کردم. هر دو نفرمان چیزی نگفتیم. نمیدانم او به چه چیزی فکر می کرد. اما من فقط به یک چیز فکر می کردم و ان این بود که ایا او هم فرستاده کسی. بود؟ آگاهانه و یا شاید ناآگاهانه؟
. تو هم؟

صدایم به شدت می لرزید. چیزی نمانده بود که زیر گریه بزنم.
اخم کم رنگی کرد و با حالتی مبهم نگاهم کرد.
. من چی؟

. تو رو هم کسی فرستاده؟ اقات؟

جوری تکان خورد، مثل اینکه کتکش زده بودم.
شاید اگر یک سیلی به گوشش زده بودم، به این حال و روز نمی افتاد.
. فارا...

سکوت کرد. حالتی داشت مثل اینکه اصلا نمیدانست چه باید بگوید.

همان لحظه فهمیدم که این نیست. این حالت صورت و بدن و این بهت و این ناراحتی زیاد، نمی توانست نمایشی- باشد.

اما برای لحظه ای ته مغزم، آن گوشه ای که همیشه مسئول افکار واقع بینانه و بدور از احساسات هست، می گفت که از کجا معلوم که این فیلم و نمایش نباشد؟ شاید فقط او هنرپیشه خوبی است. بالاخره مگر نه اینکه خودش گفت هر کاری اقا بگوید، می کند.

— تو رو فرستاده؟ اومد من رو دید و تو از من منع کرد، تا من لج کنم و بیشتر به طرفت کشیده بشم؟ حتی حالت صورتش بهت زده تر از قبل شد. .فارا...

دوباره صدایم کرد.

— من رو کسی- نفرستاده. اگه هم باشه، مثل ازاد من هم چیزی نمی دونم.

.می خواسته تو هم شکم من رو بالا بیاری
از کوره در رفت و با حالتی درمانده گفت:

. وای نه! خدا... این ها چیه میگی؟

یک قدم به جلو گذاشت تا نزدیک تر شود اما من کج شدم و فاصله گرفتم.

انقدر ناراحت بود که حس کردم هر لحظه منفجر میشود. کف دستش را روی پیشانی اش کشید. طوری مثل اینکه سرش به شدت درد می کند.

- نه... نه... نه... من ازت خوشم اومده. تو بامزه و خوشگل و خیلی خیلی معصوم و بی غل و غشی... من ازت خوشم اومده. چرا؟ نمی تونم از کسی... فقط خوشم بیاد؟ اجازه ندارم؟ بعد دیدم تو هم مشکلی با صورتم نداری. اکراهی نداری. اگه نگاه نمی کنی نه به خاطر این که چندشت میشه. به خاطر این هست که من رو ناراحت نکنی...

مکث کرد.

— می تونی بری. همین الان. منم دیگه سراغت نمیام. ولی حق نداری درباره ام این طوری فکر کنی. حق نداری فکر کنی من برات برنامه داشتم.

چند لحظه چشم در چشم به هم خیره شدیم.

اگر کمی، فقط کمی بیشتر انجا می ماندم، زیر گریه می زدم. همان لحظه هم، چشمان و بینی ام گرم شده بود و به سوزش افتاده بود.

چرخیدم و از اشیپزخانه بیرون زدم و بعد هم از خانه بیرون رفتم.

تاکسی گرفتم و به هتل رفتم. کیفم را برداشتم و بدون خبر به شاهد، به خانه رفتم.

وقتی رسیدم شیما هنوز نیامده بود. با اکراه به وسایلش نگاهی سطحی کردم.

فقط لباس بود و نه چیزی که نیازی به ان داشته باشد.

سریع یک ساک بستم و از خانه بیرون زدم. گلدانهای ماهک را برای بار اخر سیراب کردم و سوار ماشین شدم و راه افتادم.

اگر سفرم طول می کشید ماهک کلید خودش را داشت و این کلید، فقط زاپاس بود که دست من بود.

پس انجا نیازی به من نبود. کارهای انحصار ورثه تمام شده بود و باید روال قانونی خودش را طی می کرد و در این مرحله، به من نیازی نبود.

با اصغرزاده هم می توانستم تلفنی هماهنگ باشم. شاهد هم هیچ نیازی به من در انجا نداشت. من فعلا در انجا کاری نداشتم.

نه ان هم زمانی که حس می کردم از درون پوچ و خالی شده بودم.

آخر شب بود که به هتل رسیدم. اهسته رانندگی کرده بودم. به رانندگی در جاده عادت نداشتم و هر از چند لحظه هم کنار میزدم تا گریه کنم.

زمانی که رسیدم، ساعت از ده گذشته بود.

فتانه بیدار بود با نگرانی مقابل در هتل در کیوسک نگهبانی پارکینگ، ایستاده بود.

از ماشین پیاده شدم و او را بغل کردم. درست مثل زمان بچگی. زمانی که ناراحت میشدم، فقط اغوش او ارامم می کرد.

شاید هیجانی عمل کرده بودم. شاید باید می ماندم. شاید اصلا ان چیزی که نیمه منطقی ذهنم می گفت از بیخ اشتباه بود. اما من درست مثل لیوانی شده بودم که زیاد پر شده بود و حالا فقط با یک قطره، سر ریز شده بود. گریه می کردم. اما نه فقط برای اینکه این اتفاق افتاده بود. برای همه چیز.

برای اینکه چرا دوباره ضعف به خرج داده بودم و سریع سروته کرده بودم و به اغوشی امن پناه آورده بودم. گریه می کردم، برای اینکه اصلا چرا این طور شده بود. گریه می کردم، برای اینکه شاید اشتباه می کردم و من فقط عجل بودم.

برای همه اینها زار می زدم. اما خودم هم می دانستم بیشترین گریه ام برای این بود که واقعا از هژیر خوشم آمده بود و در ذهنم رابطه مان را جور دیگری چیده بودم. گریه ای برای اینکه چرا پدرش اینقدر بد بود.

حتی برای ازاد بیچاره هم گریه می کردم.
برای خانواده ای گریه می کردم که فکر می کردم پیدا کرده
ام.

برای ان رابطه خویشاوندی که از ان خوشم آمده بود.
مهمانی ها و دختر عمو ها و پسر عموهایم.
برای دوستی هایی که ایجاد شده بود.

گریه ام بند نمی آمد. حتی با اینکه می دانستم باید به
خاطرشان به فتانه و زرین توضیح بدهم. توضیح برای
اینکه چه شده که من را اینطور به انجا کشانده است.

چیزی که در تماس بین راه با فتانه، از او خواسته بودم،
اینکه به شاهد نگوید که انجا هستم و بگوید که با ماهک
هستم، یک چیز بود.

و توضیحی که باید به خود فتانه می دادم، چیز دیگری.

فصل نهم

به زرین نگاه می کردم که با سرعت در حال انجام کار بود.
هرگز در زندگیم نتوانسته بودم به سرعت او کار کنم.
صورتش سرخ از گرمای اجاق گاز بود، اما همچنان بسیار
پر انرژی بود.

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد و لبخند زد. من اما، حواسم
جای دیگری بود.

فکرهایی که در ذهنم می آمد و می رفت. به آشپزخانه آمده
بودم تا مثل قدیم، کمک باشم. اما نتوانسته بودم حتی یک
پیاز خورد کنم.

فقط انجا نشسته بودم و مثل ادمی که خیلی خسته است و نیاز به استراحت دارد.

صبح با شیما صحبت کرده بودم. ناراحت بود.

انقدر زیاد که از پشت تلفن داد و بیداد می کشید. گفت که بعد از رفتن من، بحثها بیشتر و بیشتر بالا کشیده است.

هر سه برادر بر علیه پدرشان. حتی فرامرز که به قول خودش، همیشه ملایم ترین و بی طرف ترین بوده است.

کمی با هم حرف زده بودیم. در حقیقت او حرف زده بود و من گوش داده بودم. اما همین هم، بد نبود.

حالا و بعد از گذشت سه روز و آرام تر شدن، بهتری توانستم تمرکز کنم.

حالا چیزهای بیشتری به نظرمی امد که ان روز و در اوج ناراحتی و خشم و عصبانیت، به ذهنم نرسیده بود.

اینکه اسد از کجا فهمیده بود که فاطیما قصد مهاجرت داشته است؟ خود فاطیما به او گفته بوده است؟

پولی که قرض داده بوده است، چه بوده است؟ سند و مدرکی هم دارد؟ اگر سند و مدرکی دارد، چرا تا به حال برای گرفتنش از من اقدامی نکرده است؟

ان هم زمانی که کفگیرشان به ته دیگ خورده است.
هژیر تماس نگرفته بود. نمی دانم چه توقعی داشتم؟ اینکه
زنگ بزند؟

ان هم زمانی که این من بودم که به او تهمت زده بودم.
چیزی که بعد از گذشت چند روز و فرو نشستن ان خشم
و ناراحتی، دیگر خیلی ایده خوبی به نظر نمی رسید.

حالا هر چه بیشتر فکر میکردم، بیشتر به این نتیجه می
رسیدم که اشتباه کرده بودم.

اما با همه اینها دوست داشتم که زنگ می زد. نه توقع،
بیشتر انتظار.

زرین کنارم نشست و یک کاسه شیر برنج، که هنوز از ان
حرارت برمی خواست، مقابلم گذاشتم.

رویش کمی دارچین پاشیده بود. با شیری چرب و غنی،
ظاهری به شدت اشتها برانگیز داشت.

من عاشق شیربرنج بودم. مخصوصا در زمستانها.

شکر را مقابلم گذاشت و گفت:

.زیاد تو فکر نرو

اهی کشیدم و با درماندگی گفتم:

. فکر می کنم که زیاده روی کردم. نکردم؟

خندید و کلاه آشپزخانه را از سرش برداشت.

او فقط سه سال از شاهد بزرگتر بود. اما با صورت گرد بامزه و چشم و ابروی مشکی و چال گونه اش، اصلاً به این سن نمی خورد.

زرین همیشه آرام بود. او استرس های شاهد و فتانه را نداشت. چون هیچ زمان در راس امور نبود.

او همیشه در حاشیه بود و هرگز با مدیریت، مسئولیتی که فتانه و شاهد داشتند، دست و پنجه نرم نکرده بود.

وقتی می خندید، گونه چپ اش چاله بامزه ای می افتاد.

. نه... زیاده روی نکردی. ناراحت بودی خب.

. شما بودی چی کار میکردی؟

متفکرانه نگاهم کرد. من و او اخلاقی شبیه به هم داشتیم.

او هم ذاتا شخصیتی آرام و گوشه گیر داشت. با همه کس نمی جوشید و زود هم صمیمی نمی شد.

حتی از بسیار جهات، من از او اجتماعی تر بودم.

بهترین و جدیدترین رمانها در کانال
رمانسرای افرا
@RomanSaray_afra

. احتمالاً همین کاری که تو کردی!

لبخند زد. گفتم

. این خانواده چرا این طورین؟ چرا بابا این طوری نبود؟

چانه اش را بالا داد.

— تو هر خانواده ای بالاخره یه بچه متفاوت هست. بابات
اون بچه متفاوته بود.

از شیربرنج خوردم.

. این جا کی متفاوته؟

خندید و با شیطنت گفت:

. شاهد.

من هم خنده ام گرفت.

. باید بگم که خودم. ولی کی به کیه! شاهد.

بیشتر خندیدم.

. شما متفاوت نیستی.

با محبت دستش را روی دستم گذاشت.

— یادمه همیشه بابات می گفت که اصلا عامل اصلی که پدر بزرگت اون رو بیرون کرد. همین خواهر و برادرها بودن.

اخم کردم.

. چرا اخه؟ چرا باید اینطوری باشه؟

— هست دیگه. همه ارتباطات که مثل هم نیست. تو همه خانواده ای اختلاف هست. باور کن. اگر هم کسی بگه نه، من اصلا با خواهر و برادرم اختلاف ندارم، دروغه.

باور نکن. اختلاف هست. اما باید بتونی اون رو مدیریت کنی. باید بتونی از دل او اختلافها، چیز خوب بیرون بیاری. مهم اینه که تو اوج اختلاف هم، عشق بین خواهر و برادرها باشه.

صندلی اش را روی دو پایه عقب برد و تا می توانست خم شد و از یکی از کشوها، کرم دست در آورد و به دستش زد. — ما هم همیشه با هم اختلاف داریم. مخصوصاً فتان و شاهد. ولی همیشگی نیست. حل میشه.

— پس چرا اینها اینطوری هستن؟ این برای اون میزنه و اون برای این!

کرم را از او گرفتم و من هم به دستانم کرم زدم.

— نمی دونم... شاید علت اصلی پدر و مادرشون باشن. زمانی که بچه ها با والدین ناسازگار هستن، معمولاً بین خودشون هم ناسازگاری به وجود میاد. خب... پدر بزرگت ادم خیلی دیکتاتوری بوده. خدا بیامرزی کم مادی بوده و زیاد توقید و بند اخلاقیات هم نبوده. خب... نتیجه این میشه دیگه. تعجب اور هم نیست.

در آشپزخانه باز شد و فتانه به داخل امد. ساعت شام خودمان بود.

با امدن فتانه، زرین بلند شد تا میز را بچیند. اما من زودتر بلند شدم و او را نشاندم تا استراحت کند.

— شاهد گفتم که ظهر، انصاری وکیل گفته که عموت رو
اگاهی خواسته و اون نرفته.

چرخیدم و با تعجب نگاه کردم
. نرفته؟

فتانه سرش را تایید امیز تکان داد.
. حالا چی میشه؟

— می گفتم انصاری گفته، یه بار دیگه میگو. اگه نرفت،
حکم بازداشت صادر میشه.

. چرا نرفته؟

. چی بگویم والا؟

. کدومشون؟

. اسد

بعد از شام، به اتاقم رفتم. برای لحظه ایی در بالکن را باز
کردم و چند دقیقه ایی به بیرون نگاه کردم.

چه کسی— از مردن فاطیما سود می برد؟ چه کسی— با او
مشکل داشت؟

بالاخره من اگر می خواستم انقدر از انسانیت سقوط کنم
که کسی را بکشم، باید یک دلیل محکم می داشتم.

اینطور نبود که کسی راه بیفتاد و برود راه به راه در خیابان،
ادم بکشد. مگر یک قاتل زنجیره ای و روان بیمار.

این چنین قتلهایی، قتلی مثل فاطیما، باید انگیزه ای پشت
شان باشد.

یا سود، یا یک نفرت و انتقام شدید.

سردم شد و به داخل امد. روی تخت رفتم و زیر لحاف
چپیدم

قاتل به روز وارد خانه او نشده بود. کسی بود که فاطیما او
را می شناخته است و خودش او را به خانه راه داده است.
چه کسی با او مشکل داشت و چه مشکلی؟

در ذهنم شروع کردم به لیست کردن. عمو ها و عمه ها...
چشمانم را بستم و تمرکز کردم. عمو ها و عمه ها...
دوباره فکر کردم. ولی شخص دیگری را پیدا نکردم.
فاطمیما انقدر خوش اخلاق و اجتماعی و با محبت بود، که
سخت میشد برایش دشمن پیدا کرد.
چه کسی. سود می برد؟ یا دقیقتر، چه کسی. از مرگ او سود
می برد؟
همانطور که لم داده بودم، به این فکر کردم که این سود،
باید مادی باشد.
اما باز هم هر چه بیشتر فکر می کردم، کمتر به نتیجه می
رسیدم.
چون در حقیقت، تنها کسی— که سود می کرد، خود من
بودم!
من تنها کسی بودم که حالا مالک و صاحب همه چیز شده
بود.
برای لحظه ای چرت زدم. چشمانم گرم شد. اما از خواب
پریدم و نیم خیز شدم.

از ان خوابهای چند ثانیه ای بود. حالا هوشیار بودم.
بله...

من تنها کسی بودم که از مرگ خواهرم سود کرده بود.
اما اگر من هم می مردم، ادمهای زیادی بودند که سود می
بردند.

کسانی که حتی نمی خواستم به انها فکر کنم.
خاله ها و دایی ام. و از ان طرف هم، عمه ها و عموهایم.
هر چه که حالا به من متعلق بود، با مرگ من به انها می
رسید.

بلند شدم و نشستم. حالا خواب کاملا از سرم پریده بود.
برخاستم و کنار پنجره رفتم و به تاریکی پشت شیشه، نگاه
کردم.

خاله ها و دایی شاهد که حتی اگر خدا هم پایین می امد و
می گفت به انها هم شک داشته باشم، من قبول نمی
کردم.

چون از مسخره هم ان طرف تر بود.

شاهد شاید کمی دیکتاتور بود و لجباز، اما جانش به جان من و فاطیما بسته بود. همین طور زرین و فتانه. حتی فکرش هم خیانت بود. چندی او بود و مسخره. اما خانواده بابا...

انها جای شک داشتند. بسیار هم جای شک داشتند. انها به شدت ادمهای ناسالمی بودند. و همین ادمهای ناسالم، حالا به شدت هم محتاج پول شده بودند. و این میتوانست یک ترکیب خطرناک و سمی باشد. همچنان ادمهایی، با این طرز فکر و دیدگاه کثیف، هر کاری از دستشان برمی آمد.

دوباره روی تخت برگشتم. اما خواب کاملاً از چشمانم رفته بود و دچار اضطراب شده بودم. باید فردا با انصاری صحبت می کردم و اینها را به او می گفتم.

سعی کردم بخوابم، اما تا نیمه شب بیدار بودم. و صبح روز بعد، نزدیک ساعت هفت، شیما زنگ زد و بمب روز را رها کرد. عمو اسد مرده بود. ازاد او را کشته بود.

.....

وقتی به خانه رسیدم، ساعت از پنج عصر- گذشته بود و هوا کاملاً تاریک شده بود. اول به سراغ ماهک رفتم. او هم تازه آمده بود.

ظهر رسیده بود و هنوز بار و بنه شان مقابل در بود. کلید زاپاس را به او دادم. اما گفتم که دست خودم باشد که اگر دوباره سفری سرعتی برایش پیش آمد و من خانه نبودم، دیگر نیازی نباشد که خودم را برسانم و کلید از او بگیرم.

می خواست از مسافرتش بگوید، اما من اصلا توان گوش دادن نداشتم.

متوجه شد و گفت که برای زمانی دیگر.

بالا رفتم و شופاژ را روشن کردم تا خانه گرم شود.

لباسم را عوض کردم و چیزی خوردم.

اما همچنان در شوک فرو رفته بودم. فتانه تماس گرفت و مطمئن شد که من به سلامت رسیده ام.

بعد هم گفت که احتمالا شاهد به آنجا می آید.

قطعا می آمد. اما این نکته سنجی فتانه جالب بود. این که امکان داده بود که شاید هژیر به دیدن من بیاید و می خواست این طور به من برساند، که حواسم باشد تا دعوا و درگیری پیش نیاید.

سرم درد می کرد. اما با شیما تماس گرفتم و گفتم که رسیده ام و اگر به من نیازی هست، می توانم خودم را برسانم.

اصلا نمیدانستم که چه شده است. شیما فقط مختصر و مفید گفته بود و من اصلا جزئیات را نمی دانستم.

گفت که فعلا خبری نیست و فقط خودشان در خانه دایی اسد جمع شده اند و نیازی به من نیست.

چون همه نیستند و از بچه ها، فقط خورشید و علیرضا و او فرامرز و هژیر هستند.

فردا تشیع جنازه است و اگر می خواستم، فردا می توانستم بروم.

تازه اگر می خواستم. گفت که هژیر و فرامرز، موقعیت من را درک می کنند و توقعی ندارند.

بعد از قطع تماس، شاهد به انجا آمد.

مثل همیشه شسته و رفته بود، اما حالتی متفکر و متعجب داشت.

در اشیپزخانه نشست و من برایش قهوه فوری درست کردم.

- اصلا وقتی فتان گفت، باورم نشد...

مکث کرد و نگاهم کرد.

- تو چطور به دفعه رفتی اونور؟

شانه ام را بالا دادم.

- ماهک خواست

توضیح اضافه ای ندادم. من دروغ گویی خوبی نبودم. هر توضیح اضافه ای، امکان گند زدن داشت.

ما تصمیم گرفته بودیم که بگوییم، من و ماهک برای چند روز به چابکسر رفتیم.

کمی از قهوه اش را خورد.

- چی شده که حالا این پسر زده باباش رو کشته؟

- اختلاف داشتن.

شاهد موشکافانه نگاهم کرد.

- خیلی از پدر و پسر ها اختلاف دارن. ولی نمی زنن همدیگه رو بکشن.

چیزی نگفتم.

شاهد چند لحظه ای چیزی نگفت. در حال فکر کردن بود، یا فکرهايش را کرده بود و داشت نتیجه می گرفت. شاهد احمق نبود.

اتفاقا ادم تیز و زرنگی بود.

- سر فاطیما اختلاف داشتن؟

نمی دانستم چه باید بگویم. این که اسد با فاطیما مخالفتی نداشت.

در حقیقت به شدت خواهان چسبیدن او به پسرش بود. یا در حقیقت، چسبیدن پول او به پسرش.

اما اگر اینها را می گفتم، یعنی اگر شاهد فقط کمی از اتفاقات آن روز را می شنید، می رفت و عمو اسد را از سردخانه بیرون می کشید و دوباره می کشت!

- میری برای تشییع جنازه؟

هنوز تصمیم قطعی نگرفته بودم. اما امکانش زیاد بود.

- نمی دونم.

با نگرانی به طرفم خم شد و دستش را روی دستم گذاشت. من به شدت سرد بودم و او مثل همیشه گرم.

یادم می آید بچه که بودم، صبح ها دوست داشتم بروم و شاهد را بیدار کنم.

شاهد آن زمان بیشتر می خوابید و بی خوابی های الان را نداشت.

می رفتم و با دستان سردم، تنش را لمس می کردم و او مثل جن زده ها از خواب می پرید. اما هرگز من را دعوا نمی کرد.

فقط چپ چپ نگاهم می کرد و بعد نرم میشد.

- چته تو؟ چرا اینقدر افسرده ای؟ کسی اذیت کرده؟
حالت صورتش می گفت اگر بفهمد کسی- اذیت کرده، می
رود و شکم طرف را سفره می کند.

- مثلاً رفته بودی تفریح. چرا اینطوری داغونی؟

- خوبم...

مکت کردم.

- شوکه شدم. به شدت شوکه شدم.

که در حقیقت، راست هم بود. چون من بعد از گذشت
چند ساعت از خبر شیما، هنوز به خودم نیامده بودم.

شاهد بحث را عوض کرد. راجع به هتل حرف زد و از هتل
ماهی شمال پرسید.

این که اوضاع انجا چطور بوده است؟ نمیدانم از این سوالات به چه چیزی میخواست برسد.

ولی با سوال آخرش که پرسید ایا مسافر هم در هتل بود، یا نه؟ فهمیدم که می خواهد دستش بیاید که اوضاع انجا چطور است.

راستش را گفتم. چون تعطیل کردن یا نکردن هتل اینجا، ربطی به انجا نداشت. انجا هنوز مشتری خودش را داشت. اینجا بود که اوضاعش خراب بود.

بعد از رفتن شاهد، رفتم و دوش گرفتم. تازه از حمام بیرون امده بودم و موهایم را در حوله پیچیده بودم که زنگ در را زدند. از ایفون نگاه کردم و برای لحظه ای، قلبم در دهانم امد. هژیر بود.

در را زدم و بعد هم رفتم تا در ورودی را باز کنم. پیراهن سیاه نپوشیده بود. یک پلیور بافتنی خاکستری، با پالتوی شیک ذغالی اش و جین روشن.

موهایش باز و روی شانه هایش ریخته بود. مثل همیشه بود.

چند لحظه از همان مقابل در، مرا نگاه نگاه کرد.

بعد خم شد و چکمه هایش را در آورد و به داخل آمد.
او که داشت پالتویش را در می آورد و روی مبل می گذاشت
را تنها گذاشتم و به آشپزخانه رفتم و دوباره کتری را علم
کردم.

قدم زنان آمد و در آشپزخانه ایستاد و دست به سینه باز به
من خیره شد.

. باید بهت تسلیت بگم...

میان حرفم آمد.

. نیازی نیست.

نگاهش کردم. خسته بود. چشمانش سرخ بود و خواب
الود.

مقابلهش به کانتر تکیه دادم و مثل خودش، دست به سینه
شدم.

. اصلا باورم نمیشه. چطوری این طوری شد؟

با خستگی کف دستش را روی صورتش کشید و امتداد آن
را درون موهایش فرو برد.

- دوباره بحثشون میشه. ازاد می زنه به سینه اش که بزنتش کنار، ولی از بالای پله می افته و گردنش می شکنه.

دستم را مقابل دهانم گرفتم. تمام موهای تخم بلند شده بود و مخلوطی از انزجار و ناراحتی، در قلبم شکل گرفته بود.

. ناخواسته بوده. فکر نمی کرده پرت بشه. ولی خب شده.
. حالا چی میشه؟

. فعلا بازداشته.

جلو امد. دو قدم. حالا کاملا مقابل من ایستاده بود. چند لحظه دوباره خیره نگاهم کرد.

. می تونستی در رو باز نکنی!

. می تونستی نیای!

لبخند محوی گوشه لبش امد.

. من اونی نبودم که مشکل داشت. تو بودی.

نمی دانستم چه بگویم. اصلا نمی توانستم نگاهش کنم.

. من تند رفتم... من...

تمام فاصله بین مان را طی کرد و حالا انقدر نزدیک به من ایستاده بود که اگر کمی سرم را جلو می بردم، بینی مان به هم می خورد.

. نمی خواد چیزی بگی.

دستش را بالا آورد و کف دستش را روی گونه ام گذاشت.
. در رو باز کردی و اجازه دادی من پیام بالا... همین کافیه.
خم شد و سرش را کج کرد و گونه ام را بوسید.

لبانش به طور شگفت انگیزی، نرم و پر بود. و بوسه اش ضربان قلبم را بالا برد. سرش را عقب کشید و مرا با دقت نگاه کرد.

حالا دیگر با راحتی بیشتری، طرف از ریخت افتاده صورتش را هم نگاه می کردم.

میدانستم که ناراحت نمیشود.

همان دستش را که روی گونه ام بود به عقب برد و دور شانه ام حلقه کرد و در حالیکه مرا به خودش چسبانده بود، از اشیپزخانه بیرون رفت.

. چایی...

. چایی...

. ولش کن!

خندیدم. بعد از چند روز، یک خنده واقعی بود.

زیر بغلش و در اغوشش، حس خوبی داشتم. حسی- که تا به حال تجربه نکرده بودم.

روی مبل نشست و دستش را هم چنان دور شانه ام نگه داشت.

. چند شبه درست خوابیدم. دو شبه که اصلا نخوابیدم.

سرم را کج کردم و نگاهش کردم.

. به خاطر ازاد؟

سرش را تکان داد.

. ازاد و تو...

نفس عمیقی کشید.

. حالا چی میشه؟ قصاص میشه؟

اخم کم رنگی کرد.

. مگه از روی جنازه من رد بشن.

دستش را از روی شانه ام برداشت و حس بدی سریع
جایش را گرفت.

انگار یک حجمی که وزن و گرما داشت و با خودش حس
خوبی همراه آورده بود، یک دفعه از بین رفته بود و غیب
شده بود و سرما جایش را گرفته بود.

به جلو خم شد و ارنج هایش را روی زانوانش گذاشت.
. خانواده داره نهایت فشارش رو میاره که ما رضایت ندیم.
. کی؟

. من و فرامرز

. کی فشار میاره؟

. احد و عمه ها.

با حیرت نگاهش کردم.

— به قول خودت این اتفاق بوده. ازاد که نخواسته اون رو پرت کنه. اصلا هم که کرده. چرا باید کسی- این رو بخواد. بچه برادرشونه.

سرش را کج کرد و نگاهم کرد.

— دوست داشتم همه شون با اقا، از اون پله پرت شده بودن. اینقدر که از دستشون خسته شدم.
. فرامرز چی میگه؟

— شوکه شده. مثل من. مثل همه. ولی ازاد رو تنها نمی داریم. پی کاراش هستیم.

. باز هم زندان میره، اره؟ حتی اگه شما رضایت بدین.

سرش را تایید امیز تکان داد.

. اره.

سرش را خم کرد و انگشتانش را در میان موهایش فرو کرد.
جوری سرش را نگه داشته بود، مثل اینکه به شدت درد می کرد.

بلند شدم و رفتم تا چای را آماده کنم. زمانی زیادی نبرد. همان اندازه که من، تی بگ ها را در لیوان گذاشتم و اب جوش ریختم و گذاشتم رنگ بگیرد و چند کوکی در بشقاب گذاشتم و همه انها را در سینی جا دادم.

اما وقتی به هال برگشتم، او خوابش برده بود.

روی مبل لم داده بود و همانطور خوابش برده بود. گردنش کمی کج شده بود و بعدا دردناک میشد.

اما گذاشتم تا کمی بخوابد و بعد صدایش کنم تا سرش را صاف کند، یا بیدار شود.

به اتاق رفتم و در را بستم و موهایم را سشوار کردم و صورت و دستانم را کرم زدم.

وقتی به هال برگشتم، او روی کاناپه دراز شده بود و در خوابی عمیق بود. گردنش هم صاف شده بود.

دوباره به اتاق برگشتم و یک لحاف سبک اوردم و رویش انداختم. انقدر خسته بود و خوابش انقدر سنگین بود که اصلا کوچکترین تکانی هم نخورد.

من ساکم را باز کردم، لباسها را شستم و اتاقم را جمع و جور کردم. برای شام سالاد الویه گذاشتم و او همچنان

خواب بود. حتی با وجود سروصداهایی که میشد. سعی می کردم اهسته کار کنم. اما گاهی صدایی ایجاد میشد. اما حتی اینها هم او از خواب بیدار نکرد.

نزدیک ساعت نه بود که زنگ زدند. حتی صدای زنگ هم بیدارش نکرد.

فقط تکان خورد و کمی پتو را بیشتر به خودش پیچید. نگاهی به ایفون کردم. فرامرز بود.

در را زدم و در ورودی را هم باز کردم. او هم سیاه نپوشیده بود.

اهسته سلام کردم و او با صدای اهسته من، سرکی کشید و چشمش به هژیر افتاد که همچنان روی کاناپه، خواب بود.

کفش هایش را در آورد و به داخل آمد. به آشپزخانه رفتیم
و این بار برای او ابجوش گذاشتم!
. تسلیت میگم!

سرش را تکان مختصری داد. قطعا ناراحت تر از هژیر بود
اما نه ان جور که باید. حداقل نه برای پدرش.
به نظر می رسید تمام نگرانی و ناراحتی اش، به خاطر
برادرش بود. نه پدرش.

— چند روزه که درست نخوابیده. دو روزه که اصلا
نخوابیده.

. میگه خانواده شما رو تحت فشار گذاشتن
روی صندلی نشست و من هم کنارش نشستم.
.اره...

صورت او هم خسته بود. اما نه به خستگی هژیر. اما هر
دو نفرشان حالتی داشتند مثل اینکه دنیایشان عوض شده
است و انها زمان کافی برای انطباق پیدا نکرده بودند. یا
حداقل هنوز پیدا نکرده بودند.
. می دونی حال بابا چطوری بود؟...

مکث کرد. اخم کم رنگی کرد و به یک نقطه خیره شد. مثل اینکه داشت فکر می کرد چطور باید بگوید.

— می دونی داری چی کار می کنی. می دونی کاری که می کنی، چه عواقبی داره. می دونی داری چوب تو لونه زنبور می کنی. ولی باز انجامش میدی. چرا؟ چون فکر می کنی طوری نمیشه. ولی نمیدونی که یه دفعه، زنبورها می ریزن سرت. نگاهم کرد.

— بابا زیاد تر از ظرفیت ازاد، بهش فشار آورد. زیادتر از حد توانش اذیتش کرد.

با انزجار و نفرت صورتش را جمع کرد.
. کارهای تهوع اور. تصمیم هایی که با زندگی مردم بازی کنه.
. چرا بابات نرفت اگاهی؟

چانه اش را بالا داد

. می گفت من کاری نکردم. جایی هم نمیرم. به من ربطی هم نداره.

برخاستم و چای را آماده کردم و با کوکی جلویش گذاشتم.
. فکر می کنی راست می گفت؟

چند لحظه فکر کرد. بعد سرش را تایید امیز تکان داد.
.اره... اره فکر کنم.

به کوکی ها دست نزد. فقط چند جرعه چای خورد.
حالتش جوری بود مثل اینکه اصلا نمی توانست چیزی
بخورد.

.خود ازاد چطوره؟ دیدیش؟

اهی کشید و همان چای را هم کنار گذاشت به عقب تکیه
داد و چند لحظه ای چیزی نگفت. او حالت خونسرد هژیر
را نداشت. او طوری بود که حس می کردم هر لحظه
متلاشی خواهد شد.

نه از ناراحتی و غم پدرش. بلکه برای ازاد و آینده همه
شان.

- داغونه! تا حالا یه ادم رو ندیدم که یه شبه این طوری پیر
بشه. اصلا انگار تو چند ساعت، چند سال بهش اضافه
شده.

هژیر بیدار شد. چند لحظه سر جایش نشست و گیج و
منگ به اطراف نگاه کرد. مثل اینکه مغزش داشت به یاد
می آورد که کجاست و چه می کند.

با دیدن من و برادرش پشت میز آشپزخانه، برخاست و به
انجا آمد. سر راهش با مهارتی عجیب و سریع، موهایش را
هم بست و جمع کرد.

آمد و صندلی کنار من را کشید و نشست. نگاهی به فرامرز
کرد و گفت:

. چطوری؟

. خوبم!

اما نبود و این را حتی من هم فهمیدم.

هژیر دست دراز کرد تا کوکی بردارد، اما گفتم:

. نخور. بذار شام بیارم.

برخاستم و سریع سالاد الویه را از یخچال در آوردم و بقیه وسایل را هم آماده کردم. هر دو نفرشان ساکت شده بودند و به رفت و آمد من بین یخچال و کابینت ها نگاه می کردند.

شام را هم در سکوت خوردیم. فقط صحبت هایی کوتاه، راجع به مراسم که قرار بود فردا برگزار شود و جزئیات آن میشد.

اما حس کردم که فرامرز بهتر شد.

بهتر از زمانی که تازه آمده بود. درست مثل اینکه وزنه ای که روی سینه اش بود، برداشته شده بود و او داشت راحت تر نفس می کشید.

بعد از شام، دو برادر به حال رفتند و من کمی تمیز کاری کردم.

اما از آنجا انها را می دیدم. فرامرز ساکت بود. اما هژیر با حالتی آرام و توجه کامل، با او حرف میزد.

ارامش می کرد و سعی می کرد که او را سرپا نگه دارد.

بعد از شام زیاد نماندند. هژیر همچنان خسته بود و خمیازه می کشید و فرامرز هم به نظر خسته می آمد.

اما همین هم بود. این که خسته باشد، طبیعی بود.
ولی آن حالت متلاشی شده در هر لحظه، ترسناک بود.
. فردا مراسم ساعت چنده؟

فرامرز با کمی تعجب نگاهم کرد
. می‌خواهی بیای؟

سرم را تایید امیز تکان دادم. هژیر چیزی نمی‌گفت و من
حتی از حالت صورتش هم نمی‌توانستم تشخیص دهم که
چه در سر دارد.

. اشکالی داره؟

. نه! چه اشکالی.

هژیر کفش هایش را زودتر پوشید و دکمه اسانسور را زد.
. خودم میام دنبالت.

. باشه

انها رفتند و من هم کمی جمع و جور کردم و خوابیدم.
اما بدتر از فرامرز، من هم حال خوبی نداشتم.
ازاد نمی‌خواست این کار را بکند اما شده بود.

شاید فقط به این دلیل که اسد تصمیم های افتضاحی گرفته بود. فشار زیادی به او وارد کرده بود و همه چیز را به گند کشیده بود.

تا ساعتها به این فکر می کردم که الان و ان لحظه، حال ازاد چطور است.

خودم را به جای او می گذاشتم و بعد فکر می کردم که چقدر احساسی دردناک و غیر قابل تحملی خواهد داشت. تا صبح درست نخوابیدم. خوابهایی کابوس مانند و بی سrote.

دایم خواب فاطیما را می دیدم. بعد فاطیما تبدیل به اسد میشد و اسد، تبدیل به ازاد.

صبح کمی زودتر برخاستم و آماده شدم. تازه لباس پوشیده بودم که زنگ زدند.

برای آمدن هژیر زود بود. نگاه کردم. شاهد بود.

در را زدم و منتظرش ایستادم.

در را زدم و منتظرش ایستادم.

.سلام

.سلام. چی شده؟

اخم الود و بی حوصله بود.

.اومدم ببینم چی کار می خوای بکنی؟

با تعجب نگاهش کردم. مغزم به علت ناراحتی و استرس و خستگی و کم خوابی، درست کار نمی کرد و واقعا متوجه منظورش نشدم.

.چی رو چی کار می خوام بکنم؟

شاهد به اشیپزخانه رفت و با کج خلقی، شروع کرد تا برای خودش قهوه فوری درست کند.

.تشییع جنازه

.میرم

چرخید و مرا نگاه کرد. نگاهش حالا علاوه بر کج خلقی،
تحقیر آمیز هم شد.

. نه، واقعا؟

سرش را با تاسف تکان تکان داد.

— چرا شما دو تا خواهر نمی تونید یه تصمیم درست و
درمون بگیرید؟ چرا یه بار برای همیشه تو سرتون فرو نمیره
که این خانواده، برای ما خانواده نمیشه.

حالا عصبانی هم بود. به کانتر تکیه داد و منتظر جوش
امدن اب ماند.

مرا نگاه می کرد. نه عادی، چپ چپ و عصبانی.

— اگه به خاطر اون پسره میری، که اون الان خودش به
عنوان قاتل زندانه! دیگه کی می مونه که به خاطرش داری
بلند میشی. میری؟ هیچ کس! لباس رو بپوش، بریم. کار
دارم. باید هتل بمونی.

با حیرت نگاهش می کردم. روز قبل که پرسید، ایا تشیع
جنازه می روم یا نه؟ انقدر ناراحت و عصبی نبود.

نمی دانم...

شاید چون فکر نمی کرد که من بروم و حالا که آمده و دیده بود که قصد رفتن دارم، او هم سر ناسازگاری گذاشته بود. نگاهی به ساعت کردم.

زمان داشت می گذشت و اگر شاهد نمی رفت و هژیر می آمد، یک بحران جهانی ایجاد میشد.

حتی فکر برخورد آنها با هم، پشتم را می لرزاند.
. من قول دادم. باید برم.

اخم کرده، چند لحظه مرا برانداز کرد.

— برای مامان و بابات نیومدن. حتی نیومدن بچه هاشون رو ببینن. برای خواهرت نیومدن. بعد الان تو...

زنگ زده شد. چشمانم را برای لحظه ای روی هم فشردم. از چیزی که می ترسیدم و همیشه ان را جوری برنامه ریزی می کردم که سیو باشد، اتفاق افتاده بود.

.منتظر کسی هستی؟

چیزی نگفتم. از کنار من گذاشت و از ایفون نگاه کرد.

در ان لحظه دقیقا حس دختری را داشتم که پدرش، مچش را با دوست پسرش گرفته است.

شاهد برگشت و مرا نگاه کرد. در نگاهش حیرت فراوان دیده میشد.

بعد ماگ قهوه اش را روی کنسول کنار در گذاشت و در را باز کرد و قبل از آنکه من بتوانم پلک بزنم، بیرون رفت.

من تا به خودم بیایم و شالم را پیدا کنم و بپوشم و بیرون برم و منتظر اسانسور که پایین رفته بود شوم، انها دست به یقه شده بودند.

زمانی که رسیدم. انها در حال بحث بودند. هژیربی تفاوت بود. چون از نظر خودش کار اشتباهی نکرده بود.

و شاهد مثل یک کتری روی آتش، در حال جوشیدن و قل قل کردن بود.

انقدر زیاد که حس کردم اگر این جریان بیشتر طول بکشد، حتی دود هم از سرش بلند خواهد شد.

بحث بالا گرفت. هژیبر همچنان آرام و خونسرد بود و همین بدتر شاهد را عصبی کرده بود.

من سعی کردم تا اوضاع را آرام کنم اما بدتر شد و شاهد بیشتر عصبی شد.

هژیر چیزی شبیه به اینکه " به تو ربطی نداره. چون تو پدرش نیستی! " گفت، و همین شاهد را مثل یک بشکه باروت، آماده انفجار کرد.

— نه... پس بابای تو باباش بود و در حقش پدری کرد؟ یا شاید کل خاندان تون؟ هان؟ تو رو خدا خفه شین...
هژیر خونسرد گفت:

- بابای من، در حق من پدری نکرد که حالا بخواد برای فارا بکنه.

. پس خفه شین!

— ولی به شما هم ربطی نداره. یه دختر بزرگه که می تونه خودش برای خودش تصمیم بگیره.
.اره، حتما!

— آینده ما و تصمیمی که برای زندگیمون می گیریم، به شما هیچ ربطی نداره!

شاهد برای لحظه ای بهت زده نگاهش کرد.

این حرف تنها یک معنی می داد. گفتن غیر مستقیم به شاهد، مبنی بر علاقه شکل گرفته بین ما.

شاهد مثل ماهی شده بود که خارج از تنگ اب افتاده است.

برای لحظه ای ترسیدم.

جوری که رنگش کبود شده بود و نفس نفس میزد، مرا ترساند.

جلو پریدم.

. نه ... دایی ...

اما ناگهان از جا پرید و مشتش را در هوا تکان داد و به گونه هژیر کوبید.

هژیر اخ بلندی گفت و تلوتلو خوران عقب رفت.

احتمالا چون حتی یک درصد هم توقع این عکس العمل را از شاهد نداشت، این طور گیج شده بود و کتک خورد.

خون از بینی اش سرازیر شد. جیغ خفه ای کشیدم.
. دای...

اما شاهد دیگر غیرقابل کنترل شده بود. حتی مرا هم هل داد. انقدر محکم که من هم تلوتلو خوردم و افتادم.
با صدای افتادن و فریادم، او به خودش آمد. از جا پرید.
بالای سرم آمد و بغلم کرد.
. فارا... فارا...

ترسیده بود. انقدر زیاد که فکر کردم این بار از شدت وحشت، بلایی به سرش می آید.
دایم صدایم می کرد و می خواست بداند که خوبم، یا مشکلی برایم پیش آمده است. کمی باسنم درد گرفته بود.
اما قطعاً به وخامت صورت هژیر که از همین حالا شروع کرده بود به ورم کردن، نبود.
. بسه دای...

صدایم قاطعانه بود و او با دیدن اینکه من مشکلی ندارم، دوباره عصبی شد.

مثل اینکه حالا که فهمیده بود خوب هستم، دوباره به حالت قاطی شده اش برگشته بود.

شانه های مرا محکم گرفت و تکانم داد. شاید از سر عصبانیت و شاید هم می خواست حرفش خوب در سرم فرو رود.

- چته تو؟ وای خدا... شما دو تا خواهر چتونه واقعا؟ نکن بچه، نکن. زندگی ات رو تباه نکن.

در صورتم خم شد. تا به حال شاهد را انقدر عصبی ندیده بودم.

- من نمی دارم. از روی جنازه من رد شو و برو تو این خونه و خانواده.

مرا رها کرد و برخاست. نگاهی مرگبار، به هژیر کرد که صورتش ورم کرده بود و از حالا داشت کبود میشد.

بینی اش هم چنان خون میامد و خون، پیراهن قهوه ای سوخته اش را هم لکه دار کرده بود.

حتی چند قطره کف اسفالت هم چکیده بود.

— تو هم یه بار دیگه دور و بر فارا پیدات بشه، دمار از روزگارت در میارم.

هژیر چیزی نگفت و فقط نگاهش کرد.

. بلند شو... لباس بپوش، میریم خونه من.

از روی زمین برخاستم.

. دایی...

. زهر مار و دایی!

دهانم باز مانده بود. شاهد هرگز و هرگز، با این لحن با هم حرف نزده بود.

اصلا مثل اینکه از کنترل خارج شده بود.

. دایی من بزرگ شدم. میتونم خودم...

. حرف زن!

هژیر جلو آمد.

. قانونا شما دیگه قیم فارا نیستی. به سن قانونی رسیده...

. گمشو بابا!

یک بار دیگر هم تخت سینه هژیر زد. اما هژیر باز هم عکس العملی نشان نداد.

حس کردم اگر کاری نمی کند، نه به خاطر عدم توانایی است، بلکه بیشتر به خاطر مراعات کردن است.

اما کاملاً مشخص بود که توانایی کنترل خودش و مراعات کردن، هر لحظه در شرف از بین رفتن است. اصلاً نمی‌خواستم به این فکر کنم که بعد از آن، چه خواهد شد.

- بفهم مرتکبه! فارا بچه نیست. تو هم باباش نیستی. با هر کسی- بخواد، میره و میاد. هر زمان هم که بخواد، می‌تونه ازدواج کنه. بدون اجازه کسی.

شاهد بهت زده، شاید از خشم و انفجار هژیر، و یا شاید هم از اینکه او را مرتیکه صدا زده بود، چند ثانیه قفل کرد. لابد هم با تو ازدواج کنه؟

هژیر چیزی نگفت. تنها با پشت دست، خون تازه ای که آمده بود را پاک کرد.

شاهد تمسخر امیز گفت:

.خوش اشتها نیستی، شما؟ لقمه بزرگتر از دهنته بچه.

هژیر همچنان چیزی نگفت. چند نفر جمع شده بودند و دو تا از همسایه های طبقه های پایین هم، از پنجره سرک می کشیدند. شاهد که متوجه شده بود، کنار من آمد و گفت:

.پاشو بیا بریم. ابروریزی نکن!

نگاهش کردم. عصبی بود، اما سعی می کرد دیگر مرا نترساند.

.من نمیام دایی!

نگاهم کرد. طولانی و ناراحت. انقدر ناراحت که چیزی نمانده بود، حرفم را پس بگیرم.

.حرف اخرته؟

.دایی اذیتم نکن!

گریه ام گرفت. گریه ام او را نرم کرد.

.گریه نکن بچه!

گریه ام زیاد تر شد. تا به حال شاهد را این طور ندیده
بودم.

مرا ترسانده بود و ناراحت کرده بود و تکان داده بود.
. گریه نکن. گریه می کنی انگار کارد به جیگرم میزنن.
. من رو اذیت کردی!

دوباره چند لحظه نگاهم کرد. حالتی داشت مثل اینکه
حالا که ان خشم کمی فرو نشسته است، پشیمان شده
است.

نه شاید از زدن هژیر. اما از هل دادن و رفتارش با من،
پشیمان شده بود.

. نکن فارا... خواهش می کنم! با آینده و زندگیت بازی نکن.
دو نفر دیگر هم اضافه شده بودند و یکی هم داشت می
گفت، اگر می خواهم به ۱۱۰ تماس بگیرد.

شاهد از جا بلند شد. همچنان نگاه ناراحت و پشیمانش،
روی من بود. اما دیگر نماند. سوار ماشین اش شد و رفت.
هژیر سریع مرا به داخل خانه کشید، تا بیشتر از این
جنجال و ابروریزی نشود.

من در آن محل به خاطر کشته شدن فاطمیا، به اندازه کافی گاو پیشانی سفید شده بودم.

این مدل اتفاقات، فقط ابروریزی بیشتری ایجاد می کرد. ان هم برای من که داشتم این جا زندگی می کردم.

در فاصله زمانی که هژیر به دستشویی رفت تا بینی و دستان پر از خونش را بشوید، من سعی کردم تا با اب و صابون، همان قسمت جلوی پیراهن را که لکه شده بود، بشورم.

بعد هم زمانی که او با صورت ورم کرده رفت و روی مبل نشست و سرش را بالا گرفت تا خون ریزی قطع شود، من با اتو پیراهن را خشک کرد.

لکه ها بودند. اما کم رنگ تر شده بود و حداقل دیگر از فاصله دور، در چشم نبود.

اما خب صورت ورم کرده اش، از صد فرسخی داد میزد که چه شده است.

اتو و زیر اتو را همانجا ول کردم و پیراهن را به او دادم و خودم آماده شدم.

زمان نداشتیم و فرامرز دو بار تا به حال زنگ زده بود.

دلنگران و دست تنها بود و ما باید موتور جت میداشتیم
که می توانستیم به موقع به بهشت زهرا برسیم.

در تمام طول رانندگی او ساکت بود. صورتش انقدر ورم
کرده بود که حتی چشم اش را هم کمی بسته بود.

چشم سالم اش را. قطعاً درد داشت. اما صبورانه چیزی
نمی گفت.

چون دیر تر رفته بودیم، از ترافیک سر صبح هم جا ماندیم
و سریع تر از آنچه که فکر می کردیم، رسیدیم.

من رفتم و کنار شیما و صنم ایستادم. حالا همه با تعجب
به ما نگاه می کردند.

به هژیر که مثل اینکه از مسابقه بوکس جهانی برگشته بود
و با ضربه محمد علی کلی، ناک اوت شده بود.

و من که از گریه زیاد، چشمانم ورم کرده بود.

شیما اهسته و زیر لبی جریان را پرسید.

شیما اهسته و زیر لبی جریان را پرسید. نتوانستم چیزی بگویم. اما زمانی که تشییع جنازه شروع شد و عمه هایم شیون و واویلا کردند و زبان به نفرین ازاد باز کردند و سرو صداهای اطراف زیاد شد، من هم جریان را برای شیما تعریف کردم.

به جز عمه هایم، به نظر می رسید که این مرگ برای کسی- دیگری مهم نبود.

که آنها هم به عقیده شیما و صنم، سیاه نمایی می کردند. شاید از مرگ برادرشان ناراحت بودند. اما نه ان طور، و نه با ان حال.

بالاخره هر دوی آنها بهتر مادرشان و مادر بزرگشان را می شناختند.

فرامرز با بهت و حیرت، به صورت هژیر نگاه کرد.

چیزی پرسید و هژیر هم زیر لب چیزی گفت. بعد فرامرز دوباره چیزی پرسید، اما هژیر دیگر جواب نداد.

تنها در سکوت، کنار برادرش ایستاد و با حالتی حمایت
گرانه، مواظبش بود.

فرامرز گریه نکرد. اما کاملاً ویران بود. حس می کردم که
تحت تاثیر احساس های مختلف است.

فقط بهت زده و با حالتی ناراحت کننده در صورتش، به
مراحل کفن و دفن نگاه می کرد.

هژیر اما، علی رغم صورت فاجعه بارش، به شدت تحسین
برانگیز ایستاده بود.

متین و خونسرد و آرام. طوری که هیچ کس جرات نداشت
جلو برود و چیزی از او یا فرامرز بپرسد.

اینکه چرا صورت خودش این طور شده و یا چیزی راجع
به جریان فوت و یا در حقیقت کشته شدن پدرش.

جمعیت زیاد بود. تعداد زیادی ادم که حتی شیما هم تعداد
بسیار زیادی شان را نمی شناخت.

و نه حتی خورشید که به قول شیما، همیشه همه را می
شناخت.

در اخر مراسم خورشید هم آمد و کنار ما ایستاد و گاهی که
شیما یا صنم از او درباره کسی می پرسیدند، او با تعجب به

طرف نگاه می کرد و بعد می گفت که نمی شناسد. و یا با تعجب می گفت که فکر نمی کرده او زنده باشد. یا فکر نمی کرده او ایران باشد.

بعد از مراسم، کسی— در بلندگو اعلام کرد که خانواده گلستانی برای ناهار، در خدمت میهمانان عزیز هستند. بعد هم اسم و ادرس هتل را گفت.

تعداد خیلی زیادی از کسانی که آمده بودند، همانجا به سراغ فرامرز و هژیر رفتند و خداحافظی کردند.

و فقط تنها تعداد اندکی برای صرف غذا به رستوران رفتند.

من جز کسانی بودم که نمی خواستم بروم. حتی با وجود اصرار زیاد شیما و خورشید. اصلا نمی توانستم. اگر می رفتم هم چیزی از گلویم پایین نمی رفت.

به سراغ فرامرز رفتم و دوباره به او تسلیت گفتم.

لبخند غمگینی به من زد و تشکر کرد که آمده ام.

هژیر جلو آمد.

.نمیای ناهار؟

.نه

سرش را خم کرد و نگاهم کرد. با دیدن صورت داغان شده اش، کم مانده بود که دوباره گریه کنم.

همین تشییع جنازه هم مرا به اندازه کافی ازار داده بود. چون لحظه به لحظه اش، مرا به یاد فاطیما انداخته بود. و دیدن صورت او دیگر قوز بالای قوز بود. ان هم زمانی که میدانستم من به نوعی باعث ان هستم.

. درد می کنه؟

چند لحظه نگاهم کرد.

.اره!

.متاسفم!

حالت صورتش عوض شد. یک لبخند کوچک گوشه لبش آمد، اما به سرعت ان را جمع کرد.

چون مشخص بود که درد دارد و حتی نمی تواند درست لبش را تکان دهد.

. نمی تونم بیرمت. بذار...

سرش را بلند کرد و اطراف را نگاه کرد.

.خودم می تونم تاکسی بگیرم...

اما محل نگذاشت.

.هژ...

.بذار عزیزم!

دلم گرم شد. تا حالا مرا عزیزم صدا نکرده بود.

بعد کسی. را صدا کرد. شهاب بود که از میان جمعیت جلو
آمد و به ما رسید

— شهاب می تونی فارا رو برسونی خونه؟ من باید باشم که
برم زودتر هتل

شهاب نگاهم کرد و چشمک زد.

.بزن بریم کازین!

همانطور که با شهاب از انجا و از میان جمعیت خودمان
را بیرون می کشیدیم، صدای بلند بلند عمه هایم را می
شنیدم که پشت سر من حرف می زدند.

و خب این، واقعا خنده دار بود. چون انقدر دور نشده
بودیم که صدایشان شنیده نشود و کاملا مشخص بود می
خواهند تا من بشونم که چه می گویند.

و این جریان انقدر تابلو بود که حتی شهاب را هم به خنده
انداخت.

بعد از انکه به خانه برگشتم، دیگر نتوانستم جایی بروم.
با اینکه کار زیاد داشتم، اما تنها در خانه چنبره زدم و گریه
کردم.

نزدیک غروب بود که ابتدا ماهک انجا آمد. با دیدن من و
چشمان ورم کرده ام، جا خورد و گفت:

.فارا... چی شده؟

همانطور که به داخل می رفتیم، برایش جریان صبح را
تعریف کردم.

میوه اوردم و در هال، کنار شופاژ نشستیم و هات چاکلت و پرتقال و لیمو شیرین و کیک پذیرایی آماده شیرین عسل خوردیم.

ماهک در حالیکه به کوسن زیر دستش لم داده بود و اهسته هات چاکلتش را فوت می کرد تا خنک شود، گفت: دایي ات گنگستر شهر آمل شده!

خنده ام گرفت.

@ROMANCHII

. چرا واقعا؟

شانه ام را بالا دادم. با حالتی بامزه گفت:

. می تونم تو کراش زدن روی دایي ات تجدید نظر کنم؟!

خنده ام بیشتر شد.

کانال تلگرام رمانچی

. اره قطعاً!

متفکرانه گفت:

— فاطیما همیشه می گفت، شاهد وقتی خر بشه، دیگه نمیشه نزدیکش شد. راست می گفت.

شاید فاطیما این روی شاهد را به مناسبت اینکه سالها کنار هم کار کرده بودند، دیده بود.

اما من هرگز و هرگز، شاهد را چیزی بیشتر از کمی عصبی ندیده بودم و این حجم از خشم او، اصلا برایم قابل باور نبود.

— من اصلا نمی خواهم دخالت کنم، ولی واقعا تو آگاه هر زمان بخوای با کسی— حتی ازدواج هم بکنی، دایم ات هیچ کاری است.

خودم هم می دانستم. اما فکر این که من زمانی بخوام این کار را بکنم، مرا از پا در می آورد.

همیشه در رویا هایم با کسی— ازدواج می کردم که رابطه خوبی با شاهد پیدا می کرد.

انها دوست می شدند و با هم شوخی می کردند و مشترکا سربه سر من می گذاشتند. و حالا می دیدم که این جریان، حداقل با هژیر که اصلا قابل اجرا نیست.

درست بود که من تا آن لحظه به جریان ازدواج با هژیر، اصلا و ابدا به طور جدی فکر نکرده بودم، اما حالا می دیدم که اصلا شدنی هم نیست.

مگر در صورت کنار رفتن کامل شاهد. که این، هم دردناک بود و هم برایم سخت و باور ناپذیر.

اینکه کسی. که انقدر او را دوست دارم، در عروسم نباشد
و بعد از ان هم مرا کنار بگذارد.

ماهک که متوجه شد احتمالاً هر لحظه من آماده دوباره
گریه کردن هستم، بحث را به نامداری و پرونده عزتی
کشید و از او پرسید که چه شده و به کجا رسیده است.
نزدیک ساعت هفت بود که با زنگ مادرش پایین رفت.
من وسایل و ظرف ها را جمع کردم و به آشپزخانه بردم و
شستم.

بعد به فتانه زنگ زدم. چیزی از دعوای صبح نمی دانست،
من هم چیزی نگفتم. معلوم بود که شاهد چیزی به او نمی
گوید، تا دردسری برای خودش ایجاد نشود.

خسته بودم و زود خوابیدم. به خاطر گریه هایی که کرده بودم، سردرد داشتم و با یک مسکن، زودتر از همیشه به رختخواب رفتم.

فصل دهم

این بار دیگر مثل بار قبل نبود که من در خانه بمانم و سرکار نروم.

من و شاهد با هم بحث کرده بودیم، اما من این بار سرکار رفتم.

احتمالا که شاهد هم متوجه این جریان شد، اما چیزی نگفت.

در حقیقت اصلا اشاره ای هم به آن روز نکرد. درست مثل اینکه اصلا آن جریانات، بین ما سه نفر اتفاق نیفتاده بود.

ما درباره کار با هم حرف می زدیم. اما فقط همین.

شاهد همچنان به موضع قدیم خودش چسبیده بود و کوتاه هم نمی آمد. کاری از دستم بر نمی آمد.

فعلا مجبور بودم آرام بمانم و بگذارم که این جریان، بگذرد و برود.

تازه کارم تمام شده بود که هژیر پیام داد باشم تا سراغم بیاید.

اما از آنجایی که اگر با او به خانه برمی گشتم، ماشین در پارکینگ هتل می ماند و انوقت فردا صبح مجبور میشدم تا کسی بگیرم، گفتم که خودم می روم و علت را هم گفتم.

گفت پس به خانه بروم، او هم آنجا می آید.

تقریباً با هم رسیدیم. فرامرز هم با او بود. تا قبل از این اتفاق، او همیشه با ازاد بود. طوریکه مثل برادرهای دو قلو بودند. فرامرز همیشه از آنها کمی فاصله داشت. اما حالا به نظر می‌رسید، فرامرز نمی‌تواند تنها باشد و همیشه کنار او بود.

به نظر می‌رسید که کمی حال و احوالش بهتر است. اما هنوز همچنان جوری بود که انگار باور ندارد که این اتفاق افتاده است.

و در صورت هژیر خوابیده بود، اما هنوز کبود بود. همه به داخل رفتیم و من همان لحظه متوجه شدم که چیزی شده است.

فرامرز علاوه بر گیج بودن، ترسیده به نظر می‌رسید. و هژیر که همیشه بسیار آرام و خونسرد و متکی به خودش بود، جوری بود که انگار نمی‌دانست چه کار باید بکند. چیزی شده؟

هژیر دست کلیدش را روی میز گذاشت و کتش را در آورد و روی دسته صندلی گذاشت.

بعد با حالتی سردرگم، هر دو دستش را میان موهایش کشید.

به فرامرز نگاه کردم. با حالتی زهوار در رفته، با کاپشن روی مبل نشست.

— الان وکیلش رو دیدیم. میگه پاش گیر افتاده. دارن یه پرونده دیگه هم می بندن به ریشش.
متوجه شدم که از ازاد صحبت می کند.

. یعنی چی؟

نگاهم بین شان چرخید. هژیر حالتی داشت مثل این که اصلا نمی تواند حرف بزند.

فرامرز گفت:

— می گه گیر دادن به نحوه قتل فاطیما. اینکه اون هم با ضربه به قفسه سینه فوت کرده. میگن از کجا معلوم که این، کار تو نباشه.

بهت زده نگاهم از فرامرز، به هژیر گشت که هنوز به نظر لال شده می امد.

. مگه میشه؟

هر دو نفرشان فقط نگاهم کردند.
. بدون مدرک که همیشه متهم کرد.
هژیر رفت و کنار فرامرز نشست.
. اتهام نیست. فعلا یه فرضیه است

. اتهام نیست. فعلا یه فرضیه است.
. وکیل چی میگه؟

— میگه فعلا مشکلی نیست. ولی همچین هم به نظر
خوشبین نمیاد.

با همان لباسهای بیرون رفتم و روی مبل، مقابل انها
نشستم.

هژیر همچنان در خودش بود. حتی به نوعی حالش بدتر از
فرامرز بود.

حس می کردم این که گفتند، همه اش نبوده است. یه چیز دیگر هم بود.

رفتم و لباس عوض کردم و برای گذاشتن چای به آشپزخانه رفتم.

تلفن یک نفرشان زنگ خورد. هژیر جواب داد و چند لحظه بعد، فرامرز به آشپزخانه آمد.

اهسته و پچ پچ کنان گفتم:

.چیز دیگه ای هم هست؟

سرش را تایید امیز تکان داد و بعد سرکی کشید و به هژیر که کنار پنجره رفته بود و سیگار می کشید و با تلفن هم حرف می زد، نگاه کرد و گفت:

.راجع به مامان هژ...

مکث کرد.

.خب؟

.بهش نگو. بذار خودش بهت بگه.

.باشه... خب؟

.یه ادرس ازش پیدا کرده.

@ROMANCHII

کانال تلگرام رمانچی

با حیرت گفتم:

. از کجا؟

@ROMANCHII

دوباره سرک کشید.

. از عمه طوبی. مامان خورشید.

. اون از کجا می دونسته؟

— ادرس جدید نیست. ادرس مال همون سی و چند سال پیشه. اصلا شاید کسی اونجا نباشه.

. هژیر رفته سراغش؟

. نه هنوز. ولی اصلا حالش خوب نیست.

. این همه سال ادرس داشته، چرا نداده پس؟

چند لحظه به هم نگاه کردیم. در نگاهش ترس بود.

— همون دیگه. من هم از همین می ترسم. وقتی کسی. این همه سال یه ادرس رو داره و رو نمی کنه، بعد یه دفعه میگه بیا ادرس. ادم رو یکم می ترسونه. فکر کنم خود هژ هم از همین می ترسه که تا الان نرفته سراغش. همیشه فکر می کردم اگه ادرس و نام و نشونی از مادرش داشته

باشه، همون ثانیه اول رفته سراغش. الان از دیروز خبر
داره. ولی هنوز داره دست دست می کنه.
دست به سینه شدم و غرلند کنان گفتم:
. اینها سادیسم دارن؟

خندید. کمی شبیه خنده های بی خیال و شاد قبلی اش.
در بین انها، فرامرز همیشه خوش خنده ترین و شاد ترین و
خوش رو ترین بود.

ولی از لحظه ای که این اتفاق برای پدرش و ازاد افتاده
بود، دیگر خنده اش را ندیده بودم. بعد انگار دوباره یاد
مشکلاتش افتاد به کانتر تکیه داد و با حالتی غمبار گفت:
. ازاد خیلی داغونه. اگه اعتراف اجباری بکنه، چی؟
. مگه میشه؟

— اره که میشه. اعتراف گیری ها تحت فشار روانی شدید
هست. همین حالا هم به شدت تحت فشار عصبی و
روانیه. تا همین حالا هم می خواستن ثابت کنن که از قصد
بابا رو هل داده پایین. می گفت باز پرس هزار بار گفته،
خب... چرا هل دادی؟ هر بار ازاد تصحیح کرده که من
هلش ندادم. فقط می خواستم کنارش بزنم. باز بار هزار و

یکم پرسیده، خب چی شد که هلش دادی؟ بحثون داشت
به کجا می رسید که هلش دادی؟

با حیرت نگاهش کردم.

.بله... این طوری اعتراف می گیرن.

.با تکرار؟

هژیر به اشپزخانه آمد و گفت:

— با تکرار در پرسیدن و گردن انداختن. اون هم زمانی که
مجرم در مرز فروپاشی روانی هست. اینطوری مقاومت هر
کسی- از هم می پاشه و اگه فقط یکم مشکل داشته باشه،
دیگه کارش تمامه.

.خب چرا این طوری؟

هژیر آمد و کنار فرامرز ایستاد. کمی شانه اش را بالا داد و
گفت:

.یه پرونده حل شده، همیشه بهتر از یه پرونده نیمه کاره یا
مختومه است.

.اخه اینجوری که همیشه

— چرا همیشه؟ پرونده های مهم و پر سروصدا رو که نگاه کنی، می بینی که تو نود درصدشون قاتل اول اعتراف کرده، ولی بعد گفته که اعترافش تحت فشار بازجویی بوده.

حالت فرامرز جوری بود مثل اینکه هر لحظه امکان داشت از حال برود.

هژیر هم که متوجه شده بود، سریع بحث را عوض کرد.
من هم چای و میوه و کمی کوکی روی میز گذاشتم.

. دایی ات چیزی نگفت؟

. نه.

. نه؟ یعنی هیچی؟

شانه ام را با دلخوری بالا دادم.

. یه جوری رفتار می کنه که انگار اصلا هیچ اتفاقی نیفتاده.

دلخوری ام جای خودش را به ناراحتی داد. شاهد جوری رفتار می کرد که مرا هم نادیده می گرفت.

چیزی که قبلا نبود. این نادیده گرفتن، هزاران برابر بدتر از قهر کردن و حتی دعوا کردن بود. این نادیده گرفتن در هر رابطه ای، چه والد و فرزند و چه دوست و چه همسر، یعنی تو دیگر هیچ ارزشی برای من نداری.

و این بسیار ازار دهنده تر از قهر و دعواست.

هژیر متوجه ناراحتی عمیق من شد. چیزی نگفت اما اخم کرد و در فکر فرو رفت.

صبح روز بعد، زمانی که آماده شدم که به هتل بروم، به آنجا امد.

شب قبل با وجود اصرار من، شام نماندند و رفتند و او خودش چیزی درباره مادرش و ادرسی که پیدا کرده بود، به من نگفت.

اما صبح که او را مقابل خانه دیدم، متوجه شدم که احتمالا برای همین انجاست.

. فرامرز بهت گفت که عمه ادرس مادرم رو داده؟

سرم را تایید امیز تکان دادم. لبخند محوی گوشه لبش امد.

. هنوز هم مثل بچگیش، دهن لقه!

خندیدم.

. می خوای بری؟

نگاهم کرد. اما به نظر می رسید که جوابی ندارد. دو دل بود و کاملاً مشخص بود که نمی داند چه کار باید بکند.

چیزی که هرگز در او ندیده بودم. او همیشه قاطع بود. حتی اگر کاری را نمی خواست بکند. و این شک و تردید در وجود او، تازگی داشت.

. نمی دونم!

. نظرم من رو می خوای؟

سرش را تایید امیز تکان داد. سورپرایز شدم.

جدا از اینکه تا به حال کسی- به طور واضح نظر مرا هرگز نخواست بود، او اصلاً ادمی به نظر نمی رسید که نظر کسی برایش مهم باشد.

. برو

فقط نگاهم کرد.

- چیزی که از دست نمیدی. اصلا این ادرس قدیمه. از کجا معلوم که کسی. از مادرت یا خانواده اش، اونجا باشن. ولی اگه هم باشن، خب میری و می بینی و می فهمی.

دوباره فقط نگاهم کرد. جوری که به نظر می رسید، انگار نمی داند که چه باید بگوید.

.اگه نخواد من رو ببینه؟

صدایش آرام و خونسرد بود. اما در ان عمق صدا که بم و مردانه بود، جدی و خونسرد بود، یک پسر بچه ی کوچک رها شده دیده میشد. و این واقعا دردناک بود.

دستم را روی دستش گذاشتم و نوازش کردم. نگاهش را از صورتم، به دستم داد.

— باز هم تو چیزی رو از دست ندادی. اون فرصت آشنا شدن با تو رو از دست داده. یه ادم خوب و عالی.

جوری نگاهم کرد، مثل اینکه باورش نمیشد که این تعاریف راجع به اوست.

خودم پیشنهاد دادم و گفتم:

.اگه بخوای، من می تونم همراهت بیام...

در هوا ان را قاپید.

. میای؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.

. امروز؟

. همین حالا اگه بخوای

ناگهان از جا پرید. نگاهی به ساعتش کرد. تازه ساعت هشت صبح بود و برای رفتن به هر جایی، دیر نبود. حتی ان سر شهر.

— بذاریه چند تا تماس بگیرم و یه سری کارها رو ردیف کنم....

من هم باید با هتل تماس می گرفتم و می گفتم که ان روز نبودم.

باید لباسهایم را هم عوض می کردم. این لباسها بیشتر مناسب هتل بودند.

با هم بالا رفتیم و در فاصله زمانی که من لباس عوض می کردم، او تماس هایش را گرفت و من هم با هتل راجع به نرفتنم، هماهنگ شدم و بعد با هم از خانه بیرون زدیم.

ادرس جایی در یافت آباد بود. من تا به حال به یافت آباد نرفته بودم. اما او گفت که چند باری برای کار، آنجا رفته است.

در طول راه زیاد حرف نزدیم. به نظر می رسید که او استرس داشت.

دایم و در میان ایستادن در پشت چراغ خطرها، او با انگشتانش روی فرمان ضرب می گرفت و تکان تکان می خورد.

ادرس یک خانه قدیمی و ظاهراً بدون سکونت، در محله ای قدیمی بود.

اصلاً کسی— آنجا ساکن نبود و به نظر می رسید که سالهاست که خالی است.

از کسی کمک خواستیم و آن طرف ادرس قدیمی ترین خانه آن محل را به ما داد.

کسی— که به سراغش رفتیم، یک پیرمرد بامزه بود با گوشه‌هایی کمی سنگین.

گفت که از زمانی که به دنیا آمده این جا بوده و همه را می شناسد.

وقتی ادرس را نشان دادیم و از سرنوشت ان خانه که حالا خالی و بدون سکونت شده بود پرسیدیم، گفت که ساکنانش که یک پیرزن و پیرمرد بودند، فوت کرده اند.

اما نوه شان زنده است و در یک بیمارستان پرستار است. ادرس نوه را دارد. اما نمی داند کجا گذاشته است. باید بگردد و پیدا کند.

دختر خیلی خوبی است و هر از مدتی که برای سر زدن به ان محله می اید، به سراغ او هم می اید و فشارش را می گیرد و جواب آزمایش هایش را هم می خواند.

بعد از دقیقاً یک ساعت، زمانی که ما دو نفر در حال یک وجبی پیرمرد کنار بخاری نشسته بودیم و خودمان را گرم می کردیم، او هم بالاخره ادرس نوه را پیدا کرد و به ما داد. "ماما آسیه اعتمادی"

پرستار نبود. ماما بود و ان هم، ادرس مطبش بود. ادرسی در تهران.

با پیرمرد خدا حافظی کردیم و دوباره به تهران برگشتیم.

رفت و آمد در ترافیک و گشتن دنبال ادرس و بعد هم
علاف شدن در خانه پیرمرد، انقدر از ما وقت گرفت که
دیگر وقتی برای رفتن به ادرس ماما نبود.

هژیر مرا به خانه رساند. خسته به نظر می رسید، با اینکه
عملا هیچ کاری به جز رانندگی نکرده بود.

اما طوری خسته بود، مثل اینکه کوه کنده بود.
.نمیای بالا؟

خمیازه کشید.

.شام چی داری؟

خنده ام گرفت.

.هیچی... ولی اگه بخوای، درست می کنم.

تازه ساعت پنج عصر- بود. با اینکه هوا رو به تاریکی بود،
اما زمان برای غذا درست کردن بود.
خمیازه دیگری کشید.

.خسته ای

کف دستش را روی صورتش کشید.

.خیلی... شبها نمی تونم بخوابم.

.چرا؟

.تو فکر ازادم. نگرانشم...

مکث کرد و نگاهم کرد.

.نگران تو هم هستم.

.نگران من دیگه چرا؟

.من می دونم ازاد فاطیما رو نکشته. تو رابطه اش رو ندیده

بودی. تو رفتارش رو وقتی با فاطیما بود، ندیده بودی. یه

جوری بود مثل اینکه می گفت فاطیما قدم نذاره روی

زمین، بذاره روی چشم من. یه همچین ادمی که نمی تونه

قاتل بشه...

ماشین را خاموش کرد و نشان داد که بالا می آید. گشتم و کلیدم را پیدا کردم.

– ولی بالاخره یک نفر فاطیما رو کشته دیگه. همین طوری که نمرده...

سوار اسانسور شدیم. نگاهم کرد. دستش را دراز کرد و موهایم را از روی گونه ام کنار زد.
. خب؟

چیزی نگفت. انگشتانش روی گونه ام بازی می کرد.
چیزی در فکرش بود. چیزی که نمی خواست بگوید.
اسانسور ایستاد و پیاده شدیم و من در را باز کردم. به محض اینکه در را باز کردم، دستش دور کمرم حلقه شد.
نگاهش کردم. نگاهش روی صورتم، مشتاق و پر از احساس بود.

. چقدر پوستت نرمه!

دوباره گونه ام را نوازش کرد. خندیدم. کمی فاصله گرفت.
کاپشن اش را درآورد و من هم به اتاق رفتم و لباس عوض کردم.

زمانی که برگشتم، کنار پنجره سیگار می کشید.

.چی می خوری؟

کمی فکر کرد.

.ته چین

به اشپزخانه رفتم و زمانی که داشتم برنج خیس می کردم و مرغ بیرون می اوردم، او هم سیگارش را تمام کرد و به اشپزخانه آمد.

چای را ریختم و روی میز گذاشتم. چند لحظه به رفت و آمد من و کار کردنم، نگاه کرد.

چایش را خورد و باز هم به من نگاه کرد. در فکر بود.

.نگفتی چرا نگران منی

چیزی نگفت. همچنان دستش را زیر چانه اش زده بود و نگاهم می کرد.

وقتی در قابلمه را گذاشتم، دستم را گرفت و مرا روی پای خودش نشاند.

خجالت زده شدم. هرگز این همه به هم نزدیک نشده بودیم.

کمی فاصله گرفت، تا من راحت تر باشم. اما گونه ام را لمس کرد.

بعد خم شد و ان را بوسید. لبخندی روی لبش شکل گرفت.

.بوی پیاز داغ گرفتی.

خندیدم.

— همه زن‌ها بعد از آشپزی، بوی غذا می گیرن. برای همین باید آخر شب دوش گرفت.

شانه ام را بالا دادم.

.من که عادت‌مه. بقیه رو نمی دونم.

طوری نگاهم می کرد، مثل اینکه بار اول است که مرا دیده است.

.خیلی خوشگلی. حیف نیستی؟

خندیدم.

.برای چی؟

.باید بگی برای کی. برای من.

به شانه اش زدم.

. دیونه!

من صورتی معمولی داشتم. زشت نبودم. اما زیبایی افسانه
ای هم نداشتم.

یک دختر معمولی بودم. کمی بامزه و خوش چشم و ابرو.
اما قطعاً نه به این زیبایی که او می دید.

و همین حس خوبی را به من میداد.

او هم صورت جذابی داشت و اگر آن اتفاق برایش نیفتاده
بود، مرد خوش قیافه ای میشد. شاید نه آنقدر جذاب که
زبانزد شود، اما خوب میشد. یعنی همین حالا هم خوب
بود.

خم شد و بوسه ای کوچک، به لبانم زد. شوکه شدم. به
نظرمی رسید که خودش هم شوکه شده است.

طوری مثل اینکه خودش هم توقع این کار را از خودش
نداشته است.

چند لحظه به هم زل زدیم. بعد زمانی که من شروع کردم تا هر جایی را نگاه کنم، به جز صورت و چشمان او را. او خم شد و بوسه ای دیگر زد. بوسه ای عمیق تر و شهوانی تر. طوری که روی صورتم خم شد و گردنم را کاملاً به عقب داد. همچنان شوکه بودم. اما چند لحظه بعد نرم شدم و ان گارد دفاعی پایین آمد.

سرش را عقب کشید و دوباره نگاهم کرد و زمزمه کنان، گفت:

— می ترسم کسی. که فاطیما رو کشته، سراغ تو بیاد. چون اگه تو هم نباشی، پول خوبی گیرش میاد.

فقط نگاهش کردم. چیزی که گفته بود، لب کلام چیزی بود که خود هم، درباره اش فکر کرده بودم. او نگفت که چه کسی.، اما کاملاً مشخص بود که به چه کسی. فکر می کند.

اب دهانم را فرو دادم و سرم را پایین انداختم. دستش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا به سینه اش فشرد.

.خودت راجع بهش فکر نکرده بودی؟
سرم را بوسید و چانه اش را روی موهایم گذاشت.
.چرا

صدایم خفه بود.

.اما نمی خوام دیگه راجع بهش فکر کنم.

— خانواده مشکلات مالی زیادی دارن که حتی نصفش رو
هم اعلام نمی کنن. دای تو هم از نظر من، ادم قابل
اعتمادی نیست. راجع به خاله هات اصلا نظری ندارم.
از جا پریدم.

.امکان نداره از طرف دای و خاله های من باشه.
چند لحظه نگاهم کرد. بعد لبخند کوچکی به این عصبانیت
من زد.
.گارد بگیر.

.اخه امکان نداره. اصلا نمی تونه همچین چیزی باشه.
.گارد بگیر فارا...

متوجه شدم که سیخ نشسته بودم و دیگر از آن حالت
ارامش که به سینه اش تکیه داده بودم و دست او دورم
بود و بوسه اش روی موهایم بود، خبری نبود.
کمی شانه هایم پایین آمد و آرام شدم.
. این نیست هژ...

چیزی نمانده بود به گریه بیفتم تا او قبول کند که راجع به
دایی و خاله هایم، اشتباه فکر کرده است.
— اوکی... این نیست. ولی از طرف خانواده گلستانی، قطعاً
هست.

چیزی نگفتم. چند لحظه نگاهم کرد.
— من سعی می کنم مواظبت باشم. چکت می کنم، بهت
زنگ می زنم، میام و میرم... ولی خودت هم مواظب باش.
مراعات کن.

در صدایش نگرانی واضحی مشهود بود.
. نگران نباش. چیزی نمیشه.
اما معلوم بود که او کاملاً نگران است.

کمی بعد، چایش را خورد و رفت تا یک سیگار دیگر بکشد،
اما دیگر برنگشت.

و زمانی که از آشپزخانه نگاه کردم، دیدم که دوباره روی
کاناپه خوابش برده است.

.....

صبح من به هتل رفتم و قرار بر این شد که هژیر به سراغم
بیاید.

چون ادرس مطب آسیه اعتمادی، نزدیک به هتل بود.

اما وقتی من رسیدم، وضع هتل اصلا خوب نبود. در یکی از اتاقها موش پیدا شده بود و ظاهرا از روی پاهای خانمی که در اتاق اقامت داشت، رد شده بود و خانم غش کرده بود.

و زمانی که من رسیدم، علاوه بر اورژانس و یک تیم موش گیری که از کارمندان هتل تشکیل شده بود، پلیس هم انجا بود.

چون شوهر خانم ظاهرا از کوره در رفته بود و زده بود فک یکی از کارمندان را، پیاده کرده بود.

و پسر— جوان کارمند هتل که کتک خورده بود، با خانم که غش کرده بود، در حال بررسی و اعزام به بیمارستان بودند. شاهد و پلیس و شوهر زن، در اتاق بودند و داشتند علاوه بر صورت جلسه پلیس، با هم بحث هم می کردند و کم مانده بود که شاهد هم یک دست کتک دیگر از شوهر خانم بخورد.

و تیم موش گیری هم در حال انجام عملیات بودند.

خانم های کارمند هتل، همه یا به بیرون از هتل و در خیابان پناه برده بودند، و یا روی صندلی ایستاده بودند.

وقتی که رسیدم، محشر- کبرایی بود که تا به حال نمونه اش را ندیده بودم.

از یکی از دخترها که روی صندلی رفته بود، پرسیدم و او سریع همه چیز را مختصر و مفید تعریف کرد.

به اتاق شاهد رفتم. پلیس در نهایت خونسردی نشسته بود و داشت صورت جلسه می کرد و چای و کیک اش را می خورد.

و شاهد و شوهر خانم هم داشتند بحث می کردند.

مرد از آن زیبایی اندام کارهای هیکل گلدانی بود. که اگر می خواست اعمال خشونت بکند، احتمالاً می توانست شاهد را از وسط دو تکه کند.

با آمدن من، آن دو برای لحظه ای دست از بحث کشیدند. پلیس هم نگاهی به من کرد.

شاهد با حالتی عصبی و ناراحت، با دستش به من اشاره کرد و رو به پلیس گفت:

.صاحب هتل

پلیس دوباره سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد. با کمی حیرت و تعجب.

بعد از من به شاهد نگاه کرد و دوباره به من. نگاهش می گفت که این جوجه فوکولی صاحب هتل است؟!

شوهر مرد هم با دیدن من گفت:

— بفرما... هتلی که یه دختر بچه صاحبش باشه، دیگه بهتر از این نمیشه.

تا به حال در عمرم به این اندازه خجالت نکشیده بودم. حس کردم که تا بناگوش سرخ شدم.

شاهد یک دفعه جوش آورد و خواست چیزی بگوید که پلیس که مرد مسن و جا افتاده ای بود، برخاست و همه چیز را تمام کرد.

صورت جلسه را به شاهد و شوهر خانم را داد تا امضا کنند و بعد هم من، به عنوان مالک هتل.

حتی اگر مرد شکایت هم نمی کرد، بهداشت فردا صبح می امد و ما باید به بهداشت جواب پس می دادیم.

اما مرد هم قاطع گفت که شکایت می کند و خسارت می گیرد.

شاهد هم گفت که او هم خسارت فک شکسته کارمندش را می گیرد.

و مرد گفت که تو اول برو با مالک هتل هماهنگ شو.
بعد هم با حالتی مسخره امیز و تحقیر امیز به من نگاه کرد.
شاهد این بار دیگر جوش آورد و اگر پلیس دخالت نمی
کرد، یک فک شکسته دیگر روی دستان می افتاد.
بعد از رفتن پلیس و مرد، شاهد هم به بیمارستان رفت و
من در هتل ماندم.
با هژیر تماس گرفتم و گفتم که نمی توانم همراهش بروم.
چون انجا اصلا اوضاع مساعد نیست.
نیم زیادی از مسافران در حال چک اوت سرعتی به خاطر
موش شده بودند و انهایی هم که تازه رسیده بودند و می
خواستند چک این کنند، با دیدن این وضع و این بلبشو،
پچ پچ کنان از بقیه می پرسیدند که موضوع از چه قرار
است و بعد از فهمیدن، انها هم دیگر نمی خواستند چک
این کنند و خواهان پس گرفتن پولشان بودند.
در لابی فاجعه بود. دخترها همچنان می ترسیدند که از
صندلی پایین بیایند و درست به کارها برسند.

و مسافران هم می خواستند سریعتر چک اوت کنند و فرار کنند و مسافران تازه رسیده هم می خواستند از آن طرف پولشان را بگیرند و بروند.

من ترسیده بودم. چون خودم هم از موش می ترسیدم. و از طرفی انقدر وحشت زده شده بودم که اصلا نمی دانستم چه کار باید بکنم.

تا بالاخره دست راست شاهد و چند تا از کارمندان مرد و قدیمی هتل آمدند و کمی کارها را هندل کردند. اما باز هم فاجعه بود.

تا ظهر هزار بار در شرف سرازیر شدن اشکهایم رفتم و برگشت.

شاهد هم گیر افتاده بود و وقتی تماس گرفت، از احتمال سخت گیری بیشتر بهداشت گفت.

حالا علاوه بر همه اینها، باید تا فردا صبح، تمام سوراخ سنبه هایی که حتی فکرش را هم نمی کردیم که نیاز به تمیز کاری داشته باشد را، تمیز می کردیم.

نباید بهانه اضافه به دست بهداشت می دادیم.

شاهد امد و گفت کارمند هتل فکش ترک برداشته و مرد
مجبور شده که تمام خسارت بیمارستان و ترک کار و
احتمالا دیه مرد را هم بدهد.

بعد ما شروع کردیم و یک لیست تهیه کردیم و کارمندان را
جمع کردیم و شاهد بالای منبر رفت و یک سخن رانی
محکم کرد.

جوری که جیک کارمندان در نمی امد.

همانهایی که در نبود شاهد روی صندلی رفته بودند و پایین
نمی آمدند، همه پایین آمدند و مجبور به کار هم شدند.

همان لحظه بود که متوجه شدم من چقدر راه دارم تا
بتوانم کمی، حتی کمی، به پای شاهد برسم.

می دانستم که اگر فاطیما بود هم، دقیقا مثل شاهد رفتار می کرد.

اما من خودم هم انقدر گیج و ترسیده شده بودم که اصلا نمی دانستم چه کار باید بکنم و چه بگویم. از طرفی من اصلا ادم داد زدن سر کسی- نبودم. من اصلا ادم قاطعی نبودم.

همه کارمندان، چه انهایی که کارشان نظافت بود، و چه انهایی که نبود، وارد کار شدند.

موش بالاخره به دام افتاد و بعد از ان نظافت دیوانه وار شروع شد.

حتی من و شاهد هم لباس کار تن کردیم و به تیم تمیز کاری ملحق شدیم.

نزدیک عصر- بود که هژیر پیدایش شد. اول با احتیاط در لابی سرک کشید.

بعد با دیدن من که همان لحظه داشتم با چکمه و لباس تمیز کاری از آشپزخانه به رستوران می رفتم، ایستاد چند لحظه با حیرت نگاهم کرد

. فارا...

خنده ام گرفت. جوری با حیرت اسمم را گفت، مثل اینکه باورش نمیشد خودم باشم.

.چه خبره؟

نگاهی به دور و برش کرد. در هتل بسته بود و او احتمالا به دربان گفته بود که چه کسی است که او را راه داده بود.

هتل تقریبا خالی از مسافر بود و به جز تعدادی مسافر در طبقات بالا، کسی نبود.

و ما در حال تمیزکاری برای فردا، یا شاید پس فردا بود که بهداشت به سراغمان می آمد.

سریع و مختصر جریان را تعریف کردم.

.حالا گرفتیش یا نه؟

.اره گرفتنش. ولی خب تو دردسر افتادیم دیگه. می بینی که

.باید همه جا تمیز بشه؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.

— تمیز هست. ولی وقتی بهداشت بیاد، او هم نه برای بازرسی معمولی، برای یه همچین کیسی- که گزارش شده،

دیگه مورو از ماست بیرون می کشه. نباید بهانه بدیم دستشون.

دوباره نگاهی به سرووضع من کرد.

.کمک نمی خوای؟

در همین لحظه شاهد از اسانسور بیرون امد. ماسک زده بود و او هم چکمه پوشیده بود و داشت سطل تمیز کاری را پشت سرش می کشید.

هژیر شاید او را با ماسک نشاخت. اما من شناختم.

شاهد برای لحظه ای متوقف شد و به ما نگاه کرد. بعد هم نگاهی تند به من کرد و همراه با وسایل تمیز کاری، به انبار که پشت اشیخانه بود، رفت.

.دایی ات بود؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.

کمی بعد هژیر هم به کمک امد. تمیز کاری میز رسپشن را قبول کرد و به این ترتیب ما تا آخر شب، در هتل گیر افتادیم.

متوجه شدم که او هم به دیدن آسیه اعتمادی نرفته است.

چون او هم تا پایان ساعت کار اداری در آگاهی گیر و گرفتار
ازاد بوده است.

شاهد با او حرف نزد، اما درگیری هم ایجاد نکرد. جوری
رفتار می کرد، مثل اینکه او اصلا انجا وجود ندارد.

آخر شب هم بدون آنکه از او تشکر یا خدا حافظی کند،
فقط با حالتی سرسنگین به من گفت که فردا صبح زود
اینجا باشم. چون مالک هتل هستم و احتمالا به من نیاز
است.

بعد هم سوار ماشین اش شد و رفت.

نمی خواستم حساس باشم و با حساسیت زیاد، خودم را
اذیت کنم.

اما جمله " مالک هتل هستم و احتمالا به من نیاز است "
را یک جوری ادا کرده بود.

جوری که حسی بسیار بد را به من منتقل کرده بود.
طوری که تمام فشاری از صبح رویم بود را در لحظه،
تبدیل به اشک کرد.

همانطور که با هژیر به پارکینگ می رفتیم تا من ماشین ام
را بردارم، بی صدا اشک می ریختم.

. فردا میری سراغ آسیه اعتمادی؟

سعی کردم تا صدایم نرمال باشد. اما نشد. مقابل ماشین
مرا نگه داشت.

. ببین من رو

سرم را بلند کردم و نگاهش کرد. اخم کرد.

. گریه چرا؟

. هیچی

. برای هیچی که ادم گریه نمی کنه

همین اشکم را بیشتر کرد. چند لحظه نگاهم کرد. بعد
دستم را گرفت و مرا به اغوش کشید.

. بیا این جا...

در بغلش گریه ام حتی بیشتر هم شد.

. چی شده؟

. دای ام...

. خب؟

— اونجوری که گفت، " من مالک هتل هستم و این
چیزها..."

.خب؟

.نمی دونم... لحنش یه جوری بود. امروز هم شوهرزنه که
موش از روی پاش رد شده بود، وقتی من رو دید گفت،
هتلی که من مالکش باشم، بهتر از این نمیشه.
گریه ام تبدیل به هق هق شد.

گریه ام تبدیل به هق هق شد.

— من فاجعه ام! اگه فاطیما بود، همه چیز رو مدیریت می
کرد. من فاجعه ام!

خنده ی نرمی از گلویش بیرون امد. اغوشش تنگ تر شد و
بوسه ای روی موهایم زد.

— تو فاجعه نیستی. تو فقط یکم کوچولویی. برای این کار و
این مسولیت که یه دفعه پرت شدی توش، کم سن و بی

تجربه هستی. تو محیط بسته بزرگ شدی و همه سعی کردن استرسی بهت ندن و همه چی، همیشه راحت در اختیارت بوده. یکم کم تجربه هستی. درست میشه. همه چی این طوری نمی مونه. تو هم تجربه به دست میاری و یه روزی به خودت میای و می بینی که داری یه بیزنس موفق رو مدیریت می کنی.

کمی فاصله گرفت و نگاهم کرد.

. دایات احتمالا منظوری نداشت...

مکث کرد و متفکرانه گفت:

. من تا امروز نسبت بهش بی اعتماد بودم. ولی...

چانه اش را بالا داد.

— وقتی داشتی تو اشپز خونه سر می خوردی... اون جوری که پرید جلو و گرفتت که نخوری زمین... دست خودش داغون شد. پیش خودم گفتم، لگن و دستش شکست. کسی. اگه کسی. رو این اندازه دوست نداشته باشه، براش این کار رو نمی کنه. حاضر نمیشه خودش دست و پاش بشکنه و طرفش چیزیش نشه.

راست می گفت. کف زمین لیز از مایع تمیز کننده شده بود
و من سر خوردم.

شاهد پرید و مرا گرفت و روی لگن و ارنج دست راستش
افتاد.

انقدر بد که همه گفتند که خیلی شانس آورده است که
نشکست.

— الان هم فکر کنم، منظوری نداشت. یکم گوشت تلخه.
ولی خیلی دوستت داره.

گریه ام کمی جمع شد. گونه ام را نوازش کرد.

— برو خونه، یه دوش بگیر، یه چیزی بخور و بخواب. بهتر
میشی

در ماشین را باز کردم و سوار شدم.

. فردا میری؟

. نه... منتظر می مونم که با هم بریم.

لبخند زدم.

. شب بخیر.

. مرسی برای کمکت

سرش را تکان داد و از پارکینگ بیرون رفت، تا سوار ماشین اش که مقابل هتل پارک کرده بود، شود.

من هم به خانه رفتم و دوش گرفتم و خوابیدم. انقدر خسته بودم و انقدر به خاطر ساعتها خم و راست شدن، کمرم درد گرفته بود که در لحظه بیهوش شدم و خوابم برد.

صبح دوباره پروسه تمیز کاری را انجام دادیم. هنوز خبری از بهداشت نبود و خدا را شکر، شاهد توانسته بود نیروی کمکی روز مزد، پیدا کند و خودمان و بقیه پرسنل که هیچ ربطی به تمیز کاری نداشتند، دیگر نیازی نداشت که کار کنند.

ارامشی نسبی برقرار شده بود و همه به سرکارهای خودشان برگشته بودند.

شاهد همه چیز را زیر نظر گرفته بود و بررسی و تیک زدن نقطه به نقطه تمیز کاری شده را به عهده من گذاشته بود.

من یک لیست تهیه کرده بودم و به همه جا سرک می کشیدم و هر جایی که تمیز شده بود را تیک می زدم و هر جایی که مانده بود و یا نیاز به دوباره کاری داشت را، یادداشت می کردم.

ان روز بهداشت نیامد و به قول شاهد که دوباره خوش
اخلاق شده بود، می خواست مچ گیری کند.
شاهد که عقیده داشت، حتی شاید فردا هم نیایند.

شاهد که عقیده داشت، حتی شاید فردا هم نیایند.
آخر وقت بود و هر دو نفرمان خسته در اتاقش نشسته
بودیم.

متوجه شدم که زمان استفاده از دست راستش، چهره اش
از درد در هم می رفت.

. درد می کنه؟

. یه کم.

لحنش بی تفاوت بود. اما می دانستم که احتمالاً خیلی درد
داشت.

برخاستم و رفتم و کنارش پشت میز ایستادم. دست از کاری که می کرد کشید و مرا نگاه کرد.

.من خیلی دوستت داریم دایی!

چند لحظه نگاهم کرد. بعد چشمانش پر از اشک شد.

سریع پلک زد و سرش را پایین انداخت. دستم را گرفت و مرا به طرف خودش کشید. خم شدم و بغلش کردم.

.نمی خوام تو رو از دست بدم.

فاصله گرفتم و نگاهش کردم.

.من جایی نمیرم دایی.

چند لحظه نگاهم کرد. در نگاهش چیزی بود که نمی توانستم آن را تفسیر کنم.

.این پسره انگار خوشش اومده ازت؟

شانه ام را بالا دادم. این بهترین جواب بود. چند لحظه دیگر هم نگاهم کرد.

یاد حرف فتانه افتادم که می گفت، شاهد مثل پدری است که نمی خواهد حتی دخترش را شوهر بدهد.

پدری که می خواهد دخترش تا آخر عمر، مال او باشد.

.اره...

مکث کرد. چانه اش را بالا انداخت و متفکرانه گفت:
.خوشش او شده.

بعد همانطور که دست مرا در دست داشت، گفت:
_ بالاخره ازدواج می کنی و یه روز و میری سر زندگی خودت.
با این پسر-ه، یا هر کس دیگه ای. این هتل هم یا می مونه،
یا تغییر کاربری میده. ولی قول بده که نذاری بری.
با تعجب نگاهش کردم.

.کجا برم؟

فکر کردم منظورش شمال است.

.چابکسر؟

.نه... خارج

حیرتم چند برابر شد. حالا نگاهش پر از استرس بود.
ناگهان متوجه شدم که ترس بزرگ شاهد، رفتن من بود.
.من نمیرم.

کمی نگاهش آرام شد و خودش بحث را به جای دیگری
کشاند و با آمدن نامداری و صحبت از دیروز و اتفاقاتی که

افتاده بود، شاهد بهتر شد. بهتر از تمام این زمانی که در این مدت اخیر بود.

مثل اینکه زمانی که من گفتم جایی نمی روم، وزنه ای که روی سینه اش بود، برداشته شده بود.

و حالا این من بودم که ناراحت شده بودم و عذاب وجدان گرفته بودم.

عذاب وجدان به خاطر اینکه پرونده مهاجرتمان را نبسته بودم.

فصل یازدهم

مطب آسیه اعتمادی، یک ساختمان نه چندان قدیمی و چند طبقه بود.

با نمای اجری و شیشه های آینه ای. مطب در طبقه همکف بود، با چند پله کوچک.

داخل زیاد شلوغ نبود. تنها یک زن حامله نشسته بود که به نظر می رسید در ماه های آخر بارداری است و یک خانم جوان، که حامله نبود و یا اگر بود، در ماه های اول بارداری اش بود.

داخل مطب، دلباز و نورانی بود. با چند لوح تقدیر و قاب عکس های بچه های بامزه و مجسمه های مادران باردار. هر دو زن و منشی، به هژیر نگاه کردند و من برای اولین بار خجالت زدگی او را دیدم.

اگر چاره داشت می رفت و پشت سر من قایم میشد.

منشی نگاهی به دو نفرمان کرد و گفت:

.گواهی سلامت می خواین؟

این بار من خجالت زده شدم.

— نه... ما یه کار شخصی- با خودشون داریم. اگه مشکلی هست، وزیت هم می دیم.

منشی نگاهی موشکافانه و مشکوک به هر دو نفرمان کرد. مثل اینکه ما دو قاتل حرفه ایی استخدام شده بودیم که آمده بودیم انجا، ادم بکشیم.

. باید منتظر بمونید که مریضها برن.

. اوکی! مشکلی نیست.

هژیر که سخت اش بود انجا بین زنها بشیند، گفت که بیرون منتظر می مانیم.

رفتیم و در راهرو، کنار اسانسور ایستادیم.

نیم ساعت بعد از رفتن آخرین مریض که خانم باردار بود، ما به داخل رفتیم.

آسیه اعتمادی، یک زن چهل و چند ساله به نظر می رسید. شیک پوش و زیبا.

از ان صورتهایی که با وجود چین و چروک و علایم افزایش سن، همچنان جذاب هستند و نشان از این دارند که در جوانی هم زیبا بوده اند.

یک کلاه بامزه جراحی سرش بود که موهایش را پوشانده بود.

و روپوشش یقه ایستاده و کاملاً سفید و شیک بود.
کمی از موهایش که از زیر کلاه بیرون بود، عسلی روشن بود. همرنگ چشمانش.
با لبخند به ما نگاه کرد.

.سلام... سلام... بفرمایید خواهش می کنم.
بعد نگاهی به دو نفرمان کرد و گفت:
.در خدمتم.

من نگاهی به هژ کردم که به نظر می رسید نمی داند چه باید بگوید.

برای اولین بار بود که می دیدم او نمی داند چه طور باید موضوعی را جمع و جور کند.

— راستش ما برای موضوع دیگه ای به جز مریضی— و بارداری، این جا هستیم.

دوباره به هژیر نگاه کردم و از انجایی که او همچنان سکوت کرده بود، خودم دوباره ادامه دادم

— ما یه ادرسی از مادر بزرگ و پدر بزرگ شما تو یافت اباد داشتیم که رفتیم اونجا و خب... اونجا کسی- ساکن نبود. یه اقایی که گفتن قدیمی محل هستن، ادرس شما رو به عنوان نوه اونها به ما دادن...

مکث کردم. اخم کم رنگی میان ابروهای زیبای خانم اعتمادی نشسته بود که بیشتر نشان از گیج شدگی می داد. حق داشت بیچاره. اگر کسی- به سراغ خودم من هم این طوری می امد، گیج میشدم.
. راستش...

هژیر اشاره ای به من کرد و من مکث کرد. به نظر می رسید که کمی خودش را پیدا کرده و حالا خودش می خواهد توضیح دهد.

. کوتاه و مختصر میگم که وقت شما گرفته نشه...

من هژیر گلستانی هستم. سی و دو سال پیش، زمانی که به دنیا اومدم، مادرم من رو نخواست و برد و گذاشت جلوی خونه پدریم. و هیچ وقت هم سراغم رو نگرفت. این ادرس رو عمه ام داده و من میخوام ببینم، شما چه نسبتی با مادرم دارین و چه خبری ازش دارین...

همان لحظه اول، دقیقا همان لحظه اول که هژیر اسمش را گفت و حتی هنوز بقیه جمله اش را هم نگفته بود، من فهمیدم که آسیه اعتمادی، هر کسی— که هست و هر نسبتی که با هژ دارد، او را شناخت.

بعد رفته رفته هر چه جمله هژیر ادامه دار تر میشد، حال زن بدتر میشد.

جوری که احتمال داشت هر لحظه بی هوش شود.

اما کاملا خوددار بود. فکش منقبض شده بود. مثل اینکه داشت دندانهایش را روی هم می فشرد.

رنگش پریده بود و یک تیک محسوس، روی گونه راستش دیده میشد.

اما همچنان فقط به ما نگاه میکرد. یعنی در حقیقت به هژیر نگاه می کرد.

. نمی دونم...

مکث کرد و بعد طلسم شکسته شد. او حالتی پیدا کرد، مثل اینکه بالاخره توانسته است از زیر بار یک فشار بزرگ، پیروز بیرون بیاید.

. کسی به اسم گلستانی و این گذشته نمی شناسم.

هژیر چند لحظه نگاهش کرد. نمی دانستم ایا او هم مثل
من فهمیده است که زن دروغ می گوید. هژ تکرار کرد:
. اسد گلستانی

تیک گونه زن، بیشتر شد. اما لبخند کوچک و مودبانه ای
زد.

. نمی شناسم.

هژیر چند لحظه دیگر هم نگاهش کرد.
. دروغ میگی!

نفس زن به تندی بیرون آمد. اما چیزی نگفت. بعد دوباره
به جلد پر اعتماد به نفس و انکارگرش برگشت.

— دوست دارم کمکتون کنم، ولی واقعا کسی— رو به این
مشخصات نمی شناسم.

. دروغ میگی!

نفس زن به تندی بیرون آمد. اما چیزی نگفت. بعد دوباره به جلد پر اعتماد به نفس و انکارگش برگشت.

— دوست دارم کمکتون کنم. ولی واقعا کسی— رو به این مشخصات نمی شناسم.

. دروغ میگی!

زن حالا عصبی به نظر می رسید.

. فکر کنم که دیگه باید برین.

نگاهی به هژیر کردم. حالش خوب نبود. چون او هم مثل من کاملاً متوجه شده بود که زن هر که بود و هر نسبتی با او داشت، داشت به طور تابلویی دروغ می گفت.

زن برای لحظه ای دستش را روی تلفن روی میزش گذاشت.

از ما ترسیده بود و یا اینکه می خواست به پلیس زنگ بزند.

من برخاستم و بازوی هژیر را هم گرفتم. کارتی از کیفم در آوردم و روی میز، به طرفش هل دادم. کارت هتل را.

- اگر چیزی یادتون اومد، به این ادرس و شماره می تونید ما رو پیدا کنید.

زن نگاهی کوتاه به کارت انداخت. اما ان را برنداشت.

و دوباره لبخندی مودبانه به من زد.

.نیازی نیست. من چیزی نمی دونم که بخواد یادم بیاد.

لبخندش را به خودش برگرداندم.

.محض احتیاط!

بازوی هژ را بیشتر کشیدم. اما جوری ایستاده بود و به

خانم اعتمادی زل زده بود، مثل اینکه با چسب او را به

انجا چسبانده بودند.

.هژ...

همچنان به زن خیره شده بود. طوریکه حس کردم زن در

زیر بار نگاه خیره و مستقیم او، معذب شده است.

دوباره صدایش کردم.

.هژ...

همانطور که بازویش در دست من بود، کمی به طرف زن

خم شد.

چیزی که باعث شد زن از جا بپرد. اما هژیر جلوتر نرفت.
فقط کمی به طرفش متمایل شد. حالت صورتش آرام و
خونسرد بود.

. این رو می بینی؟

نیمه از ریخت افتاده صورتش را به طرف زن گرفت.
زن نفسش را حبس کرد و او را نگاه کرد.

— زمانی که مادرم من رو که فقط چند روزم بود، برد و
گذاشت جلوی خونه پدریم این طوری شد. می خواي
بدونی چی شده؟

زن همچنان جوری به هژیر نگاه می کرد، مثل اینکه روح
دیده است.

. سگ خوردتش!

صدایی که از دهان زن بیرون آمد، چیزی ما بین یک صدای
حاکي از شگفتی و حیرت، و ناله و ناراحتی بود.

برای لحظه دلم برایش سوخت. دهانش باز مانده بود و
چشمانش گشاد شده بود و رنگش مثل مرده، سفید شده
بود.

هژیر عقب کشید و صاف ایستاد. چند ثانیه دیگر هم به زن بیچاره که در شرف غش کردن بود، نگاه کرد و بعد جلوتر از من از در بیرون زد.

من چند لحظه مات و متحیر ایستادم و بعد دنبالش بیرون زدم.

آسیه اعتمادی هر کسی که بود، دروغ گفته بود.

.....

یک هفته از رفتن ما پیش خانم اعتمادی می گذشت و هژیر هنوز جوری بود مثل اینکه از ان جریان، بهبود پیدا نکرده است.

مثل این بود که زخمی خورده است که شفا پیدا نمی کند. ان روز تا رسیدن به هتل و پیاده کردن من، حرفی نزد. در خودش بود و من هم چیزی نگفتم، تا کمی حال و روزش بهتر شود.

در تمام طول هفته هم او درگیر کارهای انحصار ورثه اسد و کارهای آزاد بود.

دو بار همدیگر را دیدم و او اصلا اشاره ای به ان روز نکرد. حالتی داشت، مثل اینکه می خواست ان روز را فراموش کند.

نشان میداد که حالش بهتر شده است، اما حس میکردم که این طور نبود.

کم حرف تر شده بود و بیشتر در خودش فرو می رفت. حتی یک بار که با فرامرز صحبت کردم، او هم گفت که هژ از ان روز، دیگر هژ قدیمی نشده است.

حتی یک بار آقای اصلانی تماس گرفت و دعوت کرد که با
اصرار من رفتیم.

اما او آنجا هم دلمرده و خاموش بود. و دیگران حالت
شادی که قبلاً در آن محفل داشت را، نداشت.

چیزی که آقای اصلانی هم متوجه اش شد و برای ساعتی
او را به حیاط کشاند و با هم خلوت کردند و حرف زدند.

من یک بار به دیدن آقای اصغرزاده رفتم و درباره وامی که
می خواست بگیرد، صحبت کردیم.

من به عنوان مالک زمین، باید وام می گرفتم و وام ها باید
به نام من می بود.

گفتم که با وکیل صحبت می کنم، تا خودش با اصغرزاده
تماس بگیرد.

بهداشت هم آمده و رفته بود و ما را جریمه کرده بود.
ساختمان قدیمی بود و ما هم تمام تلاشمان را می کردیم که
این دست از مسایل پیش نیاید.

سم پاشی می کردیم و همیشه مواظب بودیم. اما حیوان
بود دیگر، آمد و رفتش دست ما نبود!

شاهد همچنان گیر و گرفتار پرونده عزتی بود. و من باید به ان شرکت مهاجرتی مراجعه می کردم و اگر می توانستم بقیه پول را می گرفتم و پرونده را می بستم. و اگر پولی دستم را نمی گرفت، حداقل مدارک و کپی ها را تحویل می گرفتم.

اما همچنان وقت نکرده بودم که به این کار برسم. رسیدگی به وضع هتل و مشکلات پیش آمده با بهداشت و این که یک چشمم به هژیر هم باشد، تمام وقت مرا گرفته بود.

حتی ماهک هم شاکی شده بود که قبلا بیشتر هم را می دیدم و با هم به گردش می رفتیم.

چیزی که خودم هم به ان احتیاج داشتم. اما وقتش را نداشتم.

از اتاق شاهد بیرون امدم تا به اشپزخانه بروم و غذا بخورم که او را دیدم که مقابل میز رسپشن ایستاده بود و با یکی از دخترها صحبت می کرد. مرا ندید.

یک روسری شیک، با یک پالتوی کوتاه ابی کاربنی رنگ، با یقه ای چهارخانه و چکمه هایی پاشنه بلند، به تن داشت.

موهای عسلی اش، کاملاً از زیر روسری بیرون بود و تا پایین سرشانه اش می رسید.

جلو رفتم و سلام کردم. چرخید و مرا نگاه کرد.

لبخند زدم و دست دادیم.

لبخند کوچک و نگرانی زد و اطرافش را نگاه کرد. کمی ترسیده و هراسان. حس کردم دنبال هژیر است.

.اون اینجا نیست.

نفس کوچکی که کشید، کمی راحت بود. با دقت نگاهش کردم و بلافاصله متوجه شدم که طراوت آن روز را نداشت.

پوست اش زرد و خسته بود. چشمانش خسته بود و پلکهایش افتاده.

حتی با وجود ارایش، جوری به نظر می رسید مثل اینکه تازه از بستر بیماری برخاسته است.

— من می خواستم غذا بخورم. اگه شما هم غذا نخوردین، بریم با هم بخوریم. غذاهای ما خوشمزه است.

نگاهی کوتاه به در و دیورا هتل کرد. بعد مکثی کرد و در نهایت سرش را به نشانه تایید تکان داد.

اشاره ای به یکی از کارمندان کردم و گفتم که از آشپزخانه برای ما غذا بیاورد به رستوران.

بعد هم با هم به رستوران که بسته بود، رفتیم. معمولاً ما و خدمه هتل، غذایمان را خیلی زودتر از زمان رسمی سرو غذا و باز شدن رستوران برای مهمان ها می خوردیم.

این طور هم راحت تر بود و هم به کارهایمان می رسیدیم. و هم شاهد همیشه عقیده داشت، این طور اگر غذا مشکلی داشته باشد، یک ساعت قبل از خورده شدن توسط مسافران ساکن هتل، حداقل خودمان حالممان بد میشود و می فهمیم که غذا مشکل داشته است.

با حالتی معذب نشست و کیفش را روی صندلی کنارش گذاشت و به در و دیوار رستوران نگاه کرد.

نمی دانستم چیزی باید بگویم و یا اینکه بگذارم خودش به حرف بیاید.

چند لحظه ای چیزی نگفت. فقط با حالتی ناراحت و مضطرب، به رومیزی کتان سفید نگاه می کرد.

دستانش را به هم فشرده بود و کمی قوز کرده بود.

بعد صاف نشست و نگاهش را از رومیزی گرفت و به من نگاه کرد.

. این جا کار میکنه؟

. نه... اینجا هتل ماست.

من من کرد. مثل اینکه اصلا نمی دانست چه باید پرسد و
چطور بحث را جلو ببرد.

. من دختر عموش هستم.

لبخند کوچکی زد.

. عاشقش هم هستی!

عاشق کلمه زیادی بود. اما بله... من هژیر را دوست
داشتم.

لبخند خجولانه ای زدم، ولی چیزی نگفتم.

.اون...

مکث کرد. بیچاره حالتی داشت مثل اینکه اصلاً
نمیدانست چه باید بگوید.

— اون راست گفت که... یعنی درباره بلایی که سر صورتش
اومده، راست گفت؟

سرم را تایید امیز تکان دادم. چند لحظه نگاهم کرد و بعد
اشک هایش سرازیر شدند.

یک قطره، دو قطره، و بعد... تمام صورتش، خیس از
اشک شد.

از آن دست زنهایی بود که خیلی مظلومانه گریه می کردند.
کاملاً بی صدا و آرام. و اگر کسی— او را از نزدیک نمی دید،
متوجه نمیشد که در حال گریه است.

دستم را روی دستش گذاشتم و با همدردی فشردم.
غذایمان آورده شد و او سریع خودش را جمع و جور کرد و
صاف نشست.

اما سرش را کاملاً پایین انداخته بود. غذاها را کنار گذاشتم.
اگر سرد میشد، می توانستم بگویم که گرمشان کنند.

. من هیچ وقت نمی خواستم این طوری بشه.

چشمانم گشاد شد. او مادر هژ بود.

. من نمی تونستم نگه اش دارم...

چشمانم گشاد تر شد. صدایش بریده بریده شد.

. من فقط هفده سالم بود. من...

سرش را بلند کرد و نگاهی کوتاه به من کرد. حتی با وجود گریه زیادش، باز هم زیبا به نظر می رسید.

. اون به من تجاوز کرد. من... من نمی تونستم.

حس انزجار، مثل یک مشت به معده ام کوبیده شد و نفسم را برید.

. من، حامله شدم...

دستش را بالا برد و روی پیشانی اش گذاشت و سرش را روی دستش خم کرد و دیگر نتوانست تحمل کند و خوددار باشد. و زار زار به گریه افتاد. من شوکه شده و منجمد، همانجا روی صندلی خشکم زده بود.

. خدایا... من اصلا نمی خواستم این طوری بشه.

حالا او دیگر گریه نمی کرد. رسماً زار میزد. جوری که حتی سنگدل ترین ادمها را هم به ناراحتی می انداخت.

— من نمی توانستم نگهش دارم. من اون مرتیکه رو نمی خواستم. ازش بیزار بودم. پدرم... اون بچه رو برد.

گفت که یه خانواده خوب، اون رو به سرپرستی گرفتن. من اصلاً نمی دونستم که این طور شده.

منی دانم چقدر گذشته بود. او هنوز هق هق های کوچک و دردناک می کرد. اما در کل، کمی آرام تر شده بود.

.تمام اون هفته تو جهنم بودم.

حدس زدنش کار دشواری نبود. صورتش را خشک کرد.

می توانستم تصور کنم، چهره ای که با این همه گریه و سن و سال، هنوز دیدنی بود، در هفده سالگی چطور بوده است.

.چرا؟ منظورم... چرا اصلاً این طوری شد؟

چشمانش را خشک کرد.

— پدرم به اسد بدهکار بود. ما وضع روز مالی مون خوب نبود. اسد دایم می گفت که دختری رو بده به من. من

راضی نبودم. ازش می ترسیدم. بچه بودم. درس خوب بود و می خواستم درس بخونم. بابام هم راضی نبود...

مکث کرد. نگاهش به جایی خیره شد و حالت صورتش، پر از غم و درد شد.

مثل اینکه در حال به یاد آوردن برهه هایی از زندگیش اش بود، که یاد اوریش دردناک بود.
.اون...

سرش را تکان داد. نمی توانست توضیح دهد. انگار کلمات را گم کرده بود.
.اون بهم تجاوز کرد.

.شکایت نکردین؟ کاری نکردین؟

لبخند دردناکی روی لبش نشست.

.پول حلال همه مشکلاته دختر عزیزم.

مات و متحیر نگاهش کردم. اصلا باورم نمیشد.

— پدر بزرگت نگذاشت اصلا پرونده به جریان بیفته. گفتن که ما صیغه بودیم و من به زور کاری نکردم. پزشک قانونی رفتیم. گفت کمی در رابطه خشونت بوده، ولی چون بار

اول بوده همیشه تشخیص داد که به زور و تجاوز بوده یا فقط صرفاً به علت باکره بودن، هست. پول دادن. به همه پول دادن تا گندکاریشون پوشیده بشه.

کاملاً لال شده بودم.

— بابام یه کم بعد از وضع حمل من، سگته کرد و مرد. من مجبور شدم رفتم یافت اباد، پیش پدر بزرگ و مادر بزرگم.
. چرا؟... چرا سقط نکردین؟

خنده ی تلخی کرد.

- بچه بودم. ترسیده بودم. اون زمان، سی و چند سال قبل، مثل الان نبود. اگه می خواستم سقط کنم، چون دادگاه رای به تجاوز نداده بود، من یا نمی تونستم سقط کنم و مجبور بودم تو یه جای غیر بهداشتی و زیر زمینی سقط کنم. یا بدتر از اون، وصل میشدم به اون مرتیکه. برای همیشه وصل میشدم بهش. این چیزی بود که اصلاً نمی تونستم تحمل کنم.

مکث کرد. اه دردناکی از سینه اش بیرون امد.

— یک بار قبل از اینکه به دنیا بیاد، خودکشی- کردم. رگ دستم رو زدم.

انگشت اشاره اش را روی زخم سفید شده و نازکی که روی
مچش بود، کشید.

. ناشی بودم. زخم اصلا کاری نبود. یک بار هم وقتی به دنیا
اومدم. من نمی توانستم نگاهش دارم...
سرش را به دستش تکیه داد و دوباره به گریه افتاد.

. خدایا نمی توانستم. واقعا نمی توانستم.

بلند شدم و رفتم و کنارش نشستم. دستم را روی شانه اش
گذاشتم و او برگشت و مرا بغل کرد. در اغوشم گریه کرد و
گریه کرد.

نمی دانم چقدر گذشته بود، که کسی- امد و در رستوران را
باز کرد.

نگاهی به ساعت کرد. زمان سرو غذا بود.

او هم که متوجه شده بود، خودش را به سختی جمع و جور کرد.

برخاست و به سرویس بهداشتی رفت و من هم در این فاصله خواستم که غذاها را گرم کنند. وقتی برگشت، کمی آرام تر شده بود. اما همچنان غمی در نگاهش بود که دل هر کسی را به لرزه می انداخت.

کم کم مسافران هم از اتاقها و یا از بیرون به رستوران آمدند و میزها پر شد.

در طول غذا، من هم جریان خودم را برایش تعریف کردم. اینکه پدرم سالها قبل از آن خانه و خانواده بریده بوده است و چه شده بوده است.

نمی دانم...

زن بدی نبود و یا اینکه من از او خوشم آمده بود. آرام بود و با شخصیت.

هنوز خیلی چیزها از او نمی دانستم. اما از او خوشم آمده بود.

بعد از غذا دیگر نماند. با هم به لابی رفتیم. چشمانش
هنوز قرمز بود و احتمالاً با کوچکترین اشاره ای، دوباره زیر
گریه می زد.

. می تونی...

مکث کرد و فیگوری حاکی از فراموشی گرفت.

. اسمت رو هم نمی دونم.

لبخند زدم.

. فارا.

کف دستش را روی گونه ام گذاشت

— اسم ات هم مثل خودت خوشگله! فارا می تونی یه کاری
بکنی؟

. بله، حتما

چند لحظه نگاهم کرد. مثل اینکه نمی دانست چطور باید
عنوان کند.

راحتش کردم و گفتم:

. می خواین هژ رو ببینید؟

لبانش را به هم فشرد. تا از سرازیر شدن اشک هایش
جلوگیری کند.

سرش را تایید امیز تکان داد.

.من چیزی بهش نمیگم

باز هم سرش را تکان داد.

.ولی می تونم یه تایمی رو خلوت می کنم که بریم خونه اش.
یا خونه من. هر طور راحتین. بعد خودتون هر طور
میدونید، بهش بگین که جریان چی بوده.

.بله خوبه

صدایش اما، اصلا خوب نبود. بی اراده بغلش کردم. گونه
ام را بوسید.

.مرسی! کمک بزرگی بودی.

شماره اش را گفت و من در گوشی سیو کردم و شماره
خودم را هم به او دادم.

بعد چند لحظه ای به هم نگاه کردیم و او خدا حافظی
کوچکی کرد و رفت.

برخلاف زمانی که آمده بود، شانه هایش صاف نبود. خم شده بود.

درست مثل اینکه باری روی دوشش گذاشته شده بود. حتی فکرش هم منزجر کننده و تهوع آور بود. و مرا طوری تکان داده بود که حالا حس می کردم اندک غذایی که خورده بودم، در معده ام تبدیل به یک تکه سنگ شده بود.

نمی دانستم که چطور باید هژیر را قانع کنم تا راضی به دیدار مادرش شود.

اصلاً نمی دانستم که آیا درست است که بگویم با او صحبت کرده ام، و همه چیز را می دانم، یا نه؟

چیزی که مثل یک تکه سنگ، روی سینه ام سنگینی می کرد.

یا آنکه بهتر بود که نشان می دادم اصلا چیزی نمی دانم. آخر هفته بود و بچه ها می خواستند که دور هم جمع شوند.

بعد از فوت اسد و تولدی که گرفته نشد، بچه ها می خواستند به قول خودشان، کمی سرهایشان هوا بخورد. وقتی که به آنجا رسیدیم، متوجه شدم که صحبت از هوا خوردن به سر، بیشتر است.

در حقیقت همه جمع شده بودند تا درباره مشکلات خانواده صحبت کنند.

مشکلاتی که حالا با مرگ اسد، کاملا نمایان شده بود.

حالا که فرامرز و هژیر، کاملا به وسایل پدرشان دسترسی پیدا کرده بودند و در جریان انحصار ورثه، همه اموال و پولهای بانکی هم مشخص شده بود، فهمیده بودند که اوضاع اصلا خوب نیست.

و اگر این وضع و روز اسد بوده است، قطعا وضع و روز بقیه شان هم همین است.

زمانی که ما رسیدیم، همه آمده بودند. من یک جعبه از
کوکی های خانم سرمدی برده بودم که به یک چشم بر هم
زدن، غیب شد.

هوا بیرون خیلی سرد بود و همه در ساختمان مانده بودند.
حتی قرار به کباب خوری هم نبود. و ظاهرا خانم ها غذا
درست کرده و با خودشان آورده بودند.
شیما از جا پرید و آمد و بغلم کرد.

با هم دیده بوسی کردیم و چند دقیقه ای حرف زدیم. از
ازاد و نگرانی او برایش.

در حالیکه دستم را گرفته بود، گفت:

. میگو می خوان قتل فاطیما رو هم بنده از ن گردنش...
لبش را گزید.

. این اصلا امکان نداره. ازاده واقعا دوستش داشت.

اهی کشیدم و برای هزارمین بار آرزو کردم که ای کاش، در
زمان رابطه آنها بودم و می دیدم.

. می دونم... فرامرز هم میگو.

شیما کنار شروین برادرش نشست و من هم کنار او.

— می دونی... وقتی تو یه خانواده اوضاع بهم می ریزه، همه چی مثل یه دومینو میشه. پشت هم خرابی به بار میاد. بچه ها می گن وضع مالی هم خوب نیست.

سرم را تکان دادم.

.اره... منم شنیدم.

حالا همه داشتند با هم حرف می زدند. همه استرس و نگرانی داشتند.

همه جوری تند و تند و با هیجان حرف می زدند که انگار همین حالا در حال نابودی کامل هستند و باید کاری می کردند که از این جریان جلوگیری شود. ان هم با حرف زدن.

فرامرز که ظاهرا نمی توانست بشیند و دایم قدم میزد، گفت:

.وضع خرابه

شهاب پرسید:

.چقدر خراب؟

.اینقدر خراب که ته حساب بابا، فقط صد میلیون بود.

برای لحظه ای سکوت ایجاد شد. بعد همه به هژیر نگاه کردند.

مثل اینکه می خواستند او هم این جریان را تایید کند.
هژیر تکان مختصری به سرش داد.

بعد با حالتی خسته، موهای اشفته اش را جمع کرد و گفت:

— خیلی از سندهایی که سالها تو گاوصندوق بودن، دیگه نیستن.

دوباره سکوت.

.چی شدن؟

خورشید پرسید.

— فروخته شدن. املاکی که از خیلی قدیم مال این خانواده بوده. الان دیگه نیست. من نمی دونم اینها چه غلطی کردن، ولی یه حدسهایی می زنم.

مکث کرد و صاف نشست.

— بارهایی که در گیر دار بالا رفتن دلار و موندن تو مرز و گمرک، بهشون ضرر های زیاد خورد. بارهای مواد غذایی و مثلاً میوه که تو جریان بالا بودن درجه سموم تو ایران، دیپورت شد. ضررهایی که تو بارهای زعفران دادیم. که همون موقع به اقا گفتم این ما رو زمین میزنه. اقا گفت گوه نخور، سرت به کار خودت باشه! وام های کلونی که از بانک گرفتن که مثلاً وضع رو درست کنن، ولی ریدن...

خنده تلخی کرد.

. نصف املاکی که از دست رفته، توقیف بانک شده. بانک که با کسی- شوخی نداره. پولش رو تا قرون آخر از حلقه می کشه بیرون. وقتی وام کلون با سود وحشتناک می گیری، باید مطمئن باشی که کارافرینی که می کنی، جواب میده و می تونی با اون کار، وام ات رو بدی. وقتی پول وام رو می زنی تو کاری که هیچ بازدهی نداره، ضرر هم داره. خب

معلومه که همیشه وام رو بدی و بانک میاد ملکی که رهن هست و برمی داره. تعارف که نداره.

همه با دهان باز و نگرانی به او نگاه می کردند.

عابد پرسید:

.کاری هم میشه کرد؟

هژیر تنها چانه اش را بالا داد.

— واقعا نمی دونم. راستش رو بخواین... من اصلا رغبتی ندارم که بخوام به این پولها دست بزنم.

کسی- چیزی نگفت. مثل اینکه همه شان همین مشکل را داشتند.

یا اینکه اگر هم می خواستند کاری انجام دهند، انقدر اوضاع خراب شده بود و زمام امور از دست همه خارج شده بود که دیگر عملا کسی-، حتی اگر می خواست هم، کاری نمی توانست انجام دهد.

کمی بعد، صحبت ها به سمت ازاد کشیده شد. متوجه شدم که هیچ کدام از بچه ها، حتی خورشید که عادت داشت به همه چیز گیر بدهد و از همه چیز ایراد بگیرد،

مشکلی با اینکه حتی اگر قتل عمد هم محسوب شود و نه
اتفاق و بچه ها رضایت بدهد، نداشتند.
در حقیقت همه شان نگران آزاد بودند.
فرامرز آمد و سمت دیگرم نشست.
. هژ بهت گفت؟

. چی رو؟

نگاهی به برادرش کرد که با حالتی تهی و خسته نشسته بود
و جدول حل می کرد.

کاملاً مشخص بود که تمرکز ندارد. اما می خواهد کاری
بکند که ذهن و دستهایش را مشغول نگه دارد.

هر چه کار تمرکز بیشتری بطلبد، بهتر است. و او کمتر فکر
میکند.

. گفت بهم که رفتن پیش خانم اعتمادی.

لبم را گزیدم و نگاهی دزدکی به هژ کردم.

. از اون روز اصلاً عوض شده.

. فرامرز...

نگاهش را از هژیر گرفت و به من نگاه کرد.

. جانم؟

من من کنان گفتم:

. این خانم اعتمادی اومد هتل

هر دو ابرویش بالا رفت و چند لحظه مرا نگاه کرد.

. خب؟ به هژ گفتی؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. اخم کم رنگی کرد.

. چرا؟

اهی ناراحت کشیدم و گفتم:

. چون اصلا نمیدونم چی جوری بهش بگم.

. مادرش رو می شناسه؟

لبم را گزیدم.

. مادرشه!

هر دو ابروی فرامرز تا پس موهایش بالا رفت و چند لحظه
مرا نگاه نگاه کرد.

داشت در سرش تجزیه و تحلیل می کرد. فرامرز احمق
نبود.

وقتی که من گفتم طرف مادرش است و من اصلاً نمیدانم
چطور باید به هژیر بگویم و اصلاً چه بگویم، تا ته خط
رفت.

.اوضاع بده؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.

.چقدر؟

.خیلی!

نفسش را محکم بیرون داد. مثل بادکنکی که بادش، یک
دفعه خالی میشود.

نفسش را محکم بیرون داد. مثل بادکنکی که بادش، یک
دفعه خالی میشود.

.می خواد ببینتش؟

.اره...

.می خوای من بهش بگم؟

.نه... فکر کنم خودم باید بهش بگم.

.هژ می گفت جوونه.

– اره... بهش می خوره تقریبا چهل و چند ساله باشه. گفت
زمانی که هژ به دنیا اومده، هفده سالش بوده...

بعد مثل اینکه فرقی هم در کل جریان می کند، گفتم:
.خوشگله!

فرامرز خنده اش گرفت و هر دو هم زمان، به هژیر نگاه
کردیم.

او که شاید چیزی احساس کرده بود، سرش را از جدول
درون دستش بلند کرد و من و فرامرز را دید که به طور
تابلوی نگاهش می کنیم.

فرامرز سریع نگاهش را دزدید و گفت:

– اهان راستی من می خواستم این رو بهت بگم که بحث به
این جا کشید. هژ بهت گفت که جریان پولی که بابا و به
گفته خودش عمه، به فاطیما قرض دادن، چیه؟

با تعجب گفتم:

. نه

. بابا که بهت نگفت پول رو میخوام، نه؟

. نه. نگفت

. اصلا هم هیچ سند و مدرکی رو نکرد؟

. نه

خنده ای تمسخر امیز کرد.

. چون پول خودتون بوده.

. هان؟

با گیجی نگاهش کردم.

— پولی بوده که بابا بزرگ داده. همون زمانی که تازه فاطیما پاش تو خونه باز شده بوده. چرا داده؟ شاید چون فکر می کرده که با پول میشه فاطیما و بعد هم تو رو کشوند که برین دیدنش.

به معنی واقعی کلمه، دهانم باز مانده بود. طوری که فرامرز خنده اش گرفت.

- از توی گاو صندوق بابا، ته چک ها و حواله هاش رو پیدا کردیم. هژ بهت نگفت؟
نه.

با ناراحتی سرش را تکان داد.
— گفتم از روزی که از پیش مادرش اومدین، اصلا عوض شده.

- شما نمی دونستین؟
سرش را به نشانه نفی تکان داد.
- همه چی رو به ما نگفتن. می بینی که الان تازه فهمیدیم تا خرخره تو چه دردسرهای مالی گیر افتادیم. ادم وقتی فکر می کنه عقل کله، این میشه نتیجه اش.
ذهنم پیش اسد رفت. پولی که حق ما بوده است را می خواسته در پای من بکند.

چه فکری پیش خودش کرده بوده؟ اینکه من اینقدر احمق هستم که اگر بخوام پول را پس بدهم، بدون سند و مدرک پول را پس بدهم؟

یا شاید در حواله یا چکی که به فاطیما داده بوده است، مورد انتقال پول را ذکر نکرده بوده است؟ اما مگر میشود؟

یک حواله چندرغازی ساتنا، از ادم شجره نامه می خواهد که این حواله برای چه صادر میشود.

و حالا او این مبلغ زیاد را حواله کرده و بانک هم نگفته که برای چه این پول دارد جا به جا میشود؟

در گونی که پول نکرده و تحویل فاطیما نداده. بالاخره از یکی از راه های پرداخت بین بانکی انجام شده است.

هژیر جدولش را زیر بغلش زد و آمد و مقابل ما ایستاد.

به شیما که کنار من بود و داشت با صنم که مقابلش روی زمین چهار زانو نشسته بود، حرف میزد، گفت

. پاشو جغغه یه دقیقه!

شیما چشمانش را برایش گشاد کرد. اما با خنده بلند شد و روی زمین کنار صنم نشست و حرفش را ادامه داد.

هژ خودش را کنار من، روی مبل جا داد و در حالیکه دوباره به جدولش برمیگشت، گفت:

. خب؟ پشت سر من چی می گفتین؟

— داشتم جریان پولی که بابا و مثلاً عمه به فاطیما دادن رو برای فارا تعریف می کردم.

هژیر برای لحظه ای خودکارش را کنار کشید.

هژیر برای لحظه ای خودکارش را کنار کشید. چشمانش را بست و گفت:

. اصلا یادم رفت بهت بگم.

به من نگاه کرد.

. ببخشید!

لبخند زدم و برای لحظه ای، دستم را روی دستش گذاشتم. دوباره توجه اش را به جدولش داد.

. خب؟ دیگه؟

فرامرز به من نگاه کرد و من به فرامرز. حالت نگاهش تشویق گونه بود.

اب دهانم را فرو دادم و گفتم:

.خانم اعتمادی اومد هتل

هژیر نگاهش را از روی جدول بلند نکرد. اما به طور محسوسی، برای لحظه ای خشک شد.

.اوم... اون می خواد ببیننت.

همچنان با حالتی که می خواست نشان دهد برایش بی اهمیت است، رفتار می کرد.

اما این نبود. برایش بی اهمیت نبود.

.اگه بشه... خونه من، یا خونه خودت.

برای لحظه ای سرش را از روی جدولش بلند کرد و نگاهم کرد.

.خبری از مادرم داره؟

نگاهش نافذ بود و من سریع نگاهم را دزدیم.

.اوم... بذار خودش همه چی رو بهت میگه.

زیر چشمی نگاهش کردم. اخم کم رنگی که کرده بود، نشان از تفکر داشت.

چند لحظه همانطور با حالتی متفکرانه و موشکافانه نگاهم کرد.

بعد دوباره توجه اش را به جدولش داد و گفت:
. بگو برای فردا بیاد خونه ام. ادرس بهش بده.
. باشه.

نفس راحتی کشیدم. از یک خوان گذشته بودم. نگاهی به
فرامرز کردم و او هم چشمکی به من زد.
اصلا و ابدا دوست نداشتم که فکر کنم فردا چه میشود و
برهژ چگونه خواهد گذشت. حتی فکرش هم موی تنم را
سیخ می کرد.

اما اگر همه چیز زودتر تمام شود، بهتر است. فاطیما
همیشه عادت داشت، کارهای سخت و اکراه امیز را اول
انجام میداد.

هر کاری که برایش سخت بود و یا اصلا از انجام ان
خوشش نمی آمد، ان را اول انجام می داد

اما من همیشه برعکس بودم. شخصیت قایم شونده من،
همیشه مرا وادار می کرد که کارهای سخت و کارهایی که
دوست نداشتم انجام دهم را، به تعویق بیندازم.

منتظر چه بودم؟ معجزه؟ ولی همیشه بلاهت و دردسر
بود که به جای معجزه به سراغم می آمد.

ان روز با اینکه همه به خاطر مشکلات ترسیده بودند و نگران بودند. از طرفی آزاد نبود و هر لحظه همه به یادش می افتادند. خودم نگران فردا بودم و هژیر هم اصلاً آدم همیشه نبود. خوب بود و در نهایت، روز بدی نشد.

اواخر عصر، با باقالی پخته و گلپر در باغ، که از سرما هم چیز منجمد شده بود و کمی چای و قهوه، عصر را دلچسب تر هم کرد.

صبح روز بعد، با خانم اعتمادی تماس گرفتم و ادرس هژیر را دادم.

من نمی رفتم. چون اصلاً دلیلی نداشتم بروم. جریان دلچسب و شیرینی که نبود تا شنیدن دوباره اش خالی از لطف نباشد.

از طرفی نه هژ و نه خانم اعتمادی خدا را شکر نگفتند که من هم باشم.

اما میخواستم بعد از رفتن خانم اعتمادی، حتماً یک سر به هژیر بزنم.

جمعه بود و به کارهای عقب افتاده ام رسیدم. با فتانه و زرین حرف زدم.

با ماهک به خرید هفتگی رفتیم و یخچالها را پر کردیم و کمی هم خیابان گردی کردیم.

از فاطیما یاد کردیم و به خاطراتی که داشتیم، خندیدیم. بعد به خانه برگشتم و ناهار گذاشتم.

نزدیک ظهر، شاهد به آنجا آمد. نمی خواست بماند اما با بوی غذا که به بینی اش خورد، ماند و ناهار را هم خورد. ما دوباره به رابطه قبل برگشته بودیم. یا حداقل تلاش می کردیم که برگردیم.

و این تلاش دو طرفه بود. شاهد مطلقاً از هژیر چیزی نمی پرسید و جوری رفتار میکرد مثل اینکه اصلاً یک همچین ادبی وجود ندارد.

اما در عوض سعی می کرد مثل همیشه با من باشد. همانطور مهربان و عاطفی.

بعد از ناهار زیاد نماند و گفت که با دوستانش قرار دارد. بعد از رفتن شاهد، من با استرس به کارهایم رسیدم. تایمی بود که قرار بود خانم اعتمادی خانه هژ باشد.

بالاخره نزدیک ساعت شش عصر بود که لباس پوشیدم و به خانه اش رفتم.

خانم اعتمادی نبود و هژیر پشت بوم نقاشی اش نشسته بود و کاری نکرد.

کاملاً آرام و مثل همیشه.

طوری که برای لحظه ای شک کردم که اصلاً او آمده باشد. سر راهم پیتزا گرفته بودم با دیدن من با جعبه های پیتزا بلند شد و به کمک آمد.

وقت شام نبود. به همین خاطر پیتزا را در گرم کن فر گذاشت، تا گرم بماند.

بعد هم در نهایت آرامش، مثل همیشه، شروع به آماده کردن وسایل پذیرایی کرد.

همان جا ایستادم و نگاهش کردم. آرام و خونسرد بود. اما
کاملاً نمایشی بود.

حالا که با دقت نگاهش می کردم، کاملاً آن را می دیدم.
خشم و ناراحتی فرو خورده اش را.
. چه خبر؟

خودم هم از این سوال به شدت کلیشه ای، خنده ام
گرفت.

چانه اش را بالا داد. برای لحظه ای دست از کار کشید.
. چرا نمی پرسی چی شد، خیال خودت رو راحت کنی؟
خجولانه خندیدم.

. نه خب... زشته!

لبخندی محو، روی لبش نشست. چای و وسایل پذیرایی
را به هال برد و من هم مثل جوجه ای که دنبال مادرش
افتاده است، پشت سرش رفتم.

وسایل را روی میز گذاشت و وقتی کمرش را صاف کرد،
برای لحظه ای خشک شده به نقطه ای خیره شد.

بعد به خودش امد و با کشی— که بیشتر مواقع دور مچ دستش می بست، موهایش را جمع کرد.

روی زمین کنار میز، چهار زانو نشست. خسته به نظر می رسید.

این چند مدت، همیشه این حالت را داشت و او را پر انرژی ندیده بودم.

درست مثل اینکه همیشه کمبود خواب داشت و یا اینکه از شدت کار زیاد، هلاک شده بود.

چند لحظه ای در سکوت نشستیم. او چای ریخت و من هم برای هر دو نفرمان میوه پوست گرفتم. سکوت کرده بود و به فنجان درون دستش خیره شده بود.

گفت که با تو حرف زده...

مکث کرد و سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد. سرم را تایید امیز تکان دادم.

نفس عمیقی کشید و دوباره به فنجانش خیره شد.

علاوه بر خستگی، حالتی بلا تکلیف هم داشت. حالتی که انگار نمی دانست چه کار باید بکند.

می خواهی باز هم باهاش در ارتباط باشی؟

چند لحظه نگاهم کرد.

. نمی دونم...

. خودش این رو می خواد؟

. نمی دونم...

کاملاً گیج بود. مثل کسی— که ضربه ای به سرش خورده است که نمی داند از کجا خورده است.

یا آنکه انقدر از شدت ضربه گیج شده است که همچنان در حال ریکاوری است.

چای اش را جرعه جرعه نوشید.

— حال اون هم خوب نبود. نتوانستیم اصلاً از آینده حرف بزنیم.

درک کردم. اگر زن بیچاره آن روز و برای من که یک غریبه بودم، با تعریف کردن آنچه به او گذشته بود، به آن حال و روزی که دیدم افتاده بود. پس اگر امروز، سر سلامت از این خانه بیرون رفته بود و سگته نکرده بود، باز جای شکر داشت.

— آگه اون بخواد که باز هم در ارتباط باشین، تو هم می خوای؟

با حالتی خسته و درمانده، کف دستش را روی صورتش کشید.

. نمی دونم... واقعا نمی دونم.

فنجان خالی چای اش را روی میز گذاشت و بعد با حالتی انگار دیگر نمی تواند بشیند، کف زمین دراز کشید و دستانش را روی سینه اش جمع کرد و به سقف زل زد.

دلم برایش آتش گرفت. همچنان آرام و خونسرد بود. اما یک جوری بود که ادم نمی فهمید از درون در حال آتش گرفتن و سوختن است و یا کاملاً بی حس و سِر شده است. خودم را جلو کشیدم و کنارش روی زمین نشستم و زانوانم را بغل کردم.

. چرا عمه ادرشش رو داد؟

به کانال ما در تلگرام بپیوندین
رمانسرای افرا

@RomanSaray_afra

. چرا عمه ادرشش رو داد؟

چیزی بود که مخصوصا از صبح در ذهنم می امد و می رفت.

او نه چیزی گفت و نه نگاهم کرد. همچنان به سقف زل زده بود.

اگر گاهی پلک نمی زد، می گفتم که با چشمان باز خوابیده است. دوباره گفتم:

. بعد از این همه مدت. بعد از این همه سال...

همچنان خاموش مانده بود. کمی به طرفش متمایل شدم.

حس می کردم درد و رنجی در روح و روان و درونش در جریان است، که قابل وصف نیست. درد رنجی که اگر کسی کمی ضعیف باشد، او را از پا در می آورد.

— مریضه... سالهاست که میره تراپی. هیچ وقت ازدواج نکرده. هیچ وقت با هیچ کس تو رابطه نرفته. تمام مدت تنها بوده. خودش و کارش.

متوجه شدم که از مادرش حرف می زند.

- هنوز کابوسش رو می بینه. هنوز با همه تراپی ها و مصرف دارو، نتونسته اروم بشه.

نگاهش را از سقف کند و مرا نگاه کرد.

.مریضه... داره می میره. برای همین ادرس داده.

برای لحظه ای خشکم زد. اما بعد متوجه شدم که این بار از عمه صحبت می کند.

اخم کرد.

- کار من با این خانواده تمام شده است. چه مرده هاشون، چه زنده هاشون، چه در حال مرگهاشون. هر لحظه که بتونم، برادرم رو ازاد می کنم و میرم و دیگه پشت سرم رو هم نگاه نمی کنم. این خانواده کثافت و پوسیده و لجن گرفته رو...

حتی حالا که داشت از انها را می گفت، خشم نداشت.

همچنان حالتی بی حس داشت. هژیری که من می شناختم، باید الان عصبی تر و خشن تر می بود. اما ضربه ای که امروز خورده بود، او را کاملاً خم کرده بود.

کمی به طرفش خم شدم. همچنان به سقف نگاه می کرد.

.چی کار کنم بهتر بشی؟

بدون آنکه نگاهم کند. دستش را از هم باز کرد و مرا به اغوشش دعوت کرد.

دراز کشیدم و در بغلش رفتم و سرم را روی سینه اش گذاشتم.

دستش را دورم حلقه کرد و هر دو در آن حالت، آرام گرفتیم.

نمی دانم چقدر گذشت. اما هر دو نفرمان خوابیده بودیم. بعد حتی در خواب پوزیشن مان عوض شده بود و من چرخیده بودم و او هم چرخیده بود و از پشت مرا بغل کرده بود و چانه اش را روی سرم گذاشته بود.

با درد گردنم، از خواب پریدم. سرم در زاویه بدی بود که با توجه با اینکه چیزی زیر سرم نبود، کاملاً طبیعی بود که درد گرفته بود.

تکان خوردم و او را هم از خواب بیدار کردم. برای لحظه ای پرید.

اما سریع به خودش امد. نفس عمیقی کشید و چرخید. ظاهراً دست او هم که زیر سر من مانده بود، خواب رفته بود و درد گرفته بود.

نگاهی به ساعت کردم. هشت و نیم بود. تقریباً یک ساعت و یا حتی کمی بیشتر، خوابیده بودیم.

نیم خیز شدم. صدای زنگ هم آمد. نگاهی به هم کردیم و
او از جا برخاست و ایفون را برداشت. بعد هم در را زد و
به اشپزخانه رفت

.کی بود؟

.فرامرز

چند دقیقه بعد فرامرز بالا آمد. وقتی او را دیدم خنده ام
گرفت. او هم دو جعبه پیتزا در دستش بود.

.!... تو هم اینجا پی؟ کاش یکی دیگه گرفته بودم.

خندیدم.

.من خودم اومدم، سر راه دو تا گرفتم.

.ایول! یعنی الان چهار تا پیتزا داریم؟

پیتزاها را به من داد، تا کفش اش را در بیاورد. بعد در
حالیکه به داخل می آمد و در را می بست، اهسته و پچ پچ
کنان گفت

.چطوره؟

مثل خودش اهسته گفتم:

.گیجه... نمیدونم... بی حس و سِر شده

اخم کم رنگی کرد، اما چیز نگفت. با هم به حال رفتیم. هژیر نبود و چند لحظه بعد، از سرویس بهداشتی بیرون آمد.

نگاهی به فرامرز کرد و بعد نگاهی به پیتزاهای درون دست من.

و بعد از کنار ما گذشت و به اشپزخانه رفت. فرامرز گفت: . چقدر خوش اخلاق تر شدی!

من ریز خندیدم و با پیتزاها به اشپزخانه رفتم.

و این طور شب ما طی شد. با شام و خنده و شوخی های فرامرز و من.

او چیزی نمی گفت. اما همانطور که پشت بوم نقاشی اش نشسته بود، بهتر از قبل به نظر می رسید.

نه کاملاً خوب. اما بهتر.

چنین زخم هایی نیاز به زمان داشتند و یک شبه معجزه نمیشد که کسی— که این چنین زخمی خورده بود، درمان شود.

اما همراهی همیشه جواب میداد و کمی آرامش بخش بود.

صبح روز بعد، من ابتدا به سراغ شرکت مهاجرتی رفتم. دیگر نمی شد پشت گوش انداخت.

زیاد شلوغ نبود. به سراغ همان منشی. ان روز رفتم و بعد از چند لحظه، به دفتر مدیر رفتم.

سلام و احوال پرسید و من علت آمدنم را گفتم. قیافه ای ناراحت به خودش گرفت و گفت:

— البته که نظر شما مهمه. ولی اگه نظر من رو به عنوان مشاور بخواین، می گم که این کار رو نکنید. الان پرونده تون تا یه جاهایی پیش رفته. حیفه که بخواین منصرف بشین.

.اخه اصلا خیال رفتن ندارم.

.اخه اصلا خیال رفتن ندارم.

— خب نداشته باشین. حداقل برین یه مدت اونجا. کارهاتون که ردیف شد و اقامت رو گرفتن، برگردین.

عجیب گیر بود. اما می فهمیدم که او هم در جهت منافع خودش، در حال چانه زنی بود.

اما موضوع این جا بود که من ادم جواب نه دادن، نبودم. و هر لحظه که او چانه زنی می کرد، من مردد تر میشدم. .اخه به کسی قول دادم که نرم.

با تعجب نگاهم کرد.

.دایی ام.

چیزی نگفت. اما بعد با حالتی مثل اینکه چیزی به یاد آورده است، گفت:

— اهان راستی... اون روز بعد از اینکه شما رفتین، دو تا اقا اومدن این جا. می خواستن بدونن که شما این جا چی کار می کردین؟ منظورم اینه که چی کار داشتین؟

با تعجب نگاهش کردم.

.دو تا اقا؟

سرش را تایید امیز تکان داد و گفت:

.یه جوری بودن.

.چه جوری؟

.یه جوری مثل این خلافا.

حالا دهانم باز مانده بود. دو مرد خلاف که بعد از رفتن من به انجا رفته بودند و سراغ من را گرفته بودند و می خواستند بدانند که من انجا چه کار می کرده ام.

.شما بهشون گفتین؟

جوری چپ چپ نگاهم کرد که انگار من بدترین توهین ممکن را کرده ام.

.نه سرکار خانم. این چه حرفیه!

.اهان... مرسی.

.در کل گفتم که بدونین.

بعد با حالتی متفکرانه گفت:

— از طرف دایي تون که می گین نگران رفتن شما هست، نبودن؟

.نه... نه... اصلا.

شاهد هر چه بود، از این ادمها دور خودش جمع نمی کرد.

بعد هم شاهد اگر می خواست چیزی بداند، نیازی به تعقیب من نداشت. مثل ادمیزاد می پرسید. در ثانی، شاهد شاید در جریان کامل مهاجرت نبود و برطبق گفته قبلی فاطیما فکر می کرد که کارش نشده است، اما بی خبری خبر هم نبود.

حداقل نه انقدر بی خبر، که بخواهد بداند من در یک دفتر مهاجرتی چه کار دارم.

کمی دیگر هم چانه زد و من رد کردم و عاقبت قرار بر این شد که او حساب کتاب کارهایی که کرده است را بکند و بعد الباقی پولی که فاطیما داده بود را به حساب من برگرداند.

شماره حساب و شماره تماسم را گرفت و بعد خداحافظی کردیم و از آنجا بیرون زدم.

در ماشین چند لحظه ای همانطور نشستم و بدون آنکه راه بیفتم، فکر کردم.

چه کسی. دو نفر که ظاهری خلاف هم داشتند، فرستاده بود تا بداند که من در آن دفتر مهاجرتی چه کار دارم؟

هر چه بیشتر فکر می کردم، بیشتر به این نتیجه می رسیدم
که تنها می تواند کار یک نفر باشد.

یک نفر که به من گفت، فاطیما خیال مهاجرت داشته
است.

یک نفر که نباید می دانست. اما می دانست.

عموی مرحوم و متجاوزم!

بعد از آنجا تصمیم گرفتم که یک سر هم به سراغ
اصغرزاده بروم.

پول زیادی که فاطیما از خانواده پدری گیرش آمده بود،
قرار بود که مصرف کارهای مهاجرت و یا شاید، کمی هم
ساخت و ساز شود.

پولی که به عنوان تمکن مالی، باید در بانک دست نخورده
می ماند.

و حالا که دیگر قرار به رفتن نبود، دیگر نیازی هم نبود که
ان مبلغ در بانک دست نخورده بماند.

میشد که ان را خرج ساخت و ساز کرد. باید با کسی—
مشورت می کردم.

اطلاعات حقوقی من فاجعه بود.

قبل از آنکه به سراغ اصغرزاده بروم، با هژ تماس گرفتم.
جریان را سریع برایش تعریف کردم.
گفت که الان جایی است و نمی تواند صحبت کند. اما من
پیش اصغرزاده بروم و صبر کنم.

به هتل برگشتم. تازه رسیده بودم که شیما تماس گرفت و
گفت که احد و عمه ها را از آگاهی خواسته اند.
ظاهرا آنها رفته بودند و آنجا وقتی که معلوم شده بود که
دقیقا در روزی که فاطیما کشته شده است، اسد و عمه
ظاهره به آنجا رفته بودند، اوضاع قاراشمیش شده است.
اسد که دیگر در این دنیا نبود تا بشود با او کاری کرد.

اما طاهره بود و ظاهرا اگر چه او را باز داشت نکرده بودند،
اما به او گفته شده بود که از تهران خارج نشود و در
دسترس باشد.

و این خودش، یعنی یک اخطار.

شیما می گفت در خانه بلبشو است. پرسیدم که ایا هژیر
هم انجاست؟ و او گفت که نه.

احتمال دادم که هژیر همانطور که روز قبل گفته بود،
دیگر با مرده و زنده و در حال مرگ هیچ کدامشان کاری
نداشت و حالا هم احتمالا درگیر کارهای ازاد بود.

شاهد کمی بعد از تماس شیما به هتل امد. پرونده ای زیر
بغلش بود و سرو کله اش را پوشانده بود. متوجه شدم که
عطسه می کند و حالش کمی نامیزان است.

.سرما خوردی؟

.نه...

اما همان لحظه، یک عطسه زد. خندیدم.

.سرما خوردی دایی. چرا اومدی؟ باید استراحت می کردی
با همان شال و کلاه و پالتو رفت و کنار شوفاژ اتاقش
ایستاد.

— دادگاه بودم. من تا پولمون رو از حلق این مرتیکه جلمبر نکشم بیرون، ول نمی کنم.

رفتم و کنارش ایستادم و باسنم را به شوفاز تکیه دادم.

— رفتم اون شرکت مهاجرتی و پرونده ایی که برای مهاجرت داشتیم و بستم... تموم شد.

شاهد چند لحظه ایی چیزی نگفت.

همانطور که دستانش را روی شوفاز گذاشته بود و گرم می کرد، سکوت کرده بود.

بعد نگاهم کرد. نگاهش نرم و مهربان بود.

— خوبه. اون همه هزینه و یه شرکت توکانادا، که معلوم نیست اصلاً بشه باهاش کار کرد، یا نه. فقط برای یه اقامت مسخره.

نگاهش کردم. شاهد لبخند زد و کف دستش را که حالا گرم شده بود، روی گونه ام گذاشت.

.بهترین کار رو کردی.

همچنان نگاهش کردم. چرخید و رفت و پالتویش را در آورد و به چوب لباسی که در پشت در بود، اویزان کرد.

من همچنان نگاهش میکردم.

آمد و پشت میز نشست و نگاهم کرد و با خنده گفت:

. چته؟ چرا خشکت زده؟

— شما از کجا می دونی که فاطیما برای یه شرکت توکانادا اقدام کرده بوده؟

چانه اش را بالا داد و مشغول جمع کردن و مرتب کردن کاغذهای روی میزش شد.

. خودت گفتی!

سرم را به نشانه نفی تکان دادم

. نه... من نگفتم.

— چرا... خودت گفتی. پس من از کجا فهمیدم؟ علم غیب دارم؟

چند تا از کاغذهای باطله و اشغال را پاره کرد و در سطل کنار دستش ریخت.

بعد یک عطسه دیگر زد و در حالیکه بینی و چشمانش را خشک می کرد، گفت:

— میری ببینی غذای حاضره، یا نه؟ آگه اره یه کاسه سوپ
برای من بگیر. بخورم، قرص سرماخوردگی هم بعدش
بخورم تا خونه نشینم نکرده!

چیزی نگفتم و اتاق بیرون امدم. در لابی چند لحظه ای بی
حرکت ایستادم.

من چیزی به شاهد نگفته بودم.

نه حتی راجع به شرکت مهاجرتی، و نه قطعاً کشوری که
فاطمیما برای ان اقدام کرده بود. و نه طریقه گرفتن اقامت
را. اینکه او می خواسته با ثبت شرکت، اقامت بگیرد.

.....

با خانم وکیلی که ماهک معرفی کرده بود، صحبت کردم. یک زن جوان بود. شاید چند سالی از خودم بزرگتر. بامزه بود.

با صورت گرد گندمگون و قد و قواره زیره میزه. اما کاملاً مشخص بود از انهاپی است که با همان قد ریزه میزه اش، یک تنه در یک پرونده همه را حریف است.

کاملاً خوش سرو زبان و خوش رو و مسلط به خودش بود. مرا به یاد فاطیما می انداخت و همین باعث شد که سریع از او خوشم بیاید.

پروانه فلاح، در یک اتاق، در یک دفتر شراکتی با یک دفتر اسناد رسمی و یک عکاسی، شریک بود.

مثل نامداری، او هم از اشنایان دور ماهک بود و ماهک می گفت که از اشناها و قوم و خویش هایشان شنیده که او کارش خوب است.

و من نباید به دفتر پیزوری و نبود دفتر و دستک شیک اش، توجه کنم.

من برایش همه چیز را تعریف کردم و او هم با جدیت
یادداشت برداری می کرد.

. الان شما وکیل دارین؟

کانال تلگرام رمانچی

. بله

. خب پس با من چی کار دارین؟

. خب من...

نمی دانستم چطور باید بگویم.

. من...

. بهشون اعتماد ندارین؟

. نه به وکیل

. به اطرافیان؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.

. من...

خندیدم و ادامه دادم.

— خاله هام و اطرافیانم، می گن که من جوجه پنبه ای
هستم. خب من همیشه...

حرفم را ادامه داد:

. تو پر قو بودی!

خنده ام گرفت. خودش هم خندید.

. حالا نمی دونم... شاید حساس شدم. ولی از وقتی خواهرم رفته و من دیدم که همه چی اونجوری که نشون میده نیست، یکم اطمینانم به اطرافیانم رو از دست دادم. چند لحظه ای چیزی نگفت.

— شاید خواهرتون هم برای همین، پنهان کاری می کرده. شاید اون هم همین بی اعتمادی ها رو دیده بوده که زیر زیر کار می کرده.

. نمی دونم. واقعا نمیدونم.

— شما فکر می کنید که قتل خواهرتون کار خانواده پدریتون باشه؟

. اولش اره.

. الان؟

. الان هم اره. ولی کمتر شده.

. اموال شما چقدر ارزش داره؟

. نمی دونم واقعا. هتل ها ارزش ستاره ای ندارند. ولی ارزش مکانی و ملکی دارند. مخصوصا هتل اینجا. بزرگه و زیربنا هم زیاده. می دونید چی می گم؟

سرش را تایید امیز تکان داد

. بله... در صورت تغییر کاربری، برای هر کاری مناسبه.

— به جز اون، ملک قدیم پدریم هم هست که الان اداره ساخته میشه. مشارکت در ساخت.

چیزی را یادداشت کرد.

. الان اداره اموال دست کیه؟

. دای ام و خاله ها.

. شما به سن قانونی رسیدین.

— بله، ولی هنوز همه چی دست اونها است. البته قبلش دست فاطیما هم بود.

. انحصار ورثه شده؟

. بله... در حال انجامه.

خودکارش را کنار گذاشت.

— چی؟... دقیقا چی شما رو اینجا کشونده؟ شما وکیل
دارین. نیازی به من ندارین
خنده ی تلخی کردم.

— نمیدونم، شاید اشتباه اومدم. شاید باید برم پیش
روانپزشک. چون به همه شک پیدا کردم. حتی به عزیزترین
کسانم.

با زیرکی گفت:

. دای و خاله ها؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.

. چیزی ازشون دیدین و یا شنیدین؟

جریان ان روز با شاهد را، مختصر و مفید تعریف کردم.

متفکرانه فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت.

— خانم گلستانی اگر نظر من رو به عنوان، نه یه وکیل، بلکه
به عنوان یه ادم بی طرف که فقط جریان رو شنیده می
خواین، به نظرم خانواده مادری هم به اندازه خانواده
پدری، از مرگ شما سود می کنن.

خودم میدانستم.

— اما چون شما به شدت به اونها وابسته هستین، نمی
خواین این واقعیت رو قبول کنید.
این یکی را هم خودم می دانستم.
.اخه اصلا این امکان نداره...
به میان حرفم امد.

— خواهرتون داشته همه چیز رو در خفا جلو می برده. از
نظر من، با توجه و استناد به گفته های شما، ایشون می
خواسته همه چیز رو خیلی نرم و زیر پوستی از زیر اختیار
خانواده مادری شما بکشه بیرون.

چون البته باز هم میگم، به استناد حرف های خودتون،
خانواده پدری شما که اصلا در راس کاری نیستن و نبودن.

پس خواهر شما داشته کاری می کرده که این اختیار و قدرت از دست خانواده مادری شما بیرون بیاد...

مکت کرد و نگاهی به نوشته های زیر دستش که در زمان حرف زدن من یادداشت برداشته بود، کرد و گفت:

.خواهرتون شما رو هم می خواسته بیره، درسته؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.

— تو ساخت ساز هم که اسم شما به عنوان شریک ذکر شده بوده، اره؟

این هم درست بود. اصغرزاده یک کپی از قرارداد اولیه انها را نشانم داد.

اسم من به عنوان شریک، در کنار اسم فاطیما بود. و از انجایی که فاطیما یک وکالت از من داشت، توانسته بود جای من امضا کند.

— پس هدف خواهرتون، دور زدن شما نبوده. من واقعا نمیدونم که چرا شما رو در جریان کارهاش نگذاشته... ولی خب این رو هم حدس می زنم، باز هم با استناد به حرف های خود شما، که ایشون احتمالا نمی خواسته شما رو تا زمان قطعی نشدن چیزی، درگیر کنه.

شاید به همون علت علاقه زیاد و نخواستن اینکه، شما
فکرتون درگیر بشه.

— اون همیشه به من، به چشم یه خواهر کوچولو که باید
همیشه ساپورت بشه، نگاه می کرد.

لبخند زد

— می دونید... بعضی وقتها، بعضی عشق ها و علاقه ها، به
نفع ما نیست. ولی اطرافیان اینقدر ما رو دوست دارن که
نمی خوان ما ناراحت باشیم و سعی می کنن همه کاری
بکنن، تا ما تحت فشار نباشیم. میشه به این دید به
کارهای خواهرتون نگاه کرد.

سرم را تایید امیز تکان دادم. به عقب تکیه داد و چند
لحظه نگاهم کرد. نگاهش زیرک و متفکرانه بود.

.خواهرتون دشمن خاصی نداشت؟

— تا اونجایی که من می دونم، نه. یه کم سر جریان حسابدار،
ما به حسابدار شک کردیم. ولی زمانی که قتل اتفاق افتاده
بود، حسابدار شاهد داشت. تو یه مهمونی. بعد از اون،
دیگه کسی نبود.

— عمو و عمه که رفته بودن، دیدنش و همسایه که صدای
بحثشون رو شنیده بوده

— بله این هست. ولی عموم قبل از مرگش می گفت زمانی
که ما رسیدیم، فاطیما با کسی بحثش شده بوده.

با خودکارش، به اهستگی به روی لب پایش زد.

— این دلیل نمیشه. مخصوصا که می گین ادم علیه سلامی
هم نیست!

خنده ام گرفت

. نه خدا بیامرزا!

. نامزدش چی؟

- نمی دونم... ولی از کسانی که زمان عشق و عاشقی اونها با
هم، بودن؛ شنیدم که خیلی دوستش داشته.

. ولی میخواست با شما مهاجرت کنه.

— تاریخ اقدام به مهاجرت، مال قبل از اشنا شدن اون با
پسر عموم هست.

— بله، درسته. ولی حتی کوچکترین چیزی هم به اون نگفته بوده. یا من درست متوجه نشدم. اگه اشتباه می کنم، من رو تصحیح کنید.

. نه درسته. بهش نگفته بود.

خندید.

خندید.

— ماشالا به خواهرتون! دهنش از گاوصندوق بانک مرکزی هم سفت تر بوده!

خودم هم خنده ام گرفت. فاطیما همیشه این طور بود. او رازدار بود و در ضمن هیچ وقت خوشش نمی امد که زیاد از خودش به بقیه، اطلاعات بدهد. اما هرگز و هرگز فکر نمی کردم، تا این اندازه باشد.

— نمی دونم... شاید هم می دونسته که وقتی به پرونده مهاجرتی راه می افته، دیگه اضافه کردن یک نفر، عقلانی نیست. مخصوصاً کسی که میتونه با ازدواج کردن، خیلی راحت تر اقامت رو بدست بیاره. شاید خواهرتون این خیال رو داشته.

چیزی نگفتم، چون واقعا چیزی نمی دانستم.

— به هر حال... نه از نظر من، که ظاهراً از نظر قانون هم، پسر— عموی شما به اندازه کافی پتانسیل انجام قتل رو داشته که هنوز گیر و گرفتاره.

اصلاً دوست نداشتم به این فکر کنم که کار آزاد است. آزاد بیشتر از آن مهربان و دوست داشتنی بود که بخواهم او را در قامت و لباس، یک قاتل ببینم.

— نمی دونم... اصلاً... یعنی اصلاً... بهش نمی خوره، این کاره باشه. خندید.

— خانم گلستانی... من چیزهایی دیدم که حتی با وجود مستندات و ادله کافی هم، وقتی قیافه طرف رو میدیدم اصلاً باورم نمیشد که این ادم متین و معقول و تحصیل

کرده و اروم و با شخصیت، یه قاتل متجاوز. متجاوز به بچه.

دهانم باز ماند.

سرش را با تاسف تکان داد.

— ادم چیزی عجیب و غریبه. ما ادمها، زوایای پنهان خیلی زیادی داریم که گاهی حتی خودمون هم به وجود اونها تو خودمون، آگاه نیستیم. و فقط تحت شرایط سخت، خودشون رو نشون میدن. گاهی این زوایا در شرایط سخت، ما رو ابرقهرمان می کنه و گاهی هم ضد قهرمان. باید دید که چطور ازشون میشه استفاده کرد.

نگاهم کرد که شوکه شده مانده بودم.

.البته که برای شما این طور نیست انشالا...

مکث کرد و نگاهی به یادداشت هایش کرد و گفت:

— پس شما الان می خواین که من کارهای مالی شما رو زیر نظر داشته باشم. مخصوصا ساخت و ساز و هزینه ای که می خواین بکنید. درسته؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.

— سازنده ادم بدی به نظر نمیاد. اما من نمیدونم اگه قرار
باشه من تو هزینه های ساخت شریک بشم، اون وقت
چطور باید واحد ها تقسیم بشه.
. دیگه؟

لبم را گزیدم و چند لحظه ای چیزی نگفتم. اما بالاخره دل
را به دریا زدم و گفتم
— می شه که شما هم در کنار وکیلی که دای ام گرفته، کارها
رو انجام بدین. اره؟
. بله میشه.

. پس من می خوام که شما پی این پرونده رو هم بگیرید.
لبخند کوچکی زد. می دانستم که شاهد در صورت
فهمیدن، ناراحت میشود. اما حس می کردم که چاره ای
ندارم و باید این کار بکنم.
تازه از دفتر خانم فلاح بیرون امده بودم که هژیر تماس
گرفت.

او هم تازه از پیش ازاد امده بود و میخواست جایی هم
دیگر را ببینیم.

ادرس رستورانی را داد و من به انجا رفتم. کمی از جایی که بودم فاصله داشت و خیلی طول کشید تا به انجا رسیدم. وقتی که رسیدم، هژیر و خانم اعتمادی پشت میز نشسته بودند و گفتن این که کدام یک معذب تر بود، سخت بود. هژیر جوری پشت میز نشسته بود، مثل اینکه صندلی سوزن داشت و در ماتحت اش فرو می رفت.

و مادرش هم مدل دیگری معذب بود. کمی قوز کرده بود و سرش را پایین انداخته بود.

همچنان خوش پوش بود، اما به نظر می رسید که هر بار او را می دیدم، پیرتر شده بود.

مثل اینکه سالشمار عمرش، بعد از دیدن و ملاقات با ما، روی تند سراسیمی افتاده بود.

جلو رفتم و سلام کردم و نشستم. با دیدن من لبخند روشنی زد و خم شد و نشان داد که می خواهد مرا ببوسد. من هم خم شدم و با هم دیده بوسی کردیم.

به هژیر نگاه کردم. نگاهش به ما بود، اما نمیشد از ان چیزی فهمید. کمی سرد و تو خالی.

.کجا بودی؟

.پیش یه وکیل.

اخم کم رنگی کرد.

.حس می کنم که پرونده اونطوری که باید، پیش نمیره.

چیزی نگفت، اما همچنان نگاهم می کرد. کمی که گذشت، متوجه شدم که انها ادم مناسبی را برای گرم کردن جو موجود بر سر میز انتخاب نکرده اند.

من خودم نزده می رقصیدم و کم حرف بودم.

و یکی باید موتور خود من را راه می انداخت تا حرف بزنم.
و حالا بین دو نفر نشسته بودم که یکی عصبی بود و دیگری ترسیده.

کسی بالای سرم ایستاد. سرم را بلند کردم و نگاه کردم. خدا را شکر. فرامرز هم آمد.

خم شد و سرم مرا بوسید و بعد با خانم اعتمادی، با احترام زیادی دست داد و نگاهی هم حواله هژیر کرد و پشت میز، رو به روی من نشست.

به محض آنکه فرامرز آمد، تمام جو موجود بر سرمیز عوض شد.

او با خودش حرف و خنده و شوخی آورد.

به نظر می رسید که حتی هژیر هم آن حالت عصبی بودن و در لبه از دست دادن کنترل بودن را، دیگر ندارد.
فرامرز صحبت را در دست گرفت و از همه چیز تعریف کرد.

چیزهای بی خطر و بی حاشیه. و کمی بعد، حتی خانم اعتمادی هم انقدر آرام شد که قاطی بحث شود.
از کار خودش و بیمارستان بگوید و از کار فرامرز سوال کند و یک مکالمه معمولی ایجاد شود.
روی هم رفته، ناهار بدی نبود. کم حرف ترین هژیر بود.

که به نظر می رسید نه آنکه نخواهد چیزی بگوید، بلکه بیشتر به نظر می رسید که هنوز نمی داند چطور باید با زنی که مادرش است، رابطه پیدا کند و اصلاً چه به او بگوید. اینکه آنها یک بار دیگر همدیگر را دیده بودند، خودش معجزه بود.

اما میشد درک کرد که هر دو نفرشان از ارتباط برقرار کردن، عاجز بودند.

برای سالها کنار هم نبودند و همدیگر را نمی شناختند.

و حالا هم که شناخته بودند و کنار هم بودند، زمان می برد تا انقدر با هم راحت شوند، تا بتوانند بدون حضور یک شخص ثالث، با هم حرف بزنند و مراوده داشته باشند.

بعد از ناهار خانم اعتمادی که خواهش کرد او را آسیه صدا بزنم، سریع خدا حافظی کرد و رفت. یک دویست و شیش تمیز و نقره ای داشت، که به او و تیپ و شخصیت اش می آمد.

فرامرز هم گفت که جایی باید برود و او هم از ما جدا شد و رفت.

اما ما کمی قدم زدیم. هوا سرد بود، اما نه آنقدر که نشود قدم زد.

خیابان شلوغ بود و مردم می خواستند سریع تر کارهایشان را انجام دهند.

تا با تاریک شدن هوا و سرد شدن بیشتر، نیاز به ماندن در خیابان نباشد و بتوانند به خانه برگردند.

دستم را زیر بازویش حلقه کردم و کنارش گام برداشتم.
. کی قرار این ناهار رو گذاشت؟

.اون

لبخند زدم. خب... این قطعاً یک پیشرفت به حساب می امد.

. می خواد بیشتر بشناسدت.

چیزی نگفت. اما مشخص بود که در حال فکر کردن است.

بعد در حالیکه نگاهش به خیابان و ادمها بود، گفت:

. درباره اش خیلی فکر کردم. دیگه ازش بدم نمیاد.

دستش را فشردم. می دانستم که تمام عمرش با این درد بزرگ شده بود که مادرش او را رها کرده است.

اما حالا که همه جریان را فهمیده بود، نه فقط آن قسمت رتوش شده و شسته و رفته ای که پدرش سالها تحویلش داده بود، به نظر می رسید که بهتر توانسته بود که مادرش را درک کند.

. دوست داری باز هم ببینیش؟

. نه!

با تعجب نگاهش کردم.

. چرا؟

— چون فکر می کنم هنوز دیدن من برایش، یاد او رنج و دردی هست که کشیده. بلایی که سرش اومده.

با ناراحتی اه کشیدم و بازویش را که در دستم بود، نوازش کردم.

. آگه این بود، اون حاضر به دیدنت نمیشد.

چیزی نگفت. اما به نظر می رسید که با حرف من موافق نیست.

— فکر میکنم که اون الان دیگه از نظر روحی به اون ثباتی که لازمه، رسیده. حداقل اونقدر خوب هست که بتونه تو رو ببینه

چند لحظه ای چیزی نگفت. اما حالت صورتش نشان میداد که همچنان، مخالف حرف من فکر میکند.

— تو ندیدیش... وقتی رسیدیم، می لرزید. به شدت عصبی بود. وقتی تو اومدی، بهتر شد.

. شاید...

. نه، فارا...

نگاهم کرد.

. واقعا هنوز براش سخته دیدن و بودن در کنار من.

. یعنی دیگه نمی خوای ببینیش؟

دوباره سکوت کرد. این بار برای این بود که چیزی نداشت که بگوید.

جواب را می دانست، اما نمی خواست بگوید. او دوست داشت که باز هم مادرش را ببیند. اما می ترسید.

. چطوره بذاریم باز هم خودش برای دیدن، پیش قدم بشه.
اگه بخواد، دوباره خودش قرار میذاره

. اگه نخواد، ولی با اجبار باشه، چی؟
جایی، روی یک نیم کت، کنار خیابان نشستیم و به رفت و
آمد مردم نگاه کردیم.
. می خواهی من باهاش حرف بزنم؟
دوباره سکوت کرد.
– می تونم درباره چیزی که تو فکر می کنی، بهش بگم. اینکه
تو دوست نداری دیدارها تون، با اجبار باشه
باز هم چیزی نگفت. به مردم و رفت و آمدها نگاه می کرد.
اما حواسش جای دیگری بود.

امروز چشم بند زده بود و همیشه با چشم بند، کمی حالتی وحشیانه و موذی پیدا می کرد. چیزی که مردم سعی می کردند به آن، نگاه هم نکنند.

— تو این چند روز دایم دارم فکر می کنم که اگه اون نمرده بود، چی کار می کردم...

مکث کرد. همچنان متفکرانه به رو به رو خیره شده بود.
. می زدم، می کشتم، یا...

چانه اش را بالا داد.

- نمی دونم... واقعا نمی دونم، چی کار می کردم. خیلی راجع بهش فکر کردم. ولی نمیتونم تصور کنم که چی کار می کردم.

با دلسوزی گفتم:

- نمی دونی چون کاری که کرده، جنایت بوده. هیچ کاری به این بدی نیست. این کار مثل اینکه که کسی رو بکشی.

— من رفتم پیش اقا اصلانی. ولی حتی با اون هم نتونستم حرف بزنم. اصلا مثل اینکه زبونم بسته شده.

. نگرانته

سرش را تایید امیز تکان داد.

— همیشه در مورد همه چیز، باهاش حرف زدم. ازش نظر خواستم. ولی الان نمی تونم... دست خودم نیست. نمی تونم.

.فرامرزی دونه؟

.نه... فقط بهش گفتم، بیاد. اون هم اومد.

کمی به جلو خم شد و ارنج هایش را روی زانوانش گذاشت.

— همیشه سعی کردم تو زندگی، بدونم دارم چه غلطی می کنم. الان ولی... اصلا نمی دونم چی کار دارم می کنم. مثل این که دارم تو تاریکی، راه میرم.

کمی بعد، وقتی که هوا سردتر شد، برخاستیم و من به خانه برگشتم و او هم گفت که به خانه می رود.

به نظر می رسید که می خواهد تنها باشد.

در خانه، اول با فتانه حرف زدم و بعد هم ماهک بالا آمد.

و از انجایی که مادرش شام خانه نبود، انجا ماند و با هم عصرانه خوردیم و فیلم تماشا کردیم و آخر شب هم یک املت درست کردیم و خوردیم.

شب آرامی بود، اما من نگران هژیر بودم.

تنها بود و می خواست تنها بماند. نمی خواست یا نمی توانست، از حالش با کسی حرف بزند.

وقتی حتی نتوانسته بود با آقای اصلانی حرف بزند و یا آنکه به برادرش چیزی بگوید، پس من باید خوشحال می بودم که در این حد اندک، توانسته بود بیشتر با من ارتباط بگیرد.

نمی دانم... شاید باید کمی او را تنها می گذاشتم. شاید در تنهایی او بهتر میتوانست خودش را پیدا کند و با احساساتش کنار بیاید.

صبح روز بعد، ظاهراً همان اول وقت، خانم فلاح به سراغ پرونده فاطیما رفته بود.

و انصاری وکیل با شاهد تماس گرفته بود و با دلخوری گفته بود که اگر ما از کار او راضی نیستیم، بهتر بود که به خود او می گفتیم.

شاهد که از همه جا بی خبر بود، اصلاً نمی دانست چه باید بگوید.

از قضا، من در آن لحظه در دفترش بودم و زمانی که انصاری تماس گرفت، سریع متوجه شدم که جریان از چه قرار است.

شاهد در حالیکه دهانش از تعجب باز مانده بود، گفت:
— نه جناب انصاری، ما اصلاً کسی- و وکیل نکردیم. چی می‌گه این بابا؟ دروغ می‌گه. نگهش دار تا من پیام.

شاهد در مرز انفجار بود. با ترس اب دهانم را فرو دادم و اشاره کردم که از طرف من است.

شاهد چند لحظه بهت زده نگاهم کرد. مثل اینکه اصلاً نمی‌توانست درک کند که چه شده است. خشک اش زده بود.

بعد به خودش امد و اخم کم رنگی کرد و گفت:

. جناب انصاری، یہ لحظہ...

بعد تماس را میوت کرد و اہستہ گفت:

. چی میگی تو؟

. از طرف منہ.

دوبارہ چند لحظہ بہت زدہ نگاہم کرد.

. برای چی؟ نمی فہمم اصلا

. حس میکردم کہ پروندہ خوب پیش نمیرہ.

دوبارہ بہت زدہ نگاہم کرد.

جوری نگاہم می کرد، مثل اینکہ اصلا فکرش را ہم نمی کرد کہ من جسارت بہ خرج دادہ باشم و این کار را کردہ باشم.

— این فکر اون مرتیکہ است؟ ارہ؟ اون گفتہ این کار رو بکن؟

چشانم را روی ہم فشردم.

. نہ دایی. اون اصلا در جریان نیست.

خندہ ای تمسخر امیز کرد.

. دایی...

کف دستش را بالا آورد. به نشانه سکوت من. بعد دوباره تماس را برقرار کرد و گفت:

— شرمنده جناب انصاری، ظاهراً خواهرش این خانم رو وکیل کرده.

نمی دانم انصاری چه می گفت، اما شاهد سکوت کرده بود.

— من باز هم شرمنده هستم. البته که به این معنی نیست که ما شما رو نمی خوایم.

....

. نه خواهش می کنم، نفرمایید. شما کارتون درسته.

تماس را قطع کرد و در حالیکه گوشی همچنان در دستش مانده بود، مرا نگاه نگاه کرد.

از آن نگاه هایی که وقتی بچه بودم و کار خطایی می کردم، به من می انداخت.

. چی کار می کنی فارا؟

هیچ کار. واقعا هیچ کار. من واقعا هیچ غلطی نکرده بودم.

— کار بدی نکردم دایی. حس می کردم پرونده اونجوری که باید، پیش نمیره

. کار اون مرتیکه است، اره؟

از این بحث خسته شده بودم.

. نه دایی. گفتم که، اون اصلا در جریان نیست.

چشمانش را تنگ کرد و مرا برنداز کرد.

. این وکیل رو هم ماهک معرفی کرده، نه اون.

چیزی نگفت، اما کاملا مشخص بود که در مرز انفجار است.

. ماهک؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.

. پس حالا حرف دلت پیش همه هست، الا پیش کسای که بزرگت کردن و برات جون میدن.

. نه دایی... این چه حرفیه.

همچنان جوری به من نگاه می کرد، مثل اینکه می خواست
مچ من را در ارتباط با کاری که انجام نداده بودم، بگیرد.
سرسخت و عصبانی

. اصلا چیز خاصی نیست. فقط من...

. اصلا چیز خاصی نیست. فقط من...

به میان حرفم امد.

— اره... فقط تو هم داری مثل فاطیما سرخود کار انجام میدی

. نه، اخه چیز خاصی...

از جا برخاست.

— خودت میدونی... بزرگ شدی، یا فکر می کنی بزرگ شدی، یا اون مرتیکه این فکر رو تو سرت انداخته.

من در نهایت وقتی ببینم خودت می خوای با سر بری تو چاه، چی کار می تونم بکنم؟

از جا برخاستم و به دنبالش تا دم در رفتم.

. دای واقعا این چیزها نیست.

چرخید و نگاهم کرد. می دانستم که در حال کنترل خودش بود.

ما در این چند مدت، به یک آرامش نسبی در رابطه مان رسیده بودیم و این چیزی بود که شاهد نمی خواست، دوباره از دست برود.

یک دستش را روی شانه ام گذاشت. اما همچنان پر تنش و عصبی بود.

. انصاری داشت کارش رو می کرد. من نمی دونم این ایده کی بوده. ماهک، اون مرتیکه، یا خودت. ولی ایده هر کسی— بوده، اشتباه بود.

چیزی نگفتم.

— به کاری که می کنی، فکر کن فارا. تو هنوز خیلی جوونی. اصلا تو جامعه نبودی و ادمها رو نمی شناسی. گرگن تو لباس میش.

باز هم چیزی نگفتم. چون اصلا چیزی نداشتم که بگویم.

— اینکه بعدا می خوای چی کار با هتل بکنی رو هم، بهش فکر کن. هر پیشنهادی رو در بست قبول نکن.

. من با هتل کاری نمی خوام بکنم.

پوزخندی تمسخر امیز زد.

. معلوم میشه.

از در بیرون زد. روی صندلی ولو شدم. حس میکردم مثل
یک اداامس، در حال کش آمدن از چند جهت هستم.

فصل دوازدهم

اصغرزاده کوچک برایم جای آورد و رفت و ان طرف کانکس، روبه روی من نشست.

اصغرزاده بزرگ هم پشت میز نشسته بود و شکم اش به طور ضایعی زیر میز گیر کرده بود.

امروز دیگر کت و شلوار براقش را نپوشیده بود و تیپی معمولی زده بود.

. شما خیال ساخت و ساز هتل رو دارین؟

— نمیدونم. قطعی نه. فقط میخواستم ببینم شدنی هست یا نه؟

اصغرزاده کوچک گفت:

. اتفاقا خواهر خدا بیامرزتون هم تو فکرش بود.

اصغرزاده بزرگ سرش را تایید امیز تکان داد.

- بین گلستانی! من به خواهرت هم گفتم. این ملک، با این متراژ و موقعیت، جون میده برای پاساژ، یا یه مرکز خرید جمع و جور. بالاش هم میشه یه هایپر مارکت زد و یا باشگاه کرد. یعنی منظورم طبقه اخر، جون میده برای اینکه واحد در نیاری و بدی برای کاری که جای بزرگ میخواد.

ولی... این جایه ولی بزرگ داریم، گلستانی!
خنده ام گرفته بود.

— ولی بزرگ هم این جاست که این جور ساخت و سازها
چون تو مرکز شهر هست، دردسر خالصه. میدونی چی
میگم؟

نه، واقعا نمیدانستم چه می گوید.

.مصالح گلستانی. مصالح و کل روند ساخت و ساز، مشکله
اصلیه

احتمالا طوری هاج و واج نگاهش کردم که فهمید متوجه
نشده ام.

برادرش با ارامش گفت:

— ببیند خانم گلستانی... به طور مثال الان این ملک پدری
شما که ما داریم ساخت و ساز می کنیم، جای ارومیه و تو
شلوغی و ترافیک نیست. خب ما راحت می تونیم مصالح
بیاریم و ببریم و نخاله ها رو جمع کنیم و مشکلی هم
نداریم. ولی وقتی ساخت و ساز میره تو محدوده ای مثل
محدوده هتل شما، دیگه به این راحتی نیست.

آوردن و بردن گچ و سیمان و جرثقیل و تیر آهن و همه اینها، دیگه بیچارگیه. همیشه تو روز کار کرد. فقط شب مجبوری کار کنی که اون هم هزینه همه چیز، دو برابر روز میشه.

ماشینی که میاد سیمان میاره، نرخش تو شب دو برابر روز هست. کارگری که شب کار میکنه، دو برابر روز دستمزد میگیره. به همین خاطره که معمولاً این ملک های این مدلی، دیر ساخته میشه و اگر هم ساخته بشه، اون سود مالی که ملک دیگه داره، این نداره.

متوجه شده بودم. پس یعنی فاطیما برای همین مسائل هیچ کاری برای هتلی که می دانست دیگر سوددهی انچنانی ندارد، انجام نداده بود؟

— ما به خواهرتون هم گفتیم. ما در حد این کار نیستیم. بودجه و سرمایه این مدل کار رو نداریم. ولی اگه بخواین، کسانی هستن که انجام میدن. میشه با اونها شریک شد حداقل انقدر صداقت داشت که بگوید نمی تواند و الکی پا در میدان نگذارد.

.خواهرم نظرش چی بود؟

اگر هم کمی تعجب کرد که چرا من چیزی نمی دانم، نشان
نداد.

— نظرش روی ساخت و ساز بود. چند باری که باهاشون
صحبت کردم، متوجه شدم که اصلاً امیدی به هتل نداره.
دختر فوق العاده باهوش و دو دو تا چهار تا کنی بود.
اصغر زاده بزرگ گفت:

— اره... اره... از این مدل زنها، کم پیدا میشن. نمونه اش
دختر خود من...

کمی چپ چپ نگاهم کرد.

.یه بچه پاکیزه و اتو کشیده، مثل خودته گلستانی!

دوباره چپ چپ نگاهم کرد. انگار که مقصر— به قول
خودش پاکیزه بودن و اتو کشیده بودن دخترش، من بودم!
خنده ام را خوردم. اما لبخندی روی لبم امد.

- همین همسن و سال خودت هم هست. نقاشی می خونه.
دوست داشتم یکی بشه مثل ابجی ات. از اونها که مورو از
ماست می کشن بیرون. ولی خب این بچه همه اش پی
کشیدن گل و پروانه است!

مکت کرد و لبخندی روی لبش امد. متوجه شدم که غرولندش نمایشی است و بسیار هم دختر را دوست دارد.
. ولی بچه خوبیه. مثل خودت!

لبخندم بیشت کش امد.

— به هر حال، ظاهر و باطن. اگه هر زمان خواستی شروع کنی، باید با یه سرمایه گذاره گردن کلفت کار کنی. کسی. که وسط کار، یه دفعه به خاطر کمبود بودجه نزنه زمین، کارت بخوابه.

سرم را تایید امیز تکان دادم.

. باشه، ممنون. فکرهام رو می کنم

اصغرزاده خم شد و از میان انبوه کارتهای روی میزش، یک کارت برداشت و به من داد.

— از بین همه انبوه سازهایی که گردن کلفت هستن، این درست ترین و با حساب کتاب ترین شونه.

. میخوام یکی باشه مثل خودتون. خوب

با تعریفم که اتفاقا بی ریا هم بود، نیش اش باز شد.

. این خوبه. من ادم بد بهت معرفی نمی کنم.

کمی دیگر هم درباره روند کار صحبت کردیم و اینکه چه زمانی چه کارهایی انجام میشود و چه قدر زمان می برد.
کارت را از او گرفتم و از کانکس بیرون امدم. کانکس در زمین ملک پدریم بود.
یک جورهایی هم کانکس نگهبانی بود و هم دفتر کارهای اصغرزاده.
از انجا مستقیم به باغ رفتم. پنج شنبه بود و با بچه ها انجا قرار داشتیم.

بعد از بحث ان روز با شاهد، بر سر وکیل، دوباره هر دو نفرمان به پسته قبلی برگشته بودیم.

بودن در کنار هم، بدون هیچ جنگ و جدلی. اما دور و جدا از هم.

و این چیزی بود که من از ان متنفر بودم. با اینکه بحث نداشتیم و ظاهرا در صفا و به صورت مسالمت آمیزی در کنار هم بودیم، اما چیزی کم داشت.

ان عشق و علاقه ای که همیشه بود، دیگر نبود. این زمانها با اینکه شاهد سعی می کرد چیزی نگوید و حرفی نزند که من ناراحت نشوم، اما من ناراحت میشدم. چون او مثل همیشه نبود.

مثل همیشه ای که وقتی نگاهم می کرد، در نگاهش عشق و علاقه بود.

حالا هم عشق بود، اما پشت یک دیوار سرد و سخت، ان را مخفی می کرد.

و این برای من، دردناک بود.

زمانی که به باغ رسیدم، ساعت از ده گذشته بود. صبح زود از خانه بیرون زده بودم و به نظر زیاد هم دیر نکرده بودم.

چون فقط محل قرارمان در باغ بود. ان جا جمع می شدیم
که جایی دیگری برویم.

دقیقا نمیدانستم کجا، اما از چیزهایی که شیما گفت،
فهمیدم که به یکی از روستاهای اطراف دماوند می رفتیم.
وسایل همراهم آورده بودم، چون قرار بود شب را انجا
باشیم.

وقتی رسیدم، هژیر هنوز نیامده بود. فرامرز اما بود.
کنار عابد در حیاط بود و ماشین اش را چک می کرد.
با دیدن من گفت که ماشین را در حیاط بیاورم، چون
نیازی به ماشین نیست.

در همین هنگام شهاب که می خواست برود بیرون و ماشین
خودش را به داخل بیاورد، سوییچ را از من گرفت تا ماشین
مرا هم به داخل بیاورد.

شیما از داخل ساختمان با دو سبد بزرگ بیرون آمد. با
دیدن من لبخند شادمانی زد و گفت:

.افرین! به این میگن دختر خوب! چه زود اوامد.

به کمک اش رفتم و سبد ها را گرفتم.

. بقیه نیومدن؟

. نچ!

اشاره ای به انهایی که در حیاط بودند و شهاب که برای
آوردن ماشین رفته بود کرد و گفت:
. فقط ما... البته شروین هم داخله.

کمی بعد، بقیه هم آمدند. اما هنوز هژیر نیامده بود.
فرامرز بارها تماس گرفته بود ولی او حتی تلفن را هم
جواب نمی داد.

حالا همه دلوایس شده بودند و فرامرز با حالتی عصبی، در
باغ قدم میزد.

کنار من آمد و گفت:

. شماره مادرش رو داری؟

داشتم. اما بعید می دانستم که پیش او باشد. دوست
نداشتم در صورت نبودن هژیر پیشش، او را هم دلوایس
کنم.

اما بالاخره تلفنم را در آوردم و در گوشی به دنبال شماره
اش گشتم.

اما در همان لحظه در باغ باز شد و هژیر به داخل آمد و پشت سرش هم ازاد بود.

همه خشک شان زده بود. مثل اینکه کسی- باورش نمیشد که او ازاد باشد.

بعد همه یک دفعه فریاد شادی کشیدند و به طرفش رفتند و او را بغل کردند و بوسیدند. لاغر شده بود.

و دقیقا مثل آسیه که بعد از آن روز در مطبخ هر بار او را می دیدم پیرتر به نظر می رسید، ازاد هم لاغر و خسته و شکسته شده بود.

ریش هایش بلند شده بود و او را بدتر نشان می داد. مثل معتادی شده بود که تازه ترک کرده است

همه احساساتی شده بودند از شادی، همه با هم حرف می زدند.

ازاد اما حالتی داشت، مثل اینکه هنوز باورش نشده بود که بیرون آمده است.

حالتی کمی گیج و منگ داشت. مثل کسی- که تازه از یک خواب سنگین بیدار شده است و هنوز نمی داند کجاست و چند ساعت خوابیده است.

همه با هم و هژیر حرف می زدند و می خواستند بدانند که چه شده است.

اینکه ایا ازاد، موقتا ازاد شده است و یا اینکه کلا مشکل حل شده است. هژیر گفت:

. با قید وثیقه ازاده.

شهاب با زیرکی گفت:

. از کجا؟

. خونه خودم و یکی از دوستانم. چون ارزش ملک خودم، به اندازه قرار وثیقه نبود، مجبور شدیم که دو تا ملک بره برای وثیقه.

نگاهش به من افتاد و من احساس کردم که منظورش از دوست، آقای اصلانی است.

چون در این مدتی که با او در تماس بودم، او به جز دوستانی که با آنها به خانه آقای اصلانی می رفت، با کس دیگری دوست نبود.

و حالا احساس می کردم منظورش، آقای اصلانی است. — صبح زود آزاد شد. ولی کارهای اداریش، زمان برد. دیگه یکم دیر شد.

خورشید که مثل یک مادر داشت با حالتی نگران به آزاد نگاه می کرد و دست به سروگوشش می کشید، گفت: . خوب کردی. یکم استراحت کنه، بلکه بهتر بشه.

بعد با حالتی ناراحت و معذب، خودش را جمع و جور کرد، تا کسی اشک هایش را نبیند.

خورشید از آن دسته آدمهایی بود که ظاهری خشک داشت، اما به نظرم آدم بدی نبود.

همه به داخل رفتیم، تا آزاد دوش بگیرد، تا بعد راه بیفتیم. برای لحظه ای، زمانی که آزاد می خواست به حمام برود، مرا صدا کرد.

رفتم و در راهرو سرویس بهداشتی، مقابلش ایستادم.
زمان آمدنش مثل بقیه، به جز سلام و اظهار خوشحالی از
ازاد شدنش، چیز دیگری به هم نگفته بودیم.
چند لحظه ای این پا و آن پا کرد. مثل اینکه نمی توانست
حرف بزند. متوجه شدم که چقدر عوض شده است.
درد از دست دادن پدرش، آن هم به آن حالت، و یا اینکه
زندانی، او را کاملاً عوض کرده بود.
ازاد هرگز آن جسارت و اعتماد به نفس هژیر را نداشت.
اما ادم بی دست و پایی هم نبود.
اما حالا طوری به نظر می رسید که انگار حتی نمی تواند
چند جمله را کنار هم ردیف کند و حرف بزند.
کم آورده بود. کاملاً خودش را باخته بود و کم آورده بود.
خوشحالم که ازاد شدی.
لحتم کاملاً بی ریا بود. چون واقعا از ته قلبم برایش
خوشحال بودم.
نمی دانم چرا، اما هرگز به او حس بدی نداشتم.
فارا...

مکث کرد. واقعا نمی دانست چه بگوید.

. چیزی نیست ازاد...

دستم را روی بازویش گذاشتم، تا کمی آرام شود.

چانه اش لرزید و متوجه شدم که احتمالا تنها ثانیه ای با فروپاشی فاصله دارد.

. من هیچ وقت بلایی سر فاطیما نیاوردم. من...

حالا متوجه شدم او ناراحت بود، اما بیشتر ناراحتی اش از این بود که به او اتهام قتل فاطیما را زده بودند.

. می دونم ازاد...

احتمالا پلیس هم شک اش کمی برطرف شده بود که او بعد از چند هفته، توانسته بود با قید وثیقه ازاد شود و حالا این جا باشد.

وگرنه پلیس به راحتی از خر شیطان پایین نمی امد.

. من... من عاشقش بودم.

. نیازی نیست این رو بگی. من می دونم. اروم باش ازاد.

نفس عمیقی کشید. جوری مثل اینکه همان لحظه امکان داشت از کمبود اکسیژن بیهوش شود.

. من حتی نمی خواستم بابا اون طوری بشه.

اهی کشید و دستش را با بی قراری میان موهای اشفته اش کشید.

. من اصلا فکرش رو نمی کردم که این طوری بشه.

نگاهم کرد. چشمانش کاملا تهی و خسته بود. مثل کسی- که در یک شب، دار و ندارش را از دست داده است و حالا چیزی برای از دست دادن ندارد.

خسته و تهی، و کاملا در مرز فروپاشی.

— گاهی زندگی ادم، تو یه لحظه از این رو به اون رو میشه. زمانی که فکرش رو نمی کنی، یه دفعه همه چی به هم می ریزه.

کسی به کنارمان امد. هژیر بود که امد و کنارم ایستاد.

یک دستش را دور شانه ام انداخت و مرا به خودش فشرد. ازاد با دیدن صمیمت بین ما، لبخندی کمی شاد و روشن زد.

به کانال ما در تلگرام پیوندین
رمانسرای افرا
@RomanSaray_afra

ازاد با دیدن صمیمت بین ما، لبخندی کمی شاد و روشن زد.

هژیر گفت:

— برو... هر چقدر هم خواستی، طولش بده. ما فعلا هستیم. عجله هم نداریم.

ازاد سرش را تکان داد و به داخل حمام رفت. من و هژیر هم به یکی از اتاق هایی که روز اول شیما وسایلم را در آن گذاشته بود، رفتیم.

به نظر خسته می رسید.

. خسته ای؟

سرش را تایید امیز تکان داد.

— اره... دیشب خوب نخوابیدم و صبح هم، چهار صبح زندان بودم.

. سند آقای اصلانی بود؟

سرش را تایید امیز تکان داد.

. می تونستم سند هتل رو بدم

لبخند بامزه ای زد.

- اره حتما... اون وقت دایی ات یه قتل دیگه روی دستمون
می گذاشت!

خنده ام گرفت. احتمالا حق با او بود.

— جدای از شوخی، اصلا شدنی نیست. همین طور که من
نتونستم با خونه خود بابا این کار رو بکنم. املاکی که در
انحصار ورثه است، نمیشه گرو گذاشت.

روی زمین نشست و از کمد، یک بالش در آورد و گذاشت
و همان جا روی قالی، دراز کشید.

بالای سرش نشستم و زانوانم را بغل کردم.

. عوض شده.

سرش را تایید امیز تکان داد.

. اره خیلی...

لحنش نگران بود.

لحنش نگران بود.

یک دستش را تا کرد و از ساعد، روی پیشانی اش گذاشت.
. اصلا وقتی آزاد شد، باورش نمی شد که آزاد شده.

با اینکه می دونست پی گیر کارش هستم و ولش نکردم. ولی
وقتی من رو دید، طوری نگاهم کرد که فهمیدم اصلا ایمانی
به اینکه آزاد بشه، نداشت.

.خودش رو باخته.

— از زمانی که اتهام قتل فاطیما رو بهش زدن، این طوری
شد. اصلا مثل اینکه یه شبه عوض شد.

— یکم اتهام ها کم رنگ شده، مگه نه؟ اگه نشده بود، حتی
با وثیقه هم آزاد نمیشد. اره؟

تکان کوچکی به سرش داد.

— اره... ولی هنوز هم تو لیست سیاهشون هست. اگه سریع تر قاتل پیدا نشه، بدشون نمیاد بندازن گردن یکی دیگه.

اهی خسته کشید.

.تو چی کار کردی؟ رفتی پیش اون یارو بساز بفروشیه؟
.اره، ولی خب گفت که کار من نیست.
.چرا؟

مختصر— و مفید، جریان را برایش تعریف کردم. اینکه ساخت و ساز، اصلاً در مناطقی که شلوغ و پر جمعیت است، چه مشکلاتی دارد و چه هزینه های اضافه ای را شامل میشود.

— یه کارت از یه انبوه ساز مایه دار داد که می گفت ادم درستی و حساب کتابش درسته.

برای لحظه ای بازویش را از روی پیشانی اش برداشت و چند لحظه نگاهم کرد.

.مطمئنی که می خوای هتل رو تعطیل کنی؟

نه... مشکل همین جا بود که هنوز ان اطمینانی که باید را نداشتم.

این هم از ایرادات من بود. تصمیم گیریهای مهم برایم، به شدت دشوار بود.

نقطه ضعفی که فاطیما نداشت. شاید یکی از علت هایی که فاطیما چیزی از این تصمیم های مهم، مثل مهاجرت و ساخت و ساز هتل و خانه به من نگفته بود، این هم بود. این ضعف من، در تصمیم گیری. و قدرت ریسک بسیار پایین.

من محافظه کار بودم و ذاتا عادت داشتم که با هر چیز جدیدی، خیلی دیر کنار می آمدم.

دوست نداشتم از محیط امن خودم خارج شوم و قدم به دنیایی بگذارم که چیزی از آن نمی دانستم.

به همین دلیل بود که فاطیما چیزی از مهاجرت نگفته بود. چون میدانست که اگر بگوید، من یا اصلا نمی رفتم و یا اینکه انقدر استرسی میشدم که همه چیز را خراب می کردم. او گذاشته بود تا همه چیز نهایی شود و آن وقت به من بگوید.

حالا هم با اینکه خودم انجا بودم و خودم می دیدم که هتل واقعا بازدهی درستی ندارد، اما باز هم دو دل بودم.

که ایا این کار درست هست، یا نه.

اگر نشود، چه؟ اگر ساخت و ساز جواب ندهد، چه؟
تازه اگر جواب بدهد و در نهایت پول خوبی هم به جیب
ما سرازیر شود، بعد چه؟

بعد باید با ان پول چه کار کرد؟ هیچ ایده ای برای اینکه با
ان پول، در صورت سوددهی کار ساخت و ساز هتل، چه
کار باید انجام داد، نداشتم.

همین ها باعث میشد که بخواهم به همین کار هتل داری
بچسبم.

چون امن بود. نه از نظر مالی، بلکه از نظر روانی. این هتل
یک نقطه امن برای من بود.

و بدتر از همه اینها، گر شکست می خوردیم، چه؟ ان
وقت جواب شاهد را چه می دادم؟

ناگهان دلهره همه این افکار، در ذهنم بالا زد.

جوری که احتمالاً از صورتم هم مشخص بود که چه در
درونم است.

هژیر نیم خیز شد و با نگران نگاهم کرد. خواب از سرش
پریده بود.

. چته؟ چی شده؟

از نگرانی هایم به او گفتم. از اینکه اگر نشود، چه کار باید بکنم و اگر حتی بشود، چه کاری باید با ان حجم پول کرد. چند لحظه نگاهم کرد. بعد دوباره دراز کشید.

– اینها چیزی نیست که نیازی باشه براش نگران بشی. اینها چیزهایی هستن که به مرور میاد جلو و اون زمان، وقت داری که بهش فکر کن.

. اگه سود اور نباشه، چی؟

. ساخت و ساز؟

. ساخت و ساز؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.

- باز هم چیزی رو از دست ندادی. ملک، ملکه. سرجاش و با ارزشه. حتی به نوعی بیشتر. چون نو سازه و میشه اجاره داد.

. ولی دیگه کاری نیست که بشه ازش پول در آورد.

. اگه منظورت از کار، هتله؟ که همین حالا هم ازش پول در نمیاری. پس بی ارزشه.

. اگه همه چی خوب پیش بره، چی؟
خندید.

. خب چه بهتر

. نه... منظورم اینه که با اون پول چی کار باید کرد؟ تو بالش که نمیشه کرد. باید بالاخره یه بیزنسی- چیزی، باهاش راه انداخت. من از این هم می ترسم. هیچ چی از این مدل کارها نمی دونم

ارنجش را زیر سرش ستون کرد و مرا نگاه کرد.

. فارا... وقتی پول باشه، ایده هم میاد. ایده هم نیاد، کسانی هستن که کارشون ایده های بیزنسی- هست. می تونی با اونها مشورت کنی. اینقدر برای چیزی که پیش نیومده، نگران نباش.

اهی کشیدم و عاقبت نگرانی اصل کاری را گفتم:

— ولی هر کاری که انجام بشه، چیزی نیست که دایی ام توش وارد باشه. اون تمام عمرش هتلداری کرده. اصلاً بلد نیست کار دیگه ای بکنه. من...

مکث کردم و چیزی نگفتم.

درست بود که من مسئول زندگی هیچ کس، به جز خودم نبودم.

اما من اصلاً نمی توانستم در برابر کسی— که جوانی اش را برای ما گذاشته بود، بی تفاوت باشم.

شاهد سالها بود که هتلداری کرده بود و من حتی مطمئن نبودم که بتواند در کار دیگری ورود کند و موفق شود. همین مرا کمی دودل کرده بود.

— می دونم که من مسئول زندگیش نیستم. ولی دوست ندارم ناسپاس باشم.

نگاهش کردم. نگاهش پر از محبت بود. دستش را دراز کرد.

دستش را گرفتم و مرا کشید. تعادل را از دست دادم و در بغلش افتادم. مرا بلند کرد و روی خودش کشید و بغلم کرد.

.تو یه دختر مهربون و خوش قلبی.

نوک بینی ام را بوسید و من خندیدم.

— دای ات هم می تونه تو هر بیزنسی- که تو می خواهی راه بندازی، کنارت باشه.

از الان جواب شاهد را می دانستم. اینکه او نمی تواند، چون وارد نیست. و در تمام عمرش هتلداری کرده است.

— باید باهاش صحبت کنی. اون شاید ادم تند و عصبی باشه، اما ادم غیر منطقی نیست. در ضمن تو رو خیلی دوست داره و من مطمئنم تو هر کاری که بخوای انجام بدی، کنارت می مونه.

.اما لجباز هم هست.

.باهاش صحبت کن. رامش می کنی.

شاید حق با او بود. شاید واقعا باید با شاهد حرف می زدم. بدور از تنش و بدور از عصبانیت.

شاید هم بهتر بود از فتانه هم کمک می گرفتم. فتانه کسی-
بود که در هر صورتی، از تغییر کاربری هتل، پشتیبانی می
کرد.

اما حس کردم که این کاری است که خودم باید انجام
دهم.

صحبت با شاهد و هدایت هر دو نفرمان به طرف یک
شغل مفید، کاری بود که باید توسط خودم انجام می
گرفت، نه فتانه.

کمی بعد ازاد از حمام بیرون امد. ریش هایش را تراشیده
بود که او را به مراتب حتی لاغرتر از زمان ورودش کرده
بود.

رنگ پریده و همچنان خسته بود.

کم حرف شده بود و تا زمانی که کسی- چیز نمی پرسید،
حرفی نمی زد.

در خودش بود و به نظر می رسید که در هپروت است.
بعد از بیرون آمدن ازاد از حمام و زمانی که ساعت از یک
گذشته بود، ما بالاخره آماده شدیم و راه افتادیم.

من با هژیر و ازاد و فرامرز، با یک ماشین بودیم. من و ازاد
عقب نشستیم و من سعی کردم کمی او را به حرف بیاورم.
اما او همچنان جوابهای کوتاه و تک جمله ای می گفت.

حوصله حرف زدن نداشت، و یا اینکه اصلا نمی دانست
چه باید بگوید.

وقتی رسیدیم، باران هم شروع به بارش کرده بود و هوا هم
کاملاً مه الود و سرد شده بود.

درختها خشک بودند، اما منظره همچنان بکر و زیبا بود.
اما برای من که در شمال بزرگ شده بودم، ان جاذبه ای
که برای بقیه داشت، نداشت.

جاذبه اش برای من این بود که با درختان و طبیعت تجدید
دیداری کردم.

من هیچ وقت از شهرهای بزرگ خوشم نیامده بود. و همیشه حس می کردم که با طبیعت پیوند خورده ام.

اما حالا چند ماه بود که در تهران کثیف و الوده و شلوغ دوام آورده بودم. و این واقعا عجیب بود.

متوجه شدم خانه که به سبک خانه های روستایی شمال ساخته شده بود، متعلق به خانواده پدری شیما است که هنوز در آن روستا، ساکن بودند.

ظاهرا این خانه متعلق به عمه شیما بود که تنها زندگی می کرده و سالها پیش فوت کرده است. خانه همانطور دست نخورده مانده بود تا اگر کسی— از شهر به آنجا می رفت، ساکن شود و یا اگر بقیه فامیل در روستا، مراسمی خاصی داشتند که تعداد مهمانها زیاد بود، از آنجا استفاده می کردند.

خانه کاملا روستایی طور بود.

تمیز و مرتب، با وسایل قدیمی. پارچه های گلدوزی شده با دست که روی وسایلی مثل تلوزیون و رادیو و اینها، کشیده شده بود.

پشتی های قدیمی و بالش های تکه دوزی شده و کار دست.

وسایل اندک و جمع و جور. قالی های نخ نمای لاکی رنگ. و تشک و لحاف هایی که تا سقف، جوری منظم و تراز چیده شده بود که موی لای درزش نمی رفت.

چیده شده و مرتب، و پوشیده شده با ملحفه سفید و گلدوزی شده.

در حیاط بزرگ، چند کندوی عسل هم وجود داشت که احتمالا ان زمان از سال، زنبورها انچنان فعالیتی نداشتند. یک مرغداری کوچک هم گوشه دیگر حیاط بود که چند مرغ و مرغابی هم داشت.

شیما می گفت که عمه دیگرش که فقط دو دقیقه با انجا فاصله دارد، می اید و روزانه به این مرغ ها هم رسیدگی می کند.

ما تازه رسیده بودیم و در حال جابه جا شدن بودیم که عمه شیما آمد.

یک زن بامزه گرد و قلنبه و خونگرم. خوش اخلاق و خوشرو.

برایمان یک نوع شیرینی خانگی آورده بود و ماست محلی.
سر شب دیگر باران قطع شد. اما هوا سرد و همچنان مه
الود بود.

پسرها به حیاط رفتند تا بساط منقل را آماده کنند.
من هم به شیما کمک کردم تا برنج را کته آماده کند.
خورشید و دخترش صنم و افسانه سالاد درست کردند و
زیتون ها را آماده کردند.
خورشید همانطور که در حال کوبیدن گردوها بود گفت:
. ازاد یه جوری شده

پس این فقط نظر من نبود. ازاد واقعا یک جوری بود.
مثل اینکه داشت از درون از هم می پاشید.
شیما برنج را کاملا به من که به نظر هر دو نفرمان ماهرتر
بودم، واگذار کرد و روی گلیم درون آشپزخانه، کنار
خورشید ولو شد.
. یه جوری که انگار...

اخم کرد. مثل اینکه کلمه مناسب را پیدا نکرده بود.
افسانه، دختر احد، متفکرانه گفت:

. انگار داره درد می کشه

شیما سرش را تایید امیز تکان داد. خورشید اشاره ای به شیما کرد، تا رب انار را به گردوها اضافه کند.

— انگار درد می کشه؟ خب معلومه... واقعا داره درد می کشه!

با خورشید موافق بودم. ازاد واقعا درد می کشید. اسد ادم خوبی نبود. پدر خوبی هم نبود. اما این اصلا و ابدا دلیل نمیشد که ازاد به خاطر اتفاقی که افتاده بود، ناراحت نباشد و درد و رنجی را تحمل نکند.

که اگر این طور بود، باید در انسانیت و وجدان او شک کرد.

درست بود که ان یک اتفاق بود. اما هر کسی- که انسان باشد و وجدان داشته باشد، نمی تواند از پس این اتفاق هم، به سادگی عبور کند.

درست مثل کسانی که در تصادف رانندگی، کسی- را می کشند.

راننده می داند که این یک اتفاق بوده است. حتی قانون هم ان را تایید می کند که این یک اتفاق بوده است.

اما همیشه عبور و گذشتن از این اتفاق، برای هیچ راننده ای که این اتفاق را تجربه کرده است، اسان نیست.

از لحاظ فنی، یک اتفاق است. اما در واقع، گرفته شدن جان یک ادم، حتی تصادفی، اصلا راحت نیست.

و این دقیقا اتفاقی بود که برای ازاد افتاده بود. و بدتر از ان، این بود که این اتفاق بعد از جریان فاطیما که او تازه داشت کمی خودش را جمع و جور می کرد، افتاده بود.

و حالا ازاد از نظر همه یک جوری شده بود و این اصلا عجیب نبود.

اما از نظر من دردناک بود. مخصوصا که همیشه به نظرم، ازاد ادم بدی هم نبود.

و من متنفر بودم که همیشه اتفاقاتی بد، برای ادم خوب می افتد. این اصلا عادلانه نیست.

خم شدم و زیر شعله را کم کردم و بعد کنار شیما، روی گلیم نشستم.

خورشید نگاهی به من انداخت و با تردید پرسید .
فارا این ریش بسه به نظرت؟
بعد خندید و گفت:

.دیگه یه کاربلد داریم که ازش سوال کنیم.

چون دقیق ندیده بودم که چقدر رب ریخته بود، کمی چشیدم و تایید کردم که عالی شده است.

سوگل دختر دیگر احد، با کنجکاوی پرسید

.شنیدم که هژ مادرش رو دیده، اره فارا؟

فهمیدن اینکه از کجا شنیده است، اصلا کار سختی نبود.

فرامرز بچه خوبی بود، اما کمی دهانش لق بود. و حالا همه برای جواب به من نگاه می کردند.

.اره.

خورشید زیتون ها را کنار گذاشت و ضربه ای پشت دست
صنم زد که داشت ریز ریز به گردو ها و ناردانه ها پاتک می
زد.

. تو هم دیدیش؟

.اره

خورشید چیزی نگفت، اما شیما خندید و گفت:

— خب خواهرم، "اره" هم شد جواب؟! درست تعریف
کن، ما هم بفهمیم چه شده

حرف دل همه شان را زده بود و همین، همه را به خنده
انداخت.

. زن خوبیه. خیلی جوون و هنوز هم خوشگله. ماما است.

متوجه حیرت همه شان شدم. احتمالا انها توقع داشتند
که مادر هژیر، یک زن بی سواد و خیابان گرد باشد.

— چند باری که دیدمش هم، به نظر می رسه که وضع مالی
خوبی داره.

افسانه متفکرانه گفت:

— پس چرا عمو اسد نخواست که باهاش ازدواج کنه؟ این جوری که میگی، همه چی تمام بوده.

تا این جای کار راحت بود. چون من چیزهایی از آسیه گفته بودم که خصوصی نبود.

اما از این جا به بعد، جواب سوال انها دیگر به راحتی، گفتنی نبود.

من من کنان گفتم:

— خب من نمی تونم بگم چی بوده. ولی یه سری مسائل بود که خودش اون زمان نخواست به بود

.خود کی؟

.مادر هژ

همه به هم نگاه کردند. کاملاً مشخص بود که گیج تر شده اند.

همه به هم نگاه کردند. کاملاً مشخص بود که گیج تر شده اند.

تنها کسی- که گیج نبود و با حالتی متفکرانه نشسته بود، خورشید بود.

خورشید از همه بزرگتر بود و احتمال اینکه آن زمان چیزهایی شنیده بوده است، زیاده بود.

شیما پرسید:

. پس یعنی مادرش نخواست به دای اسد ازدواج کنه؟

خواستم تا چیزی بگویم که کسی- وارد آشپزخانه کوچک و یک وجبی که همه ما در آن چپیده بودیم، شد. هژیر بود.

همه ساکت شدند. هژیر بالای سر ما که به صورت دایره نشسته بودیم، ایستاد و چند لحظه ای همه را نگاه کرد.

— اگه کسی- چیزی می خواد بدونه، از خودم می پرسه. نیاز نیست فارا رو تحت فشار بذارید.

شیما با خنده گفت:

.خوب از خودت می پرسیم. جریان چیه؟
هژیر چند لحظه نگاهش کرد. نمی دانستم چه جوابی می دهد.

چون این چیزی بود که حتی به فرامرز هم نگفته بود.
چیزی که خودش هنوز نتوانسته بود با آن کنار بیاید.
خورشید که تا آن لحظه سکوت کرده بود، نگاهی به هژیر کرد و گفت:

.نیازی نیست چیزی بگی.

او چیزی نمی دانست. اما احتمالاً با چیزهایی که در بچگی و از گوشه و کنار شنیده بود و تا حدودی یادش مانده بود و احتمالاتی که کنار هم چیده بود، به یک نتیجه، هر چند مبهم رسیده بود. نتیجه ای که خوب نبود و قابل گفتن هم نبود.

خورشید احمق نبود.

در مدرسه دایم با بچه هایی سروکله می زد که می خواستند هر جور که شده، سر مربیان مدرسه را کلاه بگذارند.

برای او چیدن چیزهایی که می دانست، و چیزهایی که حدس می زد و چیزهایی که محتمل بود در کنار هم، کار هر روزه اش بود.

چند لحظه ای به هم نگاه کردند و من در نگاه هر دو نفرشان، درک متقابل را دیدم.

هر چیز نگفت و از آشپزخانه بیرون رفت.

من نمی دانم که خورشید به بقیه چه خواهد گفت و یا اصلاً خودش چه چیزهایی را حدس زده است، اما در آن لحظه حالتی پیش آمد که بقیه هم فهمیدند که بهتر است، سکوت کنند.

بعد از شام اتشی- در حیاط درست کردند و همه گرد آتش نشستیم.

اما هوا انقدر سرد شده بود که حتی در کنار آتش هم، نیاز به یک پتو باشد.

صحبت ها گرد مشکلات خانواه می گشت. چیزی که به نظر می رسید دلمشغولی همیشگی بچه ها شده است.

من کنار ازاد نشستم. اما او همچنان سکوت کرده بود و
طوری به آتش خیره شده بود، مثل اینکه چیزی ورای شراره
های آتش را در کنده های در حال سوختن، می دید.
متوجه شدم که خورشید و هژ، آن طرف آتش کنار هم
نشسته بودند و آرام آرام حرف می زدند.
نمی دانم... شاید از جریان مادر هژیر صحبت می کردند و
شاید هم از چیز دیگری.

زیاد بیدار نماندیم. نم نم باران شروع شد و به نظر می
رسید که همه با شکم های پر و به خاطر نشستن و کمی
گرم شدن کنار آتش، خوابشان گرفته است.

در داخل به خاطر کمبود جا، تشک ها را کنار هم انداخته بودند. پسر ها یک طرف و دختر ها یک طرف.

بامزه بود و به خاطر ملحفه های رنگین تشک هایی که کنار هم قرار گرفته بود، منظره جالبی به وجود آمده بود.

من کنار شیما خوابیدم و طرف دیگر هم، یک کمد چوبی بود.

دعا کردم شیما از انهایی نباشد که در خواب زیاد لگد می اندازد.

نمی دانم چقدر خوابیده بودم، اما حس می کردم که تازه خوابیده ام که با صدای یک فریاد، از خواب پریدم.

انچنان از جا پریدم که دستم محکم به کمد چوبی کنار دستم برخورد کرد.

گیج و منگ، در جایم نشستم و متوجه شدم که همه از جا پریده اند و حالی مثل من دارند.

نگاهی به پنجره انداختم و متوجه شدم که تازه نخوابیده ایم.

آسمان تاریک و روشن بود. سحرگاه بود.

به نظرمی رسید همه یا هنوز گیج بودیم و یا فکر می کردیم
یک خواب دست جمعی دیدیم.

یک فریاد دیگر، همه را از جا پراند. این فریاد، یک کمک
خواهی بود.

صدا از حیاط می آمد. پسرها اول پایین دویدند و بعد
دخترها به ترتیب.

اولین دختری که جیغ کشید، میترا دختر احد بود. شیما
پشت سرش بود و رنگش ناگهان مثل مرده ای شد و فریاد
خفه ای کشید.

چیزی که آن روز صبح، در تاریک و روشن حیاط دیدم،
احتمالا آخرین چیزی است که در تمام عمرم از ذهنم
خواهد رفت.

حتی زمانی که پیر شوم و فراموشی بگیرم.

بدن ازاد که حلق اویز شده بود. از شاخه تنومند یکی از
درختان خشک حیاط.

باد می آمد و بارانی ریز اما تند، همچنان ادامه داشت.

باد بدنش را مثل پاندول ساعت، به نواسان درآورده بود و
باران صورتش را میشست و خیس می کرد.

هژیر و عابد در تقلا بودند که طناب را باز کنند. اما همه جا خیس بود و حرکت شان را کند کرده بود. هژیر روی همان چهارپایه ایی رفت که از ان بالا رفته بود و طناب را دور گردن خودش انداخته بود.

اما از انجایی که زمین خیس و گل الود و لیز بود، چهار پایه از زیر در رفت و او زمین خورد.

شهاب و شروین هم به کمک رفتند و بالاخره چهار نفری او را پایین آوردند.

اما احتمالاً همه، حتی خود انهایی که رفتند و او را پایین کشیدند، می دانستند که او تمام کرده است.

او را روی زمین خیس و گل الود خواباندند. طناب را از دور گردنش باز کردند و نبضش را چک کردند.

شروین داشت با اورژانس تماس می گرفت. اما ان جا خیلی با جاده اصلی فاصله داشت و در ان باران، احتمال اینکه اورژانس حالا حالا برسد، دیر بود.

هژیر که از باران و گل، غرق کثافت بود، با دستی که به نظر می رسید در زمان افتادن از چهار پایه آسیب دیده است، به طرف فرامرز که بهت زده ایستاده بود، فریاد زد

تا سویچ ماشین را بیاورد. صنم دوید و بالا رفت و یک سویچ آورد.

فرامرز خشک اش زده بود. اگر کسی به من می گفت که او هم سرپا تمام کرده است، اصلاً تعجب نمی کردم.

هژیر سویچ را زد تا ببیند مال کدام ماشین است. ماشین عابد درهایش باز شد و او بر سر بقیه فریاد زد که کمک کنند تا او را به ماشین ببرند.

هژیر مجنون شده بود. چیزی که بقیه می دیدند را نمی دید.

حداقل چند ساعت از مرگ ازاد می گذشت. شروین گفت: فایده نداره هژ.

. لعنت بهتون! کمک کنید بیرمش تو ماشین

عابد از کنار ازاد بلند شد و به سراغ هژیر آمد. شانه اش را محکم گرفت

. فایده نداره. نمی بینی؟ تموم کرده

هژیر با حالتی که مثل دیوانه ها بود، او را کنار زد.

حتی چیزی نمانده بود که او را کتک بزند. بعد سر فرامرز
فریاد کشید.

جوری که فرامرز از جا پرید. مثل کسی- که از خواب پریده
است. اما همچنان گیج بود.

اما همچنان گیج بود.

. فرامرز بیا کمک.

لحظات بعد، کند گذشت. خیلی کند.

انقدر که انگار عقربه های ساعت، سرجایشان نشسته
بودند و تکان نمی خوردند.

دخترها گریه می کردند و پسرها بهت زده بودند. بدن آزاد را
زیر طاق ایوان آورده بودند و همه در حیات مانده بودیم.

با اینکه سرد بود و باران حالا مثل شلاق روی سر و صورت می کوبید، اما به نظر می رسید که هیچ کس تمایل ندارد که بدن آزاد را در حیات تنها بگذارد.

یک عده زیر ایوان جمع شده بودند و یک عده زیر باران و در سرما، گوشه ای جمع شده بودند و بهت زده به جایی خیره شده بودند.

در این میان حال شهاب بیچاره که او را پیدا کرده بود، از همه بدتر بود.

رنگش پریده بود و مثل بید، می لرزید.

هژیر و فرامرز، مثل طفلان مسلم، همان جایی که بدن آزاد را پایین کشیده بودند، دقیقا زیر همان درخت، کف زمین و روی گل و لای نشسته بودند. دست هژیر ورم کرده بود و احتمالا شکسته بود. اما حالت صورتش و پوچی و تلخی که روی صورتش نشسته بود، نشان می داد که هیچ دردی را حس نمی کند.

باران اشک هایش را می شست و او طوری به هیچ جا خیره شده بود، که قلب ادم را می لرزاند.

دو ساعت بعد، ابتدا اورژانس سروکله اش پیدا شد و بعد هم کم کم در و همسایه ها.

ما همه بهت زده بودیم. خیس و شوکه شده. اورژانس به دست هژیر هم رسید و یک اتل ابتدایی برایش بست، تا بعد درست و حسابی معاینه شود.

می خواست خودش با بدن آزاد و اورژانس برود، اما فرامرز که حالا کمی توانسته بود خودش را پیدا کند، نگذاشت.

عابد و فرامرز با اورژانس رفتند و بقیه ما هم مثل یک سپاه شکست خورده از جنگ، ویران و نابود شده، به داخل رفتیم و توسط همسایه ها و عمه شیما، تیمار شدیم.

سرتا پای هژیر و شهاب و شروین، گل الود بود. حمام رفتند و لباس عوض کردند و شهاب دوباره اتل ابتدایی دست هژیر را بست.

باید هر چه سریعتر دکتر او را معاینه می کرد.

بعد از ان، دیگر هیچ کس دل ماندن را نداشت. جمع کردیم و در حالیکه هنوز همه اشک می ریختند، از انجا رفتیم.

در لحظه آخر به درخت نگاه کردم. درختی که بدن آزاد از
ان اویزان شده بود.

چیزی که هرگز و هر چه تلاش می کردم، از یادم نمی رفت.
همه در باغ جمع شده بودیم. همه به جز آزاد.

نمی دانم، ولی حس می کنم که همه حالا از اینکه او روز
قبل از زندان آزاد شده بود، ناراحت بودند و فکر می کردند
که اگر همچنان در زندان مانده بود، حداقل زنده بود.

ما همان دیروز باید می فهمیدیم که او خوب نیست.

ما نباید وضع روحی او را انقدر سرسری می گرفتیم.

و این چیزی بود که در صورت و نگاه های همه، عذابش را
می دیدم.

عذاب وجدان از اینکه، حال بد آزاد را انقدر که باید، جدی
نگرفتیم.

ما تجربه ای در این زمینه نداشتیم و واقعا هیچ کس
فکرش را نمی کرد که او از درون، انقدر بد باشد.

فکر می کردیم که این وضع گذرا است و چند روز بعد از
ازادی، بهتر خواهد شد.

هژیر با شهاب به درمانگاه رفته بود و دستش را گچ گرفته بود.

مچ دستش مو برداشته بود و باز جای شکر داشت که دست چپش بود.

انجا هم باران می بارید. حتی به نوعی شدیدتر از روستا. همه در ساختمان باغ چپیده بودیم و هیچ کس حرف نمی زد.

همه در یک سکوت و هپروت عجیب بودند. کسی- گاه به گاه گریه می کرد و یک پچ پچ کوچک شنیده میشد و بعد، دوباره سکوت برمی گشت.

نزدیک عصر- بود که عابد و فرامرز برگشتند. انها هنوز پر از گل و لای باران بودند و با شلوار گرمکن و یک کاپشن رویش، با دمپایی، مثل بی خانمان های باران زده شده بودند.

هر دو نفرشان جوری بودند، مثل اینکه از جنگ برگشته بودند.

خسته و کوفته و با صورتهایی که از شدت اندوه و بهت، شکسته شده بود.

پچ پچ ها کمی بلند تر شد و همه داشتند از انها سوال می کردند.

فرامرز بیچاره که به نظر می رسید لال شده است.

مطلقا چیزی نمی گفت. فقط رو به روی بخاری ایستاده بود و دستانش را گرم می کرد.

عابد اهسته چیزهایی راجع به کفن و دفن و پلیس و پزشک قانونی گفت. دوباره سکوت برگشت.

و بعد، یکی از دخترها، احتمالا شیما دیگر نتوانست اهسته گریه کند و با صدای بلند زیر گریه زد.

و بعد مثل اینکه طلسم شکست، همه دخترها زیر گریه زدند.

و چند لحظه بعد، پسرها هم به آنها پیوستند.

فردا تعطیل بود و با اینکه برگشته بودیم، اما هیچ کس حرفی از اینکه می خواهد به تهران برگردد، نزد.

همه حالتی داشتند مثل اینکه می خواستند هر چه بیشتر کنار هم باشند، تا برای هم تسکینی شوند.

و این عزاداری کاملا واقعی، چیزی بود که من آن روز در مراسم اسد، ندیده بودم.

بچه ها واقعا غمگین بودند و عزاداریشان، صادقانه بود.

آن شب همه در باغ ماندیم. هر کسی- هر جایی که پیدا می کرد، می خوابید.

خانه گرم بود و در یخچال هم غذا بود. بیرون هم باران همچنان می بارید.

من و شیما و افسانه، برای درست کردن شام رفتیم تا چیزی ردیف کنیم.

از دیشب شام، همه ما تقریبا بیست و چند ساعت بود که چیزی نخورده بودیم.

در روستا، همسایه ها و عمه شیما خیلی تلاش کردند که چیزی به ما بخورانند.

اما چه کسی می توانست چیزی بخورد؟ و حالا همه مان به جز آب و کمی چای شیرین، معده هایمان، خالی بود.

شیما مرغ ها را در زودپز گذاشت تا سریعتر آماده شوند و من برنج را آماده کردم.

دیگر زمان و حوصله غذای انچنانی پختن، نبود. فقط می خواستیم چیزی بخوریم که شکم مان پر شود.

بعد از شام همه نشستند و درباه فردا و کارهایی که باید میشد، برنامه ریختند.

تنها کسی- که حرف نمی زد، هژیر و فرامرز بودند. کنار هم روی مبلی دو نفره نشسته بودند و یک سیگار را مشترک می کشیدند.

رنگ و روی فرامرز بهتر شده بود. اما حالتی داشت مثل اینکه دیگر نمی توانست حرف بزند.

اما لحظه ای بعد که هژیر چیزی از او پرسید و او اهسته جوابش را داد، خیالم راحت شد که انقدر هم بد نیست.

بعد از شام و بعد از برنامه ریزی برای فردا و کارهایی که باید انجام میشد، مثل چاپ آگهی و بنر و سفارش گل و رفتن به بهشت زهرا و خریدن مواد غذایی و گرفتن هتل برای غذا و بقیه کارها، همه خوابیدند.

اما از سرفه های گاه و بیگاه و فین فین کردنهایی که نشان از ریختن اشک می داد، مشخص بود که کسی- خوابش نبرده است.

من باز هم کنار شیما خوابیدم.

زمان بودن من با ازاد کم بود. اما همین هم اثرش را روی من گذاشته بود و از صبح، حالی داشتم که انگار خودم نبودم.

جدا از دیدن آن صحنه فاجعه بار در حیات روستا، دوباره حس می کردم که یکی از اعضای بدنم را از دست دادم.

مثل حسی که در زمان مرگ فاطیما داشتم.

می دانستم که همه ی بهت و ناراحتی ام، برای ازاد نیست.
می دانستم که دوباره غمگین خواهرم شده بودم. غمگین
برای مامان و بابا.

ادمها وقتی کسی را از دست می دهند، حتی اگر ان شخص
خیلی هم به انها نزدیک نباشد، برایش غمگین می شوند.
چون به نوعی داغ های قدیمی خودشان هم تازه می شود.
اما شیما و بقیه فرق داشتند. انها یک عمر با ازاد بودند.
با او بزرگ شده بودند و رشد کرده بودند. غم انها بسیار
سنگین تر از من بود.

نمی دانم چقدر بیدار بودم. اما تا زمانیکه بیدار بودم، حس
می کردم که هیچ کس نخوابیده است.
تا عاقبت از خستگی خوابم برد.

صبح با صحبت کردن و پچ پچ کردن چند نفر بیدار شدم.
هوا هنوز تاریک و روشن بود.

نگاهی به ساعت کردم. شش بود. اما به خاطر باران که
هنوز با شدت می امد، هوا همچنان تاریک و روشن بود.

بلند شدم و نشستم. شیما همچنان در کنارم خوابیده بود.
هژیر روی مبل نشسته بود و دستش در بغلش بود و
کنارش خورشید و عابد و افسانه نشسته بودند و اهسته
صحبت می کردند.

موهایم را با انگشتانم مرتب کردم و برخاستم. دیگر خوابم
نمی برد.

تشکم را جمع کردم و کناری گذاشتم. چند لحظه بعد،
زمانی که من از سرویس بهداشتی بیرون امدم، تقریباً همه
بیدار شده بودند.

حالا هژیر تنها روی مبل نشسته بود. رفتم و کنارش
نشستم.

دستم را روی زانویش گذاشتم.

همچنان حالتی بهت زده داشت. حالتی مثل اینکه ذهنش
و تمام وجودش، در سحرگاه دیروز گیر افتاده است.

.بهتری؟

سرش را تایید امیز تکان داد. اما می دانستم که این طور
نبود.

نمی دانستم چه باید بگویم. هژیر از آن دست ادمهائی بود که غمش را تقسیم نمی کرد.

زمانی که غمگین بود، در لاکش فرو می رفت و می خواست از تمام عالم و ادم کناره گیری کند.

و ارتباط گرفتن با همچنین ادمی، آن هم زمانی تا زمانی که خودش نمی خواست، سخت بود.

بعد از صبحانه جمع کردیم و به تهران برگشتیم. بچه ها رفتند تا به کارها برسند. من و شیما برای خرید وسایل رفتیم.

و زمانی که نزدیک هتل رسیدیم، من برای زمانی کوتاه به هتل رفتم.

هتل شلوغ بود. برعکس همیشه که در تعطیلات ما خلوت تر بودیم، حالا شلوغ بود.

شاهد در لابی بود و داشت به کارها می رسید.
با دیدن من با ان قیافه اویزان، به سرعت فهمید که چیزی
شده است.

دفتر و حساب و کتابش را رها کرد و به طرف من آمد.
چی شده؟

درست مثل بچه ای که وقتی پدر و مادرش را می بیند، درد
و گریه اش دوباره به یادش می آید، من هم درد و غم تازه
شد و دوباره زیر گریه زدم.

با حالتی هراسان، به بازویم چنگ زد.

.فارا... یا خدا! چی شده؟

هق هق کنان گفتم:

.ازاد مرد!

برای لحظه ای خشک اش زد. انقدر ترسیده بود که
ذهنش از کار افتاده بود و داشت در سرش به دنبال اسم
ازاد می گشت.

.پسر عموم

چشمانش گشاد شد. دهانش از تعجب باز ماند و چند لحظه همانطور بهت زده، مرا نگاه کرد.

. چرا؟ یعنی... مگه زندان نبود؟

به اتاقش رفتیم و من جریان را تعریف کردم. به نظر می رسید که شاهد انقدر شوکه شده است که دیگر یادش رفت مرا سرزنش کند که بدون اجازه اش بلند شده و سرخود با بچه ها به روستا رفته ام.

جریان انقدر تراژیک بود که هر کسی—را، حتی شاهد که چشم دیدن آزاد را نداشت، تحت تاثیر قرار می داد.

. اخه چرا؟

— حالش خوب نبود. وقتی از زندان آزاد شد، قشنگ معلوم بود که مثل همیشه نیست. ولی هیچ کس فکرش رو نمی کرد که این طوری بشه.

پیشانی ام را به دستم تکیه دادم.

. وای دایی...

خم شد و مرا بغل کرد و سرم را به سینه اش فشرد.

. دایی، هیچ وقت چیزی که دیدم، یادم نمیره.

اغوشش سفت تر شد. چیزی نمی گفت. اما همان که مثل همیشه بغلم کرده بود، تسکین بخش بود.

ناگهان ترسیدم. ترس همه وجودم را گرفت.

ترس از اینکه روزی او و خاله ها هم نباشند.

مثل این بود که دیدن بدن بی جان و اویزان شده ازاد، مرا دوباره به زمان مرگ فاطیما برگردانده بود.

همان دلهره ها و ترسها و غم و اندوه. ان روزهایی که نیمه شب بلند میشدم، تا نفس های فتانه و زرین را چک کنم.

ان روزهای تب الود، و ان ترس فلج کننده.

دیگر چیزی برایم مهم نبود. نه هتل و نه پول و نه ساخت و ساز.

فقط میخواستم دای و خاله هایم همیشه کنارم باشند.

و همینطور بچه ها...

به انها هم وابسته شده بودم. فکر نمی کردم زیاد برایم مهم شوند. ولی حالا می دیدم که در درون، ترس از دست دادن انها را هم پیدا کرده بودم.

نبودن شیما و یا فرامرز. یا حتی خورشید ایراد گیر و عابد
که کمی از خود متشکر بود.

من حالا ترس از دست دادن انها را هم پیدا کرده بودم.
غروب، تازه به خانه رسیده بودم و شیما رفته بود، که
هژیر پیدایش شد.

تنها بود و حالتش جوری بود، مثل اینکه سر سوزن انرژی
برایش باقی نمانده است.

دستش به گردنش اویزان بود و خسته و کوفته بود.

خودم هم همین حالت را داشتم. ماندن در زیر باران در
روز قبل و استرس و ترس و غم و اندوه ناگهانی که از سر
گذرانده بودیم، حالتی به من داده بود، مثل اینکه مبتلا
انفولانزا شده ام.

تشیع جنازه فردا بود و ظاهرا همه کارها انجام شده بود.
چای گذاشتم و به آسمان که دیگر نمی بارید، اما ابری بود،
نگاه کردم.

تمام روز گاهی باریده بود و گاهی افتاب از پشت ابر سرکی
کشیده و رفته بود.

بهترین و جدیدترین رمانها در کانال
رمانسرای افرا
@RomanSaray_afra

کنارش نشستم. رنگش پریده بود.
.حالت خوبه؟

بدون آنکه نگاهم کند، تنها سرش را تکان داد.
.اره

دستم را روی شانه اش گذاشتم. چند لحظه ای هیچ
حرکتی نکرد.

بعد آرام سرش را خم کرد و روی شانه ام گذاشت. ابتدا
بدنش خشک و منقبض بود. بعد آرام آرام، مثل کسی که
ذره ذره احساس آرامش می کند و یخ اش باز می شود،
عضلاتش نرم شد.

دستم را دور شانه اش حلقه کردم و او از روی شانه ام سر
خورد و پایین آمد و سرش را در دامنم گذاشت.

بدنش جمع شد و پاهایش را روی مبل گذاشت. حس می کردم که فقط به دنبال کمی آرامش است و نه هیچ چیز دیگری.

در این حرکتش، هیچ کشش و میل جنسی دیده نمیشد. حالت کسی را داشت که به دنبال کمی آرامش است. چند لحظه ای گذشت و بعد او ناگهان به گریه افتاد. گریه مردها دردناک است. تلخ و ناراحت کننده. و دیدن این گریه برای مخاطب، تلخ تر و دردناکتر است. وقتی مصیبت انقدر زیاد است که دیگر تحملی برایش نیست، مردها به گریه می افتانند و همین نشان از عمق درد و رنجشان دارد.

زیاد نگریست، اما به نظر می رسید که همان هم آرامش کرده است.

زیاد نماند. حالتی داشت مثل اینکه دوست داشت که بماند، اما نمی توانست.

متوجه شدم که به خاطر فرامرز نمی ماند. گفته بود که خانه برود تا شب با هم بمانند.

دوست نداشت فرامرز تنها باشد و به همین خاطر زود
جمع کرد تا به خانه برود که فرامرز بیشتر از این تنها نماند.
مقابل در وقتی داشت کفش هایش را می پوشید، گفت:
. فردا برای خاکسپاری...

به میان حرفش ادم.

. خودم میام. نیازی نیست کسی بیاد دنبالم.

چند لحظه ای نگاهم کرد. مثل اینکه داشت تصمیم می
گرفت که چه کار کند. بعد سرش را تایید امیز تکان داد
. ساعت نه.

. باشه... مواظب خودت باش

چند ثانیه دیگر هم نگاهم کرد. بعد خم شد و در همان
چهارچوب در، بالای سرم را بوسید.

. می تونی به... به... آسیه هم بگی؟ امروز زنگ زد، نتونستم
جوابش رو بدم. الان هم واقعا نمی تونم حرف بزنم.
. اره حتما...

چیزی به ذهنم امد و به همین خاطر مکث کردم.

. اگه خواست بیاد، بهش ساعت و ادرس بدم؟

او هم کمی مکث کرد. داشت فکر می کرد.
.اگه خواست، اره.

بعد از رفتن او، به داخل رفتم و با آسیه تماس گرفتم. کمی
حال و احوال کردیم و من جریان را به او گفتم.
به نظر می رسید با اینکه او ازاد را ندیده بود، اما خیلی
ناراحت شد.

کمی این پا و آن پا کرد و من سریع حس کردم که خودش
هم دو دل است که ایا به مراسم بیاید بهتر است، یا نه.
یا اصلا نیازی هست که به مراسم بیاید، یا نه.
تا آخر مکالمه مان هم چیزی نگفت و فقط تسلیت گفت
و تماس را قطع کرد.

اما یک ساعت بعد، زمانی که من داشتم برای خودم شام
درست می کردم، صدای پیامش آمد که در واتس اپ داده
بود.

اینکه ایا او هم می تواند به مراسم بیاید و مشکلی نیست؟

سریع جوابش را دادم و ساعت خاکسپاری را گفتم و گفتم که اگر بیاید، نهایت لطف و محبت اش را رسانده است و هژیر قطعاً خوشحال می شود.

شب زود خوابیدم و صبح هم زود بلند شدم. با شاهد هماهنگ کردم که نیستم و به هتل نمی روم و در کمال تعجب من، شاهد گفت که ایا دوست دارم که با من بیاید، یا نه؟

اصلاً از او توقع چنین محبتی را نداشتم. شاهد از هیچ کدام از اقوام پدری من خوشش نمی آمد. از آزاد بیشتر. چشم دیدن آزاد را نداشت، چون با فاطیما رابطه داشت. و حالا اینکه می خواست به مراسم آزاد بیاید، تنها یک دلیل داشت و آن، من بودم.

گریه و غم و ناراحتی روز قبل من، او را ترسانده بود. ترس از اینکه من با تحمل تنهایی این بار غم، دوباره به روزهای سیاه ابتدا فوت فاطیما برگردم. و حالا شاهد

راضی بود که به مراسم کسی- که چندان دل خوشی از او نداشت برود، ولی من را تنها نگذارد.

و این حرکتی بود که من انتظارش را نداشتم و مرا به شدت تحت تاثیر قرار داد.

رد کردم و گفتم که نگران من نباشد، چون خوب هستم. و بعد قول دادم که بعد از مراسم و رسیدن به خانه، با او تماس بگیرم.

زمانی که من به بهشت زهرا رسیدم، بیشتر خانواده جمع شده بودند.

عمه ها و عمو احد، گوشه ای روی نیمکت های مرده شور خانه نشسته بودند و حالت صورت هایشان نشان می داد که این فاجعه برای آنها هم بسیار سخت و دردناک تمام شده است.

عمه ها اهلسته اهلسته گریه می کردند و احد به شدت بهت زده و شوکه شده بود.

من همان گوشه کنار ها ایستادم. نه هژیر دیده میشد و نه فرامرز.

احتمالا دنبال کارهای کفن و دفن بودند.

کسی امد و کنار دستم ایستاد.

اسیه بود که با عینک افتابی شیک و یک روسری مشکی ساتن مجلل و پالتوی سیاه و چکمه های سیاه، مثل یک مدل معروف شده بود.

دیده بوسی کردیم و او دوباره تسلیت گفت.

بعد هم همانجا کنار هم ایستادیم و کمی صحبت کردیم. او از جزییات جریانی که اتفاق افتاده بود، پرسید و من تعریف کردم.

جریان کاملا شوکه کننده و تراژیک بود و همه را تحت تاثیر قرار می داد.

حتی کسی مثل آسیه که ازاد را ندیده بود.

کمی که گذشت، شیما و خورشید و افسانه و میترا و سوگل هم ما را پیدا کردند و جلو آمدند.

اسیه را به انها معرفی کردم.

اگر تشییع جنازه نبود، واقعا از واکنش انها بلند بلند می خندیدم.

تا به حال ندیده بودم که کسی- به معنی واقعی کلمه، فکش
پایین بیفتاد.

و این دقیقا همان اتفاقی بود که برای عمه زاده ها و عمو
زاده هایم افتاد.

آسیه با خوش رویی همیشه اش، اما با اضطرابی کاملا
مشهود، با انها سلام و احوال پرسی کرد.
کمی بعد، مراسم شروع شد.

من ترجیح دادم که با فاصله از قبر بیایم. در حقیقت
توان این را نداشتم که جلو باشم و لحظه به لحظه اش،
مرا به یاد مراسم فاطیما و خاطرات کم رنگ مراسم مامان
و بابا، نیندازد.

مدت اشنایی من و ازاد زیاد نبود. اما او روی من تاثیر
گذاشته بود. یک تاثیر خوب.

او همیشه خوش رو و مهربان بود و همیشه جوری با من
رفتار می کرد که اگر با فاطیما ازدواج کرده بود، رفتارش با
من ان طور میشد. مثل یک برادر بزرگتر.

همین او را پیش من، عزیز و محترم کرده بود.
جدای از عزاداری بی ریای بچه ها، حالا می دیدم که
عزاداری بزرگها هم برای ازاد بی ریا تر بود.
جوری بود مثل اینکه عمه ها و عمو احد، با مرگ ازاد تکان
خورده و رنجیده شده اند.

شاید هم رنجشان بیشتر درونی بود. درونی و به این علت
که، تا همین دیروز می خواستند هژیر و فرامرز را تحت
فشار بگذارند که هر طور شده هیچ رضایتی برای ازاد
صورت نگیرد.

در حقیقت انها غیر مستقیم و با خواهان قصاص بودن،
به نوعی خواهان مرگ ازاد بودند.
و حالا دیدن گریه و ناراحتی شان، به نوعی پارادوکسی—
خنده دار بود.

و من حس می کردم که این جریان، و خواستار قصاص
بودن هم، مزید بر علت ناراحتی شان است.

ادم تا از چیزی عمیقا احساس عذاب وجدان نکند، انقدر سریع تغییر موضع نمی دهد و ناراحت نمیشود.

مراسم تمام شد و من و آسیه کمی عقب تر رفتیم تا کسانی که می خواستند با خانواده و به خصوص فرامرز و هژیر ابراز همدردی کنند، راحت تر باشند.

بیشترشان دوستان آزاد بودند. دوستانی که جدا از اینکه کاملا مشخص بود که از این مرگ شوکه شده اند، مشخص بود که به شدت داغدار هستند.

در میان جمعیتی که برای ابراز همدردی با برادرهای آزاد جلو می رفتند، آقای اصلانی و دوستان هژیر را دیدم. و بعد هم خانم هایشان را.

یکی از خانم ها مرا دید و شناخت و دست تکان داد. و با تکان دادن دستش به سمت من، توجه هژیر به من جلب شد.

دستش را بالا برد و به نشانه اینکه می خواهد من به انجا بروم، تکان داد .

اجبارا با آسیه جلو رفتیم. هژیر زمانی که آسیه داشت با فرامرز حال و احوال می کرد و تسلیت می گفت، برای

لحظه ای دستش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا به خودش
فشرد. خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد
. کجا بودی؟ دنبالت گشتم.

لحنش جوری بود. جوری که نشان می داد که دنبالم بوده
است، چون به من احتیاج داشته است.
. ببخشید، من نتونستم جلو بیام...

صدایم لرزید. حتی حالا که می دیدم در حال ریختن خاک
به روی قبر هستند، باز هم خاطرات برگشته بودند.
. نمی تونم...

هژیر سرش را کمی خم کرد و با دقت نگاهم کرد.
. تحملش رو نداشتم. من رو یاد فاطیما می انداخت.
چیزی نگفت، اما چهره اش ملایم شد.
. همین که اومدی، برام با ارزشه!

آسیه کنار ما آمد و با ملایمت به او تسلیت گفت. برای
چند لحظه احساس کردم که هژیر نمی داند چه کار باید
بکند. کمی دو دل و مردد بود.

اما در نهایت جلو آمد و خم شد و مادرش را بغل کرد.

یک اغوش کوتاه و سریع بود. اما به نظرمی رسید که هر دو نفرشان تحت تاثیر قرار گرفته اند.

بعد هم آسیه را به دوستانش و اقای اصلانی معرفی کرد. کاملاً مشخص بود که همه شان سورپرایز شده اند.

اما کاملاً با خوش رویی با آسیه برخورد کردند.

زمانی که آنها در حال صحبت و ابراز همدردی و تسلیت بودند، من کنار فرامرز رفتم و به او دوباره تسلیت گفتم.

و بعد انقدر شلوغ شد که دیگر نمیشد انجا ماند. من و آسیه کنار رفتیم و جا را برای بقیه باز کردیم.

من نمی خواستم برای ناهار بروم و نرفتم. حتی با وجود اصرار زیاد بچه ها.

به همین خاطر بدون آنکه بشود دوباره با فرامرز و هژیر
خداحافظی کرد، فقط از بچه ها خداحافظی کردم و با
آسیه، تا کنار ماشین هایمان رفتیم.

.هیچ تغییری نکردن.

نگاهش کردم. به نظر می رسید تمام آن خودداری که آنجا
نشان داده بود، در حال محو شدن است. صدایش می
لرزید و طوری راه می رفت که حس کردم، ممکن حتی زمین
بخورد.

دستم را زیر بازویش حلقه کردم، تا هوایش را داشته باشم.
کی؟

.اون برادر و خواهرهای نفرت انگیز!

خنده ای بی حوصله کردم. پس از نظر او هم نفرت انگیز
بودند.

- خنده داره، ولی همین هایی که الان داشتن گریه می کردن،
تا همین دیروز داشتن با تمام وجود اصرار می کردن که هژ
و فرامرز باید قصاص بگیرن.

پوزخندی تلخ زد.

ادم تا وقتی که از عذاب وجدان در حال خفگی نباشه، این طوری نمیشه.

پس او هم متوجه حال متفاوت عمه ها و احد شده بود. عزاداری که متفاوت بود.

— تمام مدتی که من با بابای پیرم، دنبال دادگاه و این در و اون در بودیم. همین ها با وقاحت می گفتن، " چیزی نبوده! اجباری نبوده! زوری نبوده! تجاوزی نبوده! "

سکندری خورد و من خدا را شکر کردم که دستش را در دستم داشتم.

کاملا مشخص بود که در حال از هم پاشیدن است.

— خیلی وقته که دارم به خودم یاد میدم که نفرت از کسی، فقط روح خودم رو مسموم می کنه. ولی نمیشه...

به کنار ماشین اش رسیدیم و او ناگهان بغضش ترکید.

.نمیشه بعضی وقتها نفرت نداشت.

سرش خم شد و به تلخی گریست. با ملایمت شانه اش را لمس کردم.

چند لحظه دیگر هم گریه کرد. بعد نفس عمیقی کشید. سرش را بلند کرد و اشک هایش را از زیر عینک پاک کرد.

— مرسی که امروز با اینکه براتون سخت بود، اومدین. این برای هژیر خیلی ارزش داره.

لبخند کوچکی زد و با حالتی مادرانه، کف دستش را روی گونه ام گذاشت.

.تو دختر خوبی هستی. حس میکنم اگه بری تو زندگی هژیر، خوشبختش می کنی.

تعریف قشنگی بود و مرا خجالت زده کرد.

همدیگر را بغل کردیم و او سوار ماشین شد و من هم کمی بالاتر، به جایی که ماشین ام را گذاشته بودم رفتم و سوار شدم و به خانه برگشتم.

ظهر بود، اما نمی توانستم به هتل برگردم. نیاز داشتم که تنها باشم.

تمام راه را تا خانه اشک ریخته بودم. در خانه هم مثل کسی هر لحظه دوباره امکان فرو ریختن دارد، بودم.

دوش گرفتم و موهایم را خشک کردم.

بعد مثل یک روح سرگردان، قدم زدم. فکرم مثل یک تند باد، می چرخید و می چرخید و دوباره به خاطرات گذشته ام بر می گشت.

مرگ آزاد، خیلی بیشتر از آنچه فکر می کردم، مرا تحت
تاثیر گذاشته بود.

همانطور گرسنه به رختخواب رفتم و دوباره با اشک
خوابیدم.

و بعد از مدتها، خواب مامان و بابا را دیدم.

فصل سیزدهم

در طی روزها و هفته های بعد، و با وجود فوت ازاد که از نظر پلیس تنها کسی- مظنون نسبتا قوی در پرنده فاطیما بود، پرونده حالا به کندی پیش می رفت.

حتی به نظر می رسید که خانم فلاح هم نتوانسته است کار زیادی از پیش ببرد.

عمه ام دو بار دیگر به آگاهی رفته بود، اما همان چیزهایی را گفته بود که قبلا گفته بود.

و در ضمن آنها مدرک محکمی برای او نداشتند.

زمانی که او و اسد خانه فاطیما را ترک کرده بودند، او زنده بوده است. شاید گریه کرده و ناراحت، ولی قطعا زنده و سالم.

در ثانی، زمان مرگ فاطیما با زمان آمدن و رفتن اسد و عمه ام، فاصله زیادی داشته است.

بر طبق شهادت خانم سرمدی، که عمه و اسد را در زمان خروج از اپارتمان دیده بود، یک فاصله زمانی تقریبا چهار پنج ساعته یا حتی بیشتر، بین زمان مرگ فاطیما با رفتن آنها بوده است.

به همین خاطر با وجود اینکه باز هم به عمه گفته بودند که از تهران بیرون نرود.

اما کاملاً مشخص بود که ظنی قوی به او ندارند و گرنه مثل ازاد بیچاره، او را به این راحتی رها نمی کردند.

در حقیقت پلیس به تنها کسی که شکی قوی داشت، ان هم به علت مرگ اسد، فقط ازاد بود.

و در این پرونده نتوانسته بودند کار زیادی انجام دهند.

رابطه من و شاهد دوباره خوب شده بود. مثل اینکه مرگ ازاد و ناراحتی و غم و اندوه من، دوباره شاهد را ترسانده بود و به این نتیجه رسانده بود که داشتن من، حتی با وجود کنار آمدن با فامیل بابا، بهتر است از مبارزه با من و از دست دادن من.

اصغرزاده هم کاملاً خوب پیش می رفت. کاملاً مشخص بود که این کاره است.

برنامه هایش سریع و تمیز و منظم بود.

و مشخص بود که یک تیم عالی، روی کار بود.

از آن طرف من سعی می کردم که یواش یواش درباره هتل با شاهد صحبت کنم.

اما موضوع این جا بود که بعد از مرگ ازاد، من دوباره به ترس قبلی ام برگشته بودم و حالا دیگر برایم اهمیتی نداشت که حتی اگر شاهد اصلا قبول نمی کرد.

بالاخره کج دار و مریز داشتیم جلو می رفتیم. اگر هر زمانی هم به انتهای خط می رسیدیم، به قول هژیر هتل همچنان یک ملک با ارزش بود.

و حتی اگر خرابه هم میشد، باز هم چیزی از ارزش ذاتی اش کم نمی شد.

دوست داشتم که بتوانم شاهد را راضی کنم. اما اصراری برای این کار نداشتم.

اصرار یعنی ایجاد ناراحتی، و من این را نمی خواستم. از آن طرف هر چقدر که در خانواده ما یک آرامش نسبی ایجاد شده بود، در خانواده بابا غوغا بود.

عمه وضعیت بیماریش بدتر شده بود. و احد هم دو تا از چک هایش با مبلغ بسیار بالا برگشت خورده و طلبکار با مامور به در خانه آمده بود و احد در خانه گیر افتاده بود و حالا دیگر می ترسید که از خانه بیرون بزند.

برای هژیر و فرامرز پیغام فرستاده بود که پول چک را جور کنند، تا او راحت شود.

ولی جدای از مسئله انحصار ورثه که دست انها را بسته بود، ظاهرا انها کلا نمی خواستند که کمک کنند.

مخصوصا هژیر که روی دنده لج افتاده بود و اصلا حتی جوابی هم به انها نمی داد.

در حقیقت هژیر واقعا به نظر می رسید که دیگر نمی خواهد کاری برای ان خانواده انجام دهد. چیزی که در زمان زنده بودن ازاد گفت، درست بود.

زمانی که ازاد هنوز زندان بود، گفت که تمام تلاشش را می کند که برادرش را ازاد کند و بعد دیگر، کاری با این خانواده ندارد.

و حالا که ازاد رفته بود، او واقعا به حرفش عمل کرده بود و این خانواده برایش تمام شده به نظر می رسید.

تمام تمرکزش را روی موسیقی گذاشته بود. وقت فراغت بیشتری داشت و به نظر می رسید که در حال ریکاوری است.

نقاشی می کرد و بیشتر وقتش را در منزل آقای اصلانی می گذراند.

فرامرز هم بیشتر وقتش را در خانه او بود. و این طور که فهمیده بودم، میخواستند به محض انجام انحصار ورثه و پرداخت مالیاتها، خانه پدری را بفروشند.

چون فرامرز هم خیال ماندن در آنجا را نداشت و همین حالا هم بیشتر وقتش را در خانه هژیر بود، تا آنجا.

عصرها بعد از کار، او همیشه به سراغم می آمد. نمی دانم شاهد متوجه میشد، یا نه. ولی حس می کردم که او می فهمید. ولی ترجیح می داد که چیزی نگوید.

با هم به خرید می رفتیم. گاهی هم قدم زدن. گاهی او به خانه من می آمد، تا من برایش شام درست کنم و گاهی هم بیرون چیزی می خوردیم و گاهی هم به خانه او می رفتیم.

ما ساعتها با هم حرف می زدیم و خلوت می کردیم.
او هرگز چیزی بیشتر از بوسه هایی کوچک از من نمی خواست.

همیشه حد خودش را نگه می داشت و به نظر می رسید که این هم نشینی بود که او بیشتر طالب آن بود، و نه چیز دیگری.

عصرها و شب هایمان را دوست داشتم. گاهی با فرامرز و گاهی تنهایی. حتی یکی دو باری هم با حضور آسیه.

رابطه آنها بهتر شده بود. حالا می توانستند بدون حضور یک شخص ثالث، در کنار هم دوام بیاورند. بدون آنکه چیزی برای گفتن به هم نداشته باشند و مجبور شوند به در و دیوار نگاه کنند، می توانستند چند کلمه ای درباره مسائل عادی و مثل ادم های عادی، با هم صحبت کنند. حس خوبی به این دیدارها و این جمع کوچک خانوادگی که ایجاد شده بود، داشتم.

عصرهای دلپذیری که با هژیر به تنهایی می گذشت.
کتاب خواندن من و نقاشی کردن او. و حتی پیشنهاد اینکه مدلش شوم و من را بسیار سورپرایز کرد.

و یا در خانه من و حتی گاهی با حضور ماهک. که یکی دو باری، زمانی که هژیر و فرامرز انجا بودند آمد و بعد به نظر رسید که او و فرامرز نقاط مشترکی پیدا کرده اند.

او دو سالی از فرامرز بزرگتر بود، ولی به نظر می رسید که از هم خوششان آمده است.

یک دوستی ساده، که شاید میشد، بزرگتر شود.

حس می کردم که ماهک روی کراشش به شاهد، واقعا تجدید نظر کرده است.

ماهک احمق نبود.

درست بود که شاهد خوشتیپ و همه چیز تمام بود.

و احتمالا ان چیزی بود که ماهک واقعا دوست داشت.

اما او در این مدت با اخلاق های بد شاهد، و به قولی ان طرف شاهد هم، آشنا شده بود.

من عاشق شاهد بودم. اما دلیل نمیشد که بگویم او همه چیز تمام است.

شاهد تند و دیکتاتور است. او به شدت کمال گرا است و به افراد به چشم متعلقاتش نگاه می کند. او برای نزدیکانش جان می دهد، ولی در ضمن نمی تواند تحمل کند که همین نزدیکی که برایش حاضر است جان بدهد، کاری بر خلاف میل او انجام دهد.

و از همه اینها بالاتر، شاهد هرگز و هرگز هیچ نشانه ای بر اینکه حتی کمی و اندکی هم به ماهک تمایل دارد، نشان نداده بود.

و من حس می کردم که همینها و دیدن بعضی- از تند خویی های شاهد، ماهک را چند قدم به عقب برده بود.

و از انجایی که فاطیما مثل برخورد با بقیه موارد، در مورد ماهک هم تمایلی به افشای زندگی خصوصی اش نداشته است، شناخت ماهک از شاهد، بعد از مرگ فاطیما و به واسطه رفت و آمدش با من بیشتر شده بود.

و همین باعث کمی عقب نشینی از طرف او شده بود.
چیزی که خودش می گفت، چیز خاصی نبوده که حالا
بخواهد از آن چشم پوشی کند.

و البته این چیزی بود که من هم باور داشتم.
ماهک همیشه فقط یک گوشه چشم به شاهد داشت و
بدش نمی آمد که با او سروسری پیدا کند.
اما حالا همین را هم نمی خواست.

و حالا جمع ما، گاهی با حضور ماهک، بامزه تر هم شده
بود.

خوشم می آمد که رابطه بین او و فرامرز را نگاه کنم.
چیزی که من در آن به دنبال کمی حس رمانتیک می گشتم
و هژیر عقیده داشت که کاملاً دوستانه است.
. نظرشون درباره اون فیلم عاشقانه، یکی بود.

ساعت پنج عصر بود. من که کارم در هتل تمام شده بود،
با هژیر که به سراغم آمده بود، به خانه می رفتیم و درباره
شب قبل که ماهک هم بالا آمده بود و او و فرامرز درباره
یک فیلم عاشقانه با هم بحث می کردند، حرف می زدیم.

هژیر لبخند کوچکی زد. یکی از ان لبخند هایی که بعد از
ازاد، دیگر نزده بود.

.فيلمش مزخرف بود.

جیغ جیغ کنان گفتم:

.نه خیر! اصلا هم نبود.

لبخندش بیشتر شد.

.فرامرز مثل یه گلستانی نظر نداد. این بچه مایه خجالته!

های تمسخر امیزی کردم. چون گفته بودم که نظرشان یکی
بوده است، برای اذیت کردن من، با بدجنسی— بامزه ای
ادامه داد:

.نظرش به درد عمه اش می خورد!

به فروشگاه‌ای که سر راهمان بود، اشاره کردم و گفتم:

.یه دقیقه نگه دار... خرید دارم.

ایستاد و من رفتم و خریدهای را انجام دادم و به خانه
رفتیم.

قرار بود برایشان فسنجان درست کنم.

می خواستم به ماهک هم بگویم بالا بیاید، ولی نبود و قرار بود که با مادرش جایی بروند.

وقتی به خانه رسیدیم، هوا کاملاً تاریک شده بود. چراغ‌ها را روشن کردم و همانطور با لباس به آشپزخانه رفتم و چیزها را در یخچال جا دادم.

هژیر خونسرد و راحت به اتاق رفت و پالتویش را اویزان کرد و حتی شلوارش را هم با شلوار ورزشی راحتی که آنجا آورده بود، عوض کرد.

و زمانی که من هم لباس‌هایم را عوض کردم و دستانم را شستم و موهایم را بالای سرم گوجه کردم و شروع به درست کردن غذا کردم، او در جای دنجی که کنار شופاژ بود، نشسته بود و داشت با فرامرز تماس می گرفت، تا سر راهش نوشابه هم بخرد.

من از قصد نوشابه نخریده بودم و حالا او داشت برای خودش سفارش می داد.

اصلا نمی دانستم چطور کسی- می تواند فسنجان را که خودش کمی شیرین است، با نوشابه بخورد.

بعد از تماسش امد و کنار من در آشپزخانه ایستاد. عصرهایی که بعد از سرکار، به خانه من می آمدیم، بامزه بود.

من آشپزی می کردم و او هم می امد و در آشپزخانه، کنارم می ماند.

بعد من از روزم در هتل تعریف می کردم و او با دقت گوش می داد.

گاهی میان کارم، دستم را می گرفت و مرا روی پایش می نشاند و چند لحظه ای به قول من، گیگیلی بازی می کردیم.

من عاشق پچ پچ ها و شیطنت هایمان بودم. در بغلش بدون حرکت دیگری، فقط با عشق مرا لمس می کرد و با موهایم بازی می کرد و مرا می بوسید.

به نظرم ارامشی— که می گرفت، برایش بیشتر اهمیت داشت، تا نزدیکی بیشتر.

عصرها و شبهایمان معرکه ترین چیزی بود که تا به حال تجربه کرده بودم.

همیشه فکر می کردم که ان عصرها و سکوت دلپذیری که در هتل ماهی شمال، بعد از یک روز کار سخت در آشپزخانه و یا در دفتر هتل و کمک دست بودن فتانه، در اتاقم با خودم و خلوتم و کتابها و بالکن اتاقم داشتم، بهترین بوده است.

اما حالا عصرهایی به مراتب دلپذیر تر داشتم.

با هژیر و گاهی فرامرز و ماهک.

با فیلم دیدنها، آشپزی کردن ها و خلوت های عالی خودمان دو نفر.

این چیزی بود که تا به حال تجربه اش نکرده بودم. اما عالی بود.

ان حس بی نظیر تعلق خاطر داشتن. ان تقسیم کردن روز با کسی.

داشتن کسی- که بتوانی با او حرف بزنی. حرف زدن از کار و خستگی و مشکلات.

همه اینها، مرا شیفته خودش کرده بود. طوریکه گاهی فکر می کردم یک ازدواج موفق هم باید از این لحظات داشته باشد.

از همین عصرها و شبهای آرام و دلپذیر. از همین بودن کنار هم و گفتن از روز و مشغولیات و روزمرگی ها برای هم.

برای هر دو نفرمان چای ریختم و با کوکی سر میز گذاشتم. و او شروع به صحبت درباره فروش خانه و چیزهایی که از اسد باقی مانده بود، را کرد.

و گفت که در نظر دارد که چه کار کند.

احتمالا هنوز از فروش خانه و الباقی چیزها، پول نسبتا خوبی گیرشان می امد.

البته به قول خودش اگر سروکله یک طلبکار با یک چک گنده پیدا نمیشد.

همین حالا هم هر روزی که می گذشت وضعیت خانواده گلستانی وخیم تر از قبل میشد.

و او و فرامرز اصلا سورپرایز نمی شدند اگر که یک مشکل
یک دفعه سر راهشان سبز میشد.

@ROMANCHII

@ROMANCHII

همانطور که دستم را در دستش گرفته بود و با انگشت
نوازش می کرد، گفت:

. می خواهم یه کار جدید راه بندازیم.

. تو و فرامرز؟

سرش را تایید امیز تکان داد.

. چی کار؟

چند لحظه ای جوابم را نداد. با حالتی متفکرانه نگاهم می
کرد.

. من، کار هنری

چیزی نگفتم و نشان دادم که منتظر توضیحش هستم
. یه چیزی تو ذهنمه. یه چیزی مثل آموزشگاه
. موسیقی؟

چانه اش را بالا داد.

— نه کاملاً. چیزی که تو ذهنمه، یه آموزشگاه هست که هم
موسیقی تدریس بشه و هم آلات موسیقی فروخته بشه.
هم نقاشی تدریس بشه و هم وسایل نقاشی داشته باشه.
از یه طرف، یه گالری هم داشته باشه. نه فقط اختصاصی
برای نقاشی. یه...
نفس عمیقی کشید.

— یه پاتوق میخوام. یه پاتوق برای آدمهای اهل هنر. این
پاتوق باعث شکل گیری ارتباطات میشه. ارتباطات خودش
باعث شکل گیری خیلی چیزهای دیگه میشه. ارتباطات
باعث شکل گیری کنسرت میشه، باعث ایجاد نمایشگاه
نقاشی میشه. بعد دهن به دهن می چرخه و سرزبون می
افته.

ایده ی جالبی بود. و قطعاً اگر در مسیر درست قرار می گرفت، همانطور که او می خواست، می توانست بسیار مفید باشد.

هم برای بقیه، مخصوصاً هنرجوهایی که استعدادش را داشتند ولی معروف نبودند. و همین طور مفید و پولساز برای او.

در ضمن کاری بود که به ان عشق می ورزید. ان را دوست داشت و روحش را آرام می کرد.

ارام از تمام کارهایی که در طی سالها برای پدرش کرده بود. کارهایی که روحش را رنجور کرده بود و بی تمایل انجام پذیرفته بود.

. خیلی عالی.

چشمانش گشاد شد و کمی تعجب در انها ایجاد شد.

چه فکری کرده بود؟ این که من مسخره اش کنم؟ من حتی اگر این ایده شخمی ترین ایده ممکن هم بود، اهل این کار نبودم.

. واقعاً میگویم. به نظرم خیلی عالی.

لبخند کوچکی زد. زنگ زده شد و فرامرز هم آمد. علاوه بر
نوشابه، یک دسته گل هم در دستش بود.
برای من.

لبخند زدم و ان را گرفتم و با لذت بوییدم. هژیر با دقت
نگاهم می کرد.

با هیجان از فرامرز تشکر کردم و رفتم تا سریع انها را در
گلدان بگذارم.

اما شنیدم که هژیر با صدایی اهسته به برادرش می گفت،"
کی به تو اجازه داده برای دوست دختر من گل بیاری آنتر؟! "
"

خنده ام را به سختی کنترل کردم و به جر و بحث بامزه انها
گوش دادم.

رابطه او، همیشه با ازاد نزدیک تر بود. به نوعی او به
فرامرز، فقط به چشم یک برادر کوچکتر نگاه می کرد.

اما ازاد علاوه بر برادر، دوست اش بود.

اما از زمانی که ازاد رفته بود، ان دو بیشتر به هم نزدیک
شده بودند.

غذا را کشیدم و سر شام که هر دوی آنها انقدر خوردند که به قول فرامرز داشت از گلویش بیرون می زد، درباره کار و آینده بیشتر حرف زدیم.

فرامرز نمی دانست با سهم اش چه کند. اما وقتی تصمیم هژیر را فهمید، به نظر دو دل آمد که آیا با او شریک شود، یا نه.

هژیر مطلقا چیزی نمی گفت که او را تشویق را رد کند. می خواست اگر تصمیمی باشد، خودش ان را گرفته باشد، نه تحت تاثیر او.

بعد از شام، در حالیکه من و هژ روی مبل دو نفره نشسته بودیم و فرامرز با حالتی راحت و خودمانی، خودش تک

نفری روی کاناپه لم داده بود و پاهایش را روی دسته ها انداخته بود، گفتم:

- یعنی کاری نیست که دوست داشته باشی انجامش بدی؟
کاری که این مدت خواستی و مثلاً بابات نگذاشته؟
به نظر رسید که سوالم، فکر فرامرز را به خودش مشغول کرده است.

با حالتی متفکرانه به سقف خیره شده بود.

هژیر دستش را دور شانه من انداخت و مرا به طرف خودش متمایل کرد و کشید.

طوری که در نهایت به پهلویش لم دادم و سرم را در گودی زیر بغلش گذاشتم و او با موهایم مشغول شد.

فرامرز چرخید و مثل بچه ها دستش را زیر گونه اش گذاشت و ما را نگاه کرد.

.گل فروشی!

سعی کردم نشان ندهم که چقدر از شغل مورد علاقه اش، سورپرایز شده ام.

هژیر هم به طور عاقلانه ای چیزی نگفت. حتی اگر تعجب کرده بود.

. می خوای گل فروشی بزنی؟

فرامرز چانه اش را بالا داد.

. نه اون طوری. یه چیزی مثل مرکز پخش

گفتم:

. یا پرورش؟

چشمان فرامرز برق زد. هر لحظه سورپرایزتر میشدم.

چه کسی. فکر می کرد در سر کوچکترین پسر. اسد گلستانی،
شغلی مثل این چرخ بزند.

شغلی که با روحیه ای لطیف و ذهنی خلاق در ارتباط بود.
واقعا که دنیا پر از شگفتی است. هژیر با لحنی آرام و
حمایت گرانه گفت:

. این خوبه.

صورت فرامرز گشوده شد.

. واقعا؟

. اره، چرا نه.

فرامرز شانه اش را بالا داد.

. بابا اگه بود...

هژیر به میان حرفش امد.

— فعلا که اون نیست. خودتی و خودت. پس بهش فکر نکن.

بعد یک دفعه فرامرز از جا پرید و نشست و با حالتی جدی، شروع کرد به توضیح دادن چیزی که در ذهنش بود. من و هژیر به هم نگاه کردیم. جالب بود. ولی این پسر تا ته همه چیز رفته بود.

او حتی تحقیقات کاملی درباره این کار انجام داده بود. این که راه انداختن پروژه اولیه، چقدر پول نیاز دارد. چیزی که لحظه به لحظه من و هژ را متعجب ترمی کرد. او شاید در ابتدا دو دل بود و اصلا نمی خواست چیزی بگوید و حتی به شراکت با هژیر هم فکر کرد. اما با سیخونک زدن من و گفتن اینکه "ایا کاری نیست که او دوست داشته باشد انجام دهد؟" جسور شد و از ایده ای که به ان فکر کرده و برایش وقت گذاشته بود، پرده برداشت.

ان شب تا دیروقت، درباره کارهای احتمالی او و هژیر
صحبت کردیم.

نظر دادیم و بحث کردیم و یک سری ایده ها پذیرفته شد
و یک سری رد شد.

و صبح در حالیکه به سر کار می رفتم، از شب جالب و
خوبی که داشتیم، لبخند روی لبم آمده بود.

ان روز یکی از روزهای شلوغ بود. بارهای جدید از تشک و
بالش و لحاف رسیده بود که باید تخلیه میشد و به انبار
می رفت.

که این خود وقت گیر بود. فاکتورها باید چک میشد و رسید تحویل، باید با دقت کامل میشد و همین، خودش کلی وقت می گرفت.

همین طور تعدادی از وسایل اشپزخانه هم تعویض شده بود که به آنها هم باید رسیدگی میشد.

از طرفی، یک گروه ورزشی از نوجوانان از یزد برای انجام یک مسابقه کشوری آمده بودند که آنها را در هتل ما اسکان داده بودند.

بیست پسر-نوجوان شیطان و پر انرژی، در لابی چنبره زده بودند و منتظر چک این اتاقهایشان بودند.

در میان این شلوغی، ماهک هم به دیدن من آمد. من و ماهک انقدر همدیگر را در خانه می دیدم که دیدن او در هتل تعجب اور بود.

در حالیکه داشتم به چک این ورزشکاران نوجوان کمک می کردم، با او سلام و احوال پرسی کردم و گفتم:
.این طرفها؟

جوابم را نداد. سرم را بلند کردم تا نگاهش کنم. نگاهش به من نبود. به شاهد که از لابی می گذشت تا به انبار برود، نگاه می کرد.

امروز شاهد خیلی شیک کرده بود. یک پلیور سفید یقه اسکی پوشیده بود که به پوست برنزه و ته ریش اش می آمد.

جین روشن و کتانی های ریوک سفید، او را مثل هنرپیشه های هندی کرده بود.

خندیدم و همانطور که شناسنامه یکی از پسرها را چک می کردم، اهسته و زیرزیرکی گفتم:

. فکر می کردم کراشت رو عوض کردی؟

ماهک نگاهش را از شاهد گرفت و با حالتی گیج نگاهم کرد.

. هان؟

بیشتر خندیدم. با حالتی هیجان زده گفتم:

. نه... نه... این نیست.

باز هم خندیدم. اما وقتی برای بار دوم نگاهش کردم، از حالت صورتش متوجه شدم که واقعا این نیست.

ماهک حالتی داشت که برایش توصیفی نداشتم.
. چیزی شده؟

به طرفم خم شد.

— الان از پیش یکی از دوستان میام. تو نمی شناسیش. با
فاطمیما هم دوست بود. دوست باشگاهمون بود...

حرفش را قطع کرد و به اطراف نگاه کرد. حالتش جوری
بود مثل اینکه می ترسید کسی مچش را بگیرد.
من دست از کار کشیدم.

— ایران نبود. یکم بعد فوت فاطمیما رفت. تازه اومده. الان
دیدمش...

دوباره مکث کرد و من کاملاً از کاری که انجام می دادم،
عقب کشیدم و تمام توجه ام را به او دادم و اشاره ای به
یکی از همکاران کردم، تا کار چک اینی که در دستم بود را به
عهده بگیرد.

بعد گوشه بازوی ماهک را گرفتم و به گوشه کمی خلوت
تر لابی کشیدم.

. خب؟

— اون شب که فاطیما کشته شد، اون اومده بود که یه سر به من بزنه. گفت آخر شب وقتی که داشته از پیش من برمی گشته، وقتی سوار اسانسور میشه که بره، یکی طبقه بالا رو زده بوده و اون به جای پایین، میره بالا.

. یعنی طبقه ما؟

— نه، طبقه سرمدی. بعد ظاهرا اسانسور مشکل پیدا می کنه و دیگه پایین نمیره. اصلا درش بسته نمیشه.

عجیب نبود. هنوز هم گاهی این مشکل را پیدا می کرد.

— این هم دیگه منتظر نمی مونه و با پله میره پایین. گفت وقتی از طبقه شما رد میشده، صدای دعوا و جرو بحث از واحد شما می اومده. این قدر زیاد که اون نگران میشه و دو دل میشه که بره زنگ بزنه؟ یا نه، دخالت نکنه...

نفس راحتی کشیدم. این چیز جدیدی نبود. قبل از او، سرمدی هم این را گفته بود و برایش به آگاهی هم رفته بود و شهادت هم داده بود.

— اهان... خب این همون عموم و عمه ام بودن. همون که
سرمدی هم دیده بود. گفتم بودم که بهت...

با آمدن کسی- کنارمان، حرفم قطع شد. شاهد بود کنار ما
ایستاده بود.

انقدر در بحر حرفهایمان فرو رفته بودم که متوجه آمدن
شاهد نشدم.

صدای حاکی از شوکه شدن از دهانم بیرون آمد و کف
دستم را روی سینه ام گذاشتم.

. دای!

شاهد همیشه بی سروصدا حرکت میکرد. نرم و روان، مثل
یک گربه.

لبخند کوچکی به من زد و بعد به ماهک نگاهی عمیق کرد.
. چطوری ماهک؟

ماهک لبخندی مردد به او زد.

.مرسی! شما چطورین؟

شاهد لبخند زنان تشکر کرد و گفت:

.ببخشید بچه ها وسط حرفتون...

با انگشت شصت اش به لابی اشاره کرد. جایی که آسیه ایستاده بود.

.با تو کار دارن فارا جان.

برای آسیه دست تکان دادم و با لبخند و از راه دور سلام و احوال پرسى کردم.

ماهک ناگهان از جا پرید.

.من برم فارا... شب می بینمت

بعد انچنان سریع از انجا رفت. مثل اینکه هتل اتش گرفته و الارم های حریق، فقط و فقط مستقیما او را از حریق مطلع کرده اند.

طوری که شاهد با تعجب به رفتنش اشاره کرد و گفت:
.چش شد؟

مات و مبهوت به رفتن ماهک نگاه کردم.

.اصلا چی کارت داشت؟

- داشت می گفت که یکی از دوستاش که با فاطیما هم آشنا و دوست بوده رو دیده که ظاهرا اون شبی که فاطیما فوت می کنه، اون ادم اونجا بوده. داشت می گفت که ظاهرا اون ادم گفته که از واحد ما، صدای جرو بحث می اومده. این رو داشت می گفت.

. الان تازه یادش اومده؟

— نبوده. ظاهرا تازه اومده. خارج بوده. منم بهش گفتم که این همون بوده که خانم سرمدی هم می گفت.

دیگر اشاره نکردم که منظورم، عمه و عمویم است.

شاهد نگاهی به آسیه کرد و گفت:

. این خانم کی هست؟

. مادر پسر عمومه.

چرخید با تعجب نگاهم کرد.

. کدومشون؟

. هژیر

نگاهش متحیر تر هم شد.

. همون بچه پر روئه؟!

اهی کشیدم و گفتم:

. دایی، اون مرد خوبیه.

پوزخند زد.

— اره حتما! با اون صورت و خالکوبی و گیس های بلندش،
حتما خوبه. رسما مثل ردنک های امریکاییه. فقط یه
هارلی دیویدسن کم داره و یه ژاکت چرم!

خنده ام گرفت. او داشت خیلی خیلی هژ بیچاره را گنده
می کرد. با شوخی گفتم

. تو حسودی می کنی دایی!

اخم کرد و چند لحظه مرا خیره نگاه نگاه کرد. بعد لبخند
کوچکی زد و غرولند کنان گفت:

— معلومه که حسودی می کنم. داره دخترم رو ازم می گیره.
چه توقعی داری!؟

خندیدم و با عشق نگاهش کردم. وقتی او این طور مهربان
میشد، من برایش جان می دادم.

. من دخترتم؟

چشمانش با عشق، نرم و ملایم شد.

. همیشه بودی عزیزم!

کسی. صدایش کرد و او اهسته گونه ام را با انگشت اشاره
اش لمس کرد و دنبال کارش رفت.

به سراغ آسیه رفتم. مثل همیشه شیک و زیبا بود. به نظر
می رسید که با بهتر شدن رابطه اش با هژیر، او دوباره
شاداب شده بود و دیگران طور نبود که هر بار او را می
دیدم، حس می کردم که پیرتر شده است.

امروز یک پالتوی شتری رنگ شیک، با شالی هم رنگ و
چمکه های با دور خز قهوه ای پوشیده بود و انقدر زیبا و
شیک شده بود که حتی مردهایی که نصف سن او را
داشتند و از پرسش هم کوچکتر بودند، برای نگاه کردن به
او می ایستادند و سرک می کشیدند.

مرا بغل کرد و هر دو گونه ام را بوسید.

.فارا جان، مزاحمت شدم

. شما مراحمید.

پشت سرم را نگاه کرد و گفت:

. دایی اته؟

به پشت سرم نگاه کردم. جایی که شاهد ایستاده بود و به
ما نگاه می کرد.

. بله، دایی مه

آسیه با حالتی محترمانه و از راه دور، با برای شاهد سلام و
احوال پرسى فرستاد و در کمال تعجب من، شاهد آمد و
کنار من ایستاد.

انها را به هم معرفی کردم و برای اولین بار شاهد با کسی. از
اعضای خانواده بابا، رفتاری محترمانه داشت.

چند لحظه ای کنار ما ایستاد و بعد هم خداحافظی کرد و
ما را تنها گذاشت.

— فارا جان من زیاد مزاحمت نمیشم. فقط اومدم شخصا
دعوت کنم.

با خوشرویی گفتم:

. برای چی؟

لبخند ناراحتی زد و گفت:

. تولد هژیره

چند لحظه ای لال شدم. قطعا این تاریخ برای او ناخوش
ایند بود. ولی این او ان را یادش بود. و این واقعا برایم
جالب بود.

- یه تولد کوچیک براش گرفتم. فقط خودمون. فرامرز و تو
و اگه تو لطف کنی و هر کدوم از اعضای خانواده که
خودتون صلاح میدونی رو دعوت کنی، که خیلی عالی
میشه.

دهانم باز ماند. طوریکه او را معذب کرد.

— به نظرت بده؟ به خاطر برادرش... شاید هم اصلا
خوشش نیاد؟

. وای نه...

لبخند زدم و بغلش کردم.

— این عالیه! من فقط شوکه شدم که شما این قدر خویین
که می خواین این کار رو بکنین. هژ حتما خوشش میاد.

لبخند خجولانه ایی زد.

-پس هر کسی که خودت می دونی رو دعوت کن. من ادرس
رستوران رو برات می فرستم.

بعد نگاهی به ساعتش کرد.

. من می رم. آوردن هژیر با تو، عزیزم.

با شادی خندیدم.

. چشم. حتما

بعد از رفتن او، من با فرامرز تماس گرفتم و جریان را به او
گفتم. او با تعجب گفت:

. مگه امروز چندمه؟

. بیستم

کمی فکر کرد. احتمالا داشت فکر می کرد که ایا اسیه
درست گفته است؟ و یا شاید هم داشت فکر می کرد اصلا
تاریخ تولد هژیر چه روزی است.

. اره انگاری... امروزه.

— به نظرت به کی ها بگيم؟ اصلا اگه بگيم، ميان؟ اخه
هنوز چهلم ازاد نشده

— چه ربطی داره؟ من برادرش هم هستم و هژ. به بقیه
ربطی نداره. البته تا جایی که من حس می کنم، کسی— هم
چیزی نمیگه. مگه بزرگترها که اونها هم اصلا قرار نیست
چیزی بفهمن. این...
مکث کرد.

. این اولین تولد هژ. دلم نمی خواد خراب بشه.
. به کی زنگ بزنم؟

— به همه. هر کی خواست، میاد. هر کی هم که نه، مشکل
خودشه.

— خب پس من به شیما زنگ می زنم که به شهاب و شروین
بگه. بعد هم به خورشید زنگ می زنم که اگه بیاد، با بچه
هاش میاد.

— من به بقیه زنگ می زنم. علیرضا که نیست. به عابد و دخترها هم خبر می دم.

تماس را قطع کردم و با شیما تماس گرفتم. وقتی شنید، کلی ذوق کرد و گفت که خودش و شهاب و شروین، حتما می آیند.

با کمی تردید با خورشید تماس گرفتم. اگر کسی می خواست ایراد بگیرد، او قطعاً خورشید بود.

اما او هم کاملاً استقبال کرد و گفت که با بچه ها می آید. و این طور شد که همه آمدند. چیزی که برایم عجیب بود. شیما حتی کلی بادکنک هلیمی و بامزه و تعدادی کلاه بوقی هم آورده بود.

بقیه چیزها را خود اسیه ترتیب داده بود.

چند نوع غذا، در رستوران یک هتل چند ستاره. چند نوع دسر و پیش غذا و نوشیدنی و یک کیک زیبا و دسته های گل و هدیه.

سراهم یک ست کامل عطر و افتر شیو و بادی اسپلش و... از برند پولو گرفتم و زود به خانه رفتم و لباس عوض

کردم و ارایش کردم و موهایم را اتو کشیدم و با فرامرز که به خانه من آمده بود، به سراغ هژیر رفتیم.

با پیژامه و رکابی و سیگاری گوشه لبش، در حال نقاشی بود. دستانش رنگی شده بود و موهایش اشفته.

با هزار ترفند و دوز و کلک، او را راضی کردیم که بلند شود و لباس بپوشد و با ما بیاید.

گفتیم که تولد عابد است و او را مجبور کردیم که لباس شیک بپوشد.

و او که در مود بیرون آمدن از خانه نبود، تا رسیدن به مقصد نق زد که آخر مرتیکه نره خر، تولد گرفتن دارد!

و بعد از رسیدن و دیدن آسیه و بعد هم تبریک های بچه ها و دست و جیغ کشیدن شیما و دخترها، حالت صورت او چیزی بود که تا آخر عمرم فراموشم نخواهد شد.

ان شوک و سورپرایز ناب و بامزه. و بعد حالت زیبا و خندانش، وقتی فهمید که به جای تولد ان نره خر! تولد خودش است.

و بعد مکث کردن و حساب کردن که ایا واقعا امروز تولد اش است؟!

و بعد در نهایت بغل کردن من و بوسیدن من، جلوی چشم همه.

طوری که بچه ها همه سوت زدند و خندیدند. و تکه انداختند که " سال دیگر، خونه شوهر، بچه به بغل!"

و بعد، اغوشی طولانی که او به مادرش داد. چیزی که اشک به چشمان آسیه آورد.

جشن عالی بود و به همه خوش گذشته بود. آخر شب، وقتی که همه خدا حافظی کردیم و از آسیه تشکر کردیم، من کادوهایش را که بیشتر عطر و لباس بود را جمع کردم و در یک پاکت بزرگ که هدیه آسیه در آن بود، گذاشتم.

یک دست کت و شلوار هاکوپیان. خیلی شیک، و اشکارا گران قیمت.

طوری‌که بچه‌ها سربه سرش گذاشتند که کت و شلوار دامادی هم که ردیف شده است و او دیگر نباید دست دست کند.

فرامرز با عابد رفته بود و ما را تنها گذاشته بود. مقابل خانه ایستاد و در تاریکی به من نگاه کرد.
.مرسی.

دستش را روی دستم گذاشت.

— من کاری نکردم. همه کارها رو مامانت کرد. من حتی نمی دونستم، امروز تولدته.

خندید. از آن مدل خنده‌هایی که حتی قبل از فوت ازاد، دیگر از او ندیده بودم.
.خودم هم یادم نبود.

نگاهم کرد. از آن نگاه‌هایی که شیفته بود و پر از عشق.
دستش را روی شانه ام گذاشت و بعد آن را پشت گردنم برد.

سرم را خم کرد و ابتدا پیشانی ام را بوسید و بعد چون آخر شب بود و سگ هم در خیابان دیده نمیشد، خم شد و لبانم را بوسید.

بوسه ای نرم و عاشقانه.

کمی فاصله گرفت. اما نه آنقدر که دور شویم. لبانش با هر اشاره ای، لبانم را لمس می کرد.

. برای من زود نیست. ولی برای تو زوده

کمی فاصله گرفتم و نگاهش کردم.

. چی زوده؟

. ازدواج!

رسماً سرخ شدم. خندید.

. دوست ندارم مثل صد سال پیش رفتار کنیم.

همانطور خجالت زده گفتم:

. پس چی کار کنیم؟

پوزخند بامزه ای زد.

— بیا پیشم زندگی کن! هر وقت که دیدی آماده ای، اون وقت ازدواج می کنیم.

چشمانم را برایش گشاد کردم که باعث شد بیشتر بخندد.

— اره حتما. با وجود دایمی ام، حتما این کار شدنی هست. خیلی هم استقبال می کنه!

حرفم او را بیشتر به خنده انداخت.

. اهان اره! اون رو یادم نبود!

چشمانم را چرخاندم. که باعث شد او نوک بینی ام را ببوسد.

با ضربه ای به شیشه، هر دو نفرمان از جا پریدیم. شاهد بود.

دیگر معطل نکرد و منتظر نماند. در سمت هژیر را از جا کند و او را که شوکه شده بود، از یقه گرفت و بیرون کشید. جیغ خفه ای کشیدم.

. دای!

از ماشین بیرون پریدم.

شاهد هژیر را از یقه گرفت و کمرش را به ماشین کوبید.

طوری که که چهره هژیر از درد در هم رفت. اما حالا که ان حالت شوکه شده اش از بین رفته بود، دیگر معطل نکرد و محکم به سینه شاهد زد و او را از خودش دور کرد.

انقدر محکم که شاهد تلوتلو خورد و به عقب پرت شد.

اما سریع خودش را نگه داشت و زمین نخورد.

فکر می کنی چه غلطی داری می کنی، مرتیکه تخم حروم!؟
حالت صورت هژیر برای لحظه ایی انچنان مهیب شد که
من به جای شاهد، دعای اخرش را خواندم. اما این حالت،
تنها چند لحظه بود. بعد هژ به خودش آمد.

یا شاید هم یادش آمد که ادمی که روبه رویش ایستاده، هر
کسی نیست و دایی من است.

— حتی خودت هم نمی تونی حدس بزنی که چقدر زدی تو
هدف...

مکث کرد و به شاهد که از حرفش گیج شده بود، پوزخند
زد.

— من دقیقا همین که میگی هستم. تخم حروم! پس نفس
خودت رو نگه دار. لازمت میشه.

شاهد به من نگاه کرد. همچنان گیج بود. اما به خودش
آمد و به من تشر زد

— تو چه غلطی می کنی؟ من تو رو این طوری تربیت
کردم؟ این موقع شب، تو کوچه؟ یه نگاه به خودت بکن،
یه نگاه به این. مگه تو چند سالته؟ چقدر دنیا رو دیدی؟

چی از زندگی می دونی که فکر می کنی این ادم، از اسمون
افتاده پایین؟

رو به هژیر کرد که خونسرد ایستاده بود و توهین هایش را
گوش می داد

- تو چی بهش گفتی؟ چی تو گوشش خوندی که فکر می کنه
مناسبه توئه؟ من فکر می کردم که یه خوش اومدن
معمولیه. نه این جوری. نه تا این حد
دوباره به من نگاه کرد.

دوباره به من نگاه کرد.

.چی کار داری می کنی؟ حواست هست؟

خشک شده بودم. شاهد به هژیر که دوباره خودش را پیدا کرده بود و با اعتماد به نفس، از بالا به پایین، به شاهد نگاه می کرد، نگاهی تند کرد و گفت:

— یه بار دیگه دنبال خواهرزاده من بیفتی، پدری ازت در میارم که تو داستان ها بنویسن.

هژیر خونسرد گفت:

. به شما ربطی نداره. فارا بچه نیست.

شاهد دوباره جوش آورد و یقه هژیر را گرفت.

. نه، نه...

بین شان رفتم. این جریان با زبان درازی هژیر و خودداری اندک شاهد، تمامی نداشت و احتمال داشت که کار حتی به جاهای باریک تر هم کشیده بشود.

. دایی... خواهش می کنم.

شاهد بازویم را گرفت و مرا به طرف خودش کشید.

جوری مثل اینکه می خواست مرا از تمام وجود هژیر جدا کند.

هژیر به من نگاه کرد.

. فعلا برو هژ

شاهد عصبی غرولند کرد.

. فعلا، نه. همیشه!

هژیر چند لحظه ای نگاهمان کرد و بعد سرش را تکان
مختصری داد و سوار ماشین شد و رفت.

شاهد جوری دست مرا گرفته بود و می کشید، مثل اینکه
من یک بچه کوچک چند ساله خطاکار هستم و حالا باید
در اتاقم حبس شوم و به کار زشتم فکر کنم.

انقدر عصبی بود که من عاقلانه ترجیح دادم، اصلا چیزی
نگویم.

در خانه مثل پلنگ تیر خورده در حال پایین و بالا میشد.
. کجا بودی؟

. تولد

. تولد کی؟

. هژیر

ایستاد و با اخم نگاهم کرد.

. خب چیه؟ میخوای دروغ بگم؟

چپ چپ نگاهم کرد.

.هیچ احترامی برای خودت قایل نیستی، نه؟
وا رفتم.

.مگه چی کار کردم؟

انچنان فریاد کشید که از جا پریدم.

— چی کار کردی؟ چی کاری کردی؟ رفته بودی تو حلق اون
مرتیکه! فامیل بابات. کسای که تو و خواهرت و خواهر
من رو، ادم حساب نکردن هیچ وقت.

سرخ شدم و سرم را پایین انداختم.

.اهان! الان خجالت می کشی!؟

نفس عمیقی کشیدم و خودم را کنترل کردم.

— هژ مثل اونها نیست. اون خودش هم از اون خانواده
ضربه خورده...

به میان حرفم امد.

— اهان... اون وقت شما دو تا گفتین کی بهتر از ما که ضربه
خوردیم از این خانواده که با هم باشیم؟ پس بیا با هم
باشیم!

یک دفعه ایستاد.

.چی کاره است پسره؟ کار داره یا علافه؟

.می خواد آموزشگاه...

- می خواد رو بریز تو چاه فاضلاب! الان چی داره؟ الان چی کاره است؟

.نقاشه و موسیقی کار...

— پس در اصل بیکاره. بعد این آقای هنرمند، چه برنامه ای برای آینده داره؟ با باد هوا که نمی خواد زندگی راه بندازه؟

.ما فعلا خیال ازدواج نداریم؟

با حالتی تمسخر امیز نگاه کرد.

— جدا؟ بعد چی کار می خواین بکنید؟ این اتیش تندی که من دیدم که تو کوچه و نصف شب رفتین تو حلق هم، قراره چه طوری خاموش بشه؟

اگر سرخ تر از این میشدم، احتمالا می سوختم و اتش می گرفتم.

— فکر کردی من اجازه میدم که تو روابط خارج از ازدواج داشته باشی؟ دوره زمونه عوض شده. من عوض نشدم بچه، یادت باشه

زبانم را گاز گرفتم. اگر شاهد چیزی از پیشنهاد هژیر می فهمید، همان شبانه می گشت و خانه اش را پیدا می کرد و او را می کشت.

— حالا گیرم که ازدواج کردی؟ برنامه این شازده برای زندگی تون چیه؟ با پول نقاشی و مزقون چی گری می خواد خرج تو رو بده، یا برنامه داره برات و تو اینقدر خام و بچه ایی که نفهمیدی

سرم بالا امد و با تعجب گفتم:
.چه برنامه ایی؟

خنده اپی خشک و تمسخر امیز کرد.

— فارا کوری یا خودت رو زدی به کوری؟ مرتیکه شرارت و عوضی و خلاف بودن از قیافه اش می باره. بعد تو میگی این ادم، با این ریخت و قیافه که عین کتک خورهای فیلم های هندی، صورتش خط خطی شده، نقاشه و موزیسینه؟ باشه، من قبول می کنم. ولی تو رو خدا تو دیگه خودت رو اونقدر به اون راه زن که دروغی که خودت داری میگی، باورت بشه. این ادم برای پول تو برنامه داره. برای این هتل و برای هر چیزی که تو داری.

دهانم باز مانده بود و او را نگاه می کردم. در تمام مدتی که با هژیر بودم، او هرگز، نه حتی یک بار هم نشان نداده بود که چنین چیزی در سرش است.

راهنمایی می کرد، حرفی می زد و پیشنهادی می داد. اما ان، چیزی نبود که نشان دهد که دنبال هتل و پول من است. این طور نیست دایی.

— بسه تو رو خدا. تو بچه و عاشقی. من نه بچه ام، نه عاشق و احمق.

.اخه این نیست...

.گفتم بسه!

فریادش انقدر بلند بود که مرا تکان داد. هرگز و هرگز او این اندازه بلند، بر سر من فریاد نزده بود. در حقیقت تمام تکان ها و دعوا و بحثهای ما، متعلق به همین چند ماهی بود که به اینجا آمده بودم.

و ان هم هرگز به این صورت بلند و خشن نبوده است. در تمام دوران کودکی و نوجوانی و جوانی من، شاهد هرگز با من خشن برخورد نکرده بود. من بچه آرام و ساکت و حرف گوش کنی بودم و همان تربیت اندک هم، با شاهد نبود.

فتانه گاهی مرا تنبیه می کرد. تنبیه هایی کوچک و سبک، برای خلاف های کوچک و سبک من.

و حالا از روزی که پا در تهران گذاشته بودم، ما با هم اختلاف پیدا کرده بودیم و احتمالا اوجش، همین امشب بود.

برای لحظه ای کوتاه به نظر رسید که خودش هم از اینکه این طور سرم داد کشیده است، ناراحت شده و عذاب وجدان گرفته است.

چند قدم زد و با حالتی ناراحت، دایم دستش را در موهای کوتاه پشت سرش می کشید و چنگ می زد.

این ژست ناراحت شاهد بود. ان هم نه یک ناراحتی معمولی، یک ناراحتی عمیق.

- من پدرت نیستم. هیچ اختیار قانونی هم روت ندارم. این روزها پدرها هم نمی تونن دیگه اجازه ازدواج یه دختر رو بدن. میره دادگاه و خودش اجازه می گیره...

مکث کرد و مقابلم ایستاد. حالت صورتش ناراحت و پشیمان بود.

.ولی خودت می دونی که اندازه یه پدر، دوستت دارم...
صدایش کمی لرزید.

.با آینده خودت بازی نکن. تو هنوز خیلی جوونی. کلی زمان پیش روته. کلی ادم که می تونی باهاشون آشنا بشی-. کلی رابطه بهتر. این یه حس زودگذره که چند ساله دیگه، اصلا بهش فکر هم نمی کنی و اگه فکر کنی، برات مسخره به نظر می رسه.

حس کردم که اگر کمی خیره سری نشان دهم و مقاومت کنم، شاهد برای دور کردن هژیر، به التماس هم می افتاد.

- ولی اگه واقعا فکر می کنی که حسست درست و تصمیم ات
قطعیه، نامزد می کنی. طولانی. خیلی طولانی. اون... اون
هم میاد و محضر، قانونی میگه که هیچی از پول تو بهش
نمی رسه. هیچ تصمیم و دخل و تصرفی هم نمی تونه تو
پول و اموال و هتل های تو داشته باشه.

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. چند لحظه ای هر دو
نفرمان فقط به هم زل زده بودیم.

- فهمیدی؟

سرم را تایید امیز تکان دادم و او که به نظر می رسید دیگر
حرفی با من ندارد، بدون هیچ حرفی، حتی خدا حافظی از
خانه بیرون زد.

مدت زمان طولانی همانطور با لباس بیرون، انجا روی مبل
نشستم.

جوری بودم که انگار هر لحظه زیر گریه خواهم زد و فقط
نفس های عمیقی که می کشیدم، مانع از ریزش اشک هایم
شده بود.

عاقبت از جا برخاستم. گیج بودم و بسیار دلشکسته.

دوباره زنگ زده شد. از چشمی نگاه کردم. شاهد نبود.
ماهک بود.

در را باز کردم و او به سرعت نور، مثل اینکه کسی تعقیبش
می کنند، به داخل چپید.

بلوز شلوار عروسی خانگی پوشیده بود و موهایش را برای
خواب گیس کرده بود و عینک به چشم داشت.

. شب دو بار اومدم، نبودی

. رفته بودم تولد هژیر. چی کار داشتی مگه؟

. شاهد رفت؟ اره؟

با تعجب سرم را تایید امیز تکان دادم.

. تو از کجا...

به میان حرفم امد.

. داشتم از پنجره نگاه می کردم.

اهی کشیدم و گفتم:

. پس درام خانوادگی مون رو هم دیدی؟

دستم را گرفت. دستش مثل برف سرد بود و از عرق خیس شده بود.

. اره، اره... ولی ولش کن اون رو

با حیرت نگاهش کردم.

. فارا...

بعد ناگهان دستم را گرفت و کشید.

. بیا... بیا روی مبل بشین.

همانطور که دستم در دستش بود، روی مبل نشستیم.

. صبح نشد حرف بزنم.

. خب؟

. این طرف، همون دوستم، بعد از اینکه می بینم سرو صدا

از واحد میاد، وامیسه که بره، یا بیاد در بزنه ببینه چه

خبره. بعد یه دفعه در باز میشه و شاهد میاد بیرون.

با دهان باز نگاهش کردم.

. شاهد؟

سرش را تایید امیز تکان داد. دوباره و مثل احمق ها گفتم:
. شاهد؟

دستم را که در دستش گرفته بود، گرم تر شده بود؟ یا
دست من سرد تر شده بود و هم دما با دست او شده بود
و سرمای دستش کمتر حس میشد.

چند لحظه ای همانطور، مثل یک زامبی به او نگاه کردم.
نه این نبوده است. انها عمه و اسد بوده اند. این شاید
متعلق به روز قبل بوده و او اشتباه می کند. یا شاید صبح
بوده است.

. کی بوده؟

. صدایم خفه و لرزان بود. لبش را گزید.

. آخر شب.

دست او لحظه به لحظه گرم تر میشد. باز هم مثل احمق
ها پرسیدم

. آخر شب؟

تکان کوچکی به سرش داد.

. چرا الان گفته؟

— گفتم که بهت. نبود ایران. تازه اومده و وقتی بهش گفتم که فوت فاطیما معمولی نبوده، اون هم یه دفعه این یادش اومد و گفت.

دوباره گفتم:

. شاهد؟

با حالتی دلسوزانه دستم را فشرد.

— گفت که خیلی عصبی بوده. در حدی که او ترسیده حتی اشنایی نشون بده. با خود شاهد میاد پایین و از پایین زنگ خونه شما رو میزنه که ببینه فاطیما اوکی هست، یا نه؟ اگه داره گریه ای چیزی می کنه و کسی. رومی خواد که پیشش باشه، دوباره برگرده بالا. ولی ظاهراً فاطیما ایفون رو برمی داره و میگه اوکیه و ازش تشکر می کنه.

. اون موقع فاطیما خوب بوده؟

— گفت که یه کم نفس نفس میزد و صداش گریه ای بوده. ولی در کل...

مکث کرد و چند لحظه نگاهم کرد.

. در کل، اون موقع زنده بوده.

چیزی نگفتم. همانطور خشک شده مانده بودم. " در کل
اون موقع زنده بوده. "

به ماهک نگاه کردم و حس کردم که چیزی که در سر من
می چرخید، در سر او هم بود.
اینکه مرگ فاطیما، طول کشیده است.

به کانال ما در تلگرام پیوندین
رمانسرای افرا
[@RomanSaraya_afra](https://t.me/RomanSaraya)

اینکه مرگ فاطیما طول کشیده است. و اگر او ان زمان
زدنده بود است، دلیل نمیشده است.
دوباره به هم نگاه کردیم.
.چی کار می خوامی بکنی؟

مدت زمان طولانی چیزی نگفتم. چون جوابی نداشتم.
چیزی مثل یک مه، روی سرم و افکارم انچنان سایه ای
انداخته بود که مرا عاجز از جواب دادن کرده بود.

ماهک به خانه نرفت. ساعتها کنارم نشست و گفت که به مادرش گفته که شب را پیش من می ماند. ما بدون هیچ حرفی، ساعتها کنار هم نشستیم. افکار هر دو نفرمان به شدت مشوش بود.

طوری که نه خواب به چشم مان می آمد و نه حرف، به زیانمان.

تمام شب بیدار ماندم و حتی یک ثانیه هم نخوابیده بودم. صبح تازه افتاب زده بود که با فتانه تماس گرفتم. او بیدار بود.

.فارا عزیزم، چطوری؟ تولد خوش گذشت؟

اهی کشیدم. روز قبل در پیچ و تاب رفتن و دعوت کردن بچه ها و خریدن کادو و بقیه کارها، زرین زنگ زده بود و من نتوانسته بودم زیاد صحبت کنم.

گفته بودم که تولد دعوت هستم و بعد خودم تماس می گیرم.

.سلام خاله

.سلام عزیزم. همیشه به گردش

نمی توانستم مثل همیشه جواب تعارفات زیبایش را بدهم.

اصلاً حالتی شده بودم مثل اینکه حرف زدن را از یاد برده بودم.

.خاله می تونی بیای؟

مکث کرد.

.چی شده؟ باز شاهد کاری کرده؟

لبم را گزیدم. چه باید می گفتم؟ اصلاً چطور باید می گفتم؟

.فارا؟ خوبی؟

.خاله بیا

با این حرف من و حالت بیانم، با نگرانی گفت

— چی شده اخه عزیزم؟ این طوری من تا اونجا سکت می کنم.

نفس عمیقی کشیدم و چیزهایی که ماهک از دوستش شنیده بود را گفتم.

سکوت فتانه انقدر طولانی شد که انگار همان پشت خط، لال شده بود.

.به خودش گفتم؟

فتانه دیوانه شده بود؟ معلوم است که به خودش چیزی
نگفته بودم. اصلا چه باید می گفتم؟

. نه... معلومه که نه!

دوباره سکوتی طولانی برقرار شد.

— از کجا معلوم این دختره راست بگه؟ اصلا از کجا معلوم
ماهک راست بگه؟

نه... واقعا هیچ دلیل مشخصی نبود که بگوید این دو نفر
راست می گویند.

اما به هر حال، اثبات ان هم کار سختی نبود.

. نه، معلوم نیست درست بگن. ولی...

فتانه حرفم را کامل کرد.

. میشه اثبات کرد.

.اره

دوباره سکوت برقرار شد.

— من همین الان راه می افتم. اصلا نمی خواد چیزی بگی.
فعلا هتل هم نرو

نگفتم که خیال رفتن به هتل را نداشتم. چون شب قبل دوباره با شاهد بحثم شده بود.

فتانه تماس را قطع کرد و من از اتاق بیرون امدم. ماهک بیدار شده بود. ولی از حالت صورتش مشخص بود که او هم شب، درست نخوابیده است.

. با فتانه تماس گرفتم.

خمیازه اش را خورد و گفت:

. چی شد؟

. میاد. گفت همین الان راه می افته.

ماهک به سرویس بهداشتی رفت و من به آشپزخانه رفتم و صبحانه را آماده کردم.

— اگه... اگه قرار بشه بیای پلیس و همه اینها رو بگی، می تونی؟

ماهک با اطمینان گفت:

.اره

.اون دوست مشترک تون چی؟

چانه اش را بالا داد. این بار دیگر اطمینان کاملی در صورتش نبود.

— اره احتمالا. یعنی خب بالاخره اگه قرار بشه کار بیخ پیدا کنه و به پلیس و اینها بکشه، اره دیگه. مجبوره یعنی. نیست؟

احتمالا همین طور که او می گفت، بود.

صبحانه را در سکوت خوردیم.

.میخوای با خودش صحبت کنی؟

شقیقه ام را به دستم تکیه دادم و با حالتی مستاصل، به او نگاه کردم.

.نمی دونم. واقعا نمی دونم.

با ناراحتی نگاهم کرد. بعد دستم را از روی میز گرفت.

— من اصلا نمیدونم چی شده. تو هم نمی دونی. شاید اصلا بعد از رفتن شاهد، کس دیگه ای هم به دیدن فاطیما رفته که ما نمی دونیم. دیر وقت بوده درست. ولی این دلیل نمیشه که کس دیگه ای اونجا نرفته باشه. شاید اصلا اون چیزی که ما فکر می کنیم، نباشه.

سرم را تکان دادم. بله... این هم بود.

اما این چیزی نبود که من بتوانم به تنهایی با آن روبه رو شوم.

این که به تنهایی بروم و با شاهی که همین حالا هم مثل بمب متحرک بود، روبه رو شوم و از او پرسم که "دایی... کسی— دیده که شما از خونه فاطیما بیرون اومدی. آخر شب. بعدش هم خواهرم مرده. خب... حالا نظر شما درباره اش چیه؟" نه... این ادم من نبودم. من توان این کار را نداشتم.

.من نمی توانم ماهک...

با حالتی دلسوزانه نگاهم کرد.

— می دونم عزیزم. فاطیما همیشه میگفت که رابطه فارا و شاهد، خیلی خاصه. می دونم که نمی تونی. به نظرم بهترین کاری که کردی، همین بود که فتانه رو خبر کردی. اون می تونه همه چیز رو جمع و جور کنه.

سرم را به هر دو دستم تکیه دادم و از میان موهای اشفته ام، به میز خیره شدم.
.ولی اگه...

مکث کردم. حتی فکرش هم مثل یک کابوس بود. اصلا چرا باید این طور میشد؟

اصلا برایم قابل درک نبود. اصلا قابل باور نبود. اصلا مگر میشد؟

حتما اشتباهی شده بود. حتما کس دیگری بعد از شاهد به دیدن فاطیما آمده است. این کار کس دیگری است.
سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

.نمی دونم ماهک. اصلا مغزم کار نمی کنه.

صدای زنگ در، هر دو نفرمان را از جا پراند. ماهک که بیشتر از من از جا پریده بود، نیم خیز شد و بعد برخاست و از ایفون نگاه کرد.

.هژیره.

بعد در را زد و چند دقیقه بعد، هژیر که کمی به نفس نفس زدن افتاده بود، بالا آمد.

.سلام. اسانسور خرابه؟

از ماهک که در را برایش باز کرده بود، پرسید.

.نمی دونم. مگه نیومد پایین؟

.نه... تو طبقه پنج گیر کرده، پایین نمیاد.

نگاهی به من که همچنان مثل خمیر، در روی صندلی اشپزخانه وا رفته بودم کرد و کاپشن چرمش را در آورد و نگاهی پرسش آمیز به ماهک کرد.

ماهک اما چیزی نگفت. فقط عینک اش را روی بینی اش جا به جا کرد و رو به من گفت:

.فارا جان من میرم خونه. خبرم کن.

بعد هم خداحافظی کوتاهی با هژیر کرد و از پله پایین رفت.

هژیر آمد و بالای سرم ایستاد. دستش را روی شانه ام گذاشت. کمی خم شد و با حالتی ملایم گفت:

.چی شده؟ دیشب بحث خیلی بیخ پیدا کرد؟
.نه.

.پس چی شده؟ چرا این طوری شدی؟
سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. نمی دانستم چه بگویم.
حقیقتا قفل بودم.
.فارا؟

صدایش نگران شده بود. صندلی کنار دستم را با بی دقتی
کشید و نشست.

جوری که کاملاً مقابلم قرار گرفت و در هر دو دستم را در
دستش گرفت.

.چیزی شده؟ دیشب بعد از رفتن من مشکلی پیش اومد؟
جریان را مختصر و مفید برایش تعریف کردم.

هرگز ندیده بودم که او جوری غافلگیر شود که لال شود.
اما آن لحظه، واقعا شوکه شده بود.

اما بعد از چند لحظه و احتمالا فکرهاى منطقی که در
مغزش شکل گرفته بود، به خودش امد و گفت:
.از کجا معلوم که این بابا راست بگه؟ یا...

با سرش به در و جایی که ماهک همان چند دقیقه قبل
رفته بود، اشاره کرد و اهسته گفت:

. یا ماهک؟

سرم را تکان تکان دادم.

نه... اصلاً دلیل مشخصی نیست هنوز. ولی ماهک گفت
که اگر صحبت پلیس بشه، میاد برای شهادت چیزی که
شنیده.

چند لحظه ای چیزی نگفت و با حالتی متفکرانه نگاهم
کرد.

— این هم کار سخت نیست. می تونه دروغ بگه. شهادت
دروغ.

. اره میشه.

دوباره چند لحظه ای را سکوت کرد. داشت فکر می کرد و
این خوب بود.

خوب بود که یک شخص ثالث، نظرش را در این مورد
بدون قضاوت بگوید.

همان چیزی که حس می کند و همان چیزی که به نظرش
می رسد.

نه ان چیزی که زندگی، آینده و گذشته او را تحت تاثیر قرار می دهد.

— از طرفی... بهت بر نخوره، ولی دایي ات اخلاق درستی نداره. من همیشه فکر می کردم خودم ادم بی ثبات و دمدی و عصبی و تندی هستم. ولی خب وقتی با دایي ات آشنا شدم، فهمیدم که چه ادم گوگولی هستم و کم جوش میارم!

در این مورد هم حق با او بود.

— از یه طرف دیگه، من رفتار دایي ات رو با فاطیما ندیده بودم. ولی رفتارش با تو، تنها چیزی که میگه این هست که این ادم حاضره بلایي سر خودش بیاد، ولی سر تو نه. همچین ادمی نمی تونه کاری کنه که به پای طرف مقابلش خار فرو بره، چه برسه به این که اگاهانه بزنه و بکشه و عین خیالش هم نباشه.

دوباره مکث کرد.

— ولی از همه اینها گذشته، یه چیزی هست به اسم اتفاق. که زمانی که ادمی عصبی مزاج و تندخو باشه و کنترل کمی روی کارهای و رفتارش داشته باشه، این ممکنه پیش بیاد.

- یعنی میگی شاهد اتفاقی باعث چیزی شده؟

صدایم گرفته بود. چانه اش را بالا داد.

— نمی دونم فارا... من فقط دارم احتمالات رو در نظر می گیرم. می خوای با خودش صحبت کنی؟ چیزی که بهش نگفتی هنوز؟

.وای نه! اصلا نمی تونم. منتظرم تا فتانه بیاد.

.بهش خبر دادی؟

.اره

.چی گفت؟

- شوکه. مثل خود من. بعد هم همین چیزهایی که تو گفتی. البته منهای پارت اخر که مثلا ممکنه شاهد اتفاقی کاری کرده باشه.

اهی کشیدم و با درماندگی در خودم فرو رفتم و هر دو دستم را طوری دور بدنم حلقه کردم، انگار که خودم را بغل کرده ام.

.بیا این جا...

مرا بلند کرد و روی زانوی خودش نشاند و دستانش را
دورم حلقه کرد و بغلم کرد.

. دیشب چی شد؟ بحثتون که خیلی بیخ پیدا نکرد؟

همانطور که در بغلش کمی آرام میشدم، گفتم:

. میگه تو برای هتل ها دندون تیز کردی!

چیزی نگفت و فقط خندید.

چیزی نگفت و فقط خندید.

— که اگر من بخوام با تو، مثلاً نامزدی چیزی بکنم، تو باید
حتماً بیای محضر— و تعهد بدی که چیزی از مال و اموال
من نمی‌خوای و هیچ دخالتی هم نمی‌تونی تو پول من
بکنی.

خنده اش بیشتر شد. مثل این خنده دار ترین چیزی بوده که تا به حال شنیده است.

نگاهش کردم.

.خودت چی فکر می کنی؟

نگاهش کاملا آرام و صادقانه بود.

.فکر می کنم که اصلا این چیزها نیست.

چانه اش را بالا داد.

— تو خیلی زود به همه اعتماد می کنی. مثلا من خودم اگه جای تو بودم، عمرا به ادمی مثل من اعتماد نمی کردم.
.چرا؟

— من از خانواده پدری ات هستم. زندگی داغونی داشتم.
جوونی خیلی پر شر و شوری داشتم. قیافه درست و درمونی ندارم...

چانه اش را بالا داد و فکر کرد. مثل اینکه داشت فکر می کرد که چه ایرادها و اشکالات دیگری در کارش است که خودش از یاد برده است و من هم انها را ندیده ام.
خندید.

. چرا بقیه اش یادم نمیاد؟

. چون بقیه ای نداره.

بیشتر خندید.

- می بینی؟ تو باعث میشی که حتی عیب و ایرادهای خودم هم از یادم بره.

دستش را زیر موهایم کشید. و کف دستش را روی گردنم گذاشت.

. خودت چی فکر می کنی؟ من دنبال پولت هستم؟

. نه!

اخم کم رنگی کرد، ولی لبخندی هم گوشه لبش بود.

. جواب درست این که، " نمی دونم. "

خم شد و گونه و گردنم را بوسید.

- اروم باش. همه چی درست میشه. شاید اصلا اون چیزی

که فکر می کنی نشه و نباشه.

نمی توانستم آرام باشم. ان هم وقتی موضوعی به این

مهمی پیش آمده بود.

تا عصر من در برزخ بودم. هژیر نرفت و پیشم ماند.

حرف می زد و سعی می کرد که مرا مشغول نگه دارد.

حتی با وجود اینکه این بار این من بودم که اصلاً دل و دماغ انجام هیچ کاری را نداشتم، اما او سعی می کرد همه چیز را نرمال پیش ببرد.

فیلم دیدیم. غذا درست کردیم و او از جدولهایی که در خانه من داشت حل کرد و من کتاب خواندم.

ساعت شش عصر- بود که فتانه رسید. چیز زیادی با خودش نیاورده بود و فقط یک ساک کوچک همراه داشت.

هژیر با آمدن او و بعد از اینکه کمی حال و احوال کردند، دیگر معطل نکرد و خدا حافظی کرد و رفت اما در لحظه آخر، اهسته در گوشم زمزمه کرد که اگر مشکلی پیش آمد، هر چیزی و هر ساعتی، با او تماس بگیرم.

بعد از رفتن هژیر، فتانه چند لحظه ای را روی مبل نشست.

حالتش جوری بود مثل اینکه می خواست نفس تازه کند. بعد با شاهد تماس گرفت.

شاهد گوشی را جواب نداد. او دوباره تماس گرفت و باز هم گوشی را جواب نداد.

هر لحظه که می گذشت، حال فتانه هم مثل من بد میشد. مثل اینکه جو خانه سنگین شده بود و هر کسی که به آنجا می آمد را تحت تاثیر قرار میداد.

بعد از آنکه دید مثل اینکه قرار نیست شاهد تماسش را جواب بدهد، گفت که با ماهک تماس بگیرم و بگویم که اگر میشود، بالا بیاید.

تماس گرفتم و چند دقیقه بعد، ماهک بالا آمد.

با فتانه دیده بوسی کردند و زمانی که من رفتم تا چای بگذارم، فتانه دوباره تمام ماجرا با جزئیات، از او پرسید. قرار شد اگر شاهد گوشی را برنداشت، ماهک با دوستش تماس بگیرد و ببیند می تواند همین حالا به این جا بیاید، یا نه؟

فتانه یک بار دیگر هم با شاهد تماس گرفت و این بار شاهد گوشی را جواب داد و گفت که تا یک ساعت دیگر، آنجا خواهد بود.

ماهک هم سریع خداحافظی کرد و پایین رفت.

.چی گفت؟

فتانه اهی کشید و موهایش که زیر شال اشفته شده بود را، جمع کرد و با کش پشت سرش بست.

— گفت که چرا اومدم؟ و دلخوری که چرا اومدم. چرا نمی گذارم که اون خودش حواسش به تو باشه؟ چرا فکر می کنم که اون دشمن توئه و یه جوری به تو نشون دادم که تو هم فکر می کنی که شاهد دشمنته.

فتانه برخاست. متوجه شدم که او هم مثل من بی قرار شده است. بی قرار و اشفته.

مثل اینکه حالا که آمده بود و حالا که به اینجا رسیده بود، دیگر قفل کرده بود و نمی توانست جلوتر برود.

نمی توانست، چون نمی دانست که اصلاً چه باید پرسد.
یا چطور باید پرسد.

چند قدم در حال زد و بعد رفت و لباسش را عوض کرد.
یک لباس راحتی پوشید و صورتش را شست و موهایش را
شانه کرد و درست و حسابی بست.

این عادت فتانه بود. وقتی خیلی اضطراب داشت، همیشه
سعی می کرد تا با کارهای کوچک و جزیی، خودش را آرام
کند.

بعد آمد و کنار من نشست و هر دو منتظر شاهد ماندیم.
ساعت از هشت گذشته بود که شاهد آمد. وقتی زنگ زده
شد، هر دو نفرمان از جا پریدیم.

فتانه زودتر به خودش آمد و یک دستش را با حالتی آرام
کننده روی بازویم گذاشت و مرا نشانده و خودش برخاست
و در را باز کرد.

چند لحظه بعد، شاهد هم نفس نفس زنان بالا آمد.

.اسانسور خرابه؟

مخاطب سوالش من بودم، اما نتوانستم جوابش را بدهم
و همانطور خیره خیره نگاهش کردم. فتانه گفت

.اره، خرابه. بیا تو

به داخل آمد و نگاهی به دو نفرمان کرد. از من به فتانه و از فتانه به من.

فهمیده بود که چیزی شده است. از حالات و رفتارمان. کاپشن اش را در آورد و آمد روی مبل روبه روی من نشست. فتانه هم آمد و کنار من نشست.
.چی شده؟

دوباره مرا مخاطب قرار داد.

- میخوای هر بار که چیزی میشه، زنگ بزنی و مثل بچه ها گزارش کار بدی؟

چیزی نگفتم. دهانم خشک شده بود. فتانه با لحنی آرام که واقعا نمی دانم چطور می توانست ان را حفظ کند، گفت:

.فارا برای بحث و درگیری دیشب، با من تماس نگرفت. شاهد چیزی نگفت و نشان داد که منتظر توضیح است. این که اگر برای بحث دیشب نبوده است، پس فتانه الان انجا چه کار می کند؟

— یک نفر تو رو دیده که اخر شب از اینجا اومدی بیرون.
شب اخیری که فاطیما زنده بود. با دعوا و جر و بحث
شدید...

فتانه مکث کرد و من همان لحظه، دقیقا همان لحظه
فهمیدم، چیزی که گفته شده بود، گفته های دوست
ماهک و شنیده های ماهک، درست بوده است.

نتوانستم به فتانه نگاه کنم. چون انقدر خشک شده و
ضربه خورده بودم که همانطور به شاهد خیره شده بودم.
اما مطمئن بودم که اگر به فتانه نگاه می کردم، همان حسی-
که خودم داشتم را در چشمان او هم می دیدم.

اینکه او هم همان لحظه فهمیده بود که همه چیز درست
است و هیچ کسی. دروغ نگفته و هیچ کس دیگری هم بعد
از شاهد، به دیدن فاطیما نرفته است.

حسی دردناک که حاکی از شوکه شدن بود. شوکه شدنی که
می توانست انقدر دردناک و ناراحت کننده باشد که حتی
کسی را از پا در بیاورد.

. تو بودی؟

با توجه به چیزی که احتمالاً هر دو نفرمان فهمیده بودیم، این سوال فتانه نشان از اوج استیصال او داشت.

اینکه او با وجود اینکه فهمیده بود همه چیز همان گونه است که گفته شده است، اما باز هم از شاهد می پرسید.

به یک دلیل. یک دلیل کوچک. داشتن امید. داشتن این امید که شاید آن چیزی که ما فکر می کنیم، نباشد.

حالت صورت شاهد، وصف ناپذیر بود. چیزی بود که تا به حال ندیده بودم.

حالت صورت شاهد وصف ناپذیر بود. چیزی بود که تا به حال ندیده بودم.

وا رفتم. به فتانه نگاه کردم. حال او، از من بدتر بود.

جوری به شاهد خیره شده بود که نمی دانستم می خواهد بلند شود و او را از پنجره پایین بپندازد و یا اینکه اصلاً در حال مرگ است.

دهانش کج شده بود و تیک کوچکی، روی پلک راستش آمده بود.

.چی کار کردی؟!

صدایش و لحنش پر از حیرت بود. مثل اینکه با تمام وجود، باور نداشت چنین چیزی اتفاق افتاده است.

شاهد کف دستش را روی دهانش کشید. به هیچ کدام از ما نگاه نمی کرد.

.چی کار کردی شاهد؟

بالاخره شاهد نگاهش کرد.

— تقصیر توئه! اگر تو تخم لق رو تو دهن اون بچه نمی شکستی که بخواهد هر طور شده بره، این...

حرف شاهد تمام نشد. چون فتانه از جا پرید به طرفش هجوم آورد و او را زد.

فقط من نبودم که خشکم زده بود. خود شاهد انچنان شوکه شده بود که نمی توانست خودش را جمع و جور کند، تا بلکه بتواند از زیر دست فتانه بیرون بیاید.

مرد با آن هیکل، زیر یک زن ریزه میزه و میانسال گیر کرده بود و عملاً داشت مثل سگ، کتک می خورد.

زور فتانه هزار برابر شده بود. در لحظه آخر، زمانی که او کنترل تلوزیون را برداشت و با آن شروع به زدن ضربه به سرو صورت شاهد کرد، من از آن بهت و حیرتی که در آن بودم، بیرون امدم و از جا پریدم و سعی کردم آنها را از هم جدا کنم. اما شدنی نبود.

فتانه غیرقابل کنترل شده بود. من هرگز و هرگز، خشمی به این درجه نه از فتانه، بلکه از هیچ کس دیگری ندیده بودم.

همیشه این شاهد بود که زود جوش می آورد. فتانه همیشه معقول بود و همیشه کنترل زیادی روی خودش داشت.

فهمیدم که تنها راه جدا کردن او، قبل از آنکه با چنگ و دندان و دست خالی، برادرش را تکه تکه کند این است که از پشت سرش، او را جدا کنم.

پشت سرش رفتم و هر دو دستم را دور کمرش حلقه کردم
و او را به عقب کشیدم.

توقع این حرکت را نداشت و با من به عقب پرت شد.
من با کمر روی زمین افتادم و او روی من افتاد. سرم محکم
به کف اتاق برخورد کرد.

انقدر شدید که برای لحظه ای ستاره ها را دیدم.
فریاد ناشی از درد و حیرت من، فتانه را به خودش آورد و
ان مه جنون از مقابل چشمانش کنار رفت. از جا پرید و
کنارم زانو زد.
. فارا... فارا...

کمک کرد تا بلند شوم. اما آسیب دیدگی بیشتر از اینها بود.
علاوه بر سرم که انقدر درد گرفته بود که گوش هایم زنگ
می زد، کمرم نابود شده بود

انقدر درد گرفته بود که چیزی نمانده بود به گریه بیفتم.
شاهد هم از جا پرید، تا کنارم بیاید. اما فتانه مثل یک بیر
ماده به طرفش فریاد کشید

— بتمرگ سرجات! می کشمت بالای دار می ایستم نگاهت
می کنم. بچه من؟!

شاهد جا خورد. طوری مثل اینکه به او سیلی زده بودند.
. بچه تو؟ فقط بچه تو نبوده. بچه ی منم بوده.

فتانه دوباره مجنون شد. از جا پرید و یقه شاهد را گرفت
و دوباره او را زد.

— چطوری تونستی؟ چطوری؟ تو ادم نیستی. اون وقت
حالا تقصیرها رو می اندازی گردن من؟ میگی من مقصرم؟
چون می خواستم بچه ها برن یه جایی که آینده باشه.

شاهد هر دو دست فتانه را از یقه اش کنار زد.

. من با فاطیما کاری نداشتم. می خواست بره، می رفت. فارا
را نباید می برد.

فتانه جا خورد. عقب کشید و طوری نگاهش کرد، مثل
اینکه به یک غریبه کامل نگاه می کند. نگاهی پر از شگفتی و
خشم و جنون.

. چطوری تونستی؟ چی کار کردی؟

شاهد عقب کشید. با حالتی خسته، روی مبل افتاد.

— ما بحث مون شد. بهش گفتم اگه می خواد بره، خودش تنها بره. خونه و خانواده رو نابود نکنه. اما اون سر لج افتاده بود. گفتم که کارهای شرکت رو کرده برای کانادا. اسم فارا رو هم رد کرده. گفتم فارا نمی تونه بیاد. فارا مال این جاست. اون توی غربت و تنهایی، نابود میشه. ولی فاطیما سر لج افتاده بود...

سرش را میان دستشانش گرفت. با کمک فتانه بلند شدم و نشستم.

پس امار اینکه فاطیما از طریق شرکت و برای کانادا اقدام کرده است، چیزی که تا مدتها فکرم را به خودش مشغول کرده بود که شاهد از کجا می دانسته است و خودش می گفت که من به او گفته ام، از این جا آمده بود.

— ما بحثمون شد. می خواست همه چیز رو بفروشه. همه چیز رو. و بعد با فارا بره. من نمی خواستم چیزیش بشه. سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. در نگاهش پشیمانی مطلق بود.

— بحثمون شدید شد. اون جلو اومد و من زد. من خواستم جلوش رو بگیرم. هلش دادم. ولی اون دوباره با من گلاویز شد. من... من نمی خواستم...

هر دو دستش را با درماندگی میان موهایش کشید.

— من فکرش رو نمی کردم که چیزیش شده باشه. وقتی از خونه بیرون زدم، اون چیزیش نبود. فردا وقتی نیومد هتل، من نگران شدم و زنگ زدم. برنداشت. من رفتم خونه و دیدم این جوری شده.

دوباره نگاهم کرد.

. من واقعا نمی خواستم این طوری بشه.

من مطلقا حرفی نمی زدم. نه حتی یک کلمه. در تمام خشم و جنون فتانه و بحث های انها، من چیزی نگفته بودم.

گاهی چیزهایی پیش می اید که توان هر حرفی را از ادم می گیرد.

چیزی که شده بود، فاجعه بود. فاجعه ای که حرفی برای ان نداشتم.

و لحظه ای بعد، شاهد فرو شکست. درست مثل اینکه یک دفعه استقامت و تمام توانش، تمام شد. مثل دیواری

که تنها با بیرون کشیده شدن یک اجر، فرو می ریزد و پودر می شود.

شاهد ادم مغروری بود. هرگز کوتا نمی امد. خم نمیشد و چیزی از ناراحتی اش را با گریه و غم و اندوه، نشان نمی داد.

شاهد غم هایش را هم با خشم بیرون می ریخت ولی حالا به نظر می رسید که غم هایش، بیشتر از خشم اش است. انقدر از هم پاشیده و متلاشی شده بود که حتی نتوانست روی مبل بماند.

سُر خورد و با کاسه زانو، روی سرامیک ها فرود امد.

بعد با حالتی مثل اینکه تمام درد و رنج درونش در شکم
اش متمرکز شده است، شکم اش را گرفته بود و با تمام
توانش زار می زد.

زار زد و گریه کرد و گریه کرد. انقدر که دیگر اشکی برایش
نماند.

فصل چهاردهم

از خواب بیدار شدم. منگ بودم و همه چیز را در هاله ای
از مه می دیدم. در تخت بودم.

اما حس می کردم که با یک کامیون تصادف کرده ام.
سعی کردم نیم خیز شوم، اما کمرم به شدت درد می کرد.
نالیدم و بعد متوجه پشت سرم شدم. یک برآمدگی به
اندازه یک پرتقال، ایجاد شده بود و پوست سرم، به
شدت حساس شده بود.

به سختی بلند شدم و همینکه پاهایم روی زمین قرار
گرفت، آن مه فراموشی از بین رفت و آگاهی مثل یک سیل،
روی سرم فرود آمد.

همانطور بی حرکت ماندم. نگاهی به پنجره کردم. روز بود.
فردا بود و یا روز دیگر؟

نگاهی به ساعت کردم و باز همانطور خشک شده ماندم.
از حال صدای اهسته صحبت کردن می آمد. اهمیتی
ندادم.

حالتی داشتم مثل اینکه دنیا برایم به پایان رسیده بود.
آن هم به بدترین و فاجعه بارترین شکل ممکن.

بعد تمام ان بهت و حیرت و درد و رنجی که قلبم را مچاله کرده بود، بالا آمد گلویم را گرفت و بعد و مرا به گریه انداخت.

دستم را جلوی دهانم گرفتم. چون هنوز آمادگی این که کسی سراغم بیاید را نداشتم.

می خواستم تنها باشم. کشیدن بار این درد و رنج و شوک، به تنهایی برایم راحت تر بود.

این باعث میشد که نیشی- از درد در قلبم فرو برود و فکرم را از اینکه چه شده است و شاهد چه کار کرده است، منحرف کند.

گریه ام شدید تر شد. و بعد دیگر نتوانستم و های های به گریه افتادم.

صدای پا آمد و کسی به اتاق آمد. فتانه و هژیر بودند.

فتانه آمد و کنارم روی تخت نشست. خواست تا بغلم کند، اما مانع شدم و همچنان در خودم مچاله ماندم.

هژیر همان مقابل در ایستاد. به دیوار تکیه داد و چیزی نگفت.

فتانه سریع عقب کشید و چند لحظه بعد، کس دیگری هم وارد اتاق شد.

از میان اشک هایم، زرین را دیدم که آمد و طرف دیگرم نشست.

چیزی نگفت و کاری نکرد. فقط دستم را در دست خودش گرفت.

ابتدا مقاومت کردم و بعد وا دادم و کمی بعد، خودم هم نفهمیدم چه زمانی، خم شدم و در بغلش فرو رفتم.

زار می زدم و او با ملایمت کمرم را نوازش می کرد.

دنیایم زیر و رو شده بود و ناگهان فهمیدم که فقط این من نیستم که دنیایش در یک شب زیر و رو شده است.

من و فتانه و زرین، در این درد مشترک بودیم.

کمی بعد، من به سختی برخاستم. کمرم آسیب دیده بود. نمی توانستم حرکت کنم و با کوچکترین حرکتی، درد تا مغز استخوانم می پیچید.

هژیر پیشنهاد داد که به دکتر برویم. من نمی خواستم، اما زرین و فتانه استقبال کردند.

هژیر مرا در بغل کرد و با اسانسور که ظاهراً درست شده بود، پایین رفتیم و به دکتر رفتیم. عکس گرفتند و سرم را هم سیتی اسکن کردند و گفتند که سرم مشکلی ندارد. ولی مهره کمرم آسیب دیده بود. باید استراحت می کردم.

به خانه برگشتیم. من در تمام این مدت، یک کلمه هم صحبت نکرده بودم.

اصلاً مثل اینکه جوری برایم دنیا به پایان رسیده بود که حتی حرف زدن را از یاد برده بودم.

در خانه دوباره به اتاق برگشتم. روی تخت دراز کشیدم. اما آنجا نبودم.

در جایی میان کودکی ام گیر افتاده بودم. در خاطراتم. خاطراتی که با فاطیما بود و خاطراتی که با شاهد بود.

نکته درداور این بود که حس می کردم که دیشب شاهد هم مرده است. ولی درد و رنجی که برای او داشتم، هزاران برابر بیشتر از چیزی بود که برای فاطیما داشتم.

فاطیما مرده بود و به خاک سپرده شده بود. چیزی بود که برای همه دیر یا زود اتفاق می افتاد.

حقیقتی مسلم و چیزی که فراری از ان نبود. اما شاهد چیزی بود که به مراتب دردناک تر بود.

زنده ای که برایم مرده بود. و این ادم را از پا در می آورد. دوباره به گریه افتادم. گریه ای برای چیزی که از دست رفته بود.

چیزی که کم هم نبود. خانواده بود. ادی که عاشقش بودم.

کسی که همیشه با تمام عیب و ایرادهایی که داشت، او را می پرستیدم.

من خواهرم را از دست نداده بودم، شاهد را هم از دست دادم.

از حال صدای اهسته صحبت هژیر با زرین و فتانه می آمد.

نمی دانستم درباره چه چیزی صحبت می کنند، برایم مهم هم نبود.

وقتی ادم مهم ترین چیزهایش را از دست می دهد، ان هم به بدترین شکل ممکن، دیگر خیلی چیزها وزن خود را از دست می دهند.

به خاطر مسکنی که برایم تزریق شده بود، خوابیدم. خوابی بی رویا و طولانی. زمانی که بیدار شدم، تنها نبودم. کسی- کنارم روی تخت نشسته بود. به سختی چرخیدم. هژیر بود که روی تخت نشسته بود و جدول حل می کرد. با بیدار شدن من، خم شد و اهسته سرم را بوسید. جوری رفتار می کرد مثل اینکه من در حال شکستن بوم و او می ترسید که با کوچکترین ضربه، متلاشی شوم. خاله هام کجان؟

صدایم گرفته بود. طوریکه خودم صدایم را نشناختم. رفتن جایی. کجا؟

نیم خیز شدم. کمک کرد تا بلند شوم.

. نگران نباش...

. کجا؟

از حالت عصبی من و خشم ام، حتی اگر تعجب کرد،
چیزی نشان نداد.

. پلیس اگاهی.

خشک شدم. نشستم و به تاج تخت تکیه دادم. بالشی-
پشت کمرم گذاشت و مطمئن شد که جایم خوب است و
فشاری روی کمرم نیست.

همانطور خشک شده، ماندم. به نقطه ای خیره شده
بودم.

دستم را گرفت و نوازش کرد. چیزی نمی گفت. فقط با
ملایمت نوازش می کرد.

همین باعث شد که بهتر شوم. درست مثل اینکه نوازش
هایش، دارویی آرامش بخش در خود داشت.

زنگ زده شد. زنگ واحد، نه ایفون. احتمالا ماهک بود.

او برای باز کردن در رفت، اما ماهک نبود. شاهد بود.

صدای بحث شان که در لحظه بالا گرفت، باعث شد که به شدت به لرزش بيفتام.

می لرزیدم و سعی می کردم بلند شوم.

بحث لحظه به لحظه بدتر میشد و می توانستم از صداها تشخیص بدهم این بار این هژیر است که دارد با تمام توان شاهد را می کوبد و از صدای بی صدا شاهد، میشد تشخیص داد که در سکوت، هر آنچه که به سرش می اید را پذیرفته است.

به بیچارگی برخاستم. از درد جلوی چشمانم سیاهی رفت. دستم را به دیوار گرفتم و راه افتادم. کمرم آسیب دیده بود. ولی با هر حرکت پاهایم، جوری همه جای بدنم به درد می افتاد، مثل اینکه همه بدنم آسیب دیده بود.

کمرم آسیب دیده بود. ولی با هر حرکت پاهایم جوری همه جا به درد می افتاد، مثل اینکه همه بدنم آسیب دیده بود.
. نه... نکن... نه

با وجود درد زیادی که داشتم، سعی کردم آنها را از هم جدا کنم.

به نظرمی رسید که هر دو نفرشان متوجه حال من شدند و خودشان سریع کنار کشیدند.

نگاهی به شاهد کردم که به نظرمی رسید یک شبه پیر شده است.

چشمانم شروع به سوختن کرد. اما اب دهانم را فرو دادم و تا دوباره به گریه نیفتم.

حس می کردم که قلبم فشرده شده است. انگار که کسی آن را در سینه ام گرفته بود و می فشرد.

. فارا... فارا جان... بذار حرف بزنیم.

فقط نگاهش کردم. هژیر چیزی نگفت. اما از حالت صورتش مشخص بود خیلی دوست دارد که همان لحظه شاهد را زیر مشت و لگد بگیرد.

.فارا جان... خواهش می کنم!

چیزی نداشتم بگویم. حس بدی بود که ان را برای هیچ کسی ارزو نمی کردم.

این گیجی و درد و رنج، و این که بدانی کسی- باعث این درد و رنج است که جزیی از زندگیت بوده است.

نمی دانم چه از حالت صورت من برداشت کرد که جلو امد تا کنارم باشد.

من هیچ عکس العملی نشان ندادم. هژیر همچنان بلاتکلیف بود.

نمی دانست باید شاهد را بکوبد و بزند، یا بگذارد که او حرفش را بزند.

رفتم و روی مبل نشستم. سیخ و منظم. جوری که حتی کوچکترین خمیدگی هم در کمرم نباشد. چون همان هم به شدت دردآور بود. البته که با وجود کمربند طبی که بسته بودم، اصلا نمی توانستم حتی کمی خمیده بشینم.

هژیر چیزی نگفت. به نظر می رسید که تمام و کمال، این جریان را به خود من سپرده است.

یکی از چیزهایی که در او دوست داشتم، همین دیکتاتور نبودن او بود.

اینکه حتی اگر من هر تصمیم بچگانه ای هم می گرفتم، در آن دخالت نمی کرد و سعی می کرد که اکثر مواقع، نظرش را برای خودش نگه دارد.

شاهد آمد و روی زمین، مقابل پای من به زانو درآمد.

دستم را در دستش گرفت. هیچ واکنشی نشان ندادم.

نه دستم را کشیدم و نه کاری کردم. اما ظاهراً همین سردی و سکوت من، برای او دردناک تر از واکنشی بود که فتانه نشان داده بود.

گونه اش ورم کرده بود و کبود بود. اما به نظر می رسید که درد سکوت من، بدتر بود.

— من نمی خواستم این طوری بشه. خدا شاهده که نمی خواستم.

همچنان ساکت بودم. دستم را محکم تر فشرد. مثل اینکه می خواست با این کار ثابت کند که همه چیز انطوری که من فکر می کردم، نبوده است.

. من فاطیما رو دوست داشتم...

مکث کرد. حالت صورتش از رنج و ناراحتی، در هم رفته بود.

. نه اندازه تو. خدا من رو ببخشه...

نگاهم کرد.

. ولی خیلی دوستش داشتم. نمی خواستم این طوری بشه.

در برابر سکوت من، چشمانش را روی هم فشرد. حس کردم که برایش اینکه من به او کشیده بزنم، بهتر بود تا این سکوت.

— می تونی هر کاری با من بکنی. ولی من نمی خواستم این طوری بشه.

. تو بهش دارو داده بودی؟

حالت صورتش همان لحظه نشان داد که کار او نبوده است.

. چی؟ نه... مگه من دیونه ام؟

هژیر آمد و کمی ان طرف تر نشست. فکر کردم چیزی خواهد گفت. اما باز هم گذاشت تا خودم همه چیز را جلو ببرم.

. مصرف پروپرانولول بیش از اندازه داشته

. می دونم...

با حالتی درمانده، کف دستش را روی پیشانی اش کشید.
مثل اینکه می خواست در آن سرمای زمستان، عرق نداشته
اش را پاک کند.

— این اوخر فاطیما خیلی خودش رو تحت فشار گذاشته
بود. کلاس زبان می رفت. فشرده و سخت. دایم تو تکاپو
بود و برای همه چی استرس داشت. همین استرسهای زیاد
و فشاری که روش بود، باعث شده بود که تپش قلبش
بیشتر بشه. شده بود که در روز یکی دو بار دست از کار می
کشید و ساعتش رو چک می کرد و می گفت که ضربان
قلبش بالا رفته و می نشست و استراحت می کرد.

همون موقع می دیدم که دارو مصرف می کنه. بهش می
گفتم همین طوری مثل نقل و نبات دارو نخور و برو دکتر.
شاید یه دارو دیگه بهت بده. یکی که مثلاً قوی تره. ولی
نمی رفت. می گفت کار داره. وقت نداره.

.از این ناراحت شدی که می خواست همه چیز رو بفروشه.
از این که دستت از همه چی کوتاه میشه. نگران پول
بودی.

با هر جمله ام، انگار که یک دشنه تا دسته در سینه شاهد
فرو می رفت.

جوری به من نگاه می کرد، مثل اینکه باورش نمیشد که این
حرفها از دهان من در می آید. راستش خودم هم از این
حجم بی رحمی، تکان خوردم.

من هیچ وقت ادعای خوش قلبی نداشتم، اما همیشه
سعی می کردم که کسی را اذیت نکنم.

نه به خاطر مسائل دینی یا مذهبی، بلکه به خاطر
انسانیت.

دل شکستگی بزرگترین ظلمی است که کسی- می تواند در
حق کسی دیگری روا بدارد.

اما به نظر می رسید که حالا، اصلا برایم مهم نبود.

اصول اخلاقی ام زیر پا رفته بود. غم و درد و رنج، ادم را
حتی از اصولی که همیشه به ان پاپند بوده، دور می کند.

حالا حال و روز کسانی که در یک پرونده، قصاص می خواستند را درک می کردم.

کسانی که قبل از مصیبتی که سرشان آمده، ادمهائی دل رحم و مهربان بودند.

اما درد و رنج، انها را تبدیل به هیولاهائی کرده بود که دیگر هیچ چیزی برایشان اهمیت نداشت.

. نه ... نه ...

بخت زده بود.

— ناراحتی بزرگ من، بردن تو با خودش بود. اگه تو هم می رفتی، دیگه چی برای ما می موند؟ تو و اون، بچه ما بودین. ادم که بچه بزرگ نمی کنه، بفرسته بره. اون هم وقتی همه چی اینجا داره...

به میان حرفش ادم و با بی رحمی گفتم:

– نه، ادم بچه بزرگ می کنه که بکشتش. چون چیزی روی
خواد که اون نمی خواد.

شاهد دهانش باز ماند. درست مثل ماهی که بیرون از آب،
در حال دست و پا زدن است.

. نه... از قصد نبود. من نمی خواستم بزنمش. اون...

ناله ای از سر درماندگی کشید. برای لحظه ای سرش را
پایین انداخت.

– من و فاطیما خیلی وقت بود که سر همه چیز با هم بحث
داشتیم. سر مدیریت و اداره هتل، رفتن و کارهای قایمکی
اون. رشته ارتباط بین ما، خیلی وقت بود که آسیب دیده
بود. با دعواها و جروب بحث های دایمی. اون شب ولی، من
شروع نکردم. اون شروع کرد.

بحث مون مثل همیشه از هتل شروع شد و بعد به
مهاجرت کشید. من تا اون شب نمی دونستم که اون
قاطعانه دنبال این کاره. اینطوری یواشکی و مخفیانه.

قبلا گفته بود که رفته دنبالش، نشده. بعد یه دفعه اون
شب انگار زده بود به سیم اخر، شروع کرد داد و بیداد که

ما هیچ کاری برای شما نکردیم. اگر هم کردیم، پولش رو گرفتیم.

سالهاست که از قبل هتلهای بابای شما، زندگی خوبی داشتیم.

و ما، البته بیشتر منظورش من بودم، اگه کار خودم رو می خواستم تو این سالها داشته باشم، الان آه نداشتم که با ناله سودا کنم.

من هیچ وقت نگفتم که این نیست. حرفش کاملا درست بود.

هتل باعث شده که من زندگی برام راحت باشه. ما از یه خانواده پولدار نبودیم و همیشه زندگی ما با سختی گذشته بود.

من این رو قبول داشتم و دارم. ولی اینکه چیزی رو قبول داشته باشی یه چیزه، و اینکه همون موضوع رو کسی- که مثل بچه ات بزرگش کردی بزنه تو چشمت، یه چیزه دیگه است.

اصلا مثل اینکه دنیا رو می کوبن تو سرت. بعد یه دفعه
گفت، برم جل و پلاسّم رو جمع کنم چون میخواد هتل
رو بفروشه.

سعی کردم تا با حرف ارومش کنم. سعی کردم توضیح بدم
که حتی اگه نمی خواد کار کنه تو هتل، ولی درست نیست
که ملک به این ارزش فروخته بشه.

گفت که کارهاش داره درست میشه و میره. بعد که اونجا
جای پاش محکم شد، برمی گرده و همه چیز رو می فروشه
و اونجا زندگیش رو سرپا می کنه.

گفتم یعنی چی؟ کجا میخواد بره؟ چی درست شده؟ بعد
فهمیدم که همه کارهای مهاجرت رو کرده، یه دفعه داغ
کردم.

گفتم نمی تونه تو رو هم بیره. تو مال رفتن نیستی. تو اصلا
مال یه همچین قدم بزرگی نیستی.

تو سینه ام وایستاد و گفت که به من هیچ ربطی نداره.
گفت که فکر نکنم اون احمقه و نمی فهمه که همیشه بین
اون و تو فرق گذاشتم.

همیشه تو رو بیشتر دوست داشتم. حالا هم بشینم و ببینم که اون چی کار می کنه.

کاری می کنه که برم گدایی. بعد من رو زد. من از خودم دفاع کردم.

گفتم که من تو رو بیشتر دوست نداشتم. تو اروم تری، تو حرف گوش کن تری، تو کوچیک تری... و من طبعاً نسبت به تو ملایمت بیشتری نشون دادم همیشه...

ولی باز نگذاشت من حرف بزنم. من رو زد. اصلاً قاطی زده بود. نمی دونم به خاطر فشاری که این مدت روش بود، یا چیز دیگه ای بود. من...

مکث کرد. نفس عمیقی کشید. صورتش طوری بود مثل اینکه هر لحظه امکان داشت، حمله قلبی بکند.

- بهش گفتم که دیونه شده و این حسادت‌ها بچگانه چیه که نشون میده. بیست و خورده ای سال است، نه یه بچه. بیشتر جوش آورد. انگار من بدترین چیز ممکن رو گفته بودم. گفت اره دیگه، همیشه ما، مخصوصاً من، یه جوری رفتار کردم که انگار اون هیچ وقت بچه نبوده و باید همیشه بزرگ‌ونه رفتار می کرده.

دستش رو گرفتم که دیگه من رو نزنه، ولی لگد انداخت
که بزنه تو پایین تنه ام.

ترسیدم. نفهمیدم که چطوری محکم زدم تو سینه اش.
افتاد. رفتم کمکش کنم، نداشت. داد زد و دوباره چنگ و
دندون نشون داد. دیگه بریده بودم. یک ساعت تمام بود
که یک پشت داشت تیکه می انداخت و سرکوفت میزد و
کتک میزد. از خونه زدم بیرون، چون واقعا داشتم به مرز
از دست دادن کنترلم نزدیک میشدم.

نگاهم کرد.

چند لحظه ای چیزی نگفتم و در سکوت نگاهش کردم.
— یعنی تو این مدت، تو یک بار هم تند نشدی؟ همه اش
فاطمیما تند بود؟ فاطمیما تیکه انداخت و سرکوفت زد؟
فاطمیما کتک کاری رو شروع کرد؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد. حالت صورتش کاملاً پریشان بود.

— نه، این نیست. منم داغ کردم و پا به پاش داد زدم و جوابش رو دادم. ولی اصلاً دست روش بلند نکردم. من عصبی شدم و سرش داد کشیدم. سرکوفت زد و من هم، اشتباهاتش رو تو چشمش کشیدم و خفتش دادم. ولی کتکش نزدم. خودش شروع کرد. من فقط خواستم ندارم که بزنه تو تخمم!

— هیچ وقت، حتی یک لحظه هم نشون ندادی که عذاب وجدان داری. تو از قصد نزدی، ولی بدت هم نیومده بود که این طور شده، نه؟

طوری تکان خورد، مثل اینکه به او سیلی زده بودم.
.چی میگی؟!

.دارم می گم که از مرگ فاطیما ناراحت نبودی.

حرفم را با صدای بلند گفتم. مثل اینکه می خواستم با بلند کردن صدایم، جلوی اشک هایی که در حال ریختن بودند را بگیرم.

.نه، این نبوده. وای خدا...

سرش را میان دو دستش گرفت و به موهایش چنگ زد.
— تو نمی دونی من چه حالی داشتم. نمی دونی چه کابوسی
بوده این مدت زندگی من. نمی دونی چه زجری کشیدم.
نگو که ریلکس بودم...
سرش را بلند کرد و نگاهم کرد.

— نشون ندادم؟ معلومه نشون نمیدم. تو چه فکری پیش
خودت کردی؟ فکر می کنی اگه تو موقعیت من بودی،
واکنش دیگه ای نشون میدادی؟ من چند ماهه که اصلا
شبها نمی خوابم. دارم مریض میشم. دارم نابود میشم...
به میان حرفش امدم.

— نه... ادم درست میاد و اعتراف می کنه که چی کار کرده.
قایم نمی کنه و یه جوری رفتار نمی کنه انگار نه انگار چیزی
شده.

چشمانش را برای لحظه ای روی هم فشرد.

— فکر می کنی اسونه؟ اعتراف می کردم؟ به همین راحتی؟
ابرو و حیثیتم رو به فنا می دادم برای چیزی که "اتفاق"
افتاده بود؟ شما ها رو از دست می دادم، برای کاری که از
قصد نکرده بودم؟

. مگه حالا من رو... ما رو داری؟

حالت صورتش شکست و فرو ریخت. مثل اینکه حقیقتی را پیش چشمانش کشیده بودم که تا آن لحظه، به آن فکر نکرده بود.

در باز شد و فتانه و زرین به داخل آمدند. زرین انقدر گریه کرده بود که تمام صورتش ورم کرده بود.

فتانه اما، آرام بود. اما مشخص بود آرامشی. دارد که پشت اش یک طوفان است.

با دیدن شاهد در آن جا، زرین یک صدای کوچک مبهوت از خودش در آورد.

اما فتانه با حالتی آرام، ولی کاملاً خطرناک، به او نگاه کرد. شاهد برخاست و به خواهرهایش نگاه کرد. زرین از تماس چشمی خودداری می کرد. اما فتانه به او خیره شده بود. پلیس میاد سراغت.

شاهد چیزی نگفت. فقط به خواهرش نگاه کرد. زرین همچنان سرش پایین بود.

شاهد چند لحظه دیگر هم فتانه را نگاه کرد. بعد نیم نگاهی به من کرد و گفت:

. چیزی که می خواستم رو گفتم.

از در بیرون زد. فتانه شاکی و عصبانی گفت:

. چرا در رو باز کردین؟

هژیر دستانش را به نشانه تسلیم بالا گرفت.

فتانه اهی کشید و گفت:

. فارا احساسی عمل می کنه، شما نباید راهش میدادی!

هژیر خونسرد گفت:

— تا بشم یکی مثل دایی اش؟ چرا شماها نمی خواین قبول کنید که فارا بزرگه و می تونه برای هر چیزی، خودش تصمیم بگیره. من اگه این کار رو می کردم، چه فرقی با دایی اش که به قول خودتون دیکتاتوره، داشتم؟

فتانه چیزی نگفت. اما به نظر می رسید که از حرف هژیر،
سورپرایز شده است.

زرین آمد و کنار من، روی مبل نشست. در حالیکه باز هم
به گریه افتاده بود، مرا بغل کرد.

. چرا بدون مشورت با من رفتین پیش پلیس؟

زرین چیزی مثل این که "من گفتم که باید به تو بگیم" را
زمزمه کرد.

ولی فتانه جوری نگاهم می کرد، مثل اینکه دیوانه شده ام.
. دیونه شدی؟

. من ولی دم هستم. نه شما!

فتانه مات و مبهوت نگاهم می کرد. انگار که واقعا عقم را
از دست داده بودم.

شاید هم واقعا همین بود. چون خودم هم نمی دانستم این
چه روح خبیثی بود که در من حلول کرده بود.

چیزی که مرا تبدیل به این ادم بی رحم و رک و یک دنده
کرده بود.

انگار که همه چیزی که باید از بچگی می بود و شاید سرکوب شده بود، سرباز کرده بود.

.فارا تو نمی تونی...

به میان حرفش امدم.

.چرا، من هر کاری می تونم بکنم!

فتانه چیزی نگفت و همچنان با حیرت نگاهم می کرد.

به هژیر نگاه کردم. لبخند محوی روی لبش بود اما چیزی نگفت.

تنها برخاست و احتمالا فهمید که حالا و ان لحظه، زمان ماندن او در انجا نیست.

کاپشن و سویچ و گوشی اش را برداشت. خم شد و بالای سرم را بوسید و خدا حافظی کوچکی کرد و از انجا رفت.

با رفتن او، فتانه مثل یک انبار باروت منفجر شد.

— چی کار میکنی؟ کسی— که باید ازش انتقام بگیری، ما نیستیم...

به میان حرفش امدم.

.شما چی کار می خواین بکنید؟

نگاهم کرد. مشخص بود که جواب درستی برای سوالم ندارد.

.چی می خواین؟ قصاص؟

زرین در کنارم به نفس نفس افتاد و از گریه مثل بچه ها به سکسکه افتاد.

حالا به نظر می رسید که فتانه هم قاطعیتش از بین رفت. نگاهم کرد اما مشخص بود چیزی ندارد بگوید.

- هان؟ چی خوای خاله؟

لبش را گزید و این بار او از تماس چشمی خودداری کرد.

_ تو فکر می کنی برای من راحتی؟ یه دونه برادرم...

بعد به گریه افتاد. گریه ای شدید و رقت انگیز. انگار که بار تمام چیزی که شده بود و کاری که از خشم کرده بود، یک دفعه روی شانه هایش فرو افتاده بود.

خسته بودم و حس میکردم که بار همه چیز روی شانه من هم افتاده است.

انگار با رفتن شاهد و شکستن فتانه، ان بدطینتی که در وجود حلول کرده بود، از بین رفت.
به گریه افتادم. منظره عجیبی بود.

بعد از فوت فاطیما پیش نیامده بود که ما این طور جمع شویم و این طور همه مان غمگین باشیم.

حس می کردم که شاید دلیل همه مان برای گریستن یکی بود. اما نوع دیدی که به ان دلیل داشتیم، متفاوت بود.
و به همین خاطر حس می کردم که در درون هر کدام از ما، غوغایی متفاوت بر پا بود.

فصل پانزدهم

رسمًا هر دو هتل روی هوا بود. شاهد بازداشت شده بود و هر آنچه که به من گفته بود را به پلیس هم گفته بود.

هتل ماهی، بدون مدیر اصلی مانده بود و فقط دست راست شاهد و بچه های قدیمی و کار بلد، داشتند انجا را اداره می کردند.

من انقدر درد داشتم که نمی توانستم تکان بخورم. درد فیزیکی و درد روحی.

اما فکرمی کردم این درد روحی است که مرا از درون ویران کرده است.

انقدر که حس می کردم چیزی به فروپاشی روحی ام نمانده است.

حتی در مرگ فاطیما هم این حس را نداشتم.

چیزی که حس می کردم، یا به طور دقیق تر چیزی که حس نمی کردم، تهی بودن و یک خلا وحشتناک بود که در وجودم ایجاد شده بود.

انگار جایی که باید قلم باشد، خالی شده بود. حفره ای خالی، که با چیزی دیگری پر نمیشد.

زرین و فتانه هر دو در تهران مانده بودند و بنابراین هتل ماهی چابکسر هم بدون یک مدیر اصلی مانده بود.

و از جایی به بعد، هژیر حس کرد که دیگر باید وارد عمل شود.

حس کرد که دیگر منفعل بودن و واگذار کردن همه چیز به خودم، جواب نمیدهد.

به انجا آمد تا با من صحبت کند. درباره اینکه آیا نیاز به کمک او دارم، یا نه؟

فتانه خانه نبود. دنبال کارهای آگاهی و پلیس بود. من و زرین خانه بودیم.

من در حال گرفتن فیزیوتراپی بودم که به خانه آمده بود و زرین هم در آشپزخانه بود.

با آمدن هژیر، کار فیزیوتراپ هم تمام شد و خداحافظی کرد و رفت.

لنگ لنگان و خسته از انجام تمریناتی که ماهیچه های ضعیفم را خسته کرده بود، روی مبل نشستم. و سعی کردم کمر بند را ببندم. جلو آمد و کمک کرد. بعد کنارم نشست.

.خوبی؟

سرم را تایید امیز تکان دادم و حتی لبخندی هم زدم. اما هیچ کس به جز خودم نمی دانست درونم چه آشوبی است.

چند لحظه موشکافانه نگاهم کرد. بعد دستم را در دستش گرفت.

.او مدم که آگه کمکی از دستم برمیاد، بکنم.

چیزی نگفتم و مثل خودش، نگاهش کردم. زرین آمد و چای آورد با کوکی های خانم سرمدی که شب قبل با خودش برای عیادت من آورده بود.

زرین از هژیر خیلی خوشش می آمد و هر روز که هژیر برای دیدن من به آنجا می آمد، هر آنچه خوراکی خوشمزه بود، برایش می آورد.

و من می دانستم که این روش زرین در نشان دادن محبت اش به کسی که است که از او خوشش آمده است.

اینکه او را با غذاهای خوشمزه ای که خودش درست کرده بود و یا در خانه داشت، سیر کند.

هژیر هم مشخص بود که از زرین بیشتر از فتانه خوشش آمده است.

.چی کمکی؟

زرین آمد و با کنجاوی روی مبل روبه رویی ما نشست.

. هر كمكى كه اگه بخواى

چايش را برداشت و به عقب تكيه داد و كم كم نوشيد.
اين روش هژ بود. موضوعى را پيش مى كشيد و بعد عقب
مى كشيد و منتظر نتيجه مى ماند.

حالا هم خونسرد در حال نوشيدن چايش بود.

— هتل ها پا در هوا موندن. امروز زنگ زدن و گفتن كه
رختشور خونه مخزن بخارش مشكل پيدا كرده. چند روز
پيش هم لوله هاى انبار ملحفه ها تركيده بود و اب همه
جا رو برداشته بود. كلّى ملحفه كثيف شدن. ملحفه هاى
نو. اب لوله زنگ زده بود و گند زده بود به همه ملحفه
هاى سفيد...

براى لحظه اى مكث كردم. هم به خاطر دردى كه در كمرم
پيچيده بود و هم براى غم و ناراحتى.

چشمانم را روى هم فشردم. غم و ناراحتى براى زمانهاى
كه شاهد همه اين كارها را انجام مى داد و من هرگز، حتى
خبرش هم به گوشم نمى خورد.

حالا علاوه بر غم و اندوه، خشم هم در سینه ام بالا آمد.
این که چرا این طور شده بود. از دست همه خشمگین
بودم.

از دست شاهد، از دست فاطیما، و حتی از دست خودم.
از دست خودم که چرا در تمام این سالها که بزرگ شده
بودم و عقلم می رسید، به جایی اینک در هیروت باشم و
در لابه لای رویا هم سیر کنم، کمی خودم را جمع و جور
نکردم، تا کمک حال باشم.

یا حتی اگر کمک حال هم نیستم، حداقل حالی ام باشد که
چه به چه است.

و همیشه در گوشه و در انزوا و در حاشیه امن خودم، سرم
با ما تحت پناحتی نزنند.

اهی کشیدم و سعی کردم خودم را جمع و جور کنم.

حالا خودم بودم و خودم. حالا دیگر نمی توانستم برگردم و
گذشته را جور دیگری رقم بزنم. ولی حال و آینده، هنوز
پیش رو بود. باید خودم را جمع و جور می کردم.

— یه وکالت بهت میدم. اگه بتونی یه مدت هتل رو
سروسامون بدی، ممنونت میشم.

تنها تکان کوچکی به سرش داد.

زرین نگاهی به ما کرد و با نگرانی گفت:

— یکی از ما باید برگرده چابکسر. اونجا هم به امان خدا ول شده.

. شما میری؟

شانه اش را بالا داد.

. دوست دارم. ولی فتان میگه، فعلا نه.

. چرا؟

. نمی دونم. میگه شاید اینجا نیاز باشیم.

نگاهی به هژیر کردم. اما همچنان خونسرد و آرام بود و در صورتش چیزی نشان داده نمی شد.

بعد خم شد و فنجان خالی اش را روی میز گذاشت و گفت:

. من مشکلی ندارم. هر وقت تونستی، بیا برای وکالت.

و این طور شد که روز بعد، من با مکافات و درد زیاد به دفترخانه ای که نزدیک خانه بود رفتم و وکالت کارهای هتل را به هژیر دادم.

این وکالت فقط برای مدیریت هتل ماهی شعبه تهران بود.
و در کارهای دیگر اعتباری نداشت.

و هر زمان هم که خودم می خواستم، می توانستم ان را
منحل کنم.

و عصر همان روز، هژیر به هتل رفت و کارش را شروع کرد.
شب وقتی که به آنجا آمد، فتانه و زرین برای خرید بیرون
رفته بودند.

چون در این چند روز همه کابینت های خانه خالی شده
بود.

زمانی که هژیر آمد، ماهک آنجا بود. آمده بود تا من تنها
نباشم.

دوست داشتم که تنها باشم، اما فتانه نمی گذاشت لحظه
ای تنها باشم و وقتی قرار شد که آنها به خرید بروند،
ماهک به آنجا آمد.

از اتفاقات پیش آمده، تنها ماهک خبر داشت. ولی انقدر
شوکه بود که هر از چند لحظه در فکر فرو می رفت و
چیزی نمی گفت.

مثل اینکه حتی با اینکه شهادت دوستش را به من منتقل کرده بود و این اتفاق را رقم زده بود، اما هنوز هیچ جوری در باورش نمی گنجید.

بعد از آمدن هژیر، ماهک دیگر نماند و خداحافظی کرد و رفت.

هژ پالتویش را در آورد و دستی روی موهایش که از قطرات باران بیرون خیس شده بود، کشید. انها را باز کرد و دوباره بست.

بعد به اشپزخانه رفت و برای خودش چای ریخت.
. تو هتل یه زمزمه هایی پیچیده

آمد و کنارم روی مبل، لم داد. قبل از انکه فنجانش را روی
میز مقابل بگذارد، سرش را کمی خم کرد و با دقت نگاهم
کرد.

. چطوری تو؟

. چه زمزمه هایی؟

همچنان با دقت نگاهم میکرد.

. این که دایی ات چی شده و کجاست

معلوم است که در این باره زمزمه هایی می پیچد. وقتی
کسی که یک روز هم غیبت نداشته و در بیماری و مشکل
هم به کارش رسیده است، چند روز بدون هیچ دلیلی
غیبتش می زند و من هم از آن طرف غیبم می زند و بعد هم
یک ادم غریبه با وکالتنامه معتبر برای مدیریت به آنجا می
رود، پیچیدن زمزمه هایی، اصلاً دور از ذهن نیست.

. چی می گن؟

چانه اش را بالا داد.

. یه سری نظریات و حرفهای خاله زنی!

. مثلاً؟

- اینکه شاهد مریض شده. اینکه شاهد مثل اون حسابداره دزدی کرده و تو فهمیدی و عذرش رو خواستی. اینکه شاهد زن گرفته. اینکه شاهد با یکی از مهمونها سروسر پیدا کرده و تو عذرش رو خواستی...

دستش را روی پشتی مبل، در پشت گردن من گذاشت.

- نه چیزی که ارزش فکر کردن داشته باشه. به شخصه من اگر بودم، ابتکار بیشتری به خرج می دادم!

دستش را بالا آورد و موهایم را از روی شانه ام کنار زد و خم شد و با حالتی لطیف، شانه ام را بوسید.

حرکتش در گذشته ای نه چندان دور، مرا از ذوق ذوب می کرد.

اما حالا نمی دانم چه به سر روح و روانم آمده بود که اینقدر سرد شده بودم.

- چطوری؟

اتوماتیک وار گفتم:

- خوبم!

چانه ام را چرخاند تا نگاهش کنم.

. ببین من روا!

امتناع کردم. چشم ها همیشه دریچه خروج احساسات هستند. چشم ها هرگز دروغ نمی گویند.

. فارا...

نگاهی گذرا و سطحی به او کردم. اخم کم رنگی داشت و کمی هم نگرانی، صورتش را پوشانده بود.

. چطوری؟

جوابش را ندادم. دستش را از پشت مبل برداشت و دور شانه ام انداخت و مرا به خودش فشرد. وقتی خم شد و شقیقه ام را بوسید، اشکم سرازیر شد.

سرم را خم کردم و به گردنش چسباندم و گریستم.

در تمام مدتی که گریه می کردم، مرا با ملایمت و نرمی ننگه داشته بود.

چیزی نگفت. تنها مرا بغل کرد و گذاشت که در اغوشش گریه کنم و آرام شوم.

. این مدت کارت عالی بود دختر کوچولو!

فین فین کنان در حالیکه گونه خیس از اشکم را به گردنش
فشرده بودم، گفتم:
. دلم می خواد بمیرم!

. دلم می خواد بمیرم!

— همه چی درست میشه. میدونی من چند بار فکر کردم که
زندگیم افتضاحه و اصلا نباید این جا و تو این دنیا باشم؟
سرم را به نشانه ندانستن تکان دادم. به نرمی خندید.
. خیلی!

سرم را بوسید.

— یه بار نوجوون بودم. نوجوانی کلا زمانی هست که ادم
خیلی خوشگل، هم زشت میشه! دماغ گنده میشه!

صورتت جوش میزنه! ریش هات یه خط در میون در میاد... خلاصه نوجوانی، دوران افتضاحیه.

چه برسه به ادمی که توی صورتش نقص هم داره. تو یه سوپری بودم. رفته بودم خرید. اونجا یه بچه کوچیک من رو دید و به گریه افتاد. نمی دونم چند ساله بود. ولی خیلی کوچیک بود. من رو نگاه نگاه می کرد و بعد بغض می کرد و سرش رو می کرد تو سینه مادرش و گریه می کرد. بیچاره مادره داشت از خجالت، از هوش می رفت.

اون جا و اون روز، یکی از اون روزهایی بود که از ته دل دوست داشتم که اونجا نباشم...

خندید. خنده اش تلخی نداشت. او از این مرحله عبور کرده بود.

— تا خود خونه داشتم تو سرم برنامه می ریختم که چطور خودم رو بکشم! اما وقتی رسیدم خونه، ازاد اومد و گفت که بابا بالاخره ایکس باکسی— که می خواستیم و خریده. اصلاً یادم رفت که چه برنامه هایی برای مرگم کشیده بودم! نشستیم و تا خود شب با ازاد بازی کردیم.

کمی مرا فاصله داد و نگاهم کرد.

– این مدت فشار زیادی روت بوده. طبیعیه که کم آوردی.
ولی تا الان کارت عالی بوده!
.نبوده!

اخم کم رنگی کرد.

- ببین من رو... به نظرت من ادمی هستم که برای دلخوشی
کسی، ازش تعریف کنم؟!

نه نبود. سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

.پس چیزی که می گم رو قبول کن.

دوباره گونه ام را به گردنش تکیه دادم.

.نمی دونم چی کار کنم

چند لحظه ای چیزی نگفت. یا متوجه منظورم نشده بود
و یا اینکه داشت فکر می کرد.

.هر کاری که دلت بهت میگه

زمزمه کردم

.دلم؟

— اره... موقعیت سختیه. خدا برای هیچ کس نخواست این
وضع رو. می دونم که خیلی زیاد به دای ات علاقه داشتی

و از یه طرف فاطیما هم تنها خواهرت بود. تصمیم گیری
سخته. ولی دل ادم هیچ وقت بهش دروغ نمیگه و راه
اشتباه رو نشون نمیده.

.اگه تقاص بگیرم؟

مرا فاصله داد تا در چشمانم نگاه کند

. هر تصمیمی بگیرم، من باهات هستم!

چیزی نگفتم. اما حرفش در عین سادگی، قلبم را گرم کرد و
حسی به من داد که آرامم کرد.

حسی— مثل اینکه تنها نیستم. حتی اگر عمیقاً احساس
تنهایی داشته باشم.

@ROMANCHII

کانال تلگرام رمانچی

کانال تلگرام رمانچی

در روزهای بعد، تعدادی از همسایه ها و دخترعموها و
پسرعموهایم به دیدنم آمدند.

دو باری که از خانه بیرون آمده بودم، ان هم لنگ لنگان،
در ساختمان همه خبر شده بودند که من بیمار هستم.

همه می پرسیدند که چطور این اتفاق افتاده است و فتانه
برای همه کسانی که به عیادتم آمدند، یک داستان مشابه
تعریف کرد.

زمین خورده بودم. و این چیزی نبود که غیر معمول و
عجیب باشد.

حتی وقتی آسیه به دیدنم آمد، متوجه شدم که از جریان
خبر ندارد و فقط میدانند که کمرم آسیب دیده است.

هژیر به او چیزی نگفته بود. انها یک عصر، بعد از تعطیل
شدن هتل و احتمالاً مطب آسیه، به انجا آمدند.

یک سبد گل زیبا و میوه آورده بود. خودش هم مثل همیشه
شیک و زیبا بود.

شیما و خورشید و صنم با هم آمدند و آنها هم گل و میوه آوردند.

بقیه بچه ها هم تکی و یا چند نفری آمدند و کمی نشستند و رفتند.

هنوز هیچ کس، حتی فرامرز از جریان خبر نداشت.

هژیر به هیچ کس، حتی برادرش چیزی نگفته بود. وقتی از او تشکر کردم که چیزی نگفته است، گفت موضوع درباره خودش نبوده است که بخواهد چیزی بگوید.

و اصلاً ربطی به او نداشته که بخواهد حرف را پخش کند. زرین به چابکسر برگشت. چون اشیخانه آنجا و تنها جایی که سود خوبی به خاطر غذاهای محلی او، به ما میداد، داشت ضرر میداد.

به همین خاطر فتانه پذیرفت که رفتن زرین، بهتر از ماندش در آنجاست.

جریان بازجویی و تشکیل پرونده و تمام این چیزها، به کندی پیش می رفت.

و چیزی که من از حرف های ارام و پچ پچ های فتانه و
زرین قبل از برگشتن به چابکسر- فهمیدم، این بود که حال
و روز روحی شاهد خوب نبود.

بازجویی های مکرر و صحنه سازی قتل برای تشکیل
پرونده، او را نابود کرده بود و این بسیار شبیه به اتفاقی بود
که برای ازاد افتاد.

بعد از آن روز متوجه شده بودم که حال و روز فتانه مثل
خودم است.

یک نوع سردرگمی و گیجی مبهم. خشمی که جای خودش را
کم کم به نوعی سردرگمی داده بود. سردرگمی و ناتوانی، برای
گرفتن یک تصمیم درست.

آن خشم سوزان و ناراحتی و غم و درد و رنج، کم رنگ شده
بود.

درست مثل یک پارچه سیاه که در مقابل افتاب تابان، کم
کم تغییر رنگ می دهد.

اما ما حالا نمی دانستیم چه باید بکنیم و این به نوبه خود،
سخت تر و دردناکتر بود.

زمانی که کسی-خشمگین است. ان هم یک خشم سریع و کوبنده، هدف دارد.

هدفی برای نابودی عامل خشم و دردش. ولی وقتی به مرور زمان خشم کم رنگ می شود، هدف هم متزلزل می شود.

حالا به نظر می رسید که همه ما در همین نوع حباب سردرگمی گیر افتاده ایم و نمی دانیم چه باید بکنیم.

در جایی که ما خودمان شاکی بودیم، برای شاهد وکیل گرفته بودیم و من می دانستم که فتانه هر روز بی خود به دادگاه و پلیس و هزار جا سر نمی زند.

حالتش جوری بود که انگار خودش هم نمی دانست قرار است چه شود. و واقعا هم این بود.

اگر ثابت میشد که شاهد این کار را از قصد نکرده است و این یک اتفاق بوده است، روند پیشروی همه چیز، تغییر می کرد.

اما این چیزی بود که ظاهرا هنوز پلیس به یک نظر قاطع درباره ان نرسیده بود.

ابهاماتی که موجود بود، پرونده را به نوعی رکود برده بود.

دقیقا مثل همان اتفاقی که برای ازاد افتاده بود. پرت شدن
اسد از پله ها و همه ان جریانات.

پلیس به ازاد مظنون بود. اما در ضمن ابهاماتی در پرونده
بود که نمیشد انها را نادیده گرفت و همین ابهامات بود که
ان زمان منجر به ازادی، هر چند موقت آزاد شد.

کمرم بهتر شده بود که مجبور شدم با تماس اصغرزاده به
دیدنش بروم.

ظاهرا یک طبقه اضافه بوده است و در اصل نباید می
بوده است. اما اصغرزاده فکر می کرده که می تواند با
رشوه، اجازه ان طبقه اضافه را بگیرد.

ولی حالا که نتوانسته بود کاری از پیش ببرد، باید ان یک
طبقه تخریب میشد که ان هم خودش شامل دردسر زیاد و
هزینه های بالا بود.

وقتی لنگ لنگان به دیدنش رفتم، از وضع من تعجب کرد.
ظاهرا لاغر و بیمار نشان می دادم و همچنان در زمان سوار
شدن و پیاده شدن از ماشین و راه رفتن، درد داشتم.

در دفتر که همان کانکس سر ساختمان بود، نشستیم و به موضوع رسیدگی کردیم.

اینکه چه مقدار از هزینه تخریب طبقه اضافه با من باشد و چه مقدار با آنها.

با خانم فلاح تماس گرفته بودم که امد و ما به یک توافق، برای هزینه ها رسیدیم.

بعد با خانم فلاح درباره پرونده صحبت کردیم و اتفاقی که افتاده بود.

او هم عقیده داشت که پرونده فعلا اصلا جلو نرفته است.

یعنی دقیقا از بعد از جریان شاهد و اتفاقاتی که افتاده بود، پرونده همچنان به کندی یک حلزون، در حال حرکت بود.

او می گفت که اگر ثابت شود که ضربه اتفاقی بوده است، شاهد قصاص نخواهد شد.

اما مهم این بود که شاهد بتواند ثابت کند که این اتفاق بوده است که افتاده است و نه یک قتل درست و حسابی. بعد از اینکه کارم در پیش اصغر زاده تمام شد و با خانم فلاح خداحافظی کردم، سوار ماشین شدم و تصمیم گرفتم که سری به هتل بزنم.

هتل شلوغ بود و لابی پر از مسافر. ظاهراً یک سمینار بود که مسئولین برگزاری سمینار تصمیم گرفته بودند، از مهمانان شهرستانی شان در هتل ماهی پذیرایی کنند.

و حالا همه آمده بودند و باکت و شلوار و تیپ های اداری، در لابی، در انتظار چک این اتاقهایشان بودند.

لنگ لنگان چند لحظه در مقابل رسپشن و در لابی ایستادم و با بچه هایی که احوال پرسى می کردند، صحبت کردم.

جواب احوال پرسى شان را دادم و در جواب اینکه شاهد چطور است و کجاست و چرا نیامده، گفتم که حالش خوب است و فعلاً به خاطر مشکلی که در هتل ماهی شمال پیش آمده است، آنجا ماندگار و درگیر شده است.

به اتاق شاهد رفتم. هژیر نبود و اتاق مثل همان موقع مرتب بود.

حتی به نوعی مرتب تر و منظم تر.

چند لحظه ای نشستم و نفس گرفت که هژیر در حالیکه با نامداری حرف میزد، به داخل آمد. با دیدن من تعجب کرد. اما لبخند کوچکی هم زد. با نامداری صحبت کردم و جواب احوال پرسشی اش را دادم و او هم یک گزارش مختصر، اما مفید از پرونده عزتی داد.

پولها به ارزش روز برگشت داده میشد.

و این خبر خیلی خوبی بود. پولی که به دستمان می آمد، می توانست گره گشای بسیاری از مشکلات مالی هتل باشد. بعد از رفتن نامداری، هژیر آمد و روی مبل کنارم نشست. چطوری؟

.خوبم. رفتم دیدن اصغرزاده.

.خب چی شد؟

.هیچی... فلاح هم اوامد و قرار شد که هزینه تخریب طبقه اضافه، بر طبق مشارکت پرداخت بشه.

.پس جدی جدی باید تخریب بشه؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.

– تو اون منطقه هفت بیشتر نمی دن. تازه با یه تجاری زیر.
ولی اصغرزاده می خواسته زرنک بازی در بیاره که دیگه
نشده

هژیر برخاست و در را که باز بود، بست و دوباره آمد و
کنارم نشست.

.اگه نمی اومدی هم خودم حتما می اومدم دیدنت.
لحنش حالتی مثل این داشت که می خواست چیزی که
اتفاق افتاده است را بگوید.

دلم پایین ریخت. دوباره چه شده بود؟!
.چیزی شده؟

چند ثانیه با حالتی متفکرانه نگاهم کرد و چیزی نگفت.
– انگشتی که ازاد برای فاطیما خریده بود، پیش توئه، اره؟
ازاد گفت که به تو داده.

سرم را تایید امیز تکان دادم. همان زمان هم دل این را
نداشتم که با ان کاری بکنم.

یعنی اصلا نمیدانستم چه کار باید بکنم. با انگشتی که
بسیار گران قیمت بود و پراز نگین قیمتی، چه کاری می
شود کرد؟

ان را نمی توانستم به کسی- بدهم، چون حس می کردم که درست نیست چیزی که برای فاطیما و با عشق به او خریده شده است، به کس دیگری داده شود.

خودم هم عمرا ان را دستم نمی کردم. دل این هم که ان را بفروشم، نداشتم.

به همین خاطر ان را در کمد گذاشته بودم.

و بعد از جریان ازاد، حتی دیگر به فروختن و دست کردن و بخشیدن ان به کسی-، فکر هم نمی کردم. چه رسد به عمل.

.اره، چطور مگه؟

.من یه بار، فقط یه نظر، زمانی که ازاد اون رو برای فاطیما خرید، دیدم. بهم نشون داد و من فقط یه لحظه دیدم و گفتم خوبه. نمیدونم...

مکث کرد و نگاهم کرد. حالتش جوری بود مثل اینکه نمی دانست چیزی که در سرش بود را چگونه باید به من بگوید.

- نمی دونم... شاید اشتباه می کنم. البته یکم بعیده. حافظه تصویری من خوبه. می تونی رفتی خونه، نگاه کنی و بهم بگی که هنوز سر جاش هست، یا نه؟

با حیرت هر چه تمام تر نگاهش کردم.
انگشتر؟

اره.

همچنان گیج و حیرت زده نگاهش می کردم.
میشه درست و حسابی بگی چی شد؟
نفس عمیقی کشید.

— رفته بودم پیش شیما... کارش داشتم. قرار بود براش ساز
بخرم. چون گفت خودش زیاد وارد نیست و میخواد تازه
شروع کنه. نبود. من رفتم تو اتاقش که تاری که خریده
بودم رو بذارم تو اتاقش. یه لحظه احساس کردم که
انگشتری که روی میز بود، خیلی شبیه اون انگشتر بود.
با دهان باز جوری نگاهش کردم که احتمالا حالت قیافه ام
مثل کودن ها شده بود.

— امکان داره اشتباه کرده باشم. ولی چیزی که دیدم، این
بود. یا حداقل چیزی که الان فکر می کنم، هست.
اما حالت صورتش نشان می داد که انقدر که می گوید، فکر
نمی کند که اشتباه کرده باشد.

همچنان با حیرت نگاهش می کردم. در سرم غوغا بود.
مطمئنی؟

. نه!

اما لبخند زد.

گوشی ام را در آوردم و با فتانه تماس گرفتم. زمانی که از خانه بیرون می زدم، او گفت که نیم ساعت دیگر خانه خواهد بود و بعد از آنکه وسایلش را می گذارد، خودش به سر خیابان می رود و خرید می کند و نیازی نیست من جای دیگری به جز اصغرزاده بروم.

. خاله؟

. جانم عزیزم؟ کجایی؟ داری میای؟

– نه... ببین خاله... می تونی همین الان بری تو اتاق من؟ تو
کمد دیواری، یک کمد کوچکی هست که روش قفل داره...
باید زانو بزنی. پایین کمده. زیر کشوها.

. چیزی شده؟

. نه... شما برو جلوی کمد، تا بهت بگم.

چند ثانیه بعد فتانه گفت:

. خب دیدمش. چی کارش کنم؟

. کلیدش توی کشوی لباس زیرهامه. بازش کن.

دوباره سکوت و دوباره فتانه گفت:

. بازش کردم.

— یه جعبه خاتم جواهر هست. بازش کن و بین طلاهای

من، یک جعبه جواهر هست. ببین می تونی پیدااش کنی؟

. اره هست.

. خب توش حلقه هست؟

یک سکوت دو ثانیه ای و بعد...

. نه، خالیه!

تلفن روی اسپیکر بود. نگاهی به هژیر کردم و او هم به من نگاه کرد. در سر هر دو نفرمان یک چیز بود.

.چی شده فارا؟

.حالا بهتون میگم. فعلا خداحافظ

تماس را قطع کردم و به هژیر نگاه کردم. هژیر حالتی خسته پیدا کرد.

مثل اینکه فشار همه چیز یک دفعه روی شانه اش افتاده بود.

ان هم فقط با پیدا شدن و یا در حقیقت نبودن انگشتر فاطیما.

.چرا باید برداشته باشه؟ اصلا کی برداشته؟

هژیر با خستگی چشم اش را خاراند و گفت:

— کی برداشتن مهم نیست. چرا برداشتن، مهمه. بالاخره یه فرصت برای برداشتنش پیدا کرده دیگه!

ذهنم به شدت درگیر شده بود. چرا و کی؟

ضربه ای به در خورد و یکی از بچه های خدمات آمد و گفت که مهندس تاسیساتی که برای تعمیر لوله ها آمده

است، می گوید که بهتر است نگاهی هم به لوله های
قسمت شستشو شود.

هژیر برخاست و همراهش رفت و مرا تنها گذاشت.

کی و چرا؟ کی و چرا؟ کی و چرا؟

این دو سوال دایم در سرم پایین و بالا میشد.

چرا باید کسی- انگشتر کس دیگری را بردارد؟ اگر صحبت
فقط یک دزدی ساده بود، در آن کمد طلاهای دیگری هم
بود.

شاید چیز دیگری هم برداشته بود و این فقط یک دزدی
ساده بود.

من به طور مشخص به فتانه ادرس داده بودم و او چیزهای
دیگر را چک نکرده بود. درنگ جایز نبود.

از جا برخاستم و بدون خداحافظی با هژیر که در لابی هم
پیدایش نبود، به خانه رفتم.

فتانه خانه نبود. بدون آنکه لباسم را عوض کنم، با سختی
مقابل کمد زانو زدم و درش را باز کردم و بعد دانه به دانه
شروع به چک کردن طلاهایم کردم.

نه... این یک دزدی ساده نبود. هیچ کدام از طلاهایم و حتی طلاهای فاطیما هم دست نخورده بود و همه چیز سر جایش، درست و منظم بود.

یک دزد و کسی که قصدش دزدی است، از بقیه طلاها نمی گذرد و حداقل یکی دو تکه برمی دارد. حتی اگر کسی قصدش دزدی نباشد و فقط مثل یک کلاغ زاغی باشد و از چیز براق خوشش بیاید و دلش بخواهد که چیزی بلند کند، به یک انگشتر بسنده نمی کند و برای ارضای روحش، چند تکه بر می دارد.

کی و چرا؟

دوباره سوال در ذهنم بالا و پایین رفت.

کی و چرا؟

چشمانم را بستم و فکر کردم. شیما چه زمان هایی به این جا آمده بود. چند بار. ولی هر بار انقدری نبود که او فرصت انجام کاری را داشته باشد. به جز یکبار.

ان شبی که آمد و این جا خوابید. ان شب او به اندازه کافی فرصت برای انجام هر کاری را داشت.

چرا؟

زنگ زده شد و مرا از جا پراند. فتانه نبود. فتانه کلید داشت. به ایفون نگاه کردم. هژیر بود.
. کجا رفتی تو یه دفعه؟ فکر کردم دزدینت.
. نه می خواستم ببینم که طلای دیگه ای هم برده، یا نه؟
. خب؟

. نه، همه چی سرجاشه
هژیر اخم کرده بود و در فکر فرو رفته بود.
. تو چی فکر می کنی؟
چند لحظه ای چیزی نگفت. اما مشخص بود که ایده هایی دارد.

— نمی تونم بگم پول نیاز داشته. چون داری میگی بقیه
طلاهات دست نخورده است. پس این جا فقط یه دلیل
می مونه...

مکث کرد و نگاهم کرد. چند لحظه ای به هم خیره شدیم.
حس کردم که هر دو نفرمان به یک چیز فکر می کنیم.
. شیما ازاد رو دوست داشت؟
چانه اش را بالا داد.

. اگه هم بوده باشه، چیزی نشون نداده.
. تو به چیزی شک نکردی، هیچ وقت؟
چند لحظه ای در حالیکه فکر می کرد، چند قدم در هال
زد.

— شیما بر خلاف ظاهرش که خونگرم و زودجوش هست،
دختر مغروریه. و اگر هم چیزی بوده، این ذاتش بوده که
نشون نداده. یا حداقل جلوی ما نشون نداده.

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. سویچ ماشین اش را چند
بار در دستش پایین و بالا کرد. عاقبت گفت:
. می خوام برم سراغش، میای؟

سرم را تایید امیز تکان دادم. در دلم اشوب بود. شیما در ان خانواده اولین نفری بود که با من صمیمی شد. او همیشه خیلی خونگرم و نزدیک نشان می داد.

مطمئن بودم که ملاقات خوبی نمیشد. اصلا نمیدانستم چه باید بگویم.

اصلا برای چه داشتیم می رفتیم؟ اگر او عاشق ازاد بود و مثلا از روی حسادت انگشتر فاطیما را برداشته بود، رفتن و عنوان کردن و گفتن ما، چه دردی را از ما و یا او دوا می کرد؟

جز اینکه همه چیزی که او شاید نمی خواست رو شود، همه ان احساسی که به قول هژیر پنهان کرده بود، رو میشد.

و این برای هیچ کسی خوش آیند نیست.

فکر می کردم که رفتن و عنوان کردن ما بیهوده است. اما از طرفی حسی— داشتم که به من می گفت، باید این کار را بکنم.

درست مثل اینکه چیزی در حال سیخونک زدن به من بود.

وقتی ما از سر خیابان پیچیدیم، فتانه را دیدیم که در حال رفتن به خانه بود. خرید کرده بود. چند کیسه و یک بوته کرفس، که از آن بیرون زده بود.

او ما را ندید و هژیر هم توقف نکرد.

کمی بعد هژیر با شیما تماس گرفت و گفت که می خواهد او را ببیند.

شیما گفت که خانه نیست و پیش دوستی است و اگر او بخواهد، می توانند همدیگر را در کافی شاپ ببینند.

وقتی ما رسیدیم، شیما آمده بود. با دیدن من سورپرایز شد. چون هژیر هیچ حرفی از بودن من به همراهش، نزد شیما برخاست و با محبت همیشگی اش مرا بغل کرد و بوسید.

. چطوری؟ بهتری انگار؟

لبخند زورکی زدم. دوست داشتم هر جایی به جز اینجا باشم.

.اره، بهترم.

نشستیم و همه قهوه سفارش دادیم. شیما رو به هژیر کرد و گفت:

.چی شده؟ کاری داشتی؟

کانال تلگرام رمانچی

.چی شده؟ کاری داشتی؟

همیشه می دانستم که هژیر اصلا ادم حاشیه رفتن، نیست.
اما اینکه در این مورد هم حتی سرسوزنی به خودش زحمت
ندهد که حاشیه سازی کند، برایم عجیب بود.

هر چه که نبود، ما داشتیم به یک نفر تهمت می زدیم.
وهیچ مدرکی هم نداشتیم.

شیما می توانست بگوید که ان انگشتر فقط انگشتری
است که شبیه به مال فاطیما است و یا اصلا می توانست
بگوید که هژیر اشتباه می کند و اصلا چنین انگشتری وجود
نداشته و ندارد.

و ما هم چیزی نداشتیم که بتوانیم ان را ثابت کنیم.

اینکه انگشتر از کمد من غیب شده بود، چیزی نبود که مدرکی قابل قبول باشد.

در ابتدا از اینکه هژ هیچ حاشیه سازی و مقدمه چینی نکرد، اشفته و حتی خجالت زده بودم.

اما وقتی دیدم که همین حرکت او چه کمک بزرگی کرد و همه چیز را چقدر راحت رو کرد، یک نفس راحت کشیدم.

حرکت به اصطلاح گاز انبری هژیر، یک دفعه شیما را انچنان شوکه کرد که فرصت هر گونه ظاهر سازی را از او گرفت و واکنشی— که نشان داد، کاملاً واقعی بود و همان لحظه، من و هژیر، هر دو فهمیدیم که کسی— که انگشتر را برداشته است، خودش است.

حتی اگر با یک واکنش گُند و مصنوعی، ان را انکار کند.
— حلقه ای که ازاد برای فاطیما خریده بود، تو اتاق تو بود.
اون روز دیدمش. تو از کمد فارا برش داشتی. چرا؟

شیما ابتدا سفید شد. انقدر سفید که حس کردم هر لحظه بیهوش می شود.

بعد قرمز شد. انقدر قرمز که اگر همان لحظه از گوش هایش دود بیرون می زد، تعجب نمی کردم.

. نه... من برنداشتم.

او براشفته نشد. عصبی هم نشد و همچنین نگفت که این چه حرف و تهمتی است که به او می زنیم. اگر من خودم این اتفاق برایم افتاده بود، این اولین واکنش من این بود که داغ می کردم و داد و هوار می کردم، که چرا به من تهمت می زنید؟

و وقتی کسی- فقط می گوید، "نه، من برنداشتم" یعنی که نمی داند چطور باید از خودش دفاع کند. چون در حقیقت خودش هم می داند که چیزی برای دفاع کردن ندارد.

. اصلا این چه حرفیه؟ واقعا که! از شما انتظار نداشتم.

و این واکنشی بود که دیر انجام داد.

هژیر در حالیکه راحت به عقب تکیه داده بود، سیگاری روشن کرد.

گوشی اش را از جیبش در آورد و نگاه کرد و روی میز گذاشت و گفت:

. چرا برش داشتی؟

شیما با ناراحتی و عصبانیت گفت:

. دارم می گم من برش نداشتم.

— پس اگه ما الان با خودت بریم خونه و اتاقت رو بگردیم،
مشکلی نداری؟

— برای چی باید این کار رو بکنید؟ من همچین اجازه ای
نمیدم.

هژیر به ان حالت عصاب خورد کنش رسیده بود. وقتی
این طور میشد، خیلی راحت می تواست فقط با رفتارش،
لج هر کسی را در بیارود.

— به شخصه اگه من در مظن همچین اتهامی قرار می گرفتم،
مشکلی با گشتن نداشتم...

لبخند بامزه ای زد و نگاهی به گوشی اش کرد.

— به قولی، ان را که حساب پاک است. از محاسبه چه باک
است.

— نه خیر! اصلا هم این نیست. من چیزی رو بر نداشتم.
ولی نیازی هم نمی بینم که کسی— بخواد بیاد و وسایل من
رو بگرده.

در همین لحظه تلفن هژیر که روی میز بود، زنگ خورد.
فرامرز بود.

گوشی را برداشت و جواب داد.

.الو فرامرز، چی شد؟

چند لحظه ای با دقت گوش داد و بعد گفت:

.الان دستته؟

....

.خیلی خوب! اوکیه... بیا منتظرتم.

بعد هم خونسرد تماس را قطع کرد و نگاهی به هر دو نفر
ما کرد.

.پس می خوای بگی، تو بر نداشتی؟

شیما با ناراحتی چپ چپ نگاهش کرد. حالا کاملاً به
خودش مسلط شده بود.

اما همچنان حس می کردم که چیزی است. ان واکنش اولیه
اش و ان حالت صورتش، مشخص بود که چیزی است که
او نشان نمی دهد. اما هست.

هژیر که به نظر می رسید او هم دو دل است و باورش
نشده است، دوباره یک حمله گاز انبری دیگر کرد و گفت:

.تو ازاد رو دوست داشتی؟

لحنش خیلی راحت و خودمانی بود. انگار داشت از شیما راجع به شغلش می پرسید.

. معلوم که دوستش داشتم...

به میان حرف شیما امد.

. جواب کلیشه ای به من نده شیما...

لبخندی که زد، جوری بود که اگر به من زده شده بود، سریع به همه چیز اعتراف می کردم. کارهای کرده و نکرده! پوزخندی موزیانه و ترسناک!

بهترین و جدیدترین رمانها در کانال
رمانسرای افرا

@RomanSaray_afra

— من رو نمی تونی دوره کنی. خودت هم خوب می دونی. اینکه اره... من ازاد رو دوست داشتم. چون پسر- دایی ام بوده و اینها... رو بریز دور. جواب درست به من بده.

شیما چند لحظه ای جوری ساکت شد، انگار که حرف زدن یادش رفته است.

. من ازاد رو اندازه...

. بسه!

صدای هژیر، تحکم امیز و جدی بود. انگار واقعا برایش بس بود و کاسه صبرش در حال سر ریز شدن بود. کسی امد و کنار میز ما ایستاد.

اول فکر کردم که گارسون است. اما فرامرز بود. لبخندی به من زد. نگاهی جدی به شیما کرد و سری برای هژیر تکان داد.

قبل از انکه صندلی کنار دست من را کنار بکشد و بشیند، دست در جیب کاپشن اش کرد و چیزی بیرون آورد و روی میز گذاشت.

بین من و شیما.

دهانم باز ماند و نگاهم از حلقه فاطیما، به فرامرز و بعد شیما چرخید.

حالت صورت شیما جوری بود که انگار همان لحظه خواهد مرد.

. دوباره ازت می پرسم شیما. برای چی برش داشتی؟
شیما نگاهش را از روی انگشت بلند کرد و به فرامرز نگاه کرد.

فرامرز به عقب تکیه داد و لبخندی مثل هژیر زد. برای لحظه انقدر شبیه به او رفتار کرد که هر کسی را متوجه می کرد که آنها برادر هستند. حتی اگر از مادر، یکی نباشند.
فرامرز پوزخندی شیطنت بار به شیما زد و گفت:
. اوپس!

بعد چشمتی به شیما که دهانش با حالتی هیستریک باز مانده بود، زد.

— ببخشید دیگه، مجبور شدم یه سری رفتم خونه تون.
شهاب بود. باید به دادشت بگی، بیشتر حواسش به اطرافش باشه. البته که نیاز به گشتن زیاد نبود. تو اولین کشو گذاشته بودی. بی احتیاط و شلخته ای شیما! من بودم هزار تا سوراخ قایمش کرده بودم.

دهانم باز مانده بود. هژیر احتمالا در راه آمدن ما به کافی شاپ، به فرامرز پیامک داده و خواسته که به خانه عمه

شان برود و اتاق شیما را بگردد. بعد تماس فرامرز را به خاطر اوردم.

این دو برادر، اگر با هم دست به یکی می شدند، ترکیب خطرناکی را تشکیل می دادند.

به شیما نگاه کردم. حالتی روی صورتش بود که نشان میداد خودش هم می داند که آخر خط است و دستش رو شده است.

برای لحظه ای دلم برایش سوخت.

.خب؟ گوش میدیم شیما. تعریف کن.

شیما چند لحظه ای چیزی نگفت. نمی دانم چیزی نداشت که بگوید و یا اینکه نمی دانست چگونه بگوید.

اصلاً چه باید می گفت؟ هیچ دوست نداشتم که برای لحظه ای، جای او باشم.

نگاهی به من کرد. نگاهش ناراحت بود.

بعد یک دفعه طوری از جا پرید که همه ما جا خوردیم.
مکث نکرد.

کیفش را چنگ زد و طوری صندلی را کنار کشید، که
صدای بدی داد و بعد هم با حالتی که انگار از چیزی فرار
می کند، بیرون رفت.

فرامرز نیم خیز شد تا دنبالش برود، اما هژیر مانع شد.
.ولش کن... فقط دعوا و درگیری بیشتری پیش میاد.
بعد رو به من کرد و گفت:

.زنگ بزن وکیل. بگو بهش جریان رو
فرامرز نگاهی به او کرد و گفت:

.تو فکر می کنی چیزی بیشتر از یه انگشت دزدی هست؟
هژیر چند لحظه ای چیزی نگفت. به انگشتی که هنوز
روی میز بود، خیره شده بود و در فکر فرو رفته بود.

عاقبت انگشتر را برداشت و چند لحظه ایی از نزدیک به
ان نگاه کرد و بعد ان را به من برگرداند. برخاست سیگار و
سویچش را برداشت و گفت:

. این جا دیگه کاری نداریم. بیاین بریم.

بعد هم رفت و میز را حساب کرد.

در راه رفتن به خانه، با خانم فلاح تماس گرفتم و جریان را
به او گفتم.

ابتدا کاملاً متعجب شد. ولی بعد انگار او هم مثل هژیر
عقیده داشت که شاید چیز دیگری در میان باشد، حتی
اگر مثل هژیر بیان نکرد، گفت که فردا صبح اول وقت به
دادگاه می رود و این اتفاق را ضمیمه پرونده می کند.

بعد هم پرسید که ایا شکایتی از شیما دارم؟ نگاهی به هژیر
کردم. تماس روی اسپیکر بود و هژیر هم می شنید.

چند لحظه ایی فکر کرد و بعد سرش را تایید امیز تکان داد.

وقتی من جواب مثبت دادم، به نظر می رسید که خانم
فلاح هم با ان موافق است.

صبح فردا، من و فتانه و هژیر، به دیدن خانم فلاح رفتیم
و از انجا همه با هم، به دادسرا رفتیم. احتمالاً چیزی که از

نظر ما مبهم بود، از نظر پلیس یک ظن بود و شیما یک مظنون بود.

حتی اگر فقط این کار را از سر حسادت کرده بود. اما به نظر خانم فلاح، حسادت گاهی می تواند به شدت مخرب باشد.

به قول خودش، انقدر پرونده ای از این دست دیده است که بداند هر ظنی به این صورت، باید جدی گرفته شود. در حالیکه در انتظار بازپرس پرونده، در راهروی دادسرا نشسته بودیم، گفتم:

— ولی خب دای ام... یعنی اون... منظورم این که شهادت داد که اون ضربه رو زده.

خانم فلاح سرش را تایید امیز تکان داد.

— بله قطعاً! این که ایشون کار اصلی رو انجام داده، اصلاً شکی درش نیست. ولی خب همون روز هم بهتون گفتم، ابهاماتی در پرونده هست که حل نشده هنوز. چه ابهاماتی؟

— مثل اینکه چرا فاطیما هیچ کاری نکرده. همه چی کاملاً درست و حسابی و شسته و رفته بوده. اون به حالت

خوابیده بوده و هیچ چیزی، حتی کوچکترین تکونی هم نخورده بوده. طوریکه وقتی دایی تون رفته بوده اونجا، به قول خودش فکر کرده که خوابه. حتی پزشکی که برای صدور جواز فوت به منزل اومده بوده، چیز مشکوکی حس نکرده بوده. بله... پزشک دستور کالبد شکافی داده. ولی نه به خاطر اینکه به چیزی مشکوک شده بوده. چون میت خیلی جوان بوده و در ضمن در خانه فوت کرده بوده، دستور کالبد شکافی داده. که این یک روند معمول هست. نه اینکه پزشک به چیزی شک کرده بوده. و همین خودش، برای پلیس شک برانگیز هست.

— یعنی اینکه همه چیز به قول شما خیلی شسته و رفته بوده، شک برانگیز هست؟

لبخند کوچکی زد و سرش را تایید امیز تکان داد.

لبخند کوچکی زد و سرش را تایید امیز تکان داد.

— ضربه به سینه خورده بوده. مقتول درد داشته. قفسه سینه شکسته بوده. مقتول تنها بوده. پس قاعدتا باید می ترسیده و تکون تکون می خورده تلوتلو می خورده و به در و دیورا می زده. حتی اگر اون لحظات اول هم، به خاطر ادرنالینی که در حین دعوا با دایی تون و زد و خورد داشته، چیزی رو حس نکرده بوده. حداقل باید پنج شیش دقیقه بعد، به در و دیوار میزده که خودش رو نجات بده. نه اینکه بخوابه و اجازه بده که بمیره. ما می تونیم بگیم زمانکه تازه دایی تون رفته بوده و دوستش زنگ پایین رو زده بوده که ببینه خواهرتون حالش خوبه یا نه، اون زمان هنوز تحت تاثیر ادرنالین، خیلی بد نبوده. که تازه همون موقع هم دوستش گفت که نفس نفس می زده. ولی بعد، باید یه واکنشی نشون می داده.

فتانه چیزی نمی گفت و در سکوت به حرف های ما گوش می داد.

حالت صورتش مخلوطی از ناراحتی و امیدواری بود.

هژیر اما با حالتی آرام و مطمئن به خود، نشسته بود.

انگار که او از همان روز قبل، به همه آنچه که خانم فلاح می گفت، فکر کرده بوده است.

نیم ساعت بعد، ما را صدا کردند و من با خانم فلاح داخل رفتم و فتانه و هژیر، همان بیرون ماندند.

فتانه کپی اظهارات من و شهادت هژیر و فرامرز و انگشتر را روی میز گذاشت و بعد هم توضیحی مختصر- و مفید داد.

بازپرس که یک مرد مسن با صورتی خشک و جدی بود، چند لحظه ای به حرف های خانم فلاح گوش داد.

بعد انگشتر را برداشت و نگاه کرد. بعد به من نگاه کرد.

و دوباره پرونده را باز کرد و اظهارات من و هژیر و فرامرز را نگاه کرد.

بعد گوشه های دهانش کمی بالا رفت و لبخند محوی زد و رو به خانم فلاح گفت:

. موکلت هم خودش یه پا خانم مارپل هستا!

اشاره اش به من بود و من از خجالت سرخ شدم. اما خانم فلاح خندید و گفت:

— من همیشه گفتم جناب صمدی که شما، نباید ما خانم
ها رو دست کم بگیرید!

لبخند بازپرس بیشتر شد.

. بر منکرش لعنت!

بعد جدی شد و در حالیکه دستش را زیر چانه اش زده
بود، نگاهش از من به فلاح و از فلاح به من در گردش بود.

— احتمالاً که نظر من به نظرت نزدیکه خانم فلاح. الان
میگم که حکم بازداشت این خانم صادر بشه.

بعد پرونده را به منشی— اش داد و نشان داد که کار ما در
انجا تمام شده است.

. شما می تونید برید...

به من اشاره کرد و بعد رو به خانم فلاح کرد و گفت

. تو ولی بمون فلاح!

از در بیرون رفتیم و چون دیگر ما انجا کاری نداشتیم، با
هژیر و فتانه از خانم فلاح خداحافظی کردیم و از انجا
بیرون آمدیم .

در راه خانه، هژیر و فتانه با هم حرف می زدند بحث و تبادل نظر می کردند.

اما من سکوت کرده بودم. خسته شده بودم. حس می کردم که شانه هایم زیر این بار سنگین، فرو خواهد افتاد. ناراحت بودم. خیلی هم ناراحت بودم. اول شاهد و بعد شیما.

شیما را دوست داشتم. با او خیلی احساس راحتی می کردم. و حالا...

حس می کردم که دیگر نباید به هیچ کس اعتماد کنم و این سخت بود.

من ادم ساده ای بودم. اصلا پیچ و خم نداشتم. و همیشه تصمیم هایم احساسی بود.

من شاید دیر با کسی صمیمی میشدم، اما هرگز به کسی به اعتماد هم نبودم.

و حالا می دیدم که چقدر جا دارد که دیدگاهم را عوض کنم.

حالا که حس می کردم، حتی نباید به زمین زیر پاهایم هم اعتماد کنم. و این دردناک بود.

اینکه مجبور باشی همه چیز را خوب زیر و رو کنی. ادمها را، روابط را، و دوستی ها را.

هژیر چند بار از این به من که عقب نشسته بودم، نگاه کرد، اما چیزی نگفت.

فتانه هم کمی نگران به نظر می رسید، اما او هم چیزی نگفت.

به خانه برگشتیم و هژیر مجبور شد که خودش را به هتل برساند.

چون کارهای عقب افتاده لوله کشی— هم چنان در هتل ادامه داشت و به نظر می رسید که هر روز یک لوله معیوب پیدا میشود که باید عوض میشد و هر روز یک خرج جدید تراشیده میشد.

با خستگی روی مبل نشستم و به فتانه که در آشپزخانه مشغول بود، نگاه کردم.

دوست داشتم که همه چیز به عقب برمی گشت. اگر همه چیز به عقب برمی گشت، من بعد از اینکه درس تمام میشد، با فاطیما به اینجا می آمدم و نمی گذاشتم که او به تنهایی تصمیم بگیرد.

با هم مشورت می کردیم و من شاید در نهایت می توانستم جلوی خیلی از تصمیم های او را بگیرم.

و با همین یک اتفاق ساده، میشد که جلوی خیلی دیگر از مصیبت های بعدی را گرفت.

اگر به عقب برمی گشتم، سعی می کردم که حضوری بهتر، در اداره زندگی که همه مان در آن نقش داشتیم، ایفا کنم.

سعی می کردم نقشم را ایفا کنم، نه در پس زمینه مشغول باشم و بگذارم که فاطیما به جای من تصمیم بگیرد.

این طوری شاهد دیگر عصبی نمیشد، فاطیما از کوره در نمی رفت و هرگز آن زد و خورد ایجاد نمیشد.

اگر اینجا بودم، شاید فاطیما انقدر احساس تنهایی نمی کرد
که به طرف خانواده بابا کشیده شود. و بعد این اتفاقها
نمی افتاد.

اهی کشیدم و روی کاناپه لم دادم و از پنجره به بیرون نگاه
کردم.

نمی دانم...

شاید هم همه اینها چیزی بود که من فکر می کردم، میشد.
ولی در واقع اصلاً قرار نبود چیزی عوض شود و همه
وقایع به همین ترتیب، اتفاق می افتادند.

اما هیچ چیزی نمی توانست ذره از ناراحتی و عذاب وجدان
من را کم کند، حتی اگر مطمئن بودم که همه وقایع زندگی
ما، از قبل مقدر شده است.

@ROMANCHII

کانال تلگرام رمانچی

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

نمی دانم شیما جایی را نداشت که برود و یا آنکه اصلا نمی خواست برود و یا اینکه واقعا کاری نکرده بود و ترسی هم نداشت.

چون روز بعد، پلیس با حکم بازداشت، او را در خانه شان گرفت.

و این یک زلزله، به معنی واقعی کلمه بود.

همه خانواده شوکه شده بودند. ولی بعد از فرونشستن ان شوک اولیه، همه مثل یک سونامی فوران کردند.

باران تلفن ها بر سر من و هژیر فرود آمد. همه می خواستند بدانند که چه شده است.

خورشید و شهاب و عابد، به انجا آمدند.

ولی من به توصیه هژیر، در باز نکردم و انها به هتل رفته بودند و هژیر خودش جریان را برای انها تعریف کرده بود و کل خانواده در یک شوک و بهت سخت فرو رفت.

همه به شدت از دست هژیر شاکی شدند.

و بعد یک دو دسته گی کامل، در خانواده ایجاد شد. یک عده می گفتند که این جریان، یعنی برداشتن انگشتر، موضوع انقدر بزرگی نبوده است که نیازی به این واکنش افراطی داشته باشد.

و من و هژیر می توانستیم در خفا ان جریان را حل و فصل کنیم.

و یک عده دیگر هم می گفتند که کار شیما درست نبوده است و حتی اگر عاشق دل خسته ازاد هم بوده است، نباید انگشتر فاطیما را برمی داشته است.

چیزی که مشخص بود، این بود که هیچ کس کوچکترین اشاره ای به اتهامی که احیانا پلیس می خواست به شیما بزند، اطلاعی نداشت.

اما دقیقا روز بعد، خانواده شیما از جریان با خبر شدند.

اینکه شیما در مظن اتهامی بزرگتر از سرقت یک انگشتر هست.

و در این جا بود که ان دسته ای که مخالف کار شیما بودند هم، در دسته موافق قرار گرفتند و این بار همه با شدت بیشتری علیه هژیر قیام کردند.

از نظر انها امکان نداشت ادمی مثل شیما، حتی بتواند یک جوجه را بکشد.

چه برسد به یک ادم. ان هم نه یک ادم غریبه. یک خانواده و یک دوست را.

همه حالا در یک جبهه قرار گرفته بودند و صادقانه بگویم، از انجایی که هیچ رغبتی به روبه رو شدن با هیچ کدام از انها نداشتم، گذاشتم که هژیر کل این جریان را پیش برد.

با اینکه به خودم قول داده بودم که دیگر در مشکلات زندگی، خودم را عقب نکشم و پشت نزدیکانم پنهان نشوم و اجازه ندهم که انها به جای من تصمیم بگیرند و اجرا کنند، اما در این مورد واقعا توان رویارویی با انها را نداشتم.

بعد از کوچکترها که ظاهرا با هژیر دستشان به جایی
نرسیده بود، بزرگترها جلو آمدند.

مسخره بود. ولی غرورشان را شکستند و جلو آمدند.

عمه ها و احد. اما من باز هم خودم را نشان ندادم.

انها زنگ زدند، ولی من جواب ندادم. بعد احد رفت و در
ماشین نشست.

اما عمه ها همان پشت در ماندند و زنگ واحدهای دیگر
را زدند و از انها خواستند که در را برایشان باز کنند.

کسی در را باز نکرد. اما انها با بدجنسی خاصی شروع کردند
و از همان ایفون و پشت در، برای هر کسی- که گوش می
داد، تعریف کردند که دایی من، فاطیما را کشته است.

" برای چه؟ خدا می داند! و گرنه دایی که خواهر زاده را
نمی کشد."

همسایه ها یا از ان دسته خاله زنک هایی بودند که گوش
می دادند و حتی سوال هم می کردند.

" وای؟! "

" واقعا؟ "

"کی؟"

"اصلا باورم نمیشه! دای شون دایم اینجا بود!"

"قتل ناموسی بوده؟! "

"دختر که تنها زندگی بکنه، بهتر از این نمیشه!"

"اصلا این دخترها هیچ بزرگتری روی سرشون نیست هیچ وقت. ما هم دوست نداریم اینجا خونه مجردی دختر تنها بشه، ولی چون مالک هستن، کاری نمیشه کرد. اگه مستاجر بودن تا حالا صد دفعه همه اهل ساختمون جوابشون کرده بودن!"

و یا از مدلی بودند که فقط گوش می دادند.

هم به حرفهای خاله زنی عمه ها و هم به نظرات کارشناسی بقیه اهل ساختمان.

ولی نظری نمی دادند. در سکوت گوش می دادند و احتمالا بعدا در خانه خودشان و با افراد خانواده خودشان، بحث را کارشناسی می کردند.

و یک عده هم از مدلی بودند که پشت من و فاطیما در آمدند.

تا جایی که کار به بحث کشید. ماهک و خانم سرمدی و خانم افشاری و اوحدی، از آن مدل بودند.

حتی ماهک و خانم سرمدی و خانم افشاری پایین رفتند و از همان پشت در گفتند که اگر عمه ها نروند، به پلیس زنگ می زدند.

نمی دانم خانواده از کجا جریان شاهد را فهمیده بودند. آن هم زمانی که تنها کسانی که میدانستند، ما و هژیر بودیم.

و هژیر از این جریان، حتی به مادرش هم چیزی نگفته بود. و بعد فهمیدم که خود شیما در بازداشتگاه و در جریان پرونده، این را فهمیده و به خانواده اش گفته است.

و همه این اتفاقات، در یک بازه زمانی طولانی هم نبود.

تمام این اتفاقات و جبهه گرفتن های اعضای خانواده و بعد یک دست شدن شان و بعد آمدن عمه ها و احد به انجا و حرف و حدیث های بعدش، فقط در دو روز اتفاق افتاد.

و بعد همه چیز مشخص شد.

تازه از خواب بیدار شده بودم که خانم فلاح زنگ زد و گفت که خودم را سریع به دادسرا برسانم.

هژیر انجا بود و با فتانه در آشپزخانه، صبحانه می خوردند. در این چند روز، گاهی هژیر نان تازه می گرفت و می امد و انجا صبحانه اش را می خورد و به هتل می رفت.

وقتی لباس پوشیده از اتاق بیرون امدم، هر دو نفرشان دست از خوردن کشیدند.

فتانه سراسیمه از جا پرید و گفت:

.چی شده؟

در حالیکه به دنبال عینک افتابی ام بودم، گفتم:

.فلاح زنگ زد و گفت که برم اونجا.

هژیر از جا برخاست و گفت:

. میام باهات.

سرم را تکان دادم و خدا حافظی با فتانه کردیم و او به جای
هژیر به هتل رفت و من و هژیر، به دادسرا رفتیم.

ان روز از روزهای قبلی که رفته بودیم، هم شلوغ تر بود.
ما خانم فلاح را در حالیکه با یک وکیل دیگر صحبت می
کرد، پیدا کردیم.

وکیل خیلی مسن بود و ما فهمیدیم که در دانشگاه، استاد
خانم فلاح بوده است.

و حالا خانم فلاح داشت درباره پرونده فاطیما با او
صحبت می کرد.

همانطور که گوشه ای ایستاده بودیم، به حرفهای آنها در
ان همه و شلوغی دادگاه گوش دادیم.

ما خیلی نزدیک نبودیم و سروصدا هم زیاد بود. بنابراین
چیزهایی که شنیدم، تکه تکه بود.

@ROMANCHII

چند دقیقه بعد، ما به داخل رفتیم و بعد از ما خانم فلاح هم آمد.

منشی- در اتاق بود، اما بازپرس نبود. و کمی بعد بازپرس هم در حالیکه از روی شانه اش مشغول صحبت با کسی بود، به داخل آمد.

نشست و نگاهی به من کرد. نگاهش بسیار نافذ و زیرکانه بود.

طوری که احتمالاً همان نگاه او، هر کسی- را وادار به اعتراف کارهای کرده و نکرده اش می کرد.

بعد پرونده روی میزش را باز کرد و نگاهی دوباره به من کرد.

– در روز حادثه، مقتول اول با خانواده پدری تون رو به رو شده و بحث و دعوایی هم به گفته شاهدان ایجاد شده... مکث کرد و سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد.

. شما می دونستین بحث برای چی بوده؟

.عموم، اسد گلستانی، قبل از فوتش گفت که برای پولی که به خواهرم قرض داده بوده، بحث و درگیر لفظی پیش اومده بوده. اما قبلش گفت که اون با کس دیگه ای هم بحثش شده بوده. ولی اون رو دیگه نمی دونم که چه کسی بوده.

سرش را تایید امیز تکان داد.

— بر اساس شهادت خانم شیما دارابی، بحث دیگه ای در کار نبوده. اون روز فقط عمو و عمه تون به دیدن مقتول رفته بودن. البته قبل از دای تون. و بحث هم درباره پول بوده. ولی نه پول قرضی...

دوباره مکث کرد و در پرونده دنبال چیزی گشت. این را خودم هم می دانستم. چون قرضی در کار نبوده است و هر چه به فاطیما داده شده بود، ارثی بود که پدر بزرگم به او داده بوده است.

وقتی این را گفتم، بازپرس لبخند کوچکی زد.

- بله درست! ارثی بوده که پدر بزرگتون در دو فقره چک به خانم فاطیما گلستانی داده. مدرکش موجوده. پس بحث برای چی بوده؟

هر دو دستش را زیر چانه اش زد و به خانم فلاح نگاه کرد.
خانم فلاح گفت:

— برای این بود که خانم فاطیما گلستانی، قول شراکت به
عموها و عمه ها داده بوده و زیر قولش زده بوده.

بازپرس سرش را چند بار تایید امیز تکان تکان داد.

با دهان باز به هژیر نگاه کردم که به نظرمی رسید او هم
تعجب کرده است.

. مقتول قول داده بوده که هتل رو...

مکث کرد و در پرونده به دنبال احتمالاً اسم هتل گشت.
گفتم:

. هتل ماهی

— بله بله... هتل ماهی رو بکوبه و تغییر کاربری بده و به
خاطر ارثی که بهش رسیده، اون هم تو اون زمان سخت و
مشکلات مالی خانواده، قول داده بوده که خانواده رو
شریک کنه.

ولی زیرش زده بوده و همین باعث بحث و درگیری میشه.
اما فقط همین. بعد از رفتن عمو و عمه شما، دایی تون به
اونجا میاد. و بحثی به مراتب بزرگتر با مقتول پیش میاد.

دای تون از قصد مهاجرت آگاه میشه و همین طور که
مقتول تصمیم داشته همه چیز رو بفروشه و بره. و این
جاست که بحث لفظی، به فیزیکی کشیده میشه. دای تون
مقتول رو به عقب هل میده و مقتول دچار جراحت
میشه. دای تون از خونه بیرون میزنه و بعد...
نگاهش بین ما سه تا چرخید.

نگاهش بین ما سه تا چرخید.
نه خیلی بعد، خانم دارابی اونجا میاد. و اون زمانی بوده که
مقتول دیگه حالش خوب نبوده. و این جاست که نقش
خانم شیما دارابی، پررنگ میشه.
اون خواهرم رو کشته؟

— به سختی میشه گفت. خواهر شما در اثر ضربه دایي تون حالش بد بوده. شیما دارایی هیچ کاری نکرده. یعنی منظور، عملی هست که منجر به قتل بشه. منظورم زد و خورد و زدن ضربه ی اضافه، به بدن مقتول هست...

مکث کرد و متفکرانه چند لحظه ای سکوت کرد.

— پرونده جالبیه! اگه نقش خانم شیما دارایی رو بخوام در این پرونده بگم، انجام ندادن هیچ کاری هست.
.یعنی چی؟

— یعنی که خانم دارایی می تونسته کمک کنه، می تونسته اورژانس خبر کنه، به همسایه ها اطلاع بده... ولی هیچ کاری نکرده! یعنی در حقیقت، فقط اون هم به خواست خود مقتول، بهش دارو داده و بعد هم اون رو خوابونده. و بعد زمانی که احتمالا مقتول حالش به شدت بد شده بوده و از درد پاره شدن قفسه سینه داشته جون می داده، اون باز هم هیچ کاری نکرده.

عرق سردی روی تنم نشست و ناخودآگاه مرا لرزاند.

لرزه ای که انقدر محسوس بود که همه آنها ان را دیدند.
بازپرس سرش را با تاسف تکان داد.

گفتم که پرونده جالبیه! از لحاظ فیزیکی، خانم دارابی قتلی انجام نداده. اما از لحاظ وجدانی، کارش فاجعه بوده و کم از جنایت نبوده. این که کسی- جلوی رو ات جون بده و تو مطلقا هیچ کاری نکنی.

با ناراحتی به من که احتمالا حالت صورتم به شدت شوکه شده بود، نگاه کرد و گفت:

— و این طوری شده که مقتول نتونسته هیچ کاری بکنه. قرص، کمی درد و طپش قلب رو اروم کرده بوده و از اونجایی دوز دارو زیاد بوده، تقریبا اون رو فلج کرده بوده. به اضافه اینکه، از روزهای قبل هم بر طبق شهادت دایی تون، داروی سرخود زیاد مصرف کرده بوده و همون طور که گفتم، این طور شده بود که ما مقتول رو در حالت آرام و به ظاهر خوابیده پیدا کردیم.

هژیر گفت:

.این چی حساب میشه؟ قتل، یا چیز دیگه ای؟

— من نمی تونم در این باره نظر بدم. قاضی نظر میده. ما فقط نتیجه بازجویی ها و شهادت افراد رو و البته به اضافه نظر کارشناسی خودمون و پزشک قانونی رو برای

قاضی می فرستیم و در نهایت قاضی رای به گناهکاری یا بی گناهی میدهد.

دوباره به من نگاه کرد.

— دای تو می تونن به قید وثیقه آزاد بشن. فعلا البته. جلسه دادگاه بهتون اعلام میشه و خانم دارابی هم فعلا بازداشت هستن و قرار وثیقه براشون صادر نمیشه. البته من اینها رو به وکیلشون هم گفتم. شما هم فعلا در دسترس باشین، بهتره.

بعد جوری پرونده را بست و کنار گذاشت، انگار که هرگز دختری به نام فاطیما گلستانی وجود نداشته است. انگار که هرگز این اتفاق ها نیفتاده است.

بعد خم شد و یک پرونده دیگر از کازیه کنار میزش در آورد و روی میز گذاشت.

همین قدر تلخ و تکراری. یک پرونده بسته شده بود و پرونده دیگری، باز.

ما بیرون آمدیم. ولی خانم فلاح انجا کار داشت. کمی این پا و آن پا کردم. ولی کارش تمام نشد و نتوانستم او را دوباره ببینم.

در راه خانه هر دو نفرمان سکوت کرده بودیم. نمی دانم هژیر هم شوکه بود و یا فقط حرفی برای گفتن نداشت.

مقابل خانه گفتم:

. می خوام شیما رو ببینم.

همانطور که نگاهش به روبه رو بود، فقط تکان کوچکی به سرش داد.

به نظر رسید که می خواهد چیزی بگوید. حتی برای لحظه ای دهانش را هم باز کرد. اما منصرف شد.

پیاده شدم و با حالتی مثل یک ربات به خانه رفتم.

در سرم آشوب بود. اما ظاهر ارام بود. حس می کردم اگر فقط کمی بیشتر به خودم فشار بیاورم، دیوانه خواهم شد. ماهک را در لابی دیدم. می خواست بیرون برود. با دیدن من توقف کرد، تا حال و احوال کند.

— چه خبر؟ دیگه انگار خدا رو شکر خبری از قوم مغول نشد؟

اسم عمه ها را قوم مغول گذاشته بود. می گفت ادم یکی از این فامیله ها داشته باشد، دیگر نیازی به دشمن ندارد.

. نه...

مکث کردم و چشمانم را روی هم فشردم. مقاومتم لحظه به لحظه بیشتر در معرض فروپاشی بود. اشک پشت پلک هایم بود. اشکی که تا آن لحظه نگهش داشته بودم.

. دوباره چیزی شده؟

. الان از دادگاه میام.

. خب؟

جریان را مختصر- و کوتاه تعریف کردم. انقدر شوکه شده بود که حد و اندازه نداشت. دهانش باز مانده بود و مرا نگاه نگاه می کرد.

. همه اینها که گفתי، واقعی بود؟

لبخند تلخی زدم و سرم را تایید امیز تکان دادم.

. وای خدا جون!

و رفت و شانه هایش فرو افتاد.

. اخه چرا؟

. نمی دونم... حسادت یا هر چی دیگه ای.

اضافه کردم.

. ازاد رو دوست داشته ظاهرا.

همچنان بهت زده بود.

. ای ببخشید، ریدم به این دوست داشتن!

— دادگاه خیلی شلوغ و پلوغ. اصلا ما که خودش رو

ندیدیم. بازپرس پرونده اومد و یه توضیح مختصر- داد و

تمام.

بعد دیگر انگار که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و سد شکسته شد به گریه افتادم. ماهک با ناراحتی جلو آمد و بغلم کرد.

. بمیرم برات! از وقتی اومدی، یه روز هم اسایش نداشتی.
چند لحظه ای در بغلش گریه کردم.

. دلم می خواد همه چی تموم بشه و من یه مدت دیگه هیچ خبر بدی نشنوم.

با همدردی نگاهم کرد.

. ایشالا همین میشه.

با آمدن دو تا از همسایه هاگی فضول از ماهک خدا حافظی کردم و بالا رفتم.

یک ساعت بعد، فتانه به خانه آمد. احتمالاً هژیر در هتل همه چیز را برایش تعریف کرده بوده است. چون وقتی به خانه رسید، هیچ چیزی نپرسید. فقط بدتر از خودم بهت زده و غمگین بود.

تمام کارهایمان را در سکوت کردیم. چای آماده کردیم و با کوکی های خانم سرمدی مشغول شدیم.

مثل اینکه می خواستیم جوری رفتار کنیم که انگار همه چیز سر جایش است و زندگی مثل همیشه است.
بعد از یک ساعت که در سکوت سپری شد، فتانه محتاطانه گفت:

. می خوای چی کار کنی؟ برنامه ات برای آینده چیه؟
نگاهش کردم. اگر می گفتم هیچ برنامه ای ندارم، مسخره نبود؟

چیزی نگفتم و باز هم سکوت کردم. دستم را در دستش گرفت.

. هر کاری، هر برنامه ای داشته باشی. من پشت هستم.
می دانستم. اما دیگر نمی خواستم پشت او پنهان شوم.
. می خوای ازدواج کنی؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. نه حالا. حالا آمادگی انجام هیچ کاری را نداشتم ان هم کاری به بزرگی ازدواج.

با دلسوزی بغلم کرد. دیگر گریه نکردم اما حس می کردم
که غم و اندوه، تا گلویم بالا آمده است.

فاصله گرفت و نگاهم کرد. می دانستم چه در سرش است.
حتی اگر برای گفتنش دو دل بود. و این چیزی بود که
خودش هم نتوانسته بود تصمیم درستی درباره اش بگیرد.
. درباره شاهد چی کار می خوام بکنی؟

. نمی دونم

لحتم زمزمه وار بود. کف دستم را روی صورتم کشیدم.

. من ازش می ترسم. از این می ترسم که...

مکث کردم و دیگر ادامه ندادم.

. از اینکه این همه دمدی و عصبیه؟

سرم را تایید امیز تکان دادم. تمام ان بحث و درگیری،
اخرش به این جا کشیده شده بود.

اگر شاهد بحثی را شروع نمی کرد و یا مثل فتانه بحث را مدیریت می کرد، این اتفاقها اصلا نمی افتاد.

نمی خواستم غیر منصفانه رفتار کنم. من عاشق شاهد بودم. ولی عاشق خواهرم هم بودم.

اما نمی توانستم به این فکر نکنم که رفتارهای فاطیما هم مشکل داشت.

اهی کشیدم و سرم را به عقب تکیه دادم و به سقف نگاه کردم.

اگر می خواستم خیلی خیلی منصف باشم، باید می گفتم که اشکال از همه ما بوده است.

از خود من که همه چیز را به فاطیما واگذار کرده بودم، گرفته تا شاهد که می خواست بعد از سالها اقتدارش را از دست ندهد و نمی توانست بپذیرد که خواهرزاده هایش بزرگ شده اند و زمان آن است که تصمیم گیری را به عهده خودشان بگذارد.

تا نیازی به زیریرکاری و مخفی کاری نباشد.

و حتی فتانه که مرا انچنان زیر بال و پر خودش گرفته بود و انقدر به من خوش گذشته بود که فکر می کردم دنیا

همیشه همین طور است و روزگار، روی یک پاشنه می
چرخد.

بله اگر می خواستم کاملاً منصف باشم، همه ما مقصر-
بودیم.

درست مثل دومینوی که با افتادن یک تکه همه قطعات
پشت سر هم سقوط می کنند.

.....

در روزهای بعد، من فقط فهمیدم که شاهد ازاد شده
است.

سند خانه خودش را به عنوان وثیقه گذاشته بودند.
فتانه می آمد و می رفت و من اصلاً نمی پرسیدم که آیا
دنبال کار شاهد است و یا در حال انجام کار دیگری است.

به طور منظم به هتل می رفتم و هژیر که بهتر شدن حال من را دید، دیگر به هتل نیامد.

دوست داشتم که باز هم باشد و کمک باشد. مدیر خوبی بود. اما از انجایی که به خودم قول داده بودم که مسولیت هر کاری که با من است، با من است و نه هیچ کس دیگری.

چیزی نگفتم و گذاشتم که برود.

یک بار با خانم فلاح تماس گرفتم و گفتم که می خواهم شیما را ببینم.

و او گفت که هر زمان که موقعیت اش جور شد، مرا خبر می کند.

چند باری خانواده خواستند مرا ببینند. اما من سر باز زدم. حالا دیگر نمی خواستم هیچ کدام شان را ببینم. کسانی که بدون آنکه بدانند چه شده است، طرف شیما را گرفتند. همان زمان موضع خودشان را مشخص کردند.

انها هنوز مرا غریبه می دانستند و در مقابل من غریبه، طرف خودی را گرفتند.

فقط با هژیر و فرامرز در ارتباط بودم. تنها کسانی که خودشان هم از خانواده ضربه خورده بودند.

هژیر چیزی نمی گفت. اما از صحبت های فرامرز فهمیدم که یک بحث بزرگ بین آنها پیش آمده است.

و هژیر بدون رو دربایستی و رک و راست به آنها گفته است، اگر از روز اول معلوم میشد که شیما چه کار کرده است، ازاد الان زنده می بود.

و ازاد به خاطر فشارهایی که اتهام قتل فاطیما به او وارد کرده بود، خودش را کشته بود و حالا آنها، یعنی فامیل، او را مقصر— می دانند و عقیده دارند که هژیر باید چیزی نمی گفته؟

فرامرز می گفت که هژیر گلوله اتش است.

و او تا به حال به یاد نداشته که هژیر از کسی- انقدر متنفر شده باشد. حتی پدرشان.

می توانستم درکش کنم. رابطه او با ازاد خیلی خوب بود.
و او نه تنها برادرش را، بلکه بهترین دوستش را هم از دست داده بود.

و حالا خانواده می گفتند که او نباید چیزی می گفته که این جنایت همینطور مخفی می مانده؟

انها را درک نمی کردم. به همین خاطر دیگر نمی خواستم ببینمشان.

به هیچ کدامشان بدهکار نبودم. شاید انها، مخصوصا احد و عمه ها، فکر می کردند که من باید به انها کمک کنم.
چون کمی ارث به من رسیده است. اما من اصلا این طور فکر نمی کردم.

این پولی بوده که پدر بزرگم داده بود. دلیل اش اصلا مهم نیست. مهم این هست که این پول، بدون هیچ چشمداشت مادی، داده شده بوده.

و حالا انها نمی توانستند از من توقع داشته باشند که به انها کمک کنم.

نه بعد از اتفاقی که افتاده بود و نه قطعا بعد از آنکه آنها به طور نامحسوسی، طرف شیما را گرفتند.

گاهی می نشستم و فکر می کردم که واقعا می خواهم با هتل ها چه کار کنم.

اداره آنها بدون کمک، غیر ممکن بود و من این را به خوبی می دانستم.

همین حالا هم با اینکه هنوز فتانه بود و می آمد و می رفت، شبها من از شدت خستگی بیهوش می شدم.

و گاهی واقعا گیر می کردم. من هنوز به شدت ناشی و امانتور بود.

و اینکه فکر کنم مثلا عجبی مجی لاترجی میشود و من یک شبه تجربه ای مثل شاهد و فتانه، یا حتی فاطیما پیدا می کنم، یک توهم است.

اگر می خواستم همچنان هتل را نگه دارم، باید فکری می کردم.

از طرفی اصلا نمی توانستم به این فکر کنم که با شاهد کار کنم.

خنده دار بود. دلم برایش تنگ شده بود و گاهی شبها خوابش را می دیدم.

اما نمی خواستم خودش را ببینم. حس می کردم که اصلا توان اینکه با او روبه رو شوم را ندارم. از طرفی باید درباره هتل تصمیم می گرفتم.

اما روز به روز و لحظه به لحظه کارها و تصمیمات را به تعویق می انداختم.

تازه از خانه بیرون زده بودم که خانم فلاح تماس گرفت و گفت که اگر می خواهم خانم دارابی را ببینم، الان وقتش است.

سریع سروته کردم و بعد هم با هژیر تماس گرفتم و او هم گفت که خودش را می رساند.

زمانی که من مقابل دادسرا رسیدم، هژیر گفت که در ترافیک گیر کرده است و اگر نتواند از آن خلاص شود، جایی پارک می کند و موتور می گیرد و خودش را می رساند.

من وسایل و موبایلم را داشبور گذاشتم تا دیگر نخواهم مقابل در آن را تحویل بدهم و به داخل رفتم.

پنج شنبه بود و دادسرا نسبتا خلوت تر از همیشه بود.

خانم فلاح با یک وکیل خانم دیگر مشغول صحبت بود.
کمی منتظر ماندیم و در این فاصله، هژیر هم خودش را
رساند.

آمد و کنار من نشست و هر دو منتظر ماندیم.
نیم ساعت بعد، شیما را آوردند. من تا به حال زندانی زن
ندیده بودم.

هر چه در این مدت مراجعه به دادسرا زندانی دیده بودم،
زندانی مرد بودند که همه شان هم بدون استثنا، پابند
زنجیر داشتند.

اما ظاهراً فکری کردند که زنها توانایی فرار ندارند و به آنها
پابند نزده بودند.

شیما از مقابل ما رد شد و رفت. نمی توانم بگویم که ما را
دید یا نه.

نگاهش مستقیم به جلو خیره شده بود و حالت صورتش،
سخت و جدی بود.

حالتی که هرگز در او ندیده بودم. شیما همیشه شوخ و
شنگ و شاد و پر انرژی بود.

و این قیافه جدی و متفکر، به او نمی آمد. اصلا مثل اینکه
شخص دیگری شده بود.

با مامور به داخل اتاق بازپرس رفت و چند دقیقه بعد،
دوباره بیرون آمد و کنار دیوار ایستاد.

خانم فلاح بلند شد و رفت و با ماموری که همراه شیما
بود، چند لحظه صحبت کرد و بعد مامور سرش را تکان
داد و شیما را هدایت کرد و آورد و مقابل ما، روی صندلی
های آن طرف راه رو نشاند.

حالا تقریبا غیر ممکن بود که او ما ندیده باشد. اما
همچنان با حالتی خشک و عادی، به روبه رو خیره شده
بود.

برخاستم و رفتم و کنارش نشستم. دلم اشوب بود.

انقدر زیاد که حس کردم تمام صبحانه ام در حال برگشتن
به طرف بالا است.

اب دهانم را فرو دادم. هژیر هم برخاست و آمد، در طرف
دیگرش نشست.

مامور هم بالای سر ما ایستاده بود و نگاه می کرد.
. شیما...

واکنشی نشان نداد و همچنان به روبه رو خیره شده بود.
چشمانم را بستم تا به خودم مسلط باشم. دلم می
خواست کتکش بزنم.

دستم را مشت کردم و بستم.

هژیر اما خودداری من را نداشت. به قول فرامرز، این
روزها او روی لبه بود.

انچنان محکم بازوی شیما را کشید که شیما جا خورد و
نگاهش کرد.

. بین من رو...

حالت صورتش جوری شده بود که اصلاً دوست نداشتم
من، طرف خشم اش باشم.

- اگه اسمون بیاد زمین، یا زمین بره اسمون. اگه قاضی حکم به ازادی ات بده. اگه ننه و بابات و همه ایل و تبار بیفتن دنبال کارت و بهترین وکیل و کوفت و زهرمار رو برات بگیرن...

سرش را با حالتی تمسخر امیز تکان تکان داد.

— اگه هر روزی ازاد شدی، سعی کن بری از اینجا. گم شو و برو! چون گیر من بیفتی، بلایی به روزت میارم که مرغهای اسمون برات گریه کنن.

حالا ان سردی و حالت خنثی صورت شیما، پاک شد.

و فقط ترس و نگرانی در ان موج میزد.

— توی اشغال زباله کاری کردی که ازاد اون اتفاق براش افتاد...

پوزخندی تمسخر امیز زد.

. تو ازاد رو دوست داشتی؟ ریدی زنیکه زباله!

رنگ شیما پرید و لب پایین اش شروع به لرزیدن کرد و دو قطره اشک از چشمانش بیرون زد.

. من ازاد رو دوست داشتم. من عاشق ازاد بودم...

هژیر با حالتی انگار می خواهد یک سگ ولگرد را کنار بزند،
گفت:

. خفه بابا!

خشم روی صورتش انقدر زیاد بود که اگر همان لحظه می
پرید و شیما را تکه و پاره می کرد، تعجب اور نبود.

. دوستش داشتی و گذاشتی بهش اتهامی رو بزنی که خودت
می دونستی، کار خودته؟ دوستش داشتی و این بوده؟ اگه
دوست نداشتی چی کار می کردی؟ شیما تو چی هستی؟
مشکل روانی داری؟ یادمه خیلی با فاطیما هم ادعای
دوستی داشتی. ولی نشستت جون دادنش رو نگاه کردی.
بابا تو دیگه چه جونوری هستی!

شیما سرش را پایین انداخت و به شدت به گریه افتاد.
تمام ان خودداری و ان حالت خنثی و سرد صورتش، محو
شده بود.

حالا مقابلم زنی نشسته بود که کاملاً فرو پاشیده و از هم
گسسته بود.

. من نمی خواستم این کار رو بکنم

. من نمی خواستم این کار رو بکنم.

. پس چرا کردی؟

لحن سرد و خشنم، برای خودم هم ناشناس بود.

بدون آنکه سرش را بلند کند و نگاهم کند، گفت:

— تمام عمرم ازاد رو می خواستم. فکر می کردم اون هم من رو می خواد. بعد فاطیما اومد. با اون زبون چرب و رفتارهای لوندش. انگار ازاد از این رو به اون رو شد...

هژیر عصبی به میان حرفش امد.

— زر زن تو رو خدا! ازاد هیچ وقت به هیچ کدوم از دخترهای فامیل، حسی- به جز حس فامیلی نداشت. برای خودت داستان بافته بودی...

از بالای سر شیما که حالا با صدای بلند گریه می کرد،
نگاهش کردم و گفتم:

.هژ... لطفا!

چشمانش را برای لحظه ای روی هم فشرد، تا آرام شود.
بعد دستانش را به نشانه تسلیم بالا گرفت و برخاست و
رفت.

چون احتمالاً خودش هم می دانست که اگر انجا بشیند،
نمی تواند مقابل زبانش را نگه دارد و احتمال اینکه کار حتی
به زد و خورد بکشد، زیاد است.

— من اوایل از فاطیما خوشم می اومد. ولی بعد دیدم که
داره ازاد رو به طرف خودش می کشه. من... من...

دستش را مقابل صورتش گذاشت و به تلخی گریه کرد.
- فکر کردی پیش خودت که الان بهترین زمان هست که از
دستش راحت بشی

چیزی نگفت و همچنان گریه کرد.

اب بینی اش راه افتاده بود و هیچ چیزی هم همراهش
نبود.

از کیفم دستمال در آوردم و به دستش دادم. برای لحظه ای سرش را بلند کرد و نگاهمان در هم گره خورد.

تمام آن خودداری که در ابتدای ورود داشت، دود شده و به هوا رفته بود.

و در صورتش چیزی به جز پشیمانی، دیده نمیشد.

. متاسفم فارا... نمی خواستم این طوری بشه.

بینی و چشمانش را پاک کرد.

— زمانی که رسیدم خونه تون، فاطیما حالش خوب نبود. برام تعریف کرد که با دایی ات بحثش شده و خورده زمین. اصلا نگفت که دایی تون زده تو سینه اش. فقط گفت که خورده زمین. من اون لحظه واقعا فکر نمی کردم که موضوع به این مهمی و وخامت باشه. حدودا یکی دو هفته قبلش از ازاد دیگه ناامید شده بودم...

مکث کرد و لحظه ای فکر کرد. بعد لبخند تلخی زد.

— نمی دونم... شاید حق با هژیره و من برای ازاد هیچ وقت چیزی به جز دختر عمه اش نبودم. چند هفته قبل از اون جریان، ازاد حلقه ای که برای فاطیما خریده بود رو نشونم داد و گفت که به نظرم قشنگ هست یا عوضش کنه. می

خواست نظریه زن رو درباره اش بدونه. اون لحظه بدترین لحظه عمرم بود. انگار انگشتر وزن پیدا کرده بود و محکم تو سرم خورده بود.

نگاهم کرد. نگاهش پر از پشیمانی و درد بود. انگار که شاید تازه فهمیده بود که حق با هژیر است و ازاد هرگز و حتی اگر با فاطیما اشنا نمی شد هم، او را نمی خواسته است. شانه هایش فرو افتاد. درست مثل این که دانستن این موضوع، یک وزن سنگین به روی شانه هایش آورده بود. بعد انقدر در خودش فرو رفت که کاملاً قوز کرد و مچاله شد.

فقط نگاهش کردم. او زار زد و من فقط نگاهش کردم.

زندگی من زیر و رو شده بود و دیگر هیچ چیزی، مطلقاً هیچ چیزی نبود که مرا کمی آرام کند تا بلکه بتوانم آن حس نوع دوستی را از اعماق وجودم در بیاورم.

متوجه شدم که کسی— نگاه نمی کرد و یا اگر نگاه می کرد، اهمیتی نمی داد.

چون آنجا مکانی بود که همه به نوعی گیر و گرفتار بودند و دیگر کسی— به گریه های زنی که متهم هم بود، توجه نمی کرد.

— اولش خیلی ترسیدم. می خواستم برم کسی رو خبر کنم. می خواستم به کسی— زنگ بزنم. بعد فاطیمایه دفعه از هوش رفت...

هر دو دستش را که دستبند داشت، مقابل صورتش گرفت و حق هق کرد.

— فکر کردم مرده. نبضش ضعیف شده بود و تنفسش هم کند شده بود. من می خواستم برم کسی رو خبر کنم...

به او که در مقابل چشمانم فرو می ریخت و ویران میشد، نگاه کردم.

.ولی نکردی. نشستی و نگاه کردی.

. من نمی خواستم...

. مهم نیست چی می خواستی، چی نمی خواستی...

یک دفعه خشم در درونم بالا زد. خشمی که تا به حال نظریش را حس نکرده بودم.

انگار چیزی جوشان از وجودم می امد و بیرون می ریخت.
دستم را روی شانه اش قفل کردم و محکم تکانش دادم.
انقدر محکم که جا خورد و گریه اش بند امد.

– می فهمی؟ مهم نیست چی می خواستی. تو نشستی و نگاه کردی. گذاشتی خواهرم بمیره. تو کردی...

شوکه شده مرا نگاه می کرد و من، برای لحظه ایی از خودم ترسیدم.

از خشمی که افسار گسیخته از وجودم بیرون می ریخت.

– من دیگه حالا هیچ کسی رو ندارم. می فهمی؟ حالا نشین این جا و بگو که نمی خواستی این طوری بشه...

باز هم محکم تکانش دادم. طوری که تکان تکان خورد و موهایش از زیر روسری بیرون امد.

مامور بالای سرمان که یک زن درجه دار بود، مرا عقب کشید و سعی کرد با ملایمت آرامم کند.

هژیر جلو آمد و مرا عقب کشید. نمی دانم اگر آنها مرا عقب نمی کشیدند، چه میشد.

چیزی که از خشم خودم حس کرده بودم این بود من هم مثل دایی و خواهرم و شاید مثل هر کس دیگری، در خشم پتانسیل انجام هر کاری را داشتم. حتی زدن و کشتن.

اب دهانم را فرو دادم و به شیما که هنوز بهت زده بود، نگاه کردم.

دیگر اینجا کاری نداشتم.

من رفتم و در انتهای سالن روی صندلی ها نشستم و سعی کردم با دم و بازدم، خودم را آرام کنم. هژیر با خانم فلاح که با همدردی نگاهم می کرد، حرف زد و بعد آمد.

تا رسیدن به ماشین خودم را کنترل کردم. بعد ناگهان دچار انچنان گریه ای جنون آمیزی شدم که هژیر را ترساند.

او بغلم کرد. ولی او را پس زدم. به همه چیز ضربه می زدم.

به خودم، به در و دیوار ماشین، به صندلی ها، به بازوهای
هژیر که میخواست مرا بغل و حمایت کند... غیر قابل
کنترل شده بودم.

قلبم انچنان می کوبید که داشتم سخته می کردم. عرق از
تمام بدنم سرایز شده بود.

به عبارت واضح تر، اگر آرام نمی شدم، سخته می کردم.
ضربه ای به شیشه خورد و در سمت من باز شد و کسی-
بغلم کرد.

او را هم پس زدم. اصلا جایی را نمی دیدم. کور شده بودم.
کور از خشم و غم و ناراحتی و درد.

هیچ وقت فکر نمی کردم به درجه ای برسم
که این طور در خیابان ویران شوم.

ان هم زمانی که همه موبایل به دست، منتظر همچین
صحنه هایی بودند تا ان را برای اولین بار در حساب کابری
اینستاگرامشان بگذارند و معروف شوند.

دوباره و دوباره سعی کردم کسی—را که محکم بغلم کرده
بود، کنار بزنم. جیغ کشیدم و او را زدم.

قبلم در گلویم بود.

نفسم تکه تکه بالا می آمد و از شدت هق هق گریه، کمبود اکسیژن پیدا کرده بودم و از شدت اشک چشمانم، جایی را نمی دیدم.

فقط می دانستم که دارم می میرم.

کسی— که بغلم کرده بود، با کف دستش کمرم را محکم نوازش کرد.

. نفس بکش... فارا... نفس بکش...

شالم را عقب داد و موهایم را نوازش کرد.

. اروم باش دختر قشنگم!

همین...

همین یک کلمه انگار ابی بود که روی آتش ریخته شد.

دختر قشنگم! مرا به یاد بچگی هایم انداخت. زمانی که نقاشی می کشیدم. شکل خودم و شاهد را.

و او نگاه می کرد و می گفت " این کیه؟ منم؟ این هم دختر قشنگمه؟ اره؟ "

نفسم با صدای بلندی بالا آمد. فرو ریختم.

سست شده و بی انرژی، باز هم گریه کردم.

اما این باریک گریه معمولی بود. ان فروپاشی روانی از بین رفته بود. اما باعث شده بود تمام انرژیم از دست برود و حالا طوری بودم انگار که همه چیز را از میان یک مه حس می کردم. می شنیدم و می دیدم.

دو نفر با هم صحبت کردند و من روی صندلی افتادم. بعد ماشین راه افتاد و رفت. اصلا نفهمیدم که با کمک چه کسی به خانه برگشتم. خوابیدم و به عبارت واضح بیهوش شدم.

@ROMANCHII

@ROMANCHII

کلام آخر

کانال تلگرام رمانچی

از خانه بیرون امدم. در حالیکه گوشی را با شانه ام نگه داشته بودم، دستانم هم پر بود.

دو سینی بزرگ پر از کوکی و شیرینی، در هر دو دستم بود. با پا در را بستم و همانطور که به صحبت های اصغرزاده گوش می دادم، در ماشین را باز کردم و سینی ها را روی صندلی پشت گذاشتم.

هوا به شدت گرم بود. و اگر تا لحظاتی دیگر ماهک پیدایش نمیشد، مثل شمع آب می شدم.

سوار شدم و استارت زدم و کولر را هم زدم. اصغرزاده داشت درباره پایان کار صحبت می کرد.

آخر هم گفت که برای انتقال سند و کارهای ثبتی، برای شنبه هفته آینده آماده باشم.

خدا حافظی کردم و گوشی را در کیفم گذاشتم. کار اصغرزاده عالی بود.

هیچ کس فکر نمی کرد ساختمان اینقدر سریع بالا بیاید.
حتی با اینکه ما یک تخریب طبقاتی هم داشتیم. اما باز هم
اصغرزاده کارش خوب بود.
بالاخره ماهک پیدایش شد. یک سینی هم در دست او
بود.

و به قول هژیر، همه از محصولات سرمدی کمپانی!
وقتی رسیدیم، افتاب در حال غروب کردن بود، اما هوا
هنوز به شدت گرم بود.

مقابل ساختمان پر از ماشین بود. ساختمان یک خانه
قدیمی بود. از خانه های قدیمی حیاط دار، که در مرکز
شهر کم، اما هنوز پیدا میشد.

بزرگ و پر از اتاق بود. با یک سقف شیروانی. بازسازی
شده و تر و تمیز.

فرامرز از حیاط سرک کشید و با دیدن ما برای کمک بیرون
آمد.

یک دست کت و شلوار و کراوات پوشیده بود که احتمالا
در آن گرما، او را در حال اب کردن بود. اما خوش تیپ و
بامزه شده بود.

. چرا این قدر دیر کردین؟

سینی کوکی ها را بغلش چپاندم.

. تقصیر سرمدی کمپانی شد! دیر داد اینها رو

فرامرز نیشخندی زد و یک چشمک بامزه به ماهک زد.

دوستی انها هر روز بیشتر و بیشتر میشد. و حالا من واقعا نمی دانستم که ایا انها با هم بودند و یا بر طبق چیزی که خودشان می گفتند، هنوز همچنان دوست بودند.

. هژکو؟

. داخل

داخل حیاط شلوغ بود. و از داخل خانه هم صدای آرام و ملایم گیتار می آمد.

بر طبق گفته فرامرز، انشب قرار بود که یک خواننده معروف هم باشد.

کسی که در قبل از دوران سریع معروف شدن اش، با هژیر کار کرده بوده است.

بچه های گروه خانه آقای اصلانی همه بودند و همه لباسهایی یک دست پوشیده بودند.

پیراهن و شلوارهای سفید نخی ساده، با یک گلدوزی نیلی رنگ، از طرح گل نیلوفر که از کنار یقه گرد ساده اش شروع شده بود و تا پایین، کار شده بود و اسم گروه در کنارش. گروه لوتوس.

با همه شان سلام و احوال پرسى کردم و شیرینی ها را به داخل بردم.

افتتاحیه خیلی پر خرج شده بود، اما ارزشش را داشت. هرگز هژیر را اینقدر خوشحال ندیده بودم. این قدر پر انرژی و شاد و فعال.

گروه هنری لوتوس، همانی شده بود که می خواست. گروهی متشکل از بچه هایی که سالها با انها کار کرده بود. گروهی شامل آموزش سازهای مختلف، مجری برگزاری کنسرت های کوچک و بزرگ، و همین طور یک گالری کوچک، برای نمایش هنر هنرمندانی که ویتترین نداشتند. یک گالری کوچک و رایگان.

با آقای اصلانی که با دو نفر مرد هم سن و سال خودش صحبت می کرد، سلام و احوال پرسى کردم و به سراغ هژیر رفتم.

مقابل مردی تقریباً شصت ساله و به شدت شیک و
جنتلمن ماب ایستاده بود و با دقت به حرف هایش گوش
می داد.

فقط یک نگاه کوچک به من کرد. اما همان نگاه، پر از
علاقه و محبت بود.

لبخند ریزی زدم و مزاحمش نشدم. به سراغ آسیه رفتم که
داشت با ماهک حرف می زد.
. مبارکه!

لبخند پر از محبتی زد و مرا بغل کرد.
. مبارک صاحب هاش!

با چشم و ابرو، به من و هژیر اشاره کرد. خجولانه
خندیدم.

. وضع و اوضاع چگونه؟

. خوبه. احتمالاً فردا دیگه مجوز تخریب رو می گیریم.

.خوبه. احتمالا فردا دیگه مجوز تخریب رو می گیریم.

نمی دانم حالت صورتم چطور شد که دستش را با حالتی
نوازش گرانه روی دستم گذاشت.

.این بهترین تصمیم بود.

بله بود. خودم هم میدانستم. اما این دلیل نمیشد که
دلتنگ نباشم.

دلتنگ ان چیزی که سالها قبل پدرم پی و سنگ بنای ان را
گذاشته بود و بعد با سالها کار سخت و پرهزحمت شاهد و
بعد فاطیما، چیزی شده بود که برای همه دهان پرکن
بود.

هتل. هتلداری.

اما می دانستم که تصمیم ام درست بوده است. درست،
اما سخت.

هتل ماهی در تهران دیگر به پایان عمر کاری خود رسیده بود.

ولی این دلیل نمیشد که من هم به پایان کار همه آنچه که تا به حال درست شده بود، فکر کنم.

هتل ماهی دوباره زنده میشد. نه در قالب هتل، بلکه در قالب یک مجتمع تفریحی.

اپارتمان های خانه پدری که اصغرزاده ساخته بود، همه پیش فروش شده بود و پول خوبی به جیب ما سرازیر کرد.

با ان ما هتل ماهی جابکسر- را گسترش دادیم. سعی کردیم همان سبک ساده و روستایی طور را حفظ کنیم.

چون بیشتر مسافرها برای همین سبک روستایی هتل به انجا می آمدند.

اما سعی کردیم در کنار این سادگی، کمی تجمل را هم چاشنی اش کنیم.

کمی لاکچری بودن و دکورهای زیبا، و یک اکواریوم جدیدتر و بزرگتر.

و مبلمان های جدید و تعویض کردن تمام سرویس بهداشتی ها و رو تختی ها و میز و صندلی های سالن غذاخوری... و در کل، یک تغییر عمده.

اما نه انجور که به ساختار اصلی هتل، ضربه بزند. ماه های سخت و پراز تلاش و استرسی را از سر گذرانده بودیم.

مخصوصاً من که دست تنها بودم. هژیر هم سرش گرم آماده کردن اینجا و گروه لوتوس بود.

و من تنها کسی— را که در کنار خودم داشتم و الحق هم کمک بزرگی بود، فرامرز بود.

هرگز فکر نمی کردم روزی برسد که به او اینقدر علاقه پیدا کنم.

و حالا حسی— که به او داشتم، این بود که انگار یک برادر پیدا کرده بودم.

ما تمام وسایل هتل ماهی تهران را جمع کردیم. انهایی که قابل استفاده بودند، به چابکسر— منتقل شدند. و یک مقدار زیادی را یک هتل دیگر خرید. و بقیه را هم تخریب کردیم و یا بخشیدیم.

سخت ترین بخش، جا به جایی اکواریوم و منتقل کردن ماهی ها به اکواریوم بزرگ تری بود که در هتل چابکسر— درست کرده بودیم.

انتقال ماهی ها به خانه بزرگ تر و جدیدشان، سخت بود. هزینه زیادی از ما گرفت. ولی نتیجه، رضایت بخش بود. من میتوانستم ماهی را بر طبق پیشنهاد همه، در همان تهران به یک اکواریوم فروشی بزرگ بفروشم و نیازی هم به این همه هزینه نباشد.

اما دوست داشتم که بخشی- از هتل ماهی تهران، به هتل ماهی چابکسر منتقل شود.

چیزی به جز مبل و تیر و تخته هایی که منتقل شده بود. چیزی جان دار. بخشی از هویت هتل ماهی تهران.

و نتیجه این شد که ما با یک کامیونت نسبتا بزرگ، ماهی ها را به شمال فرستادیم.

و تا رسیدن سالم انها به مقصد، من لحظه ای آرام و قرار نداشتم.

به قول فرامرز، نحوه انتقال ما مثل ان کارتون در جستجوی دُری که دست اخر ماهی ها از ماشین حمل ماهی ها فرار می کنند، شده بود. ماهی ها و ان هشت پا.

همه اش می ترسیدم که در راه ماشین تصادف کند و ماهی ها تلف شوند و یا گرم شود، یا سرد شود و یا اکسیژن شان کم شود.

و وقتی ماهی ها بدون حتی کوچکترین تلفاتی به شمال رسیدند، من یک نفس راحت کشیدم.

حالا اکواریوم هتل ماهی چابکسر، انقدر بزرگ و پراز انواع و اقسام ماهی ها شده بود که هر بچه و ادم بزرگی که به هتل وارد میشد، نظرش را جلب می کرد و اول به سراغ اکواریوم می رفتند.

با زنگ تلفنم از آسیه و ماهک فاصله گرفتم و تماس را جواب دادم.

.سلام خاله جون!

— سلام جون خاله! اوضاع احوال؟ شیرینی ها به موقع حاضر شدن؟

خندیدم. این قدر که من به خانم سرمدی برای شیرینی های افتتاحیه گروه لوتوس فشار آورده بودم، فکر کنم تا حال هیچ کس نیاورده بود. طوری بود مرا که می دید، کهیر میزد و استرسی میشد!

— اره یکم دیر حاضر شد. ولی نه خیلی. طعمشون عالی شده. این به اون در! تو راه ماهک اگه ولش می کردم، نصف سینی رو خورده بود.

فتانه خندید و گفت:

.هژیر چطوره؟ من و زرین، صبح قبل از اینکه سرش شلوغ بشه زنگ زدیم و بهش تبریک گفتیم.

— مرسی خاله لطف کردین. نگاهی به اطراف کردم. هژیر همچنان با همان مرد جنتلمن، حرف میزد.

.خوبه! داره با کسی حرف می زنه.

.فارا...

.جانم؟

.زنگ زدم بهت بگم که...

مکث کرد. مثل اینکه نمی دانست چطور چیز که می خواست را عنوان کند.

اما من خودم او را دیدم که از در وارد شد.

نیازی به گفتن فتانه نبود.

.نیازی نیست خاله. خودم دیدمش.

اهی کشید و گفت:

— من اصلاً نمی خوام و نمی تونم بهت بگم چه رفتاری داشته باشی. خودت می دونی.

ولی بدون که هر تصمیمی بگیری، مثل همیشه من پشتت هستم.

می دانستم و این چیزی بود که همیشه قلبم را لبریز از آرامش می کرد.

اینکه فتانه همیشه پشتم خواهد بود.

حتی اگر با تصمیمی که گرفتم، موافق نباشد. حتی اگر خراب کاری کنم و همه چیز را به سوی پرتگاه سقوط ببرم، او هرگز دستش را از پشت سرم برنمی دارد.

او کوچک ترین دخالتی در تعطیل کردن هتل ماهی تهران و ساختن مجدد آن به عنوان یک مجتمع تفریحی نکرد. و فقط مثل همیشه گفت که حمایت می کند.

تماس را قطع کردم و به شاهد که کمی گیج، اطرافش را نگاه می کرد و نمی دانست باید کجا برود، نگاه کردم.

یک سبد گل در دستش بود. شلوار جین روشن با یک پیراهن طوسی بی عیب و نقص پوشیده بود. موهایش را خوب اراسته بود. اما کمی استرس داشت.

درست مثل مردی که می خواهد برای اولین بار به خواستگاری برود.

با دقت نگاهش کردم و برای لحظه ای شوکه شدم.

پیر شده بود. موهای ریش و سرش، بیشتر سفید شده بود. همچنان اطرافش را نگاه می کرد. فرامرز به سراغش رفت و با هم دست دادند و او سبد گل را به او داد و فرامرز سبد

را در کنار بقیه گلها و هدیه هایی که آورده شده بود، گذاشت.

@ROMANCHII

کانال تلگرام رمانچی

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم را آماده کنم.
ماه ها بود که او را ندیده بودم. آخرین بار، او مرا در مقابل
دادسرا بغل کرد و آرام کرد.
و بعد دیگر من او را ندیدم.
شاهد ماه ها درگیر دادگاه و رفت و آمد بود. دادگاهی که
هنوز در جریان بود. او تبرئه شده بود اما من هم می
توانستم از او با عنوان زد و خورد شکایت کنم.
زد و خوردی منجر به مرگ شده بود، اما قصاص را شامل
نمیشد.
چیزی که حالا و با گذشت ماه ها، دیگران را نمی خواستم.

من نتوانسته بودم در این ماه های گذشته شاهد را ببینم.
اما حالا که آرام تر شده بودم و زندگی جریان خودش را در
این مدت طی کرده بود، میدانستم که دیگر به تنها چیزی
که فکر نمیکنم قصاص است. حداقل نه برای او.

شاید هنوز در ته دلم از او به شدت ناراحت و دلگیر بودم.
اما ان ناراحتی و غم و دردی که خشم تولید کرده بود، ان
هم ان خشم جنون امیز، از بین رفته بود.

او به شمال رفته بود و در کنار فتانه و زرین مانده بود و به
تنها کاری که به ان وارد بود، پرداخته بود.

حس می کردم که هر لحظه همه انها گوش به زنگ بودند.
گوش به زنگ اینکه من تماس بگیرم و بگویم که نمی
خواهم شاهد در هتل باشد و کار کند.

اما من هرگز و هرگز این کار را نمی کردم.

فاطمیما شاید از پس انجام این کار برمی امد، اما من نه.

از نظر من هنوز هم انها، کسانی بودند که جوانی شان را
پای ما گذاشته بودند.

در این مدت خیلی فکری کردم و حالا که زمان، این حلال همه درد و رنجها، گذشته بود، من بهتری توانستم فکر کنم.

بهتر و بی طرفانه تر.

نمی خواستم به خودم دروغ بگویم. فاطیما هنوز برایم به شدت عزیز بود. اما حالا نمی توانستم و نمی خواستم به خودم دروغ بگویم که تصمیم هایش، به شدت عجولانه و تند بود.

فروختن همه چیز و رفتن. من هرگز با کسانی که مرا بزرگ کرده بودند، این کار را نمی کردم.

حداقل نه حالا که خشم و جنونم از بین رفته بود و فارای همیشه، سر جایش در عقم نشسته بود.

هژیر صحبت اش را با ان مرد تمام کرد و با چند نفری سلام و احوال پرسی کرد و بعد به استقبال شاهد رفت.

با هم دست دادند و چند لحظه ای حرف زدند.

یک نفس عمیق دیگر کشیدم و جلو رفتم. سر را هم نگاهی به آسیه و ماهک کردم. و هر دو لبخندهایی تشویق امیز زدند.

. سلام.

شاهد صحبت اش را قطع کرد و چرخید و نگاهم کرد.
ناگهان و همان لحظه، فهمیدم که چقدر دلم برایش تنگ
شده بود. حتی برای رییس بازی هایش.

. دایی!

متوجه شدم که احتمالا به گریه خواهد افتاد. اب دهانش
را فرو داد و سعی کرد لبخند بزند، اما نتوانست.
هژیر مودبانه فاصله گرفت و ما را تنها گذاشت.
و همینکه او رفت، شاهد سرش را خم کرد و تند و تند
اشک هایش را پاک کرد.

دستم را دراز کردم و دستش را گرفتم.

. مرسی که اومدی دایی!

نگاهم کرد و به طور بامزه ای بینی اش را بالا کشید.
از کیفم دستمال در آوردم به دستش دادم.

. دلم برات تنگ شده بود!

صدایش می لرزید.

. منم!

و بعد با تردید پیش قدم شدم و بغلش کردم. لحظه ای شوکه شد و هیچ حرکتی نکرد. ولی بعد انچنان محکم مرا در اغوش کشید که نفسم را بند آورد.

خجولانه کنار کشیدم و نگاهش کردم. به شدت احساساتی شده بود.

طوری که به سختی جلوی خودش را گرفته بود که دوباره گریه نکند.

دوست داشتم از کار و هتل پرسم. اما به نظرمی رسید که ما هنوز در مرحله ای بودیم که برای هر مکالمه ای، حتی معمولی، ناتوان بودیم.

از آن قهرهایی طولانی مدت که بعدش ادم ها تا مدت ها خجالت می کشند که زیاد با هم صمیمی شوند.

انگار که سایه شوم قهر و کدورت، روی سرشان پر پر میزند و هر صمیمیتی را تا مدتی کم رنگ می کند.

ما در کنار هم ایستادیم. در سکوت، اما آرامش. به نظر می رسید که همین هم برای او کافی است. همین که کنار من باشد.

او هرگز از دوست داشتن من دست نکشیده بود. نه حتی زمانی که من در اوج خشم بودم و می خواستم همه چیز را از بین ببرم.

من همیشه برایش چیزی بالاتر از یک خواهرزاده بودم. من بچه اش بودم.

بچه ای که شاید به خاطر ما، هیچ وقت فرصت درست کردنش را پیدا نکرده بود.

مراسم به آرامی پیش می رفت و به نظر می رسید که به همه خوش می گذرد.

حالا شاهد و آسیه گوشه ای ایستاده بودند و با هم حرف می زدند.

ماهک و فرامرز هم در کنار آقای اصلانی بودند و ماهک به چیزی که آقای اصلانی می گفت، می خندید.

و من در کنار مردی ایستاده بودم که هر روزی که می گذشت، بیشتر پی به این می بردم که چقدر آرام آرام و زیر پوستی، بیشتر و بیشتر عاشق او شده بودم.

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و اهسته گفت:

.چه خوشگل شدی!

ریز خندیدم و او با لذت نگاهم کرد. جوری که ته دلم خالی شد.

وقتی او طوری نگاهم می کرد، انگار من بهترین اتفاق زندگیش بوده ام، ته دلم را بدجور قلقلک می داد.

از فامیل با کسی در ارتباط نبودیم. حداقل من که نبودم.

او و فرامرز، به اجبار که هنوز اموال درست و حسابی تقسیم نشده بود، گاهی با فامیل روبه رو می شدند. اما من دیگر برایم بس بود.

تنها چیز و بهترین چیزی که از خانواده بابا به من رسیده بود، مردی بود که کنارم ایستاده بود.

من دیگر کارم با آنها تمام شده بود. ان هم زمانی که آنها، هر چند غیر مستقیم، طرف شیما را گرفتند.

و بعد هم مرا برای گرفتن رضایت، زیر فشار گذاشتند.

ان محشر— کبرای روزهای بعد از ان اتفاق دادسرا را، هرگز از یاد نمی برم.

ان همه فشار و ناراحتی را. قشون کشی- های دوباره شان به اپارتمان من و حتی هتل.

اینکه من باید به جای شیما، دای خودم را قصاص کنم و شیما تقصیر کار اصلی نبوده است و نیست.

و حالا بعد از ماه ها، من و فرامرز و هژیر، دیگر از انها بریده بودیم.

فقط میدانستم که وضع مالی انها بدتر شده است و حتی عمو احد برای مدتی به زندان هم افتاده است.

حال عمه ام هم خوب نبود و دایم بین بیمارستان و خانه در رفت و آمد بود.

به قول آسیه بیماری برای همه است و اصلا نمیشود گفت که چون کسی بیمار شده است، گناهکار است.

اما اینکه در طول بیماری چقدر ادمها دور و اطرافت باشند و دلشان به راستی برایت بتپد و نگران باشند، مقیاسی درست بر خوبی و بدی است.

از آسیه خوشم می امد. با اینکه به شدت از همه انها ضربه خورده بود، اما انچنان بریده بود که انگار اصلا کسانی را با ان نام و نشان نمی شناسد.

کاری که احتمالا خود من هم باید انجام می دادم.
به هر حال انها کوچکترین حقی به گردن من نداشتند و نیازی نبود که من هیچ احساس دینی داشته باشم.
دستش را از روی شانه ام پایین لغزاند و دستم را در دستش گرفت. انگشت در انگشت.

بعد اهسته بالا آورد و دزدکی پشت دستم را بوسید.
. می خوام خونه رو بفروشم
. خونه ات رو؟

سرش را تایید امیز تکان داد. با تعجب نگاهش کردم. او عاشق خانه اش بود.
. چرا؟

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

. چرا؟

- اگه بشه و بتونم، يه پولی جمع کنم، فرامرز هم کمک کنه
و يه دو طبقه ابي چیزی، يا يه دو واحدی بگیرم.

. چرا؟

باز هم با همان لذت بی پایان نگاه کرد.

. چون میخوام زن بگیرم!

خندیدم.

. واقعا؟ کیه؟

خنده ابي بامزه کرد.

. اسمش فارا است. می شناسیش؟

در بازی اش شریک شدم. اما ته دلم گرم شده بود.

. نه. خوشگله؟

نگاهی به سرتاپایم کرد.

. خیلی!

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

کانال تلگرام رمانچی

ریز خندیدم.

. دوستش داری؟

. خیلی!

بیشتر خندیدم.

. اون هم تو رو دوست داره؟

. نمیدونم!

در حالیکه می خندیدم، چپ چپ نگاهش کردم.

. احتمالا اون هم دوستت داره.

یک ابرویش را بالا داد و موزیانه نگاهم کرد.

. دیشب که می گفت دوستم داره...

بعد دهانش را کنار گوشم آورد و پچ پچ کنان گفتک

. دیشب خیلی سکسی شده بود دختر خوشگلم!

سرخ شدم و سرم را پایین انداختم.

. تو که گفتی نمیدونی دوستت داره.

– الان هم درست و حسابی نمیدونم. باید امشب که رفتیم

خونه، یه بار دیگه ثابت کنه دوستم داره!

خندیدم و نگاهش کردم.

.اره...

.اره چی؟

.اره دوستت داره و باهات ازدواج می کنه.

لبخندش گرم و ملایم شد و نگاهش پر از عشق.

— اون یکی واحد رو هم گفتم بگیرم برای فرامرز. اگه زن گرفت یا نگرفت، پیشمون باشه. از پس اداره خودش برنمیاد. می دونی که!

به فرامرز نگاه کردم. داشت لودگی می کرد و آقای اصلانی و ماهک را به شدت به خنده انداخته بود.
هژیر اهی کشید و نگاهش را از او گرفت.
.ادم نمیشه.

خندیدم. کسی— امد و به هژیر گفت که اگر میشود، گروه یک اجرای مشترک داشته باشند.

لحظاتی بعد، همه سرجایشان نشسته بودند و سازهایشان را کوک می کردند.

همه سکوت کردند و هژیر از میان جمعیت نگاهم کرد و گفت:

— قطعه ای که می خواهیم بزنیم، ساخته خودم هست و اسمش فارا هست. هدیه من به فارا دوست دخترم و اگه بشه، همسر آینده ام.

همه خندیدند و دست زدند. و من سرخ از خجالت و هیجان، زبانم بند رفته بود.

چند لحظه ای من و هژ به هم نگاه کردیم و بعد، انها شروع به نواختن قطعه فارا کردند.

ماهک کنارم آمد و گفت:

.وای چه رمانتیک! کوفت بشه!

اما بعد با محبت گفت:

— دارم فیلم میگیرم که اگه خواستی، برای فتانه و زرین هم بفرست. تا ببینن و کیف کنن از شعور داماد آینده شون! فقط سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم.

بعد از تمام سختی که در یک سال گذشته پیش آمده بود، این اولین اتفاق شاد و زیبای بود که داشتم.

اما می دانستم که با وجود این مرد در کنارم، زندگیم باز هم
پراز این اتفاق های زیبا خواهد بود.

پایان

بیست و هفت شهریور هزار و چهارصد و سه
بهاره حسنی

بهترین و جدیدترین رمانها در کانال
رمانسرای افرا

@RomanSaray_afra